

رمان حالم عوض میشه | کاربر انجمن نودهشتیا delpazir-98i | www.forum.98ia.com

www.negahdl.com

نگاه دانلود

حالم عوض میشه

حالم عوض میشه
نویسنده: ۹۸ia - delpazir

نگاه دانلود
Negahdl.com

خوش به حالش...
خوش به حال اوایی که.. سال ها بعد
وقتی در آغوش آرام گرفته است..
زیر گوشش زمزمه می کنی:
عشق های قبل از تو.. سوء تفاهم
بود..
خوش به حال من....

www.negahdl.com

با زنگ خوردن چیزی تو گوشم از جا پریدم، به نگاهی به تختم انداختم کنار بالش..لابلای

پتو..... خدایا این دفعه کجا افتاده...اه... با این زنگ مسخره اش... اها...با کله یه نگاهی به زیر تخت کردم...تنها جایی که نگشتم...با هزار مشقت از بین پوست موز و اشغال های چیپس و پفک پیداش کردم...و با حرص شادی رو که برای پونزدهمین بار زنگ زده بود ریجکت کردم....

دختره ی بیشعور...میگم بش وقتی خوابم زنگ زننا...حالیس همیشه...یه خمیازه ی پدر مادر دار...که دهنمو به اندازه ی اسب آبی باز می کرد کشیدم و به سمت دستشویی راه افتادم....

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است www.negahdl.com

داشتم صورتمو خشک میکردم که نگاهم به موهای سیخ سیخیم... که هرکدوم به یه سمت رفته بود افتاد... جای دلناز خالی که بگه... تو با این قیافت کافیه بری تو عروسیا... تا مردم بفهمن چهره ی واقعیت چجوریه...

با آرامش و سلانه سلانه ..رفتم به سمت آشپز خونه...مریم خانوم تا دیدم لباس به لبخند باز شد.

_سلام خانوم،صبح بخیر

_سلام مریم بانو ی خودم،بخدا این دفعه بگی خانوم...جواب سلامتتم نمی دما...چهل و هفت بار گفتم...من از کلمه ی خانوم خوشم نمیاد...مگه تو نوکر مایی جیگر...؟بعد لپ تپو لو شو محکم بوسیدم.

_خانوم آخه نمیشه...این از شما و دلناز خانوم...این از مامانتون...بالاخره کارگری گفت...

تو حرفش پریدم:

_مریمی،این جا اینقد بهت بد میگذره که خودتو کارگر می بینی...؟

_نه بخدا این چه حرفیه ...اینجا هرچقدر کار میکنم خسته نمیشم..ولی جای قبلی که منو حسین آقا کار میکردیم همش قربان...آقا و خانوم میگفتیم...اینه که دیگه ورد زبونمون شده...

_عادت میکنی...هر چند از اسم مسخره ام خوشم نمیادا ولی از ...خانوم بهتره...

_نه خا...ببخشید ..دلپذیر جان ...اتفاقا اسمتون خیلی قشنگه مادر...

در حالی که صبحانه می خوردم با دهن پر که یکی از عاداتا همیشگیم بود...گفتم:

_کجا قشنگه...هر کی میشنوه فقط پنج دقیقه می خنده...همه یادسس دلپذیر می افتن...

مریم خانوم که خنده اش گرفته بود گفت:

_چقدر باحالین شما خانوم...

_آ...باز گفتمی خانوم ...

_ببخشید...آخه تو زبونم نمی چرخه...

_بچر خوشنش مریم بانو...بچرخونش...

لیوان چایی رو سر کشیدم :

_ دست درد نکنه مریم بانو... خیلی چسبید... راستی مامان کجاست؟... میگم صدا ب جیغ جیغش نمیآدا...
مریم با خنده زبونشو گاز گرفت:

_ این چه حرفیه... گیتی خانوم به این خوبی... با دریا خانوم رفتن خرید... به منم گفتن بیدارتون
کنم... دانشگاه دارین... خیلی صداتون کردم... بیدار نشدین... دلناز خانومم که صبح گفتن... خودتو خسته نکن
مثل همیشه... به ساعت اولش نمیرشه... دوستتون هم چند

بار زنگ زدن.. گفتم بیدار نمی شین... این شد که دیگه سراغتون نیومدم...

_ باشه مریم بانو، من رفتم آماده بشم... تا این شادی نغله کلمو نکنده...

با خجالت ساختگی سرمو پایین انداختم...:

_ ببخشید... دیگه تکرار نمیشه...

یهو منفجر شد:

_ تکرار نمیشه؟... تکرار نمیشه؟... به خدا دوست داشتم سر مو بکوبم به دیوار... هزار بار زنگ زدم
گوشیت... خانوم بر نمیداره... زنگ زدم خونه... مریم خانوم میگه خوابی... هرچب صدات میکنه بیدار
نمیشی... امروز هیچی... روزای قبل چی...:

_ ببخشید دیگه شادی جون... حالا تو حرکت کن به کلاس دوم حداقل برسیم... حرصم نخور دیگه... نمی
گی شیرت خسک میشه؟... حالا کی باید به این بچه شیر بده...؟

شادی که کم کم داشت به خنده می افتاد گفت:

_ تو نمی خواد به فکر من باشی... خیلی از دستت شکارم... بعدا حساب رسی میکنم بهت...

بعد ماشین و روشن کرد و به سمت دانشگاه راه افتادیم...

ا صدای خسته نباشید استاد نفس بلندی کشیدم با لگدی که شادی به پام زد فهمیدم "بد بخت شدیم" کتا
بامو جمع کردم، یه نگاه به شادی انداختم که داشت با استرس ناخوناشو میجویید یه تشر بهش زدم:

_چیه انگار میخوان زنده به گورش کنن...!!! جمع کن این بساطو فوقش یکم تهدید می کنن دیگه...

یهو جن گرفتش:

_فوقش یکم تهدید میکنن...؟ آره...؟ برای بار چندمه که بخه خاطر شما... خانوم خرسه خوشخواب... داریم
غیبت می خوریم؟... اونم درس به این مهمی... دلپذیر داری اعصابمو خورد میکنی ها... هرچی گفتم تو خوابت
سنگینه بیا بعد از ظهر کلاس بگیریم... خانوم برنامه شون بهم می خوره... دیگه نمی تونن به باشگاهشون
برسن...

_دختر یکم نفس بکش.. آره خودمم پشیمونم... ولی .. کار از کار گذشته.. حالا بیا بریم ببینیم حراست چه
خوابی برامون دیده...

_خوابای رنگی دیده، رنگی

مغنه م و مرتب کردم و تو گوش شادی گفتم:

_بس کن دیگه ...خودم درستش میکنم...

با شادی به اتاق بزرگی که سر درش زده بود ...حراست... وارد شدیم. دکتر غفوری با دیدنمون اخماش تو هم
رفت. گلمو صاف کردم:

_سلام دکتر

شادی هم با اضطراب سلام کرد:

_س...سلام استاد

دکتر غفوری سلام خانوم ها... الان هم نمی اومدید... شما مئه اینکه فراموش کردین که اینجا
دانشگاه... و قوانینی داره ...اونهم دانشگاه ما ...که جزو پنج دانشگاه اوله...
به حرف اومدم:

_دکتر درسته ما غیبت کردیم... ولی عمدی نبوده...

دکتر غفوری عمدی نبوده...؟...میشه بفرمایید شیش بار غیبت...اونهم توی ساعت اول..

چجوری می تونه اتفاقی باشه...؟...خانوم ها ...ما تحمل دانشجو های بی انضباط رو نداریم..

شش بار غیبت چه معنی می تونه داشته باشه...؟

شادی با تته پته:

_ببخشید دکتر دیگه تکرار ...ن...نمی..شه

دکتر غفوری_این دفعه بخششی وجود نداره...با وجود شما اعتبار دانشگاه علوم پزشکی پایین میاد...ما به دانشجو های بی انضباط نیاز نداریم...

صدای تک زنگ گوشیم اومد فهمیدم الهامه...باید یکم دیگه طولش میدادیم..

من_ولی دکتر ما فق...

با باز شدن در به وسیله ی استاد صالحی حرفم نصفه موند هیچ وقت از دیدن استاد صالحی اینقدر خوشحال نشده بودم...حیف که کارم گیرته...

استاد که با دیدن ما گل از گلش شکفته بود ...حالت دستپاچه ای به خودش گرفت رو به دکتر غفوری گفت:

_ببخشید دکتر نمی دونستم کار دارید بعدا مزاحم میشم...

دکتر غفوری_بیا تو صالحی جان...تو که غریبه نیستی ...دانشجو های خودتن...دارن راجع به غیبت های مکررشون باز خواست میشن...آخه دانشجوام اینقدر بی توجه...؟

استاد صالحی در حالی که روی یکی از صندلی ها مینشست رو به دکتر غفوری گفت:

_بله دکتر ...اطلاع دارم ...ولی خانوم آریا فر و یوسفی از بهترین دانشجو های من هستن...بعد با نگاه مشتاقی رو به من ادامه داد:

_وما نمی خوایم که ...اونا رو از دست بدیم!!!

حس کردم حرفش دو پهلو بود!!یهو شادی نیشگون ریزی از بازوم گرفت یعنی "مفهومو بگیر"

دکتر غفوری _بله...ولی انضباط و نظم بحثش جداست..راجع به شیطنت های خانوم ها به خصوص آریا فر شنیدم که جزو موارد انضباطی هستش...

من که میدونم تو از کی راپورت میگیری !!!با یه نگاه عصبی که مخلوطی از خواهش داشت به صالحی نگاه کردم."جون مادرت این پیر مردو راضی کن"صالحی که متعجب شده بود شایدم با خودش میگفت اشتباه دیدم رو به دکتر غفوری گفت:

_دکتر جان اگه من بخوایم ایندفعه گذشت کنین...و چشم پوشی کنید روی منو زمین می اندازید...؟

دکتر غفوری که مجاب شده بود رو به استاد صالحی گفت:

_فقط به خاطر شما دکتر...!!!بعد نگاه خصمانه ای به ما کرد که شادی خانوم که درد نیشگون گرفته بود

دوباره نیشگون گرفت ایندفعه به این معنی "اگه دوباره خوابیدی برای خودت فاتحه ختم کن"

حالا که عملیات با موفقیت انجام شد رو به دکتر غفوری با لحن نه چندان جالبی گفتم:

_ممنون دکتر که اجازه دادین ...ما اینجا بمونیم..

دکتر غفوری که کاملاً پرت بود:

_خواهش میکنم ...فقط این بار آخرتون بود...بعد ضربه به پشت صالحی زد :_به خاطر صالحی عزیز...و

لبخندی به دکتر صالحی زد و دکتر صالحی جواب داد.

با تشکر شادی از دکتر غوری و صالحی بیرون اومدیم....

شادی نفس عمیقی کشید بعد انگار که از بند آزاد شده گفت:

_آخیشش ،فکرشم نمی کردم...جون سالم به در ببریم...دست استاد صالحی درد نکنه..

با شنیدن اسمش صورتمو جمع کردم...خدایا که می خواد اینو تحمل کنه...

چند ثانیه بعد استاد صالحی هم از اتاق بیرون اومد و با دیدن ما لبخندی زد...شادی رو به استاد گفت:

_استاد ممنون که کمکمون کردین...واقعا نمی دونم چجوری تشکر کنم... استاد نگاه مشتاقی به من کرد و

گفت:

_خواهش میکنم...وظیفه ام بود...هر موقع ...هرجایی کارتون گیر کرد ...دریغ نکنین..

هه هه فکر کن من کارم به تو گیر بیفته...این یه بارو از دستم در رفت...شادی لگدی زد یعنی تو هم یه

چیزی بگو...

من_ممنون استاد...دریغ نمی کنیم... "حتما"...شمارو مطلع میکنیم...با اجازه..

بعد دست شادی رو کشیدم..و راه افتادیم..به سمت بیرون از دانشگاه.

شادی_وای خدا چه به موقع رسید...دلپذیر...اصلا فکر نمیکردم این خاطر خواه شما..یه جای به درد بخوره..

_می خوام صد سال سیاه خاطر خواه نباشه...بزنم همیچین فکشو بیارم پایینا..حرصمو در آورده بود...شما هم که بلد نیستی مته آدمیزاد حرف بزنی فقط جفتک می پرونی..در ضمن اینکه صالحی بفهمه کار خودم بود...

شادی که هیجان زده شده بود پرسید:

_واقعا...؟..چجوری؟...

_بیا بشینیم الان الهام میاد بهت میگم....

در همین حال الهامو دیدم که داشت دنبال ما میگشت...شادی براش دست تکون داد ...

_به به سلام به دوزتان عزیزم...دستمو ماچ کنین که کارتون ...رو راه انداختم..

شادی که گیج شده بود گفت:

-تو ...ولی استاد صالحی که...

الهام پرید تو حرف شادی و با هیجان تعریف کرد:

_آمار استاد رو از بچه های ترم بالایی گرفته بودم...وقتی دلپذیر گفت احضار شدین گفتم باید دست به دامن

کسی بشیم که حرفش...خریدار داره...کی بهتر از استاد صالحی که هم استاد...وبا شیطنت ادامه داد:_وهم

واله وشدای..دلپذیر..بعد با دلپذیر هماهنگ کردیم که وقتی شما رفتین حراست ..من هم برم با استاد حرف

بزنم ...تا شما اخراج نشین...

شادی پرید تو حرف الهام:

_خوب بعدش چیکار کردی ...به استاد چی گفتی...؟

الهام با لحن شیطونی روبه من گفت:

هیچی آخرای کلاس خودمون ..اومدم بیرون و به حالت دو رفتم کلاس استاد..استاد که بدبخت شوکه شده

بود گفت چی شده خانم شایگان اتفاقی برای "کسی" افتاده ...؟

منم مثلا خیلی ناراحتم گفتم استاد بیان بیرون از کلاس تا براتون بگم...

بعد گفت:

_ خانوم شایگان بگین چی شده... دارم کم کم ... می ترسما..

گفتم :

_ استاد .. دلپذیر و شادی .. افاق حراست هستن.. به خاطر غیب های مکرر قرار ه اخراج بشن.. تو رو خدا شما یه کاری کنین...

بعد استاد حرف من تموم نشده بی توجه به کلاس دوید سمت افاق حراست.. حالا من نمی دونم یا بخندم... گفتم استاد صالحی هم از دست رفت.. من پشت سرش دویدم همین جوری زیر لبی می گفت:

_ کسی همچین حقی نداره.. بعدشم که شما میدونین.

شادی با لحن احساساتی گفت:

_ وای خدایا... چقدر رومانیک .. چقدر رویایی...

حرصم گرفت همین جوری برای خودشون چرت و پرت بلغور می کردن... یه نیشگون محکم از شادی و یه پس گردنی مهمون الهام کردم...

شادی_ آیی.. دختره ی بیشعور... نگا بازومو کبود کرد..

الهام هم داشت گردنشو ماسا ژ میداد گفت:

_ ای خدا... بشکنه این دست... بشکنه که نمک نداره... بیا و خوبی کن دو رو زمونه ی بدی شده... دلپذیر حالا یکی هم پیدا شده ضربه تو سرش خورد و عاشق توی بی ریخت شد... می خوای دکش کنی؟

شادی_ راست میگه.. استاد به این خوبی... هم خوش تیپه ... هم مهربون.. و بالحن رویایی:

_ وهم عاشق

ای خدا!!! منو گیر چه کسایی انداختی... یهو بلند شدم و جیغ زدم:

_ دوتا تون خفه شین...!!!

که خدا رو شکر زبون بستن میدونن وقتی اخلاقم سگی شد باید هیچی نکن...

_ حالا بلند شین بریم...

مته جوجه اردکای زشت پشت سرم راه افتادن...یه نگاهی به اطراف انداختم تا ماشین شادی رو پیدا کردم با
لحن طلبکارانه ای گفتم:

سویچ...

شادی بی هیچ حرفی سویچ ماشینو داد شنیدم که الهام زیر لبی گفت:

باز هاپو شد...!

شادی هم تایید کرد. هر سه سوار شدیم و بس حرف حرکت کردم..وقتی به خونه رسیدم..پیاده شدم

رو به الهام گفتم:

کیفمو بده...

الهام کیفمو داد بعد باشادی همزمان گفتن:

بخشید دلی...

با نگاه به چهره ی غمگینشون خندم گرفت...گفتم:

دیگه تکرار نشه...حرفی از صالحی جلوی من نمیزنین...

هر دو با کله تایید کردن...

من دیگه رفتم...خدا حافظ

شادی و الهام:

خدا حافظ ها پو

غش غش خندیدم...بی چاره ها حق داشتن...زنگو زدم که در با صدای تیکی باز شد...

سلام علیکم...اهل منزل...؟!...خانه نیستین...کجااید...یکی بیاید به استقبال پرنسس...که دارد از

خستگی غش میکند...

صدای خنده ی بابا رو از توی حال شنیدم.

با لحن اعتراض امیزی گفتم:

که یهو خندش قطع شد... منم به حالت قهر رومو به طرف تلویزیون برگردوندم...

_____ وزیر امور خارجه ی ایران... با همراهان خود ایران را به مقصد ژنو ترک کردند... این سفر کاری

که قرار است از صبح پس فردا با گروه ۱+۵ آغاز شود ... کشور هایی نظیر... آلمان..

دیگه حرص خوردنم به نقطه ی اوجش رسیده بود....

_____ آه ... خسته شدیم دیگه ... صبح ۱+۵ ... شب ۱+۵ ... کله سحر ۱+۵ ... خدایا ما چه گناهی به در گاهت مرتکب

شدیم آخه... از صبح میرن با چهار تا آدم حرف میزنن ... چرت و پرت بلغور میکنن... دوباره بر میگردن

آخه کمبود اخبار دارین...؟ ... بخدا فردا میام صدا و سیما خودم اخبار می گم براتون... چهار تا آهنگی

چیزی بخش کنین... ببینید چقدر بازده هی تون میره بالا....

بعد نفس بلندی کشیدم... یه نگاه زیر چشمی به بابا انداختم ... که نگاهش به تلویزیون بود... ولی قرمز شده

بود...

یه ضربه زددم رو پاش...:

_____ بابا جان ... بخند... بخند ... کبود شدی...

بابا این دفعه منفجر شد از خنده در هین خنده بریده بریده می گفت:

_____ حر... ص ن... خور... دخ... تر خواب...!... لو

بعد محکم زد رو پام... فکر کنم تا دو ماه جاش کبود بشه....

در همین حین... مامان خانوم وارد شد... خریدارو روی این گذاشت ... میخواست بره بالا که نگاهش به

ما افتاد... برگشت به سمت پایین به بابا گفت:

_____ چی شده احسان... چرا قرمز شدی؟

روبه من:

دلپذیر.. چرا قیافت اینجوریه...؟

بابا با خنده اشاره به مبل وسطمون کرد و روبه مامان گفت:

بیا گیتی... بیبا اینجا بشین... دخترمون یاد ایام مدرسه کرده....

ما مان که گیج شده بود اومد روی مبل نشست... و بابا هم شروع کرد به تعریف کردن....

کم کم مامان هم به خنده افتاد...

مامان_یادش بخیر... وقتی دلپذیر دبستان بود یه ساعت بالای سر مینشستم... نازو و نوازشش

می کرد... بیدار نمی شد... آخرش مجبور می شدم در حین خواب بلندش کنم... صبحونشو بدم...

و آماده اش... کنم... تازه توی راه هم میخوابید... بزرگتر که شد گفتم... بزار خودش یاد بگیره...

ساعت رو زنگ میذاشت بعد بیدار که میشد می دید ساعت ۹ شده...

بابا هم در ادامه ی حرف بابا گفت:

بعد منم بارها و بارها می رفتم مدرسه... تاخانوم خوابا آلوی مارو اخراج نکنن...

مامان_بر عکس دلپذیر دلناز خیلی خوابش سبک بود... با یه تقه از خواب پا میشد...

اخی... مامان و بابامون... یاد بچگی های ما افتادن... از روی مبل بلند شدم... کیفمو برداشتم و به

سمت بالا راه افتادم. از بالای نرده ها دیدم که مامان یه نگاه معنی داری بهم انداخت و چیزی

در گوش بابا گفت... بابا هم با لبخند سر تکون داد...

بعدا ته و توش رو در می آرم... روی تخت یاسی رنگم دراز کشیدم... و طولی نکشید که از فرط

خستگی خوابم برد...

دلی... زود باش ...

یه نگاه هول هولکی به خودم انداختم... بد نشده بود م... ولی چشمام به خاطر.. خواب بعدازظهر یکم

پف داشت... شلوار لی مشکی با بلوز سفید و مشکی که روش طرح Love داشت ساده و لی شیک

بود...یه آرایش خیلی ملایم...ساعت سفیدمو برداشتم و تند تند از نرده ها سر خوردم...

در همین حین که کفشمو می پوشیدم ...دلناز با عجله از اتاقش بیرون اومد...و مته من از نرده ها سر خورد....

دلناز_ به ...دلپذیر خانوم...چه خوش تیپ شدین...چشمم کف پاتون..

_به پای شما که نمی رسیم...قربوت تیپت ننه...

چقدرم همو تحویل می گرفتیم...

صدای جیغ مامان بلند شد:

_دخترِ را زود باشین...دیگر شـد

رو به دلناز گفتم:

_بدو که جیغش در اومد...

تند تند از سالن بیرون اومدیم...و سوار ماشین بابا شدیم...مامان با اعتراض گفت:»

_یکم دیر تر می اومدین...وقت داشتینا...

منو دلناز زیر زیرکی خندیدیم....

بابا با نگاه جذابی رو به مامان گفت....:

_خودتو ناراحت نکن خانوم...دخترن دیگه....

مامان اخماش باز شد و لبخند زیبایی تحویل بابا داد...همیشه دوست داشتم مته مامان و بابا...با

عشق ازدواج کنم...هنوز که هنوزه بعد از چندین سال زندگی عشقشون نه تنها کم رنگ نشده بود...

بلکه به قول بابا با هر نگاهی که به مامان می کرد"عاشق تر"هم می شد...

دلناز گفت:

_یعنی میشه منم عشق زندگیمو پیدا کنم!؟

_ بشین درستو بخون بچه ...این چیزا برات زوده

دلناز با لحن شاکی ای گفت :

_ | ...مثلاً تو چند سالته مامان بزرگ؟! ...همش چهار سال ازم بزرگتریا...

لپشو محکم کشیدم ...آبجی کوچولوی من...تازگیا متوجه نگاه های رادین به دلناز شده بودم...

ولی میدونستم که رادین انقدر با شعور هست که هنوز چیزی رو نگه...چون دلناز ام امسال

پشت کنکوری بود و هنوز برای عشق و عاشقی وقت داشت...و باید خودش برای زندگیش تصمیم

می گرفت...و الا ...کی بهتر از رادی...ن...؟!!

مامان دوباره شاکی شد:

_ باز شما دوتا به هم پریدین؟!!

بابا در حالی که ماشین و پارک می کرد با شیطنت گفت:

_ خانوم عصبانی ..و ...دخترای شیطون من ..پیاده بشید..

منو دلناز با حرص:

_ با با

مامان مشتت به شونه ی بابا زد و گفت:

_ ما امشب بر میگرددیم خونه دیگه...؟؟

بابا زنگو زد و روبه هر سه تای ما گفت:

_ گردن من از مو باریکتره...همین جا تسلیم میشم..

همه خندیدم و رفتیم داخل.

خونه عمو حسام با خونه ی ما فاصله ی زیادی نداشت...حدود دو سه خیابون .

از در که وارد میشدی باید حدود هزار متر راه میرفتی تا به در ورودی برسی...هرچند خونه ی ما هم

تفاوت زیادی نداشت و دلیلش علاقه ی بابا و عمو... به خونه ی بزرگ بود و هر دو خونه دسترنج این دو برادر بود...

دور تار دور خونه فضای سبز زیبایی کارشده بود که در بین اونا درخت های انار و گردو و انگور می درخشید... فواره ی خوشگلی هم وسط قرار داده شده بود که ماهی آبی رنگی وسط اون آب رو به اطراف می پاشید... قسمت پشت ساختمون هم مثل خونه ی ما جای استخر بود ...جایی که عاشقش بودم... ولی نه بیشتر از والیبال.. البته سالن دیگه ای هم برای ورزش های دیگه بود... عمو هم که از علاقه ی من به والیبال با خبر بود دستور داد که سالنی رو برای والیبال خط کشی کنن.. تا به قول خودش "وقتی دلپذیر عزیزم میاد اینجا از تمرین های روزانه اش عقب نمونه... (آخه تحویل گرفتن تا چه حد...؟)

بالاخره بعد از کیلومتری راه رفتن به در ورودی رسیدیم... عمو و زن عمو و رادین به استقبال اومدن..

زن عمو با لبخند بغلم کرد و عمو با محبت پیشونیمو بوسید... بعد دستشو انداخت دور شونه ی منو و دلناز و با هم به داخل رفتیم...

صدای رادین از پشت سرمون اومد:

_ بابا ...بازم برادر زاده هاتو دیدی منو فراموش کردی...؟؟

عمو حسام منو دلناز رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

_مرد گنده به دخترای من حسودی می کنی..؟

رادین با شیطنت گفت:

_ بابا شما کی دختر دار شدین من نفمیدم...؟؟ ای کلک ها دور از چشم

خنده امو به زور کنترل کردم ...عمو با تشر:

رادیـن...!!!

صدای خنده ی بابا اومد و در حالی که پیش عمو می نشست گفت:

_ امان از دست شما جوونـا... حسام این پسر رو هر جا ببری کل زندگیتو ریخته رو داریه...

عمو هم خندید و گفت:

_ جوون هم جوونا ی قدیمم..اون زمونا ما جرات نمیکردیم پامون رو جلوی بابا مون دراز کنیم

یا مستقیم تو چشمش نگاه کنیم ..

رادین با شیطنت تو حرف عمو پرید :

_ ا...بابا...شما که خودتون گفتین شما و عمو احسان خیلی اهل شیطنت بودین ...و

منو دلناز داشتیم زیر زیرکی می خندیم که صدای داد زن عمو بلند شد...:

_رادیـن...بیا این سینی چایی رو ببر بعدشم بیا پیش من که یه سیلی امانت داری...

با حرف زن عمو همه بلند خندیدم...رادین با سینی چایی برگشت و گفت:

_ دخترم دخترای قدیمم..زمون ما مرد به سیاه و سفید دست نمی زد ..حالا زمونه بر عکس شده..

زن عمو خواست دوباره بگه "رادین" که رادین گفت:

_ آقا ما غلط کردیم ...نوکر این دخترا هم هستیم...اصلن هر کاری بود از بشور و بساب و آشپزی و

شستو و شوی دستشویی و تمیزی فاضلاب..

دلناز گفت:

_ آه...حالمونو بهم زدی...مثلا داریم چایی می خوریم...

رادین دیگه چیزی نگفت و چند ثانیه ای به دلناز خیره شد...

کم کم بحث کار پیش اومد که ترجیح دادم بلند شم تا خوابم نبرده..

نگاهی به زن عمو دریا و مامان انداختم که غرق صحبت بودن... به طرفشون رفتم که زن عمو بادیدنم

چشماش برقی زد و با لبخند بهم خیره شد...

یکمی مشکوک شده بودم..میدیدم که مامان و بابا هم آرام با هم حرف میزنن.. حالا هم زن عمو و مامان

معلوم نیست چی تو سرشونه...و چه فکرای داری..

روی صندلی خالی کنار مامان نشستم...

زن عمو پرسید:

عزیزم از دانشگاه چه خبر...؟...همه چی خوب پیش میره..؟

ممنون..همه چی خوبه...

مامان گفت:

امروز نزدیک بود ..ازدانشگاه..

یهو تو حرف مامان پریدم:

مامان..

مامان چشمکی به نگاه منتظر زن عمو انداخت به این معنی که "بعدا همه چیو برات تعریف میکنم"

زن عمو هم لبخندی در جواب مامان داد و سرشو تکون داد..

خدایا...منو نجات بده..فقط این اوبامای بیچاره نمیدونه که من چقدر خواب آلو ام...

مامان بدون کافیه دیگه...اونقدر بازن عمو مچ هست...که تمام اوضاع و احوال زندگی من تو دستشون

باشه..یعنی هرچی پیش می اد اولین نفر زن عمو دریاس که با خبره ...البته زن عمو دریا

هم همینطور کمی هم بیشتر از مامان ...کلا این دو تا جاری از زیر و بم زندگی هم باخبراند...!!!

یادمه وقتی اتفاقات جالب توی مدرسه رو برای مامان و بابا تعریف میکردم..فرداش عمو و ز عمو

از ریزترین جزئیات اون اتفاق باخبر بودن...

مثلا وقتی که سرکلاس دبیر زبان انگلیسی مون که به شدت از سوسک وحشت داشت یه پلاستیک

پر از سوسک رو توی کلاس پخش کردم که جیغ بنفش کشیدن دبیر همانا... فرار کردنش از کلاس همانا... و کنسل شدن امتحان میان ترم... همانا..

جالبش این جاس که روز بعد عمو وقتی اومدن خونه ی ما... منو محکم بغل کردو گفت:

_ دختر شیطان من... حالا این همه سوسک رو از کجا گیر آوردی.....؟؟؟؟!!!!
من که تا نیم ساعت گیج بودم...

البته قابل ذکر هست که از وقتی دانشگاه رفتم شیطنت هام خیلی کمتر شده ولی هنوز وجود داره...

چند دقیقه بعد به رادین و دلناز پیوستم که داشتن سر چیزی بحث می کردن...

رادین_ اصلن رشته ی حقوق به درد تو نمی خوره...

دلناز_ ولی من که عاشق حقوقم

رادین_ همش با ماده و قانون سرو کرداری... حوصله ات سر میره..

دلناز_ نه اصلا هم اینجوری نیست.. چون تو خودت بدت میاد اینجوری فکر میکنی...

رادین_ بدم نمیاد... ولی رشته ی زمختی یه.. به درد روحیه ی تو نمی خوره..

خنده ی بلندی از این کل کل دونفر سر دادم و رو به رادین گفتم:

_ حقوق به این خوبی.. بازار کار هم داره... مشکلتش کجاست..؟؟

رادین پوفی کشید و گفت:

_ میدونم که رشته ی خوبیه... ولی به درد دخترا نمی خوره... روحیه اشون رو مردونه می کنه..

آهان!!! فهمیدم که چرا اینقدر رادین داره اصرار می کنه... نگو آقا سنگ خودشو به سینه میزنه..

نمی خواد دلناز احساسات لطیف و دختر و نشو ازدست بده...

بیهو توی جلد شیطنت ام فرو رفتم :

_ اینجوری خیلی بهتره... نمونه ی بدی شده... بهتر که آدم احساساتشو خیلی کم کنه... تا ازش

سوء استفاده نکنن..خودت که میدونی (با لحن اغراق آمیزی):

_جامعه پراز گرگه...دلناز ..یا ..دختر کلا احساسانی اند...و این خوب نیست..پس رشته ی حقوق

علاه بر تحصیلات و بازار کار می تونهمیتونه روی روحیه هم تا ثیر بذاره..

یهو رادین دستاش مشت شد وبا لحن عصبانی.. گفت:

_غلط کرده اونى که بخواد پاشو...فقط یه قدم...از گلیمش فراتر بذاره...

دهنم باز موند..همیشه رادین رو شوخ دیده بودم...والان از این رگ غیرتش که با یه جمله ی من بالا

اومد خیلی تعجب کردم...

دلناز بیچاره ام که گیج شده بود ...ونمی دونست جریان چیه..

دوباره به رادین نگاه کردم...

سرشو انداخته بود پایین و ابرو هاشو در هم کشیده بود...از این حالتش جا خوردم...

این حالت خیلی برام آشنا بود...و منو یاد کسی نمی انداخت جز برادرش " رادمهر "

هر چند که خیلی برام گنگ بود و زیاد یادم نمی اومد ولی این اخم کردن رو خوب یادمه..خیلی خوب

از یاد آوری موضوعی همیشه سعی کرده بودم از توی حافظه ام بیرونش کنم...واصلا فکر هم بهش

نکم ذهنم آشفته شد..

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم مثل همیشه ذهنمو خالی از این موضوع کنم...

دلناز سعی کرد اوضاع رو جمع و جور کنه...هر چند مطمئن بودم دلیل عصبانیت رادین رو نمیدونست.

دلناز_ خیلی خوب بابا ...حالا انگار فردا می خوام برم دانشگاه...تا اون موقع اصلا شاید قبول نشدم...

رادین زیر لبی چیزی گفت که من به خاطر گوشای تیزم فهمیدم."ترسم از اینه..که مطمئن ام ...قبول

میشی "

آخى !!!عزیزم!!! دیگه نتونستم جلوی این همه احساسو بگیرم...

باید خودم دست به کار شم ...

رو به دلناز گفتم:

_برو به زن عمو کمک کن میوه هارو تعارف کن...!

دلناز بی هیچ حرفی بلند شد...آبجی کوچیکه من..

نگاهی به رادین انداختم که هنوز تو هم بود...

ضربه ای به شونش زدم که بیچاره چون تو فکر بود از جاش پرید....

لبخندی زدم و گفتم:

_می دونم دردت چیه پسر عمو..!

رادین که متعجب شده بود گفت:

_دردم..؟

با شیطنت شعری رو بلند رو زمزمه کردم:

دردم از یار است و درمان نیـز هـم

دل فدای او شد و جان نیـز هـم

رادین یهو قیافش نگران شد خواستم مجابش کنم که صدای با شیطنت عمو حسام رو شنیدم:

_دلپذیر جان...شاعر شدی عمو؟؟...شعری ام در وصف این زن عمو دریات بگو ما بخونیم دلشو

بدست بیاریم..

زن عمو گفت:

_ا...حسام جان...من همون سی سال پیش ..دلمو از دست دادم...

عمو با نگاهی که عشق در اون موج میزد به زن عمو گفت:

_ما چاکر دل شمام هستیم...دریا خانوم...

زن عمو دریا لبشو گزید و به ما سه تا اشاره کرد یعنی "مجردن، هوایی شون نکن"

چه عشقولی شده جو...اون از مامان و بابا...این از زن عموو عمو...اینم از رادین... فقط منم که عذب موندم...نه دلپذیر به منطقه ی ممنوعه وارد نشو!!!

اوه...از بحث اصلی دور شدیم...

رو به رادین گفتم:

_ داشتیم چی می گفتیم؟

رادین خواست چیزی بگه که گفتم:

_ آه...!!! دردم از یار است... _

با صدای رادین دست از شیطنت برداشتم:

_ دلپذیر... _

گلمو صاف کردم و گفتم:

_ می دونم که ...دلناز رو...دوست داری... _

یه نگاه به قیافه ی نگرانش انداختم و ادامه دادم:

_و...خوشت نمیداد حقوق بخونه...ولی تو باید به نظراتش احترام بذاری...اما...رو کمک من حساب کن...!

رادین که قیافش از نگرانی در اومده بود و دوباره رنگ شیطنت به خودش گرفته بود گفت:

_ مرسی..خواهر زن عزیزم...دوست داشتم زود تر از اینا بهت بگم...حالا که من پسر خوبییم... _

میشه یه کاری کنی..

_ که دلناز...حقوق قبول نشه...؟؟ _

_ ای سوءاستفاده گر...نه خیرم نمیشه...اون به حقوق علاقه داره..تازشم کی گفته ...من خواهر

زن توام..؟

رادین دوباره قیافش پکر شد و گفت:

_ دلپذیر اذیتم نکن...علاقه ی من...به دلناز...علاقه ی یه روز دو روز نیست...ریشه تو بچگی داره...

من نمی خوام دلناز و از دست بدم...ولی الاغم نیستم که ندونم هنوز...زوده.. شبا از نگرانی خوابم

نمی بره و سخت تر اینه که نمی تونم به کسی از این علاقه بگم...

حالا که تو می دونی...میشه کمکم کنی..تا از دستش ندم..!؟

بعد نگاه شیفته ای به دلناز که داشت میوه میخورد انداخت...

درسته که رادین دلناز رو دوست داره...ولی خوب دلناز حق انتخاب داره...و ممکنه خواستگرای زیادی

داشته باشه...پس باید نه سیخ بسوزه...نه کباب..

بعد از یه حلاجی توی ذهنم به رادین گفتم...:

_ بین پسر خوب...چاره ی تو فقط صبر کردنه...تو باید بذاری اون با فکر باز تصمیم بگیره...خوب میدونی

که اگه علاقه دو طرفه نباشه...این تویی که ضربه میخوری...می دونم برات سخته که کسی رو غیراز

خودت کنارش تصور کنی...

بعد ازاین جمله رادین صورتش قرمز شد...میدونستم سعی داره خودشو کنترل کنه...و همه اینا از

شدت علاقه اس...

در ادامه حرفام گفتم:

_ ولی چون دوشش داری باید صبر کنی...بذار اونم به تو کشش پیدا کنه..اما...راجع به کنکور کمکت

میکنم...

رادین به حرف اومد:

_ ممنون دلپذیر...که اینقدر منطقی برخورد کردی...یه باری از دوشم برداشته شد..

بعد با شیطنت گفت:

_ایشالا...تو عروسی ات جبران کنم

یه نیشگونی از بازوش گرفتم ...بعد حرصی گفتم:

_تودست از شیطنت بر نداریا...لازم به جبران نیست مهندس

رادین دستشو گذاشت رو بازوش و گفت:

_بد بخت به اون شوهرت...سر یه هفته تمام بدنشو کبود کردی

_آه..اینقدر بدم میاد از این مردای سوسول و نازک نارنجی..

رادین سر شو آورد جلو و آرام گفت:

_خیالت جمع..نه سوسوله...نه نازک نارنجی..بعد یه فیگوری از بازوهاش گرفت و گفت:

_همه اش عضله اس...مته برادر ش..

خدایا!!!چرا این روزا هر چی من میخوام این مسئله رو از ذهنم پاک کنم...یکی هست که اونو وارد

ذهنم کنه...آه

خودمو جمع و جور کردم...و انگار که چیزی نشنیدم...

بعد انگشت اشاره امو به طرف رادین گرفتم و مته خودش با شیطنت و صدای آرومی گفتم:

_حواست باشه که...کارت پیشم گیره...

رادین سریع گفت:

_باشه...باشه..حواسم هست..اصلن بیا هی ازم نیشگون بگیر..اگه من چیزی گفتم..

دیگه نقطه ضعف رادین خوب دستم اومده بود...دلناز!!!

دلناز ظرف میوه رو به سمت ما آورد...خودشم روی صندلی جفتی رادین نشست...

نگاه خریدارانه ای به هر دوشون انداختم...الحق که بهم می اومدند...

رادین قد بلند و هیکل مناسب که توپیر بود ولی چاق..نه..به قول خودش کم خرجشون نکرده بود...
موهای قهوه ای تیره که به مشکلی میزد...چشمای درشت و شفاف به رنگ عسلی..ولبی که
نه کوچیک بود نه بزرگ و پوست گندمی...و بینی کوچیک..

دلناز هم قد بلند بود ولی از من کوتاه تر بود..حدود ۵_۶ سانت،موهای طلایی صاف و یه دست...چشم
و ابروی درشت و سبز رنگ..لبای غنچه ای و قرمز...وبینی قلمی ..و کمی هم از من لاغر تر..
رادین درحالی که سیب و پرتغال قاچ می کرد..به حرفای دلناز هم گوش میداد.....دلناز هم بی توجه به
قاچ های که رادین می داد بخوره..با هیجان راجع به یه مسئله ی ریاضی که فقط تو کلاس خودش
تونسته بود حل کنه توضیح ...میداد..

یه نگاهی به ساعت انداختم..عمو و زن عمو با مامان و بابا گرم صحبت بودن...و تو چشمای هر چهار
تاشون میشد برق شادی رو تشخیص داد...

فردا ... کلاس نداشتم.ولی باید باشادی میرفتیم کتابخونه...راجع به بیماری ای که موضوع تحقیقمون
بود...

مامان و بابا رو صدازدم..

_ گیتی خانوم و آقا احسان..یه نگاه به ساعت انداختین..دیر وقته ها..

حالا خوبه هفته ای هفت بار همو می بینیم..یا عمو اینا میان خونه ی ما...یا ما میام اینجا...

با لآخره این مامان و بابای ما دل کندن...و چند دقیقه بعد خداحافظی کردیم..

محکم بغلم کرده بود و همچین می بوسید که انگار صد ساله منو ندیده...منو که ول کرد رفت سراغ دلناز و
بیجاره رو محکم بغل کرد ...البته تقصیری نداشتا...اگه به مامانش برده باشه تعجبی نداره...آخرش رضایت داد
و بعد از ده دقیقه اجازه داد بریم تو...

من_ راحیل جون...کمبود محبت داری عزیزم...بگو ..روزبه خان بیشتر بهت رسیدگی کنه...

راحیل که حرصی شده بود گفت:

_ دلپذیر باز نیومده شروع کردی...؟؟...این از تو اینم از رادین...

بعد محکم رو قلبش زد و گفت:

_ خدایا...چرا اینقدر به این لامصب محبت دادی که نثار این (اشاره به من) نسناس ها بکنه...؟؟؟

بعد دستشو انداخت رو شونه ی دلناز و با محبت گونه اش و بوسید و گفت:

_ عزیزم...فقط تویی که قدر می دونی..به حرفای این خواهر خل و چلت گوش ندیا...تو فقط باید

زیر دست من باشی...

دلناز_ باشه راحیل جون..قول می دم باهش نگردم تا از راه به درم نکنه...

این دفعه نوبت من بود که حرصی بشم:

_ با شما دوتا با هم دست به یکی کردین...دو نفر به یک نفر...این بی انصافیه...

از لحن حرصی من خندیدن...

من_ اصلن می رم پیش پرند...

بعد از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق پرند کوچولو...

عزیزم دلم...!چقدر ناز خوابیده بود ...ولی باید بیدارش می کردم...خیلی دلم براش تنگ شده...رفتم سمت

تختش ...با پر شالم روع کردم به ناز کردنش...کلا کرم داشتم...به این بچه ام رحم نمی

کردم...

یواش یواش چشمای خوشگل شو باز کرد...با دیدن من خنده ی خوشگلی کرد و دستاشو به سمتم دراز

کرد...محکم بغلش کردم...

_ پرندی دلم برات ..تنگ شده بود...

پرند هم سرشو تکون داد... از این حالتش دلم ضعف رفت و شروع کردم به قلقلک دادنش...

ای جانم...! با صدای بلند می خندید و جیغ می زد...

در حال بازی با پرند بودم که صدای راحیل رو شنیدم.

راحیل_ باز قفلک دادی این بچه رو؟!...به خدا این قدر وقتی تو رو می بینه ذوق می کنه...من که مامانِشَم
رو اینقدر تحویل نمی گیره...

دلناز با خنده جواب راحیل و داد:

_ راحیل جون حرص نخور...این بیشعور کلا مهره ی مار داره.

راحیل_ نه بابا مهره ی مار چیه...به این میگن ...خود شی—ری—نی...

پزند و بردم طرف راحیل و گفتم:

_پزندى خاله مامانو بزَن باشه...

پزند يه نگاه به من کرد يه نگاه به راحیل ..بعد دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_ م—ا...دی—ی

منظورش از دی...دلپذیر بود ...حتی این بچه هم اسمم به زبونش نمی چر خید..

تو گوشش گفتم:

_ خاله جون...مامانی رو بزَن ...باشه!؟

پزند خنده ی قشنگی کرد...بعد پاهای راحیل و گرفت و شروع کرد به مثلا کتک زدن راحیل با اون
دستای کوچیکش..

راحیل که عصبانی شده ود و داشت حرص می خورد...دلناز پزندو از راحیل جدا کرد و بغلش گرفت

پزند یکی دو ثانیه آرام بود ...بعد يه جیغ بنفش کشید و شروع کرد به گریه کردنديگه از خنده
منفجر شده بودم...

پزند رو از دلناز جدا کردم و شروع کردم به آرام کردنش...

خودمم دلیلشو نمی دونستم ولی پزند به من علاقه زیادی داشت...من این بچه رو خیلی دوست داشتم هفته

ای يه بار نمی دیدمش روزم شب نمی شد...دو روز منو نمی دید بی قراری می کرد

بعضی وقت ها روزبه عصبانی میشد و می گفت:

_انگار نه انگار من باباشم... این بچه به جای اینکه مثله همه ی بچه ها وقتی باباشون از سر کار مییاد بدو طرفش و بگه بابا..چشمش به دره تا ببینه کی خاله دی دی میاد..

میونه ی راحیل با منو دلناز خیلی خوب بود...هر چند که بعضی مواقع سر به سر هم می داشتیم...

و کل کل ها مون به جاهای باریک می رسید ولی با هم جور بودیم...

راحیل دخترمهربونی بود که راهنمایی هاش حرف نداشت...دبیر شیمی و فیزیک بود و عاشق بچه ها... همیشه به دلناز توی درسا کمک می کرد...

و امروز که مامان به من ماموریت داده بود دلناز رو ببرم پیش راحیل و بعد خودم به باشگاهم برسم... چند دقیقه بعد از راحیل خدا حافظی کردم و به سمت باشگاه عزیزم راه افتادم...

هیچ چیز به اندازه ی والیبال بهم لذت نمی داد...

وارد باشگاه شدم و بعد از گرم کردن با بچه ها شروع به بازی کردیم...

تا یک ساعت و نیم بعد همچنان در حال بازی بودیم...تازمانی که مربی سوت پایان رو زد...

شدیدا عرق کرده بودم...از صبحم که با شادی دنبال کارای تحقیقمون بودیم ...دیگه واقعا نا نداشتم یه دربست گرفتم تا خونه...

بعد از یه دوش آب گرم به مریم خانوم سپردم واسه ی شام بیدارم نکنه...بعد از خشک کردن موهام لباس خواب خوشگل خرسی مو پوشیدم و با لذت خودمو رو ی تخت پرت کردم...

واقعا...هیچ چیز به اندازه ی خواب بهم لذت نمی داد...

صبح فردا با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم...اینقدر در رو محکم بهم میزد که آدم ناشنوا هم باید گوشاشو میگرف...چقدم وحشیه ...

همیشه صبحا وقتی از خواب بیدار میشدم...چند دقیقه ای گیج بودم...و وقت خوبی برای دست

انداختنم بود...

دلناز در رو باز کرد و لبخند گشادی تحویلیم داد...

بعد گفت:

_ببخشید آجی...مأمورم و معذور...شادی گفت بیدارت کنم تا از ساعت اول جا نمونین...
 یه دو سه دقیقه ای گیج میزد...هنوز خمار خواب بودم...پیشونیمو خاروند...یه نگاهی به
 ساعت انداختم و یه نگاه به دلناز...
 ساعت شیش بود و این یعنی خیلی زود...
 تازه مخم شروع به پردازش کرد...
 دلناز که این حالت منو دید خندید و گفت :

_ حال کردی چه زود بیدار شدی...؟! ...شادی گفتا جوری بیدارش کن زهره ترک بشه...ایول شادی
 و سریع دررفت...
 ای شادی بیشعور...

در حالی که از جام می پریدم با صدای بلند گفتم:

_ دلناز...خودت...و...م...رده...فرض...کن...
 و به سرعت دنبالش رفتم...

دلناز که داشت تند تند از پله ها پایین می رفت...یه نگاهی به عقب انداخت با دیدن من یه جیغ
 بنفش کشید و سرعتشو بیشتر کرد...

منم سریع روی نرده ها نشستم و سر خوردم...

تند تند دنبال هم میدویدیم...

دلناز رفت پشت مبلا سنگر گرفت..

با دو خودمو بهش رسوندم...

خواستم دستشو بگیرم که جیغی بنفش تر کشید و در رفت

مامان و بابا رو دیدم که بیچاره ها با قیافه های کپ کرده مارو نگاه می کردن...

مامان به خودش اومد...

محکم زد رو گونه اش و گفت:

_ یا خدا... چی شده...؟... دزد اومده...

بعد یه جیغ محکم کشید و گفت:

_ احسان...!!!!

بابا بیچاره که هنوز توی خواب بود با جیغ مامان از جا پرید... بعد با حالت با مزه ای جپ و راستو نگاه کرد و گفت:

_ هان... چیه؟ چی شده...

یه نگاه به ما سه تا انداخت... که خشکمون زده بود...

مامان دو باره جیغی کشید و گفت:

_ احسان... دزد دزد دزد دزد اومده...

منو دلناز از حرکتای مامان و بابا تر کیده بودیم...

بابا از جاش پرید و تندتند رفت بعد به سمت در حال رفت ..

همین جوری که داشت به سمت در میرفت چون چیزی پا نکرده بود یهو لیز خورد و محکم روی سرامیکای کف سالن افتاد...

دیگه این صحنه دور از انتظار بود...

من و دلناز از خنده روی زمین ولو شده بودیم...

وای خدایا....

مامان بیچاره که نمی دونست بخنده یا بره بابا رو بلند کنه...

با خنده داشت به سمت بابا میرفت که نفهمیدم چی شد یهو کله ملق شد...

حالا دوتاشون روی زمین ولو بودن....

من که داشتم از ته دل قهقه می زدم...

واقعا که چه صبح جالبی شده بود...

بلند شدم و رفتم سمتشون... دلناز هم دنبال من پاشد... من بازو ی بابارو گرفتم... دلناز هم مامانو خواستم

چیزی بگم که چیزی از دهنم نمی می اومد بیرون...

یهو بازو ی بابا رو ول کردم و با صدای بلندی خندیدم...

مامان و بابا و دلناز هم کم کم به خودشون اومدن و چهار نفری خندیدیم...

بابا دستشو دور شونه ی مامان انداخت و با اون یکی دستش دلناز و بغل کرد و گفت:

_چه فیلم اکشنی شد...

تازه یادم اومد که واسه چی دلنازو دنبال می کردم.....

داد بلندی کشیدم و گفتم:

_دلناز ززز

بیچاره ها از جا پریدن... دلناز خودشو سریع وسط بابا و مامان انداخت و با حالتی که مثلاً می ترسه

گفت:»

_ تو رو خدا منو نجات بدین... می خواد منو بکشه....

بابا خنده ی بلندی سر داد و دلناز به خودش فشار داد و گفت:

_ دلپذیر... با دخترم کاری نداشته باش... لابد اذیت کردی اینم تلافی کرده دیگه... من تو رو خوب

میشناسم...

دلناز که پناه گاه امنی گیر آورده بود گفت:

_ تقصیر خودشه با این خواب خرسی... دیشب شادی گفت فردا صبح دلپذیر و با کمی ناز و نوازش

بیدار کن... منم که حرف گوش کن...

مامان بی توجه به دعوی ما با آرامش به سمت آشپز خونه رفت...

تازه یادم افتاد...دانشگاه

وای خدایا!!! دیرم شد!!!

یا زهرا ده تا شمع نذر می کنم...فقط یه امروز و زود برسم...بعد مئه فشنگ از جام پریدم...

مامان سری از روی تا سف تکون داد...

دیگه به این رفتاری من عادت کرده بود.

خدا نکشه این شادی ذلیل شده رو تازه یادم افتاد جمله اون روزش که گفت "بعدا حسابرسی می کنم

بهت" با اون لبخند مرموزش...و تلافی امروز.

سریع مانتوی قهوه ایم و که تا وسط زانو بود پوشیدم...با یه شلوار و مقنعه مشکی و کیف قهوه ایم

که یه وری پوشیدم...

نگاهی به قیافه ی خودم تو آینه انداختم...یکم بی روح بودم...یه رژلب صورتی ملایم زدم و یکم به

گونه های بر جستم رنگ دادم...و در آخر یه دوش با ادکلن عزیزم!!

وقت بیشتری نداشتم پس یه صبحونه ی هول هولکی خوردم و با برداشتن سویچ ماشین مامان اومدم

بیرون...

پامو روی پدال گاز فشردم و به ۷.. دقیقه نرسیده دم خونه ی شادی اینا بودم...

یه بوق زدم که خانوم اومد بیرون...با لبخند گشادی که رو لبش خودنمایی می کرد...که نشانه ی

پیروزی بود...

خدا رو شکر سروقت رسیدیم...ساعت اول با استاد صالحی فدا کار کلاس داشتیم...

اکثر صندلیا پر بودن...

دوتا صندلی خالی ردیف دوم بهمون چشمک میزد...

شادی گفت:

_بدو بریم تا تصرف نشدن

فورا روی صندلی ها جا گرفتیم...

صدای سعید از پشت سرمون اومد:

_سلام خانوم ها...چه عجب که ساعت اول چشممون به جمالتون روشن شد

شادی_ بله از نور افکن های تو چشمتون مشخصه

صدای خنده ی دوستاش اومد..

سعید_ وای شما هم برق چشمای منو دیدین؟!..جنس چشمای من همینجوریه...زیبا و براق

این دفعه نوبت منو شادی بود که بخندیم...

هه چه تعریفی ام از خودش میکنه...پسره ی نجسب...زیبا و براق...اوغ

با ورود استاد صالحی همهمه ها خوابید...

سلام گرمی به بچه ها کرد و کیفشو روی میز گذاشت...

چند ثانیه ای نگاهشو بین بچه ها گردوند تا به من رسید...با دیدنم لبخند متعجبی زد و سری تکون داد...

ایــــشش...خیلی خوشم میاد ازش عرض اندامم می کنه...

بی توجه بهش رومو به سمت شادی برگردوندم.

استاد صالحی همچنان جدی مشغول درس دادن بود...

هر از چند گاهیم نگاهی به من می انداخت...

دستم از جزوه نوشتن خسته شده بود...واقعا کلافه شده بودم

شادی با صدای آرام گفت:

_ اگه بی محلی نمی کردی الان مجبور به این همه نوشتن نبودی...دختر یکم مراعات ما رو بکن

من_ حاضرم سه برابر اینو بنویسم ولی نگاهشو رو خودم نبینم...

بعدم خودکارمو ول کردم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و پوفی کشیدم...

صالحی تا نگاهش به من افتاد دست از درس دادن کشید و گفت:

_ ببخشید بچه ها خستتون کردم...!!!

صدای سعید بلند شد:

_ استاد دشمن خسته اس... شما به درس ادامه بدین میخوایم.. ما میخوایم بیشتر فیض ببریم

صدای داد بچه ها بلند شد:

_ تو خیلی به درس مشوقی برو از استاد کلاس خصوصی بگیر

_ کم خودشیرینی کن

_ زیادی حرف میزنی

خلاصه بچه ها از خجالتش در اومدن

با صدای صالحی سرو صدا ها خوابید:

_ بچه ها گوش کنید

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به تحقیقی که صالحی ازش حرف زده بود فکر میکردم...

تحقیق راجع به چند تا اصطلاح پزشکی که تا الانی که از خدا عمر گرفته ام حتی اسمشون هم

به گوشم نخورده بود..منابعی که برای پیدا کردن این اصطلاحات گفته بود ده تا کتاب قطور پزشکی

مهم به زبان اصلی بود و تا کسی این کتابا رو نمی خونند نمی تونست به اون اصطلاحات

دست پیدا کنه...

تحقیقی که صدای بچه ها رو در آورده بود.. کی میتونه ده تا کتاب انگلیسی قطور رو بخونه..اونم

برای پیدا کردن چند تا اصطلاح..یه حس مبهمی به من میگفت این کار صالحی برای تلافی بود

چندین بار پیغام داده بود به شادی که میخواد بامن حرف بزنه و راجع به علاقه اش بگه...
و هر بار من بی توجه انگار که چیزی نشنیدم با پر رویی تمام سر کلاشش حاضر میشدم...
خو چیکار کنم خوشم ازش نمی یاد زوره مگه؟!!

بی خیالش!... شده بشینم اون ده تا کتابو گیر بیارم و تک تک شون و بخونم با این صالحی بووق حرف
نمیزنم..!

همون یه باری که حرف زدم برای هفت پشتم بس بود... شادی که اینارو نمی دونه.. میگه تو
تحصیل کرده ی جامعه ای ازت بعیده که بایه خواستگار معمولی اینجوری بخوای رفتار کنی...
کاش یه "خواستگار معمولی" بود!!!

سشوارو به برق زدم ... مو هامو خشک کردم و صافشون کردم... بعد اتومو آوردم و همشو اتو کشیدم
آه... لعنت به این موهای فر..

موهایی که بابا عاشقشون بود.. تا کمرم میرسید.. و جز درد سر چیزی برای من نداشت.. همیشه
صاف کردنشون اعصابمو خوردمی کرد.. اما با این حال بابا اجازه نمی داد حتی کوتاهشون کنم...
خودم عاشق موهای صاف بودم.. همیشه حسرت موهای دلنازو می خوردم... چون با یه شونه
صاف میشد... اما موهای من اینقد صبا وزوزی میشد که دوست داشتم با همین انگشتم دونه دونه
اش و بکنم...

وقتی صاف میشدن تا زیر باسنم میرسید.. پوفی کشیدم... خدایا شکر..!!

مانتوی آبی نفتیمو که تا زانو میرسید پوشیدم... با شلوار و کیف دستی مشکی و روسری بلند ترکمنی
که مخلوطی از آبی و مشکی و طلایی. عاشق این روسری های بلند بودم و کلکسیونی از رنگ ها
و طرحای مختلف داشتم.

یه آرایش خیلی ملایم کردم و با ادکلن چی چی عزیزم تیپمو کامل کردم!...

خانوم وار از پله ها اومدم پایین...

مامان تو آشپز خونه بود و مریم خانوم هم داشت گردگیری میکرد...آخه الان چه وقت این کارا بود

معمولا تمیزی خونه رو صبح ها انجام میدن ..

الهام یه تک انداخت..

من_ مامان..مامان ..من رفتم

مامان برگشت و با تحسین نگام کرد :

مامان_ الهی قربونت برم عزیزم چه خوشگل شدی..

من_ ای مادر!کی به ماست خودش میگه ترش؟!..مامان بچه ها منتظرن من برم...

مامان_ برو عزیزم ولی زودتر برگرد امشب عمو حسام میان اینجا..

_ باشه زود میام ؛خدافظ

مامان_ به سلامت دخترم

_السلام علیکم ایها الصدیق ..الرفیق و الشفیق..

بچه ها با هم_ و علیکم السلام ..

الهام_ چه خوشگل شدی کثافت

شادی_ ادکلنت چه خوشبوئه بیشعور!

بهارک_ نون مارو آجر کردی دیگه

خاطره_ چه ناز شدی گلم...اینا حسودن عزیزم زیاد توجه نکن..

من_ چتونه خل و چلا خوردینم..خاطره نگاشون کن چقد بزرگ کردن بعد خفت منه بی چاره رو میچسبن

بهارک_ حیف که پرستیژم بهم میخوره و گرنه الان گیساتو میکنم

الهام_ باهات موافقم

خاطره_ شادی روشن کن بریم ..دیرمون شد

شادی ماشینو روشن کرد..ظبط و روشن کردم و صدا شو زیاد کردم..بچه ها یه هووو بلند کشیدن:

پای تو نشستم ببین که آخرش چی شد

آرزو های قشنگم واسه تو سهم کی شد

دلمو شکستی و رفتی پی کاره خودت

اینا تقصر توه اون دل بیمارِ خودت؛دل بیمار خودت

خیلی دلم ازت پره بد جووری از تو دلخوره

یه روز تلافی میکنه دل از دل تو میبره

قلبمو پس فرستادی خوب خودتو نشون دادی

من خودمم خسته شدم پاشو برو تو آزادی

میدونستم مزه ی عشق دلتو میزنه

دله تو یه تیکه سنگ خوب محاله بشکنه

تو رو دسته کم گرفتم که این شد آخرش

هنوزم خاطره ات این جاست بیا بردار ببرش؛بیا بر دارببرش

خیلی دلم ازت پره بد جووری از تو دلخوره

یه روز تلافی میکنه دل از دل تو میبره

قلبمو پس فرستادی خوب خودتو نشون دادی

من خودمم خسته شدم پاشو برو تو آزادی

(محسن یگانه _ خیلی دلم ازت پره)

از بالای پل چوبی رد شدیم... و روی تخت جا گرفتیم...

این جا فوق العاده بود...

شادی گفت:

_ برو بچ اخبار جدیدو رو کنید

بهارک _ خوب من شروع می کنم... با سینا بهم زد

همه چشامون گرد شد... چی گفت؟؟ گفت باسینا بهم زد...؟؟ بهار؟؟ بعد از دو سال؟؟

یه نگاه به بچه ها انداختم... مات مونده بودن... بی چاره ها بهارک بی مقدمه رفت سراغ اصل مطلب

چقدرم عادی گفت مئه اینکه بگه الان می خوام برم دستشویی... از تشبیه خودم خندم گرفت..

قشنگتر از دستشویی پیدا نکردم؟.. با صدای بهارک از فکر مسخرم اومدم بیرون..

بهارک _ چتون شد؟.. اینقدر غیر منتظره بود؟

الهام _ واسه چی باهاش بهم زدی؟

بهارک _ دعوامون شد باهم

خاطره _ سرچی؟

نگاه به قیافه ی فضولشون انداختم که عین علامت سوال شده بود... خنده امو به زور فرو دادم و به

بهارک گوش دادم:

بهارک _ گفتم بهش دیگه خسته شدم دوساله داری وعده ی الکی می دی .. منم به پات موندن منی که هیچ

تعهدی بهت نداشتم.. خواستم یکم غیرتی بشه گفتم یه خواستگاردارم با شرایط عالی اگه پاپیش نداری به

اون جواب مثبت می دم.. سینا هم یهو عصبانی شد و گفت اوضاع خانوادگی خوبی

نداریم تو اگه دوسم داری باید به پام بمونی تا کار درست حسابی جور کنم.. منم با داد گفتم بهش

تو عرضه نداری و داری از جیب بابات پول می خوری منم زنت نیستم که با همه چیت بسازم آخرشم یه داد کشیدم و گفتم: _ همه چی تموم شد..خوشحالم که از دست تو پسره ی بچه ننه

راحت میشم..برو بغل دست مامان جونت بشین و تو خونه و راجع به دوره های زنونه حرف بزن!!!

الانم که خدمت شمام

من _ خوبه بعد از دو سال عقلت اومد سرجاش ..چقد بهت گفتم این پسره وابسته ی خانواده اشه

خانوم چشمشون کور شده بود!

الهام _ اه...چقدر بدم میاد ازش..موهاشو عین برق گرفته ها همه رو به بالا

شادی_ اون شلوار پاره پورشو بگو

خاطره_ بچه ها

بعد با چشمو ابرو به بهارک اشاره کرد که قیافه اش پکر شده بود...

بهارک به حرف اومد:

_ آره..دلپذیر راست می گه بعد از دو سال تازه عqlم سر جاش اومد..میدیدم که سینا همیشه جیش پر از

پوله وقتی می گفتم از کجا گرفتی می گفت جیب ددی جون دیگه..اولاش با خودم گفتم چه خوبه دیگه

خیالمون راحت که کسی هست که ساپورتمون کنه ولی بعد ها فهمیدم چقدر خربودم وقتی

حرف میزد از ده جمله اش نه تاش مامان و اجی خانومش بود..گفتم چه خوبه به خانواده اهمیت میده

ولی دیدم زیادی خوشبینم..میگفت اینجور راه برو..اینجوری بیوش...حرف بزن..مامانم از دخترای فلان

و بهمان بدش میاد..منم..منم..

دیگه هق هق گریه بهش اجازه ی حرف زدنو نداد..خاطره بهارکو بغل کرد و گفت:

_ قربونت برم ..برای کسی که ارزششو نداره اشک نریز..خدا بگم چیکارت کنه پسره ی بی عقل

ما هم سعی کردیم بحثو عوض کنیم تا بهار بیشتر از این ناراحت نشده..

من_ اه اه..اشکشو نگاه دختره ی زررزو

الهام_ دختره ی دماغو

شادی_ دختره ی بو گندو

بهارک میون گریه خنده اش گرفت.

من_ چه پرو می خنده ..بیشتر از کوپنت حرف زدی بگم چیزی بیارن تا نفس بگیری بتونی یکی دو

ساعت دیگه ادامه بدی

همه خندیدیم..

یه بشکن زدم ؛چند ثانیه بعد حامی با لبخند به سمتمون اومد:

حامی_ سلام دختران آفتابی

همه سلام دادیم...

حامی_ همون همیشگی دیگه؟

نگاهی به بچه ها انداختم با هم یه کله تکون دادن..

حامی خندیدبا سرعت دورشد...پسر خوبی بود ...مامان و باباشو تویه تصادف از دست داده بودو به قول

خودش از جمع الکی خوش ما خوشش اومده بود و سر دلش باز شد..یه مدت بعدکه چندتا پسر مست

مزاحمون شده بود حامی با دوسه تا از دوستاش حسابشون و رسید و از اون موقع بود که این

جابه پاتوق ما تبدیل شد..

خاطره دستاشو با زکرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ چقد اینجا آرامش داره

بعد چشماشو بست..

تو همین لحظه گنجشکی که روی درخت بالای سر خاطره جیک جیک میکرد..صاف رو شال خاطره

چلغوز کرد..

یهو همه زدیم زیر خنده ..

الهام _ بله یه شمه اشو دیدم

شادی_ روی شالت چقدر سرشار از آرامش شده

خاطره باخشم به شادی نگاه کرد...

بهارک_ از بحث اصلی دور شدیم، یا لا خیراتون و رو کنین

الهام _ اره ..خب من میگم..دختر همسایه بقلی مون بعد از سی و یک سال و اندی به جرگه ی

متاهلین پیوست..این مهم ترین خبر بود که من و پر از شادی و شعف کرد

من_ آخی بنده خدا، کمی زود بود...

شادی_ یه خبر دارم در مورد دانشگاه..

من_ دانشگاه؟!..چه خبری؟

شادی_ داشتم از در اتاق حراست رد می شدم که صداهایی شنیدم..چون در نیمه باز بود

و صداها واضح..منم که فضول ..ایستادم بینم چی میگن..دکتر غفوری داشت با چند تا از استادان حرف

میزد..راجع به دکتری که قراره خارج از کشور بیاد..کدوم کشوره و اسمش چیه نمی دونم..فقط جالبش اینه

که فوق العاده مشهوره..میگن که جراحی هاش حرف نداره ..و دست های معجزه کننده ای

داره و از حدود یکی دو ماه پیش که خبر اومدنشو میشنون درخواست های

زیادی از طرف بیمارستان ها و دانشگاه های مختلف کشور به طرف اون دکتر سرازیر میشه..

و اما نکته اینجاس که دکتر مورد نظر بعد از یک ماه باد دانشگاه ما موافق کرده..

با تعجب به شادی که داشت با چه ذوق و شوقی راجع به دکتری که قراره به ایران بیاد نگاه کردم...

طوری حرف میزد که انگار دکتره رو دیده..

الهام گفت:_ وای خدای من!..شادی شوخی نمی کنی!؟

شادی_ نه بابا ..شوخیم کجا بود..یه چیز دیگه درموردش بگم دیگه غش میکنی!؟

الهام سریع گفت:_ چی بگی؟! زود باش بگو..

شادی_ دکترخارجیه..جوونه و البته..مجــــــــــــرد

الهام با حالت غش خودشو تو بغل خاطره انداخت..

داشتم از خنده ریسه میرفتم..اینهمه ذوق و شوق برای کسی بود که تا حالا چشم کسی به جمالش روشن نشده بود؟!

من_ جمع کنید ..جمع کنید پسر ندیده ها..!

الهام گفت:_ من از الآن عاشقش شدم..عشقم کجایی!!?

خاطره گفت:_ چه زودم صاحبش شد..

شادی با تشر روبه الهام:_ هووووی الهام..چشمت به عشق من نباشه ها ..دارم غیرتی میشم

الهام با حالت دعوا مثلا اومد طرف شادی که بهارک گرفتش..

از خنده دیگه اشک از چشمام جاری شد

بهارک گفت:_ اصلا صاحب این دکتره خارجیه منم..حرفم نباشه

الهام و شادی حالت ترسیده ای به خودشون گرفتن و دیگه چیزی نگفتن..

یه نگاه به ساعت انداختم..داره کم کم دیرم میشه الانه که مامان زنگ بزنه

رو به بچه ها گفتم:

_ بچه ها من داره دیرم میشه به عنوان اختتامیه منم خبرم و میگم و تمام

خاطره_ بفرمایید سر کار خانوم

من_ نصفه شب بود..خیلی تشنه ام شده بود..رفتم تو آشپز خونه آب بخورم..آب و که خوردم اومدم

بیرون یه صدایی شنیدم..

زنه گفت:_ تو علاقه ات به من کم شده..دارم حسش میکنم

مرده گفت:_ نه حتی ذره ای از علاقه ام بهت کم نشده ..داری اشتباه میکنی.

زنه گفت:_ پس چرا مته قبلنا بهم نمی گی دوست دارم ..عاشقتم..امیدم توزندگی تویی..

_ خواهش میکنم..هم از صحنه های اکشن دوستان فیض بردم..هم از توضیحات شیوای شما وای خاک به سرم! ..آبروم رفت...حامی هر چی گفته امو شنیده بود..

ولی پر رو تر از اونی بودم که خجالت بکشم و با پر رویی گفتم:

من_!..پس تو هم سر کار بودی..!

حالا نوبت حامی بود که چشماش از تعجب گرد بشه..

رو به حامی که از پررویی من خشکش زدم بود با لبخند شیکی گفتم:

_ ما دیگه از خدمتتون مرخص میشیم

و با حرکت ابرو به دخترا اشاره کردم بلند شن..

دخترا تند تند از صحنه ی جرم دور شدن ولی من برگشتم و به حامی مبهوت گفتم:

_میز امشب و بزن به حساب ...!

و رفتم..

برای دهمین بار گوشیمو که داشت زنگ می خورد بر داشتم..حیف که مادر بودو و احترامش و اجب و گرنه بر نمی داشتم..دکمه ی اتصالو زدم و گفتم:

_اومدم مادر من ..اومدم..غریبه نیستن که عمو اینان ..پنج دقیقه ی دیگه اونجام

در کمال تعجب صدای رادینو شنیدم که گفت:_ منتظریم زن داداش

و بعد قطع کرد..

خنده ام گرفت..از دست رادین با این شوخی های مسخره اش ..همیشه برای حرصی کردن طرف نقطه ضعفی داره..

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم..امشب خیلی خوش گذشت چقد خندیدیم..

از بچه ها خدا حافظی کردم و درخونه رو باز کردم.

مسیر یه کیلومتری در حیاط و تا خونه تو پنج دقیقه طی کردم..خوبه که بدونم هدف از این مسیر طولانی چیه..

در سالن و باز کردم..همین جووری که سرم پایین بود..سلام بلند و بالایی دادم..

مثله همیشه..جمع خانوادگی و صمیمی دوتا برادر جمع بود..

عمو طبق عادت همیشگی روی سرمو بوسید..و گفت:

_ امشب مارو منتظر نگه داشتی ها خوشگل عمو..

...گونه ی عمو رو بوسیدم و گفتم:

_ عمو جون؛ شما که میشینین با این پدر ما دل و قلوه رد و بدل می کنین دیگه به ما چه نیازی بود؟؟

عمو حسام:_ اینجووری نگو عزیزم..جمع خانوادگی ما باهم دیگه کامل میشه..

رادین با شیطنت گفت:

_ بابا جان راستشو بگین؛ جمعمون جمع بود..خلمون کم بود

زن عمو با مهر عجیبی بغلم کرد و به خودش فشرد و معترض کنان گفت:

_ رادیــــن؛ بذار دخترم از راه برسه..بعد شروع کن..دفعه ی بعدم به دخترمن بگی خل با اون روی من طرفی ها

رادین به من اشاره کرد و با لحن بامزه ای گفت:

_ دور دور میرزا جلاله یه زن به دو شوهر حلاله

یعنی دور دورمنه؟..

راحیل که داشت از پله ها پایین می اومد در حالی که پرند هم تو بغلش بود به سمت رادین رفت و

گوشش و پیچوند و گفت:_ واه..واه..تو ی اون دانشگاه اینا رو به شما یاد میدن..؟

رادین هم یه جور بامزه ای لبشو گزید..

تا پرند منو دید از همون فاصله ی دور دستاشو به طرفم باز کرد..ای جانم!!

پرند دید کسی بهش محل نمیده محکم به شونه ی راحیل زد و گفت :

_ ما...ما..بعد به من اشاره کرد

دلناز گفت:

_ راحیل جون؛ پرند خانوم داره بال بال میزنه..

راحیل حرصی رو به پرند: _ بیا.. بیا برو پیش خالت بی معرفت..

دیگه تحمل نیاردم و به سمت راحیل رفتم و پرند عزیزم و ازش گرفتم:

_ بدش به من این عشق خاله رو..

زن عمو گفت: _ انشالله دیگه از این به بعد اسم "خاله" تغیر میکنه به چیز دیگه ای..

بعد بین خودشو عمو لبخند معنی داری رد و بدل کردن و مامان و بابا هم با لبخندی همراهی شون کردند..!

چه خبر بود اینجا امشب؟!.. حرفای دو پهلویی میشنیدم که بوهای خوبی رو به مشام نمی رسوند.

خودمو با پرند مشغول کردم..

عمو از راحیل پرسید:

_ بابا جان به روزبه زنگ زد؟

راحیل_ آره چند دقیقه پیش زنگ زدم گفت تو راهه..

مامان صدام کرد.. در حالی که پرند و تو بغلم نگه داشته بودم به سمت مامان رفتم..

من_ جانم مامان!..

مامان_ دخترم برو لباساتو عوض کن و بیا پایین الان دیگه آقا روزبه می رسه ..

خدا!.. چرا کسی به من نمی گه اینجا چه خبره؟.. یکم نگران شدم.. شاید اتفاقی افتاده باشه

با صدای آرومی گفتم: _ مامان جون دلپذیر.. چیزی شده؟.. دارین نگرانم می کنید ها؟!!

مامان لبخند آرام بخشی زد: _ نه دخترم.. خیره ایشالله.. نگران نباش..

خدایا اینا تا منو دق ندن خیالشو راحت نمیشه..

اونم من که توی جفت و جور کردن و وصل کردن تیکه های پازل لنگ میزدم..

همون طور که از پله ها بالا میرفتم با پرند دردو دل می کردم:

_ میبینی خاله..میبینی تو چه خانواده ای چشم باز کردی؟..آخه این چه وضعیه؟..انگار می خوان یه نشست خبری برگزار کنن..چقدم مشکوک رفتار می کنن..

پرند با خنده ی شیرینی بهم نگا می کرد..واقعا من چرا فکر می کردم یه بچه ی ۸-۷ ماهه می فهمه

چی می گم؟..

تازه رگ فضولیم بد جور گل کرده بود..

لباسامو با بلوز شلوار قرمز و مشکی عوض کردم..و امدم پایین ..روزبه اومده بود..

سلامی کردم..

روزبه با خوش رویی جوابمو داد..بعد آغوششو برا پرند باز کرد :

_ بیا بابایی..بیا بغلم که دل بابا برای دختر خوشگلش تنگ شده.

پرند رو شو بر گردوندو خودشو بهم فشرد..

روزبه اخم کردو جدی گفت:

_ دلپذیر خانوم..تا این یکی یه دونه دختر مارو از مون نگیری دست بر نمی داری؟

خنده ای کردم و پرند و به سمت روزبه گرفتم:

_ بیا بگیرش..من چی کار دارم ..مال خودت..

لحظاتی بعد ..عمو رو با لبخند نگاهی به جمع انداخت گفت:

عمو حسام _ چیزی به اندازه ی دیدن این جمع صمیمی کنار هم شادم نمی کنه..انشالله که تا آخر هم

همین جوری پایدار باقی می مونه..

بعد جدی شد:

اما.. خبر خوشایند برای همه ی ما بر گشت پسر " رادمهر " به ایرانه..
 با اومدن رادمهر جمع ما کامل خواهد شدو وقت قول و قرار ها می رسه..البته با اجازه احسان جان..
 بعد نگاهی به بابا انداخت که بابا با لبخندی مهر تایید و زد...
 ولی ارزش دلپذیر عزیزم اونقدر برای ما زیاد هست که بخوایم مثله تمامی مراسم ها آداب و رسوم
 اون رو به جا بیاریم..و..
 دیگه چیزی از حرفای عمو رو نفهمیدم..همه چی مثله پتک تو سرم کوبیده میشد..
 عصبانیتی عظیم وجودمو فرا گرفت..چنین روزی دوراز انتظار نبود..
 اما من حتی جلوی افکارم و گرفته بودم تا حتی به این روز فکر نکنه..
 " برگشت رادمهر " .. رادمهر بر می گرده ..میاد ایران..
 با تکون های دستی وارد جمعی شدم که هیچ وقت فکر نمی کردم برام اینقدر غیر قابل تحمل باشه..
 تا تموم شدن مهمونی کذایی خودم و کنترل کردم ..دستامو مشت کرده بودم..و لبخند های مصنوعی
 می زدم که غیر از خودم کسی از تلخیش خبر دار نبود..
 خنده های از ته دل بابا و عمو..برق تو چشمای زن عمو و پیچ پیچ های دلناز و راحیل..نگاه شیطان رادین
 همه و همه از واقعیت داشتن و اقع ای خبر می دادن که من خوشبینانه اومدن همچین روزی رو باور
 نکرده بودم..
 سرمو پایین انداخته بودم..
 با صدای مهربون عمو به خودم اومدم:
 _ دلپذیر جان!!..دخترم چرا چیزی نمی گی؟
 سرمو بالا آوردم ولی توانایی حرف زدن نداشتم..
 زن عمو گفت: _ دخترم خجالت میکشه..

خدا رو شکر که این سکوت و به پای خجالت گذاشتن..

رادین شیطون گفت: _ فکر کنین دلپذیر و خجالت..!؟

منم سرمو بیشتر انداختم پایین..دیگه تحملم به نقطه ی انفجار رسیده بود..تضمین نمی کردم اگه عمو اینا تا پنج دقیقه ی دیگه بیشتر بمونن اینقدر خانوم باشم.

انگار عمو صدای دلمو شنید چون گفت:

_ دیگه دیر وقته انشالله وقت برای این دور همی ها زیاده..بچه هام درس و دانشگاه دارن فقط خواستم

بگم رادمهر شش روز دیگه یعنی دقیقا روز چهارشنبه پرواز داره..طول پرواز که باشه
حدودا.....ساعت به ایران میرسه

لحظاتی بعد عمو اینا قصد رفتن کردند..

یه سرویس..دوتا..پنج تا..پونزده تا..

پشت سر هم سرویس می زدم..با ضربه های محکم به توپ عصبانیتمو خالی می کردم ..

نه دختر اشک نریز.....

اون پسره ی لعنتی ارزشش و نداره...

ارزش نداره؟؟؟اون داره زندگیتو بهم میریزه...

اسپک..اسپک ...محکم تر...تند تر...

از این همه ضربه های محکم خسته شدم... توپ و به طرفی شوت کردم و روی زمین ولو شدم...

دوباره تمام عصبانیتم برگشت..

بلند شدم..شروع به دویدن کردم...

یه دور..سه دور...

از فرط خستگی دراز کش روی زمین افتادم.

وقتی از چیزی عصبانی بودم راهی که میتونست آرومم کنه توپ بود.. این سالن بود..
اما مثله اینکه برخلاف همیشه این عصبانیت فروکش نمیشد..

شادی_ آروم باش دختر!.. با اینهمه حرص فقط به بدنت ضربه میزنی...

من_ شادی تو چی میفهمی.. دارم از درون میسوزم

شادی سرشو پایین انداخت..

میدونست که چه فکراییی تو سرم بود..

از تک تک آرزو هایی که دوتایی با هم مرورشون میکردیم..

از آینده ای که با عشقم داشتم..

از آشنایی غیر منتظره با کسی که یه روزی قرار بود که عشقم بشه و هم دل.. و هم سر.. و هم راه

دلیم...

شادی با لحنی که ناراحتی توش مشهود بود:

_ دلپذیر.. همه چی رو میدونم.. از تمام فکر ها و آرزو هات خبر دارم.. همون طوری که تو از تمام آرزو های

من باخبری.. اینقدر بد بین نباش..

من: _ بد بین نباشم شادی؟!.. این خوشبینی باعث شد که مته بچه های ۴-۵ ساله خودمو گول بزَنم و

وانمود کنم که قرار نیست اتفاقی بیفته..

شادی پول میزو حساب کرد و از کافی شاپ بیرون اومدیم..

کمی راه رفتیم تا به پارکی رسیدیم..

شادی تو این مدت سکوت کرده بود.

چقدر حضورش برام اینجا آرامش بخش بود..

تازه معنی دو کلمه ای که رادین زده بود رو فهمیدم "منتظریم زن داداش" ..من و باش که فکر می کردم
مثله همیشه داره شوخی می کنه.

عروز بعد..

سری تکون دادم..امروز پنجشنبه بود ..

تو این چند روز بعد از اینکه به اندازه ی کافی ناراحتی کرده بودم..فکرایی هم کردم..

اول خواستم یه بهانه ای بیارم و اومدن به فرود گاه و بیچونم ولی دیدم از همین حالا بخوام فرار رو بر قرار
ترجیح بدم نون خوبی تو کاسم گذاشته نمی شه...

تنفر عجیبی نسبت به این پسره پیدا کرده بودم..

گاهی با خودم فکر می کردم کسی که نصف بیشتر عمر شو خارج از ایران گذرونده صد در صد با مردم

اونجا بیشتر اخت میشه یا حداقل با یه ایرانی مقیم اونجا ازدواج می کنه!..

همین فکرا باعث میشد به خودم امید واری بدم...امآ حالا..شواهد چیز دیگه ای رو نشون می ده..

ولی من آدمی نیستم که به یه ازدواج بدون عشق تن بدم.....

ساعت ۸ شب بود و به گفته ی عمو کمتر از یه ساعت دیگه هواپیمای کدایی به زمین می نشست..

مامان هر نیم ساعت یه بار یاد آوری می کرد که آماده شین..زود باشین..دیر کنین وای به حالتون.

و منم شدیداً حرص می خوردم از کسی که نیومده داره اینقدر مشکل ساز میشه..

مانتوی زرشکی و مشکی مو پوشیدم..

یه شلوار مشکی و روسری ابریشم مخلوط از مشکی و زرشکی..موها مو خیلی ساده بدون هیچ

آرایشی به طرف بالا پوش دادم..و با یه برق لب تیپمو کامل کردم..

تیپ معمولی زده بودم ..نه خیلی خوشگل و نه خیلی زشت..همینم از سرم زیاد بود..

میدونستم اگه چیز بدی بپوشم با مامان طرفم..منم که بی حوصله بودم پس جلوی هر بحثی رو گرفتم

بدون اینکه نگاهی به خودم تو آینه بندازم اومدم بیرون..

اولین کسی که آماده بود من بودم.. منی که مامان با دعوا و کتک کاری از اتاق می آوردم بیرون..

نیم ساعت بعد توی فرودگاه بودیم.. همگی بایه ماشین اومده بودیم..

من بی حوصله به ذوق و شوق همه برای نشستن هواپیما به زمین نگاه می کردم..

راحیل با سرخوشی سعی داشت به پرند بگونه که دایش قراره بیاد.. زن عمو دریا و مامان تند تند حرف می زدند..

بابا و عمو هم گوشه سر پا منتظر بودن..

رادین طول و عرض سالن و قدم میزد... و دلناز و روزبه سر به سر راحیل می داشتند..

زن عمو هر چند دقیقه یه بار نگاه می کرد.. و من با لبخند مصنوعی سعی داشتم بهش بفهمونم که از اومدن رادمهر عزیزش چقدر خوشحالم..!!!!

صدای نازکی فرود اومدن پرواز انگلستان-ایران و اعلام کرد.. یهو قلبم ریخت..

همه با ذوق و لبخند چشم به روبرو دوخته بودن...

صدای ذوق زده ی راحیل به گوش رسید:

_ اونـاهاش..نگا کنین..فدای داداشم بشم

همه به سمتی که راحیل اشاره کرده بود نگاه کردن.. من چون نشسته بودم چیزی نمی دیدم..

زن عمو _ الهی فدات بشم پسرم.. قربون قدو بالات برم..

هنوز چشمم به جمال آقا زاده روشن نشده بود...

رادین گفت: _ من میرم از اونطرف " رادمهر " رو راهنمایی کنم..

و سریع دور شد..

کف دستام شدیداً عرق کرده بود..

قلبم نا منظم میزد..

چرا اینقدر استرس دارم؟؟؟..

زن عمو با هیجان این پا و اون پا می کرد..خندم گرفت .

به سه ثانیه نرسید که زن عمو با سرعت باد رد شد..مات این حرکت بودم..

سر مو آوردم بالا....

جا خوردم!..

مات موندم..

دور از انتظار بود..حداقل برای منی که بعد از پونزده سال میدیدمش..

تصاویر مبهمی تو ذهنم بود..

سرمو تکون دادم..

به مرد خوشتیپ و زیبایی نگاه کردم که زن عمو توی بغلش جا گرفته بود..

زن عمو آرام آرام هق هق می کرد..

واون دستشو دور زن حلقه کرده بودو چیزی نمی گفت..

چند ثانیه ای گذشت..همه به خودشون اومدن..

همه دورو برشو گرفته بودن..

عمو مردونه پسرشو بغل کرد و چیزی در گوشش گفت..

دقایقی بعد از هم جدا شدند..

بابا..مامان..راحیل..روزبه. همگی خوشامد گویی کردند و اظهارخوشحالی..

اما من از دور نظاره گر بودم..

مامان با سر اشاره کرد یعنی بیا..

عمو برگشت با لبخند جذابی نگام کرد..

با اکراه قدم برداشتم..

باید از یه جایی شروع میشد دیگه....

بوی عطر فوق العاده تلخی به مشامم رسید..

سرمو بالا آوردم....

نگاش کردم.. سعی کردم معمولی ترین نگاه ها باشه..

و گفتم: سلام... برگشتتون و تبریک می گم... همین!

نوبت اون بود که نگام کنه..

مستقیم تو چشم نگا کرد.. نه معمولی.. نه عادی... بلکه خشک.. سرد.. جدی... با برقی

از..... تنفر.....

یخ کردم.. از این همه سردی..

سرد گفت: سلام... ممنون... همین!.....

مات موندم.. نه از جواب فوق العاده رسمیش بلکه .. از آهنگین بودن این صدا... و گوشنواز بودنش..

به خودم اومدم..

به خودت مسلط باش دختر..

نمیدونم برخورد جدی و سرد ما رو کسی دیده بود یا نه...

با صدای روزبه جو به حالت عادی برگشت: _بقیه ی احوال پرسى تون و بذارین واسه ی خونه برادر زن

ما خسته ی راهه..

رادین گفت: _چی چی و خسته ی راهه.. آقا واسه خودشون لم دادن تو هواپیما.. یا در حال خوردن و

خوابیدن یا استراحت کردن..

عمو_ تو باز شروع کردی رادین؟!..بزار برادرت از راه برسه..

تا رادین خواست چیزی بگه راحیل بازو شو نیشگونی گرفت و آروم گفت:

_ حداقل یکم جلوی رادمهر آبرو داری کن بعد روی اصلی تو نشون بده.

همگی به سمت ماشین ها راه افتادیم.

نفس عمیق بکش..آروم باش..تازه اوله راه

طبیعیه ..که هرکسی بادیدن آدم زیبایی بهش خیره بشه و آفریننده ی اون و تحسین کنه.

اما الان چیزی تغیر نکرده..حس من همون حسِ ..

وقتی این آدم ..آدمی باشه که من انتخابش نکرده باشم..میخواد هرکی باشه..

دوباره خوره افتاد به جونم..شاید مسخره باشه..که مثله قدیما به دنبال عشقی بودم که غیر منتظره

به خونه ی دلم سر بزنه..یدفعه..یهویی بیاد سراغم..

دیروز شادی که دیدم پکرم به شوخی گفت: "دلپذیر جون مادرت بیخیال" عشق یهویی " که تو رو از این رو

به اون رو کنه شو..عقیده ی جالبیه ولی به درده قرن ۲۱ نمی خوره..بیا بچسب به پسر عموت

ولش نکن،همه براش حاضر و آماده اس..عمو و زن عموهه هم جان نثار خانومن ..بازم سرکار خانوم..

به دنبال عشق غیر منتظره اشونن..

خدایا کمکم کن!

به این عقاید پای بندم شدیداً..اما نمی تونم حرمت کسایی رو که یه عمر بهم محبت کردن و بشکنم

خدایا یه راهی پیش روم بذار...

با تقه ای که به در خورد خودمو جمع و جور کردم...عاشق این اخلاق مامان بابا بودم که هیچ وقت بدون در زدن حتی وارد اتاق بچه هاشونم نمی شدن.

مامان با لبخند ملیحی وارد شد.

یا زهرا! اتاق..رنگم پرید.

کتابای درسی مو روی تخت ولو کرده بودم...اشغال چپس و پفک و آلوچه و هل و هوله دور و بر تختم پراکنده بود..شال و روسری،سه چهار تا مانتو هم لبه ی تختم به جای چوب لباسی آویزون شده بود..

لوازم آرایشی هم پخش و پلا روی میز آرایش بود تازه در کرم پودر و رژلبا هم باز بود..یعنی من برم خودمو بکشم دیگه!..

مامان نگاهی به اتاقم انداخت..منتظر یه جیغ بنفش بودم..اما مامان بر خلاف همیشه لبخند پررنگی زد و گفت:

_ دختر تو نمی خوای دست از این شلختگی برداری؟!گلم بچه نیستی که!

این الان حرف مامان بود؟؟جیغ نکشید یعنی؟؟ همیشه که وضع اتاقمو میدید تا جیغ بلندی نمیکشید و بالای سرم وای میستاد تا منو مجبور به یه اتاق تکونی نمی کرد بیرون نمی رفت..تازه چنان اخم میکرد و میگفت جای فلان چیز با اون یکی عوض کن که من لال مونی گرفته هر چی می گفت انجام می دادم.

مامان کنارم روی تخت نشست..همینجوری مبهوت نگاش میکردم.

مامان_ دلپذیر؟؟؟

من _ هان

مامان با تشر: دلپذیر

من_ ه...یعنی بله

مامان_ دلپذیرخواست با منه؟

من که از حالت گنگی در اومده بودم گفتم:_ جانم مامان تمام پنج حسم در خدمت شماست..

مامان_ وقتی به دنیا اومدی ... با خودم گفتم یعنی روزی میرسه که بزرگ شی.. دانشگاه بری.. ازدواج کنی.. اینکه از مدرسه بر گردی برام غر غر کنی. و بگی غذا چی داریم... وقتی دلناز به دنیا اومد بازم همین فکرا رو میکردم اما تو و دلناز زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم بزرگ شدین.. رشد کردین.. دلناز بزرگتر شد و تو هم خانوم تر..

مامان بغلم کرد و با بغض گفت: _ و حالا با ورم نمیشه اینقدر بزرگ شدی که قراره ازدواج کنی..

مامان با جمله ی آخرش تیر خلاصو زد ..میدونستم از این به بعد همین آشه و همین کاسه...

منم دستمو دور شونه مامان انداختم باید یه جوری شروع میکردم:

_ مامان یادتونه همیشه برام از آشنایی تون بابا میگین؟..اینکه با عشق و علاقه ازدواج کردین زن عمو دریا هم تعریف میکنه ماجرای خودشو و عمو رو..حتی خاله گیتا و خیلی های دیگه که خودتون همیشه برام تعریف میکنین؟؟..

آروم از بغل مامان بیرون اومدم.سرمو به زیر انداختم...

مامان با دقت نگام کرد و گفت: _ چی میخوای بگی دلپذیر؟

من_ مامان؟..منم دوست دارم با عشق ازدواج کنم..با کسی که بهش علاقه دارم..دوسش دارم..دوسم داره..کسی که وقتی دیدمش ..آشنا شدم باش..حسش کنم که نیمه ی گم شدمه..مامان !..حتی خودتون و بابا..زن عمو و عمو بارها و بارها از یه ازدواجی که با عشق شروع بشه گفتین مامان !!!..خون شما تو رگای منه..ازدواج که کیف و کفش نیستش که اگه خوشم نیومد برم یکی دیگه بخرم...مامان من نمی گم که برم با کسی ازدواج کنم که خودم پیداش کرده باشم..حرفم اینه که من

میخوام با کسی ازدواج کنم که مثله شما عاشقش شده باشم....

نفسی گرفتم..مامان تمام مدت به حرفم گوش میداد ..

خوب نگام کرد ..بعد از چند دقیقه ای سکوت گفت:

_ دخترم...من کاملا درکت میکنم و میدونم که چی میگی..عزیزم..اگه یک درصد..فقط یک درصد چه زمان

قول و قرارها و چه الان من و مابابات حس میکردیم که رادمهر شایسته ی تو نیست، حتی اگه یه درصد تو تربیت آقا حسام و دریا شک می کردیم..و میدونستیم که دخترمون با همچین آدمی خوشبخت نمی

شه..و رادمهر مرد زندگی نخواهد بود..مطمئن باش که به هیچ وجه به این ازدواج راضی نمیشدیم..
 اما وقتی اینقدر مطمئن هستیم که رادمهر واقعا لیاقتت و داره و تو هم شایسته ی اون هستی و با
 اونه که خوشبخت میشی به هیچ وجه دریغ نمی کنیم...دختر گلم عشقای بعد از ازدواج پایدارتر و
 مانا تر خواهد بود..تازه تو بعد از پونزده سال رادمهر و دیدی و مطمئن باش که وقتی بیشتر ببینیش و
 با خلق و خوی اون بیشتر آشنا میشی..هر چند که پسری که من دیدم اونقدر آقا هست که جای هیچ
 ایرادی نداشته....

پوفی کشیدم..وقتی مامان اینجوری داره موضع میگیره خدا به داد به داد بابا برسه..

حدود دوهفته بود که رادمهر به ایران اومده بود..و من غیر از یکی دو برخورد دیگه ندیدمش.

اما تو ی این یکی دو برخورد اینقدر سرد و مغرورانه رفتار کرده بود که بفهمم چقد خشک و جدیه...به هر
 حال این چیزیه عوض نمی کرد..نظر من همون بود و شاید این خلق و خوی مسخره اش باعث میشد که من
 اونو به عنوان یک برگ برنده در نظر بگیرم...اما چیزی که کار و سخت میکرد این بود که تمامی برخورداش
 با دیگران سرشار از احترام خاصی بود..و شاید فقط من بودم که یه جور بی تفاوتی و تنفر رو توی رفتارش
 حس می کردم..جوری رفتار میکرد که انگار اصلا من وجود ندارم و نیستم..ولی با بقیه خوب بود..اما برداشت
 من این بود که حتی رفتار خوبش هم با بقیه چیزی از

اون غرور ذاتی و جدی بودنش کم نمی کرد و انگار که این غرور جزو لاینفک اخلاقیاتش بود....

...در هر حال من باید به فکر یه چاره می بودم..مامان که کاملا منو از خودش ناامید کرده بود و با حرفای اون
 شبش فهمیدم تو جبهه ی دشمنه و از موضعش پایین نیماذ گرچه تعجبی هم نداره سالها زندگی کردن در
 جوار عمو و زن عمو هم به بابا هم به مامان این تفکر رو القا می کنه

که کسی جز رادمهر نمی توونه دخترشون و خوشبخت کنه....شاید اگر این نزدیکی وجود نداشت
 من راحت تر می تونستم ابراز وجود کنم و نظر بدم...با این همه باز هم جسارت به خرج دادم و
 می خوام با بابا حرف بزنم..

به سمت اتاق مطالعه رفتم جایی که معمولا بابا و مامان این ساعت می رفتن و با هم راجع به

کتاب های مختلف مباحثه می کردند..

تفه ی کوچیکی به در زدم و وارد شدم...هر دو سخت مشغول تجزیه و تحلیل کتابی بودن...که با ورود من چشم از کتاب برداشتن. بابا با لبخند زیبایی بهم نگاه میکرد و مامان هم تو نگاهش

افتخار موج میزد. شاید دوباره منو تو لباس عروس تصور کرده.تصوری که تو این دوهفته از نگاه مامان جدا نمی شد. و منی که با هر بار دیدن این نگاه عصبانی میشدم و متاسفانه کاری هم از دستم بر نمی اومد.

لبخندی زدم و گفتم_ مزاحم جمع دونفرتون که نشدم؟؟

بابا در حالی که منو تو آغوش می گرفت گفت:_ این چه حرفیه دخترم.

من_ بابا گه میشه..میخواستم باهاتون صحبت کنم.

بابا لبخندی زد و گفت:_ البته عزیزم!

از نگاه مشکوک مامان میشد فهمیدکه متوجه شده من راجع به چی می خوام حرف بزنم..

امآ بلند شد و گفت : _ من میرم میوه بیارم.

بابا با لبخندی مامان و بدرقه کرد.و رو به من کرد و گفت:

_ خوب دلپذیر شروع کن بابا!

همیشه توی شرایط قرار گرفتن سخت تر از اونی یه که فکرشو میکنی.نمیدونستم از کجا شروع کنم

اونم منی که تو جسارت بین بچه ها حرف اول و میزدم الان گیر کردم.

گلو مو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم..

و شروع کردم:_ بابا جون..همیشه عمو حسام و زن عمو برای من عزیز بودن و هستند..هیچ وقت حمایت هاشون..توجه کردناشون..کمک ها و خیلی چیزای دیگه باعث میشه که من دوششون داشته باشم واحترام براشون قائل باشم..میدونم که شما و عمو حسام جونتون بهم بسته اس و همیشه

کنار هم و با هم بودید..بزرگ شدید..ازدواج کردید و بچه دار شدید ،لحظه ای نبوده که از هم دور باشید

با تمام اینها ...

نمیدونستم جمله ام چه جوری تموم کنم..بابا ریز بینانه نگام میکرد و همچنان منتظر بود.

سرمو پایین انداختم و شمرده گفتم:

_ با تمام اینها..من علاقه ای به ازدواج با رادمهر ندارم.

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم..با ترس سرمو بالا آوردم..بابا با اخمای درهم گوشه ای از اتاق و نگاه میکرد..شدیدا تو فکر بود..میدونستم حرفم براش سنگین تموم شده..کاش از همون اول اول که زنگ خطر تو گوشم خورده بود به فکر می افتادم..بابا سرشو به طرف من برگردوند..ناباورانه نگام کرد.. خیره ..سرمو پایین تر انداختم..بابا شنیدن همچین جمله ای و از زبون من باور نداشت.. خواستم بیرون برم .تحمل فضای اتاق سخت بود..خصوصا زیر نگاه سنگین بابا..نیم خیز شده بودم که بابا محکم گفت: _ دلپذیر..باشین!

صندلی جفتی منو کنار کشید و نشست..سرمو بالا گرفتم..بابا کاملا جدی بود.

صاف تو چشمام نگاه کرد: _ دلپذیر انتظار شنیدن این جمله رو نداشتیم..خوب میدونی که تو ولدلنازو چقدر دوستون دارم..هیچ وقت هیچ کجای این زندگی نهایت سعی ام و کردم تا بهترین ها رو فراهم هیچ کنم براتون..الان هم هیچ منتهی نیست..پدرم..وظیفمه که هیچ کوتاهی ای نکنم.. با لحن محکمی که هیچ وقت برای من به کار نبرده بودگفت:

_ دلپذیر!..من پدرتم..تا حالا دیدی من چیزی رو بهت تحمیل کرده باشم؟

من _ نه ،بابا

_ آیا تا حالا دست روی تو و دلناز بلند کردم؟

من _ نه

_ چیزی و رو که به صلاح نبوده ازت خواستم؟؟

من_ نه؛ بابا این سوالا واسه چیه؟!.. شما بهترین بودین همیشه.

بابا_ گاهی آدم ها چیزایی رو نمی خوان .. اما به صلاحشونه.. گاهی هم چیز هایی و رو می خوان که

به صلاحشون نیست.. من دو برابر سن تو .. تجربه دارم و عمر کردم.. خوب و بد و میدونم ..

جامعه رو میشناسم و خیلی هایی رو که برای ثروت من دندون تیز کردن.. دلپذیر.. میدونی که آدم مادی

گرایی نیستم.. اما اینم میدونی که خیلی ها بدون اینکه به تو هیچ علاقه ای داشته باشن میان طرفت

و علاوه براینکه برای ثروت هزاران نقشه کشیدن ، معلوم نیست چطور آدمایی از آب در میان خصوصا

دنیایی که ما داریم توش زندگی می کنیم..

همچنان سکوت کرده بودم.

بابا بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: _ دوره ی ما، کمتر دورویی و حریص بودن و بدی رو میدیدی .. شایدم

به خاطر همین بود که شناخت "عشق واقعی" راحت تر از حالا بود.. اما الان بعید نیست که کسی که

عاشق سینه چاکته تو زرد از آب در بیاد.. من نمیگم که قبلنا خوب بود و الان فقط بدیه.. بحث من سر

اینه که فکر نکن کسی که چند بار بهت ابراز علاقه کرد و کلمه ی دوست دارم و بکار برد یا کادو های

رنگا وارنگ خرید برات حتما "عاشقته".

مطمئن باش.. من صلاح تو می خوام و هدفم چیزی جز خوشبختیت نیست.. بدون که رادمهر بهترین و

مناسب ترین مورده.. از هر لحاظ.

بعد بادقت بهم نگاه کرد و در ادامه گفت: _ هم پسر عموته.. هم آقا و با کمالاته.. حرص پول و مال و هم

نداره.. دلپذیر من ازت انتظار شنیدن این جمله رو ندارم.. احساسی فکر نکن.. عقلی تصمیم بگیر.

بعد با لحن متفاوت و شیطونی که بیشتر باهاس مانوس بودم گفت:

_ گرچه بخوایم احساسی هم تصمیم بگیریم.. به قول شما جوونا " بد تیکه ای یه !!!"

و رفت.....

همیشه بابا سعی داشت مسائل و با حرف و صحبت حل کنه..اما الان حتی بین حرفاشم یه حس عصبی و به من القا می کرد..میدونم دفعه ی دیگه حسابم با کرام الکاتبینه.

مامان_ دلپذیر، تو چی فکر کردی؟؟؟!..فکر کردی با یه قاتل جانی طرفی؟

_ ولی من نمی خوامش..هر چقدر هم که خوب باشه به چشم من نیامد..چون دوسش ندارم...

مامان_ دیگه کافیه، تو هم بامن حرف زدی و هم بابات..مطمئن باش هیچوقت پا روی قول و قرار چندین ساله گذاشته نمی شه.

من_ ولی مامان...

مامان مهربون گفت:_ دختر گلم ولی و اما و اگر نداره..برو صورتتو بشور و کم کم خودتو واسه مراسم فردا شب آماده کن..مطمئن باش خیری توشه.

افسرده به طرف اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم..اروم چشمامو ماساژ دادم.

با صدای زنگ مسخره ی گوشیم از جا پریدم..لعنت به تو شادی!

_ بنال قوزمیت

شادی:_ بنال و کوفت دختره ی چش قشنگ گنده دماغ..چه دردته؟؟

من_ شادی حوصلتو ندارم.

شادی با جیغ:_ کارت به جایی رسیده که حوصله منو نداری؟

من با داد:_ شادی خفه!!!

انگار شادی فهمید چیزی شده چون گفت:

شادی_ دلپذیر خونه ای بیام؟؟

من_ هستم ،بیا

شادی_ فعلا..

من_ فعلا.

میدونستم شادی منو بیشتر از خودم میشناسه.تعجیبی ام نداره از راهنمایی تا حالا با هم بودیم..

از جیک و پوک هم با خبریم..من ف بگم شادی تا فرحزاد رفته..

به یه ربع نکشیده بود که شادی اومد.از بیرون صدای احوال پرسیش با مامان و دلناز اومد...

از اتاق اومدم بیرون.

از بالا دیدم که مامان داره آروم یه چیزایی رو برای شادی میگه و شادی هم هی کله تکون میده.

تا شادی منو دید لبخند گشادی زد و آروم گونه ی مامان و بوسید و اومد بالا..رفتم سمت اتاقم..

شادی_ این چه طرز استقبال از مهمونه؟؟صابخونه؟با توام..

من_ ای بابا مهمون کیلو چنده بیا بشین بینم.

بعد خودمو رو تخت ولو کردم.

شادی_ دختره ی دیونه چرا ده روزه دانشگاه و ول کردی؟!..حقشه به خاطر این جواب ندادن تلفنم نگاتم

نکنم..چی شده انگار؟؟!..آپولو که نمی خوای هوا کنی..میخوای شوووور کنی خواهرم شوووور..چیز بدیه

؟؟ تو این قحطی شوور ..حالا که یه دونه اش حاضر و آماده آکبند دم دسته..آب در کوزه و ما گرد جهان

میگردیم..انگاری زاییده دختره ی کله پوک چش قشنگ..جمع کن این بساطو.....

من_ شادی خفه!!!چقده حرف میزنی وروره جادو..

شادی_ دلی توام گیر دادیا! دم به دقیقه میگه خفه..لال از دنیا نری یه وخ.

بعد یه ماچ محکم از گونه ام کرد و گفت:

_ بی معرفت!نمیگی دل این رفیقت برات تنگه!؟

منم بوسیدمش و گفتم: _ شرمنده اتم.. فکر و خیال بیخیال من نمیشه که.. بخدا تو عمرم اینقدر فکر نکرده بودم.

شادی غمگین گفت: _ دلپذیر ،دوس ندارم غمگین ببینمت ..اصن اینجوری بهت نیاد ..تو همیشه شاد و سرحال بودی ..نمی زاشتی آب تو دل منو بچه ها تکون بخوره..حالا که نوبت خودت شد...چی شد؟؟؟
من _ چی بگم والا گیج شدم .فردا شب مراسم خواستگاریه..یکی نیست بگه خودتون بریدین و دوختین دیگه خواستگاری گرفتتون چی بود.

شادی _ آخه دختر من به تو چی بگم..تو هنوز دو کلوم با پسره حرف نزدی از طرز فکر و روحیاتش خبر نداری الکی واسه خودت منفی بافی میکنی ..شاید اونم موافق به این ازدواج نبود و همه چی منتفی شد.

من _ شادی !دلت خوشه ها..بابا میگه انتظار نداشتم از تو در مورد مخالفت با رادمهر بشنوم این یعنی چی؟ یعنی دفه ی دیگه نبینم بگی رادمهر و نمی خوام..اصن غلط کردی بگی نمی خوامش..اینا همش معنی اون جمله باباس البته اون زیبا دی محترمانه اس ولی خوب اصل قضیه رو عوض نمی کنه.
شادی پوفی کشید: _ حالا واسه فردا شب می خوام چیکار کنی!؟

من _ چیکار می تونم بکنم بنظرت؟؟؟

شادی _ تنها راهی که مونده اینه که با رادمهر حرف بزنی..شاید دونفر ی تونستین از پششون بر بیاین.
من _ اره همین کارو میکنم.

دانای کل

صبح روز بعد منزل حسام آریا فر شاهد بحث و درگیری بود ، که پسر ارشد ..عزیز کرده ی خانواده و تازه از خارج برگشته راه انداخته بود..اوضاع خانه بهم ریخته بود!

راحیل آرام آرام شانه های مادرش را ماساژ می داد...روزیه سعی در آرام کردن رادمهر داشت..

دریا خانم هم زیر لب حرف می زد...رادین هم سالن را متر می کرد.

رادمهر عصبانی و خشمگین رو به رادین گفت: _ میشه اینقدر راه نری؟؟؟؟؟؟

رادین بدون هیچ حرفی نزدیک ترین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد..کاملاً اوضاع رادرک میکرد.

و برخلاف موقع های دیگر جایی برای خنده و شوخی نبود.

دریا خانم بلند شد و به سمت رادمهر رفت که داشت شقیقه هایش را ماساژ می داد...روی صندلی

کناری نشست و بازوی او را در دست گرفت و گفت:

_ پسرم، تو که از همه چی خبر داشتی و قرار بر این بود که وقتی تو کارات و جمع و جور کردی هر

چه سریعتر این ازدواج انجام بشه.و دیر یا زودهم انجام میشد، این قراریه که سالها پیش

گذاشته شده تو باید آماده بودی.

رادمهر چشمانش را روی هم فشرد..آنقدر عصبانی بود که هرچه از دهانش بیرون پرید بگوید اما الان

طرف مقابلش مادرش بود ..کسی که سالها زحمتش را کشیده بود..باید بی معرفت می بود که احترام

مادر را فراموش کرده و داد بزند..به فکر تمام برنامه ریزی هایی افتاد که حتی برای ثانیه به ثانیه اش

هم تصمیم داشت..با صدایی کنترل شده که میتوانست خشم و عصبانیت را در آن یافت اما به حرمت

مادر بالا نمی رفت گفت:

_ مادر من،من دوهفته بیشتر نیست که برگشتم ..بابا صبح راست راست تو چشم من زل زده میگه

"خودتو برای مراسم فرداشب آماده کن".این یعنی چی؟؟؟..همش فکر میکردم این قرار و مدار

مسخره چیزی جز شوخی نیست...اصلن باور نداشتم ..پدر و مادر من...پدر و مادر تحصیل کرده ی من به

یه قول قراری که حتی قبل از به دنیا اومدن من گذاشته شده پای بندن!!!..من به هیچ وجه زیر

بار این جبری که از قبل برای ما برنامه ریزی شده نمی رم!!!..من حتی برای ۵سال آیندم هم برنامه

دارم!!! برای تک تک لحضاتش!!! ونم ازدواج بادختری که نه ازش خوشم میاد و نه هیچ علاقه ای بهش

ندارم!!! این فکرمسخره رو از سرتون بیرون کنید.. با همتونم!!!

بعد در مقابل چشمان مبهوت همه به سرعت از خانه بیرون زد!!!

دریا خانم غمگین به قد و قامت رعنا ی پسرش نگاه می کرده که داشت جمع آنها را ترک میکرد.

سکوت بدی بین همه حاکم بود...

راحیل گفت: _ حتی تصورش هم وحشتناکه که بخوایم با بابا در مورد مخالفت رادمهر حرف بزنیم.

رادین _ آشوبی بر پا میشه که نگو.. من باید هر چه سریعتر از این خونه برم.. والکی ادای رفتن را در

آورد.

روزبه اما جدی به دریا خانم گفت: _ مامان دریا، شما باید به رادمهر حق بدید.. اون پونزده سال خارج

از ایران زندگی کرده.. با فرهنگ اونجا بزرگ شده.. شما ازش چه انتظاری دارید..

کاش توی سفر آخرتون به لندن کم کم مقدمه چینی می کردید.. رادمهر الان تو شرایط بدیه!!!

من انتظار بالاتر از این و ازش داشتم .. اما اون خودشو کنترل کرد!!! مطمئنم اگه طرف مقابلش من

بودم حتی ازش کتکم می خوردم!!! این رسم و رسوم حتی توی ایرانشم قدیمی شده..

حالا شما از رادمهری که پونزده سال اونجا زندگی کرده انتظار نداشته باشید که به سرعت نرمش

نشون بده!!!

دریا خانم گفت: _ میدونم، اما رادمهر باید بدونه طرف مقابلش کیه.. دختری که خودم بزرگش کردم.. از تک

تک اخلاقیاتش با خرم.. دلپذیر ماشالله هم خانومه.. هم با کمالاته و هم تحصیل کرده.. گرد پاش به اون

دخترای خارجی پر فیس و افاده می ارزه.. روزبه جان این دختر از همه لحاظ عالییه.. یعنی دختری که

تربیت شده ی گیتی و احسان باشه که بد نمیشه.. تنها کسی که میتونه رادمهر رو خوشبخت کنه

اونه.

راحیل با یاد آوری دلپذیر لبخندی زد و گفت: _ و واقعا هم برازنده ی همین!!!

همه با این حرف لبخندی زدن.

رادین _ البته اینو از قلم انداختین.. که فقط دلپذیر میتونه از پس اخلاق گند رادمهر بر بیاد. پسره ی

خشک بی عاطفه.

دریا خانم عصبانی گفت: _ رادیــــن!!!

رادین گفت: _ ای خدا.. ببین پسره ی بیشعور چه شانسی داره.. سه ساعته داد و قال راه انداخته کل

خونه رو رو سرش گذاشته.. مادر منو آب -قندی کرده، بازهم خرش به چند من می ارزه..

منه بد بخت و که انقده خوبم و کسی تحویل نمی گیره!!! بعد آهی کشید و گفت: ای خدا..

تو فقط منو میفهمی.. اینا قدرمنو نمی دونن.. همش چسبیدن به اون پسره ی احموی خل و چل

بعد در حالی که اخمایش را درهم کرده بود با صدای کلفت تری گفت:

_ " این فکر مسخره رو از سرتون بیرون کنید.. با همــــتونم!!!! "

همه خندیدن. روزبه گفت:

_ خدا نکشتت!!! چقدرم شبیه خودش گفتی!

رادین گفت: _ ببین من چقده خوبم.. همش شمارو می خندونم بعد اون پسره ی ...

دریا خانم این دفعه با صدای بلند تری گفت: _ رادین!!! راجع به برادرت درست صحبت کن!!!

رادین سرش را به نشانه ی خجالت پایین برد. اما در دل همه بازهم آشوبی بر پا بو خصوصا دریا خانوم

نمی دانست آقا حسام چگونه قرار است برخورد کند .. گر چه میدانست که او در این یک مورد اصلا

نرمش نشان نخواهد داد.

راحیل _ رادین ، زده به سرت!؟

روزبه _ اصلا امکان نداره، رادمهـری که من میشناسم نرم شدنی نیست.

رادین_ ای بابا ، دو دقه زبون به دهن بگیرین..هیچکی به اندازه ی من رادمهر رو نمی شناسه..اون خیلی رو مامان حساسه..فکر کردین اگه به خاطر مامان نبود ، رادمهر اینجوری رفتار میکرد؟؟؟؟!!
 حداقلش این بود که این خونه رو با داد و فریادش رو سرمون خراب کنه..امآ به خاطر مامان دریا خیلی خودشو کنترل کرد..چون مدتها دور بوده الآن وقتشه جبران کنه..خودش بهم گفت..
 بعد با شیطنت رو به راحیل و روزبه که درگیر تجزیه و تحلیل حرفهای او بودند گفت:

_ اگه گفتین چی گفت؟؟

راحیل و روزبه گیج با هم گفتند: _ چی گفت؟؟

رادین_ خودش بهم گفت

راحیل سردر گم گفت: _ چی گفت؟؟!!

رادین_ در گوش من گ..

با پس گردنی روزبه ساکت شد و لبخند گشادی زد و گفت:

_ دیدین چه قشنگ اسکلتون کردم؟؟؟

روزبه گفت: _ من و زخم و سرکار میذارى؟؟

راحیل گوش رادین را گرفت و گفت: پسره ی خل و چل تو وسط صحبت های جدیم دست ب نداریا!!!

رادین خواست چیزی بگوید که روزبه گفت: _ دو کلمه دیگه حرف بزنی ، باید دور مارو خط بکشی و مارو

تو این نقشه ی شومت سهیم نکنی.

راحیل نگران گفت: _ به خدا می ترسم واسه مامان اتفاقی بیفته دارم از عذاب وجدان می ترکم..اگه

بلایی سرش بیاد من خودمو نمی بخشم.

روزبه کمی فکر کرد و گفت: _ همینطوره، رادین ..تو که خدای نقشه کشیدنی..راه بهتری سراغ نداری؟

رادین پیشانی اش را خاراند و با شیطنت گفت:

_ والا.. نقشه های زیادی داشتم.. که خیلی جالب می شدن.. اما با توجه به ضیق وقت.. تنها راهی که به ذهنم می رسه همینه..

سپس مهربان رو به راحیل گفت: _ توام نگران نباش آبجی، من اگه بدونم خطریه که همچین کاری نمی کنم.

راحیل و روزبه هر دو مجاب شده بودند..

روزبه گفت: _ با این حساب باید از همین حالا نقشمون و شروع کنیم.

بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: _ فقط دوازده ساعت وقت داریم!!!

راحیل آرام دست مادرش را در دست گرفت و پرسید: _ بهترین مامان؟

دریا خانم لبخند کمرنگی نثار دختر نگرانش کرد و گفت: _ خوبم عزیزم، شما خیلی شلوغش کردین

آقا حسام از روزبه پرسید: _ پسرم رادمهر چرا نیومد؟!.. خیلی وقته رفته.. میتروم خیابونا رو گم

کرده باشه!!

روزبه لبخندی زد و گفت: _ نگران نباشین رادین رفته دنبالش.. الاناست که برسن.

آقا حسام کمی آرام شد.

رادین عصبی هر چه شماره ی رادمهر را میگرفت دستگاه خاموش بود.. زیر لبی غرغر می کرد:

_ پسره ی ایکپیری.. خوب گوشیتو چرا خاموش کردی.. دلامصب شاید خواستن دور از جونم خبر مرگ

برادر کوچیکت و بهت بدن.. خو غیبت میزن.. پلاهی پشت سر تو خراب کردی دیگه.. مطمئنم الان تو این

شهر درندشت گم شدی.. از اون مطمئن تر اینکه.. اینقده قدی که بمیریم زنگ نمی زنی..

حالا منه بد بخت باید چیکار کنم.. خیر سرت دکتری.. تحصیل کرده ای..

ناگهان صدایی در گوشی پیچید رادین سریع پرسید:

_ الو؟ رادمهر خودتی؟؟ کجایی تو؟؟

رادمهر عصبی گفت: _ بیرونم، پرسیدن داره؟؟؟؟

رادین _ بله که داره.. از صبح رفتی بیرون بر نگشتی ببینی چی شده!!!.. آقای پر ادعا که سنگ مامان و

به سینه میزنی.. ما الان بیمارستانیم.. مامان به خاطر جنابعالی حالش بد شد.. سه ساعت بیهوش بود

تازه بیهوش اومده.....

رادمهر این بار با صدای که اضطراب هم به آن اضافه شده بود.. بی حوصله میان پرحرفی رادین پرید و

و گفت: _ رادیــــــــــــــــــــن!!!!!! الان حالش خوبه؟!..

رادین _ اگه برادر بزرگه اجازه بدن بد نیست.

رادمهر _ حیف که چلو چشمام نیستی و گرنه.....

اینبار رادین بود که میان حرف های رادمهر پرید و گفت: _ میدونم، و گرنه دو شق ام میکریدی..

رادمهر گفت: _ آدرس وبده. اینقدم پرحرفی نکن.

رادین ادرس بیمارستان را به رادمهر داد.. کلمه ی آخر را نگفته تلفن قطع شده بود..

رادین زیر لبی گفت: _ پسره ی بی نزاکت، حیف منه که اینقده دارم برا ی تو زور میزنم.. حیف اون دختره

ام که تو قراره بیچاره اش کنی.

دقایقی بعد رادمهر سراسیمه به طرف بیمارستان می دوید.

رادین به طرف او رفت. با دین ظاهر رادمهر متعجب شد و گفت: _ چیکار کردی با لباسات دادش بزرگه؟؟

رادمهر بی حوصله گفت: _ رادین؟ کدوم اتاقه؟؟

رادین او را به طرف اتاق مادرشان راهنمایی کرد.

در این فاصله راحیل هم به وظیفه خود عمل کرده بود و حسابی در گوش دریا خانم خوانده بود..

همه خوب میدانستند. حساسیت رادمهر "مامان دریا" است.

رادین لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: _ میدونستم..نقشه های من رد خور نداره..خدایسی حال کردید؟

روزبه ضربه ای به پشت او زد و گفت: _ برادر زن خودمی دیگه..!

راحیل قهقهه ای زد..پرند که از خنده ی آنها به وجد آمده بود با شادی خودش را تکان می داد.

بعد از آنکه رادمهر مادرش را روی تخت دید..ناراحت شد..آدم تو داری بود..ولی میتوان فهمید چه قدر

ناراحت است..هرچند عملا کار رادمهر نبود..

خلاصه بعد از صحبت های خصوصی دریا خانم و رادمهر ..بالاخره رادمهر با چهره ای برزخی از اتاق

بیرون آمد.

اما شادی و هیجان دریا خانم چیز دیگری میگفت..تنها کسی که رادمهر در مقابل او سر سختی

نشان نمی داد دریا خانم بود..

رادمهر هم اوضاع خوبی نداشت..ولی شور و شوق دریا خانم این اجازه را به او نمی داد که دیگر

مخافت کند..هرچند کاملاً راضی نبود و تنها برای جبران زحمت های چندین و چند ساله پذیرفته بود

اما فکر هایی در سر داشت ..که " کمی " آرامش می کرد.

آقا حسام بی خبر از همه جا، فقط به مراسم شب فکر می کرد..گرچه به دریا خانم گفته بود

خواستگاری را عقب بیندازند تا حال او مساعد شود اما حتی لحظه ای نمی خواست که مراسم به

عقب بیفتد..گرچه دریا خانم هم پذیرفته بود .چون هم از دل شوهرش خبر داشت و هم انقدر حالش بد

نبود.

خیلی سریع تر از اونچه فکرشو می کردم همه چیز اتفاق افتاد،هنوزم باورم نمی شد یعنی این

مراسم خواستگاری من بود؟؟؟؟من !با اون همه ادعا!!

و الان دقیقاً " نیم ساعته که نشستم و سکوت کردم،بیشتر از یک ساعت بود که عمو اینا اومده بودن

به نظرم این خواستگاری مسخره ترین کار بود، معمولاً خواستگاری برای شناخت دو طرف بود و اینکه خانواده‌ها و دختر و پسر با اخلاقای هم آشنا بشن و در نهایت اگه طرفو مناسب دیدن، جواب مثبت بدن، اما برای چیزی که از قبل برنامه ریزی شده بود واقعا خواستگاری لازم بود؟؟؟؟!!!

همه مثل همیشه و حتی بیشتر از همیشه با هم گرم صحبت شده بودن، تو چشمای همه برق شادی رو به وضوح میشد دید، تنها کسی که حرفی برای گفتن نداشت من و آدمِ احموی روبروم بودیم از همون اول که عمو اینا وارد شده بودند، تنها حرفی که ازش شنیدم فقط یه سلام زورکی بود، حتی یه بچه هم میتونست بفهمه که این آدم با اختیار خودش نیومده، سعی میکردم بهش بی توجه باشم... اما یکی دوبار اتفاقی نگاهم که به نگاهش افتاد آن چنان اخمی کرد که واقعا " ترسیدم. از این حرصم می گرفت جوری رفتار می کرد که انگار من عاشق و شیداشم و به زور گفتم بیا خواستگاریم!...

باید روشنش کنم!!!

نمی دونم دقیقا "چند دقیقه ای گذشت که داشتم فکر می کردم.. که با صدای عمو به خودم اومدم... عمو نگاهی به من و رادمهر انداخت..

لبخندی زدو گفت:

_ توی هر مراسم خواستگاری ..رسم و رسومی وجود داره.. گرچه ما به قدری بهم نزدیکیم که شاید حتی به این مراسم رسمی هم احتیاج نباشه.. اما با لآخره باید به رسم و رسوما احترام گذاشت!!! و قرار ما هم براین نیست که سنت شکنی کنیم... بعد درحالی که به بابا نگاه می انداخت گفت:

_ من و احسان.. از همون اول رابطمون با هم خوب بود.. بهم وابسته بودیم، من.. برادر بزرگی بودم که هوای برادر کوچیک شو داشت.. رابطه ی دوستانه و صمیمی ما همیشه مورد حسادت اطرافیان بود..

حتی گاهی برای خراب کردن این رابطه ..نقشه هایی هم کشیده شده بود..که با کمک آقا جون به خیر ختم شد..مامان چون کاره هرزوش این بود که اسفند دود کنه و قبل و بعد ورودمون آیه الکرسی فوت کنه..

یه روز آقا جون من و کشید کنار ..بعد از ابراز خوشحالیش ..گفت حالا که کم کم داره زمان ازدواجمون نزدیک میشه..طبعاً کمی از هم دور میشیم ..واین باعث میشه که روز به روز از هم دور بشیم و این رابطه سرد بشه..گرچه من قول دادم که هیچ وقت اینجور نخواهد بود..اما آقا جون همچنان نگران بود برای همین پیشنهادی به من داد تا رشته ی این رابطه هم چنان حفظ بشه..
عمو حسام مکثی کرد..لبخندی به من و رادمهر زد و گفت:

_ آقا جون،به من گفت با یه پیوند ازدواج رشته ی این رابطه ی خوب رو محکم تر کنید...
من و حسام هم با کمال میل قبول کردیم...

بعد از اینکه رادمهر به دنیا اومد..و چند سال بعدش هم دلپذیر..آقا جون بدون فوت وقت گفت که:
_ این دختر و پسر به اسم هم هستن..رادمهر داماد احسان و دلپذیر عروس حسام خواهد شد..
...لحظه هایی که آقا جون داشت نفس های آخرشو میکشید به من و احسان گفت که :

با ازدواج رادمهر و دلپذیر روح منو آرام کنید. و نذارید اون دنیا عذاب بکشم...
جمع همه سکوت کرده بودند و به حرف های عمو حسام گوش می دادن...با جمله ی آخر عمو لبخند روی لب همه اومد و اخمهای من بیشتر تو هم رفت!..
زن عمو با لبخند گفت: _ بهتره رادمهر و دلپذیر با هم صحبت کنن و سنگاشون و وابگنن ..بعدش حرف های نهایی زده بشه.

عمو گفت: چی بهتر از این!..احسان جان اجازه می دی؟؟؟؟!!!!

بابا لبخندی زد و گفت: _ اختیار دارید.

مامان رو به من گفت: _ دخترم، رادمهر رو به اتاقت راهنمایی کن.

بعد با به اخمام اشاره کرد...هیچ جوهره نمی تونستم اخمام جمع کنم. همه به ما نگاه می کردن...با

کمی تعلل از جا بلند شدم. سرمو انداختم پایین و بدون اینکه به رادمهر نگاهی بندازم...مته فشنگ به

سمت اتاق مهمان راه افتادم...خیلی خوشم میاد ازش ..بذارم وارد حریم خصوصیم هم بشه...!

میدونستم بعدا" به خاطر این رفتارم بازخواست میشم اما پیه همه چی رو به تنم مالیدم!..

هیچ وقت آدمی نبودم که بتونم تظاهر به چیزی کنم...

روی یکی از مبلای راحتی نشستم .. که ..بوی عطری رو حس کردم ..و بعد از اون صدای پایی رو..

پا رو پا انداختم و به یکی از تابلوهایی که رو بروم بود خیره شدم.

چند ثانیه بعد وارد اتاق شد..با قدم هایی محکم ..بی توجه به من ..یه سمت پنجره ای که به حیاط

منه می شد رفت..همین طور که رفتارشو زیر نظر داشتم ..بی هوا برگشت..

دستپاچه شدم. اخمام و بیشتر تو هم بردم و دوباره به همون تابلو خیره شدم.

با صدای بم و محکمی به خودم اومدم..نگاش کردم..بی توجه به من گفت: _میرم سر اصل مطلب، وقت من

اونقدری اهمیت داره که صرف آدمای بی اهمیت کنم .. تو خیلی برایا ازدواج با من بچه ای..هه.. واقعا که

بی فکری تا این حد؟؟؟برای من یه دختر بچه انتخاب کردن!بهرتره برای خودت فکر و خیال نکنی!..

فکر ازدواج با منو حتی توی خواب هم از سرت بیرون کن، افتصاد...؟؟؟ از؟ صداش غرور می بارید..واقعا

این آدم چی فکر کرده؟؟فکر و خیال؟؟برای ازدواج؟؟ اونم با کی؟؟؟ پسره ی بیشعور! الاغ

!مغرور!خل و چل!..

نا خواسته منم به صدام تحکم بخشیدم ..از سر جام بلند شدم..زل زدم تو چشماش و گفتم:

_ تو فکر کردی کی هستی؟؟؟هان؟؟؟فکر کن حتی یه درصد من برای ازدواج با تو فکر

کنم!!!جنابعالی هم فکر اینکه من حتی تو خوابم بهت فکر کنم رو از سرت بیرون کن!!!!من خیلی برای

دواج با تو مشتاقم.؟؟؟..هه!جمع کن این بساطو!!!!ازخارج رفتی تخیلات زده به سرت ..سن جد

بزرگموداری درضمن.....

فاصله ای که با هم داشتیم و کم کرد.. جلوتر اومد.. بوی عطرش که از همون لحظه ی اول توی دماغم پیچیده بود .. با این فاصله ی نزدیک بیشتر شد..
 نا خودآگاه سرمو بالاتر آوردم.. قد بلندی داشت...
 و اخم های فوق العاده ترسناک..

ترسم رو از این اخم ها تو دلم پنهان کردم و مثل خودش.. مغرور .. تو چشمات نگاه کردم..

بازو هام رو بین دستاش حصار کرد! از این نزدیکی حالم بهم می خورد!!!

لب باز کرد و گفت: _ مثله بچه ی آدم میری اون پایین و میگی ما از هم خوشمون نیومد.. وگرنه جهنم و تو این دنیا جلوی چشمات میارم.. افتاد یانه؟؟؟!

به بازو هام فشاری وارد کرد که اشک تو چشمام جمع شد!!! پسره ی احمق!

با سری افتاده گفتم: _ برای من خیلی وقته که افتاده!... شما لطف کن به پدرخودت و پدر من بگو دارن واسه خودشون میبرن و میدوزن!!! وگرنه من از همون اولشم از شما خوشم نیومد!!!

جمله ی آخرم انگار به مذاقش خوش نیومد چون فشار دستاشو بیشتر کرد.

تقلا کردم کردم سعی کردم دستاشو از خودم جدا کنم.. ولی زورم بهش نمی چربید.

_ ولم کن اچیه خودتو چسبوندی به من... ازش خوشم میاد! زاویه ی تمام رخشو به رخم میکشه...

دستشو به علامت سکوت جلوی لبهام قرار داد و گفت:

_ برای من خوشایند یه دختر بچه اصلا مهم نیست!.. مهم اینه که شناسنامه ی من با اسم "هر کسی" خط خطی نشه!..

بعد شمرده شمرده گفت: _ تکرار می کنم.. میگی ما از هم خوشمون نیومد.. و به این ازدواج هیچ وقت راضی نمیشی..

بعد بازو هامو ول کرد و عقب رفت.

آروم آروم بازو هامو مالیدم.. مطمئنم جاش کبود میشه.. مغرور تر از اونیه که فکر می کردم!

با این حال که بازو هام خیلی درد میکرد.. سعی کردم به روی خودم نیارم..

با سر تقی گفتم: من نمیگم..!بخشید!چراشما نمیری بگی؟؟!!میترسی اوف شی؟؟

برق خشم تو چشمات جهید...غرید: حواست باشه چی ازدهنت میاد بیرون و داری به کی میگی حیف موقعیتت نیست اگر نه خوب حالت میکردم...

خواستم بگم اگه موقعیتت بود چیکار می کردی اما دیگه هیچی نگفتم!!گه دو کلمه ی دیگه از دهنم بیرون می اومد ایندفعه استخونامو خورد میکرد...

از آدم وحشی ای مثله این بعید نبود!!

ازجاش بلند شد وبدون اینکه حتی به من توجهی کنه از اتاق خارج شد!

تعادل نداره!!!...

الان فهمیدم یه دقیقه زندگی کردم باهش باعث میشه تمام موهام سفید شه!!!چون معلومه اصلاً آدمی نیست که کوتاه بیاد...

ازجام بلند شدم ..و بیرون اومدم!...

میدونستم باهم خارج نشدنمون نشونه ی خوبی نیست!..اما نمیدونم چرا امشب هیچ کس به احم و تخم ..یا نشانه ها بهایی نمی داد.

به پله ی آخر که رسیدم همه با لبخندی بهم خیره شدند!

حتی لبخند مصنوعی ای هم نردم!

حس مبهمی بهم میگفت همه از مخالفت ما خبر دارن ولی به روی خودشون نمیارن!دلیلش چیه خدا می داند.

زن عمو بیا اینجا عروس خانومم.

الله مع الصابرين...صبور باش!

به صندلی خالی ای که وسط خودش و عمو بود اشاره کرد.

با کمی تعلل نشستم.

عمو دستشو دور شونه هام حلقه کرد و زن عمو دستمو تو دست گرفت.

یه لحظه خجالت کشیدم. نگاه زن عمو گویای این بود که همه چیز رو میدونه.. و بعد از اون حرکتی که مطمئنم کرد:

راحیل جعبه ی مخمل رنگی رو به دست زن عمو داد.. زن عمو به رادمهر که دورترین صندلی رو برای نشستن انتخاب کرده بود، انداخت.. برای چند ثانیه غمو تو چشمای زن عمو دیدم ...

بعد از اون زن عمو در جعبه رو باز کرد.. و گردنبدو در آورد.. دوباره به رادمهر نگاه کرد.. عمو زیر لبی چیزی گفت.. نفهمیدم اما

زن عمو سر تکون داد.. عمو رو به مامان و بابا گفت: _اگه اجازه بدین.. این نشون رو گردن عروسمون بندازیم! بابا لبخندی نثار عمو کرد: _صاحب اختیاری داداش.

و مامان با گفتن _ دختر خودتونه، اجازه رو صادر کرد.

زن عمو گردنبدو رو به گردنم انداخت... و بعد از اون بوسه ی عمیقی که به گونه ام زد..

صدای دست تو ساختمون پیچید.

عمو بوسه ی پدارنه ای به پیشونیم زد.

و صدای پراز شیطنت رادین: _ به افتخار پدر دامادا!

و دوباره کف...

جمع دوباره به حالت صمیمی اول برگشت.. این بین نمیشد نگاه های اخموی رادمهر رو که چند دقیقه

یکبار به گردن من خیره میشد نمیشد نادیده گرفت. حتی سعی نمی کرد لبخند مصنوعی بزنه اما

مطمئنم یه چیزی بود که مانع از اون میشد هارت و پورت هایی که توی اتاق می کرد و عملی کنه.

چون تو این چند دقیقه دستم اومده بود که هیچ وقت زیر بار حرف زور نمیره.

سرم گنگ بود.. هیچی از حرف هایی که می زدن و نمیشنیدم.. کاش زودتر برن!

رفتم آشپزخونه و از مریم خانوم یه کدئین گرفتم..

مریم هانوم لبخند با مباحثی زد و گفت: _ مبارک باشه دخترم! جوون رعنا و برازنده ای یه.

خواستم چیزی بگم.. دلم میخواست تمام حرصم و خالی کنم.. اما دلم نیومد.. این بیچاره چه گناهی داشت.. به گفتن "مرسی" اکتفا کردم و بیرون اومدم.

دقایقی بعد عمو اینا قصد رفتن کردن.. راحیل محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: _ مواظب خودت باش عزیزم!.. تو الان دیگه متعلق به خودت نیستی!.. متعلق به اون (اشاره به رادمهر).. اخموی بد عنقم هستی.. تعلق؟ هه!!!

بعد از خداحافظی با همه و تشکر از این همه ابراز محبت به اتاقم پناه بردم.

نگاه آخر رادمهر یادم اومد.. نگاهی پرازخشم.. تنفر.. و خیلی از چیزای دیگه که نشون میداد خوابای بدی برام دیده..

باشه! اگه اون شمشیر رو از رو بسته منم خودمو به انواع صلاح مجهز میکنم.. نمیذار خوشبحالش بشه.

الهام _ یعنی همه چی تموم شد دلی؟!

_ پ نه پ... همه چی شروع شد!

الهام رو به شادی گفت: _ به نظرت یه نقشه ی خیلی ظریف بکشیم... میتونیم؟!

شادی _ اووووم.. آره ف....

تو حرف شادی پریدم و گفتم: _ لازم نیست زحمت بکشین!.. خودمم بهش فکر کردم.. آدمی که من دیدم.. پایه نیست.. شاید تو این مورد که از من ازش خوشم نمیاد و اونم همین طور، باهم مشترک باشیم.. خیلی نقشه ها کشیدم.. با این اخلاق گندش همه پرید!..

الهام _ شاید نقشه ها چارچوب محدود تری داشته باشن.. اما هنوزم راه زیاده.. یکیش حالا به ذهنم رسید.

شادی هیجان زده پرسید: _ چی؟! بگو؟!

الهام صداس و پایین تر آورد.. نگاهی به چپ و راست کتابخونه انداخت و با حالت کسایی که کشف بزرگی کردن گفت:

_ به نظرم، استاد صادقی رو وارد کار کن!.. میتونی بگی که خیلی وقته دوشش داری و به هیچ وجه

با پسر عموت ازدواج نمی کنی...! کیس خوبیه.. مطمئن بهش بگی با سر قبول میکنه! تازه دوستت هم که داره..

شادی_ هرچقدر هم دوستش داشته باشه راضی نمیشه که بعد یه مدت دلپذیر و طلاق بده.. مگه اینکه از قبل با هم طی کرده باشن.

لبخندی به این خنگی دوتاشون زدم: _ خسته نباشید! هردو!.. به نظرتون من اگه بخوام با صادقی ازدواج کنم بعد طلاق بگیرم، خو میرم با همین پسر عموم ازدواج کنم... چه فرقی داره!

الهام متفکر سری تکون داد.. شادی هم لبخندی زد..

الهام_ آره به این فکر نکرده بودم!

_ من خودم همه این فکرارو کرده بودم! همه ی این کوچه ها بن بسته... چه احمقم من.. تاریخ عقد م مشخص شده.. اونوقت با دوستای احمق تراز خودم.. داریم نقشه های احمقانه می کشیم(!)

شادی بالبخند: _ ایول.. به جمله بندی..

الهام _ اولاً "احمق خودتی و برادرت! دوما" فکر دیگه ای وجود نداره.. شادی بیا به فکر لباس و آرایشگاه باشیم که دلپذیر خانوم عروس شده..

بعد شادی با لودگی گفت: کی لی لی... کی لی لی..

دستمو گذاشتم رو دهنش آروم گفتم: _ اینجا کتابخونه استا..! نگا چجوری نگامون می کنن..! بعدم زیپ دهناتون و میکشین.. به هیچ وجه نباید جایی درز کنه..!!!

شادی به دستم اشاره کرد، بیچاره قرمز شده بود.

_ زیپ و می کشی؟؟!!

شادی کله تکون داد.

دستمو برداشتم.. نفس بلندی کشید.. خواست چیزی بگه که به دهنش اشاره کردم.. دوباره حرف بزنی حسابت با خودمه..

الهام _ بلند شین دیگه.. کلاس کم کم شروع میشه.. همون که گفتم باید دنبال لباس و آرایشگاه بگردیم البته اکه دیر نشده باشه.

یه دونه محکم کوبیدم به شونه ی الهام.. به جای اعتراض با لبخند با چشم و ابرو اشاره می کرد... باید کسی پشتم باشه که مطمئنم با این مشت جلوش سوتی دادم.. اما پرو بودم دیگه..

مقنعه ام و درست کردم و با آرامش به عقب برگشتم.. که با یه لیوان آب یخ مواجه شدم.

ای شادی!!!

شادی از پشت درختا فرار کرد.. منم پشت سرش دویدم... شادی بدوم.. من بدو.. به سرویس بهداشتی که رسیدیم شادی گیر کرد.. منم رفتم سمت لوله آب و مشتم و پر آب کردم و

کل هیكلشو خیس کردم.. من آب میریختم.. شادی آب میریخت.. لحظه ی آخر الهام هم اومد و سه تایی همدیگر و خوب آب پاشی کردیم.. بلند بلند قهقهه میزدیم.. چون سرویسا از فضای حیاط دورتر بود صدامیرسید.. امروزم دانشگاه خلوت بود.. خوب که همدیگر و خیس کردیم.. روی چمننا دراز کشیدیم..

یه نگاه به ساعت انداختم بینم بلایی به سرش نیومده باشه که دیدم نه خیر.. سالم سالم کار میکنه.. دستمو آوردم پایین.. بعد از چند ثانیه انگار چیزی یادم آورده باشه.. دوباره ساعت مو نگاه کردم...

واااای!!!! نیم ساعت تاخیر..

داد زدم: _ پاشین که دوباره بدبخت شدیم! صادقی راهمون نمیده.. نیم ساعت تاخیر داشتیم...

الهام دهنشو باز کرد.. شادی خواست چیزی بگه که بلند تر داد زدم:

_ دیر ک—ردی—م ... بدوی—ی—ن—!!!!

شادی و الهام پاشدن و به تبعیت از من شروع کردن به دویدن.. به در کلاس که رسیدیم سرعت کم کردیم.

شادی گفت: _ دلپذیر.. بیفت جلو که کار خودته!

سری تکون دادم و درو باز کردم..

همه ی سرها به طرفمون برگشت.

پریا با همون لحن پرافاده اش گفت: _ بازم که دیر کردید خانوم آریا ف—ر.. برین بیرون مزاحم

درسخوندن ما نشین.

ایش!!!

پرو گفتم: _ تو کی باشی؟!!!

پریا با حالت قهر رو به صادقی: _ استاد!!!

صادقی بی توجه به پریا ..روبه ما گفت: _ بشینین سرجاتون.. درسو ادامه میدیم.

لبخندی از روی پیروزی به پریا زدم ..با بچه ها رفتیم سمت صندلی های خالی..

صدای سعید خوشمزه رو شنیدم: _ خانوماً از آب بازی برگشتن.. کوچولوها خودشون و خیس کردن.. زیر لب یه "خفه" ای گفتم و سرجام نشستم.

بعد از کلاس ..بیرون از کلاس منتظر بچه ها مونده بودم که صادقی رد شد..بعد از چند قدم عقب گرد کرد

..لبخند شیفته ای زد و گفت: _ خدا کنه سرما نخورده باشین..رفتین خونه دوش بگیرین..در ضمن مواظب خودتون هم باشید..خدانگه دار!..

زیر لبی خداحافظی کردم.کنه اس دیگه..اونوقت این دیونه ها میگن برو زنش شو!..مگه دیونه ام؟!*

**

شادی _ ای دختر! ناراحت نباش دیگه...

الهام لبخند مهربونی زد: _ شاید قسمتت باشه عزیزم..یه حکمتی توشه که من و تو نمیدونیم و فقط اون بالای خبر داره.

_ دیگه خسته شدم..!هرچه بادا بادا!..عقلم به جایی قد نمیده.

شادی با هیجان گفت: _ کم زانوی غم بغل کن ..!ببین من چه خوشحالم..اینقده هیجان دارم که نگو..

_ هیجانتو نگه دار وقتی من مُردم خالی کن..!میخوام هیجان نداشته باشی.

الهام _ خوب بلدی فس آدمو بیرونیا!!!

شادی _ بیخیال الهام!!!روحیه آدمو خراب میکنه این دختره..

سرمو از پر حرفی این دوتا داشت منفجر میشد گفتم:

_ منو برسونید خونه..بعد یه جایی برین که از این حالت دپرسی دربیاین..

الهام: _ آخ جون! میریم خرید..دلی بپر پایین..

خداحافظی ای کردم و ازشون جداشدم.

_ دلپذیر جان!،عروس قشنگم!،پاشو گلیم!

یه صداهایی رو میشنیدم ..کم کم برام واضح شد.

_ دریا جان!پا نمیشه..خودت که میدونی

دستی رو حس کردم که موهامو نوازش می کرد..حالا دیگه کاملاً" هشیار شده بودم نا خود آگاه خمیازه ی بلند و بالایی کشیدم..خواستم دوباره چشمامو ببندم و بخوابم که تو بغل زن عمو .فشرده شدم..با محبت عجیبی تو آغوشم گرفته بود..اینقدر خوابم می اومد که توان انجام هیچ حرکتی رو نداشتم..زن عمو آخه خدا پدرت و بیامرزه !!ان وقته اومدنه؟!!

چشمامو بستم..خواب بود یا بیداری نمی دونم ..امآ با لیوان آبی که پاشیده شد روم..پریدم..

کار کسی جز دلناز نمی تونه باشه..

یهو نشستم رو تخت..چشمامو که باز کردم..اول از همه...زن عمو ..بعد مامان.. و دلناز و با اون لبخند مرموز دیدم..

داشتن با لبخندی نگاهم می کردن.

زن عمو هم یه دستش به بازوم بود..

با دیدن چشمای بازم ..دوباره محکم بغلم کرد..جوری که یه لحظه حس کردم نفس رفت و بر گشت

_ عزیزم!..

صدای زن عمو بود..بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم..

من _ سلام..صبح بخیر!

همه جواب دادند.

زن عمو گفت: _ دخترم.. شرمنده زود بیدارت کردم.. دلم می خواست بیشتر از اینا بخوابی.. با لآخره مراسم عقد نزدیکه و باید عروسم انرژی داشته باشه!!! اما آشنای عمو امروز وقت آزمایش و داده تا نیم ساعت دیگه رادمهر م میاد .. تو هم آماده شو قشنگم!!!

اخمام بعد از شنیدن این حرفا به شدت تو هم رفت.. بین اول صبحی واسه آدم اعصاب نمیدارن.. یه روزاز دست اون خل و چلا راحتم باید خانواده خراب کنه "حالمو"!!!

به شدت به کلمه ی "عروسم" انرژی گرفته بودم.. انگار فهمیدن خوشم نیومده.. چون مامان بلافاصله گفت: _ دلپذیر برو دست و صورتت و بشور .. الان رادمهر میرسه ..

سریع از اتاق خارج شدم.. امروز از اون روزایی بود که به قول شادی " سگ " میشدم.. این جور مواقع باید یا تنها بودم.. یا اینکه حرصم و رو سر کسی خالی کنم...

از روی نرده ها سر خوردم و به سمت حیاط رفتم..

دوچرخه ام و از پشت ساختمون بر داشتم و سرتاسر محوطه رو چرخیدم..

اینفده عاشق دوچرخه ام بودم.. کلا ورزش و زیاد دوست دارم.

مو های فرم چون باز بود همش دور و برم و می گرفت.. اعصاب مو خورد کرد.. سرمو آوردم بالا .. داشتم به دیوار نزدیک میشدم.. خواستم ترمز بگیرم .. ولی دیر شده بود.. چون به شدت با دیوار بر خورد کردم و خودمم رو چمنای خیس افتادم!!!

آه! کل هیکلم خیس شد! واقعا امروز روز بدی بود.. بد شروع شده بود..

بی توجه به دوچرخه ام.. و دردی که تو آرنجم پیچیده بود به سمت داخل راه افتادم.

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم .. به سمت آشپز خونه رفتم.. خواستم چیزی بخورم که :

_ دخترم.. شما امروز باید آزمایش بدین.. نباید چیزی بخوری..

با حرص لقمه رو پرت کردم.. از روی صندلی بلند شدم. و روبه مامان گفتم:

_ مامان!.. شما دیگه دارین شور شو در میارین.. من واقعن تحمل ندارم.. از همون اولشم راضی به این جور از دواج کردن نبودم.. شما یید که واسه خودتون بریدین و دوختین.. پس خواهش واسه من از این رفتار رو نکنید.. دامادم.. عروسم..!!! هه.

مامان اومد جلوتر.. دستشو با آرامش دور شونه هام حلقه کرد..

آروم گفت: _ یواش تر دختر.. الان دریا میشنوه ناراحت میشه.. دلپذیر!!.. اینا ادا نیست.. همه واقعیه.. احساسیه که همه ی ما از ته دل داریم.. ما واقعا از این ازدواج راضی هستیم.. از شب خواستگاری تا حالا خوشحالی لحظه ای از هیچکی دور نشده.. دلپذیر.. من.. مادرت.. بهت این اجازه رو نمیدم.. که به بخت خودت پشت پا بزنی.. تو دختر عاقلی هستی.. تا حالا هم تصمیمهای عاقلانه ای گرفتی.. اما این دفعه نمیدوم چرا داری سعی می کنی پشت پا بزنی به خوش بختیت.. این ازدواج به صلاحته.. ما بد بچمون و نمی خوایم.. حالا که شما دونفر دارین لجبازی میکنید.. ما بزرگتر داریم هولتون میدیم..

..میدونستم که بحث کردن فایده ای نداره.. اما واسه تموم کردنش گفتم:

_ حالا که شما اینجوری می خواید باشه.. رضایت شما خیلی برای من مهمه.. اما از من انتظار نداشته باشید.. که نقش بازی کنم.. من خودمم.. "عوض نمیشم".. تغییر نمی کنم.. بعد فوراً" به سمت اتاقم رفتم..

بعد از نیم ساعت تاخیر.. و تحمل کردن اخم و تخم آدم بغل دستیم.. دیگه واقعا تحمل این یکسو نداشتم.. آزمایشگاه که فوق العاده شلوغ بود.. آدمای متفاوت در حال رفت و آمد بودند.. حدود یک ساعت معطل بودیم.. منم که خوابم می اومد.. تو عمرم شیش از خواب پا نشده بودم.. به زور خودم و نگه می داشتم..

چند دقیقه یه بار چرتم می برد..

این وسط پرستاری که مدام عشوه میرخت واسه رادمهر.. خیلی اعصابمو خورد کرده بود.. البته نه از حسادت ها.. از صدای پاشنه ی کفشش.. و ارایش مسخره ی روی صورتش اصلا خوشم نیومد..

خواستم بلند شم به پرستاره بگم.. "بین این یارو مال خودت.. برو زنش شو.. منم می رم به خواب شیرینم می رسم..." والا.. همچینم خشمانه (!) منو نگاه می کرد انگار شوهرشو از چنگش در آوردم.. دستمو تکیه گاه سرم کردم.. چشممو بستم..

بین خواب و بیداری بودم که صداهایی شنیدم..

_ خانومتون هستن؟؟!!

_ نه خیر!

!..یارو پرستارس!..عشوه ی تو صداس و بگو..همچین کلماتو میکشید که من یکی بیشتر خوابم میبرد خلاصه پرستاره هی عشوه میریخت..رادمهرم تلگرافی جوابش و میداد..هی سوال میپرسید..

_ خانوم و آقای آریافر!.....خانوم و آقای آریا فر...

فرشته ی نجات من بود؟! خدا خیرت بده..نگاهی به فرشته انداختم..ماشالله..به چشم برادری بسی زیبا بود..ناخود آگاه لبخندی زدم.. طرف هم بی جنبه لبخند گل و گشادی زد..که باعث شد من لبخند مو جمع کنم..چرخ زدم..رادمه ر بی توجه بمن به سمت اتاق مردونه رفت..ایش!!!

از شانس من..دختر عشوه ای یه..باید ازم خون میگرفت..خدایا منو این همه خوشبختی؟؟!!هیچی دیگه..دختره همچین سرنگ و تو این رگ بیچاره ی ما فرو کرد که گفتم الان رگه می پوکه و من به دیار باقی می شتابم..انگاری که من حقشو خوردم!!!

با صدای عصبانی ای گفتم:_ خانوووووووم..خواست کجاست؟این رگه ها!!!چرا حرصتو سر من خالی می کنی؟؟!!خوب از اول میگفتی بلد نیستم آمپول بزنم..خودم دست به کار میشدم!!!انا سلامتی قراره دکتر بشما!!!

دختره احمی کرد و حشی گفت:_ برو بابا!دختره ی دهاتی!!!معلوم نیست چه جور خودتو چسبوندی به پسره!!!وگرنه بعیده که همچین پسری بیاد طرف توی ندید بدید اُمَل...!!!همیچین پسرای حیفن بخدا!! نگا نگا دختره ی پرو چی میگه ها..به من میگه "اُمَل"..البته تیپ من در برابر تیپ جلف اون هیچ بود تیپ معمولی زده بودم..مانتوی آبی نفتی بلند با شلوار و شال مشکی..خواستم بزنم تو دهنش!!.. رفتم جلو تر..واقعا زیبایی نداشت..فقط آرایش بود و یه صورت عملی..

_ خدارو شکر که هرکسی بیینه میتونه تشخیص بده کی قشنگتره!..اگه به من میگی داهاتی باید به خودت بگی انسان نخستین..هرچی باشه داهاتی از انسان نخستین خیلی جلوتره..بعدشم..توصیه ای که بهت دارم اینه که..بری یه سه چهارتا دیگه عمل کنی شاید یه احمقی

پیدا شد و گرفتت که اینقدر کمبود نداشته باشی..بعد بی توجه به دختره از اتاق اومدم بیرون..

دختره عصبانی پشت سرم اومد..قدمامو تند تر کردم..رادمه ر رو دیدم که بایه مرد حدودا پنجاه ساله ای حرف میزد..نمی دونستم چیکار کنم که چشمشون بمن افتاد..جلوتر رفتم..سلام کردم..

مرده گفت:_ سلام دخترم..مبارک باشه انشالله!..خوشبخت شید!..ما به آقای آریافر ارادت داریم..

سعی می کنیم که هرچه زودتر نتیجه رو تحویلتون بدیم..آها پس این دکتره آزمایشگاهه که اشنای عمو متقابلا سلامش کردم و یه تشکر مصنوعی..

دختره عشوه ای یه همونجا وایساده بود .یه جوری شده بود..بله دیگه..ضایع شده ...خلاصه غیر مستقیم به دکتره پروندم ...که حواسشون به این پرستارا باشه..

فقط یه روز دیگه!!!باورم نمیشد!!واقعا باورم نمیشد..این من بودم؟!فردا روز عقد بود..تو این مدت خیلی از خریدار انجام شده بود،که اکثرشون بدون من و رادمهر انجام شده بود..!یه جورایی دوتامون سعی می کردیم از هم دوری کنیم!..

قراربود یه هفته بعد از عقد مراسم عروسی مفصلی گرفته بشه..مامان و زن عمو لوازم توی خونه ایی که هنوز نمیدونم کجاست و چه جوریه! رو می خریدن و می چیدن..منم از زیر بارش شونه خالی کردم.رادین و دلناز مسوولیت تدارکات رو گردن گرفته بودن..که این وسط خوشبحال رادین شده بود.

عمو و بابا هم کار رزو تالار و بقیه ی کارها و در آخر هم راحیل داوطلبانه کارهای آرایشگاه رو به عهده گرفته بود..روزبه هم از فیلمبردار روز عروسی شون رو وقت گرفته بود...من که بی عار و بی کار..از همون اولش به مامان گفته بودم که حوصله ی این مسخره بازیارو

ندارم...زن عمو که میگفت "عروسم نباید خودشو خسته کنه" و اجازه نمی داد هیچ کاری کنم منم که سو استفاده چی!به این بهونه هیچ کاری نمی کردم..فقط یه بار برای پرو لباس و انتخاب حلقه با رادمهر رفتیم..که اینقدر بی تفاوت و بی خیال بود ..که منی رو که راضی نبودم رو حرصی کرده بود..

وقتی تو انتخاب حلقه مونده بودم..دست رو یکی از ست های حلقه گذاشت که لبخند فروشنده رو به لب آورد..حلقه ها مدل متفاوت و خاصی داشتند..در عین سادگی فوق العاده شیک بودند..با این که زیاد برام اهمیت نداشت..و فرقی نمی کرد..چون میدونستم قرار نیست "واقعا" با این آدم زندگی کنم

اما از این انتخاب به وجد اومدم!!توی انتخاب لباس هم راحیل به کمکم اومده بود..یه لباس برای عقد..که مدل جالبی داشت..رنگ یاسی..که روی سرشونه هاش بندهایی از شکوفه داشت..قسمت سینه اش شلوغ کار شده بود..و دامنش یکم پف داشت..و توی نور و تاریکی برق میزدیه جورایی رویایی بود..با این وجود ته دلم از هیچکدوم از این زیبایی ها راضی نبودم..حاضر بودم که یه عروسی جمع و جور می گرفتم اما اونی که باهش ازدواج می کرد و دوست داشتم...!!توی اتاق پرو وقتی داشتم این فکر ها رو می کردم نا خود آگاه قطره ی اشکی از گونم چکید ..که حرصی پاکش کردم..به خودم تشر زد..اگه اونی که باید

دوستش داری رو ندیدی و تا حالا پیدا نکردی پس بدون اصلا وجود نداره.. با این همه مذکر های دوروبرم اونمی که میخوامش رو روعیت نکرده بودم

پس لابد اصلا وجود نداره.. تو همین فکر بودم که راحیل در اتاق پرو رو باز کرد و بعد از کلی تعریف کردن گفت که فکر نمی کرده لباسه اینقدر بهم میاد.. لباسی که الکی دست گذاشته بودم روش تا هرچه سریعتر از شر خرید کردن راحت شم!!

راحیل هم دم به دقیقه غر غر میکرد.. با خودش.. اخلاق رادین به همه سرایت کرده بود.. حتی دلناز گاهی یه حرف هایی میزد که فکر می کردم خودرادینه..

واسه لباس عروس هم قرار بود از روی یکی از مدل هایی که توی رگالی که زن عمو برایش از پاریس فرستاده بودند انتخاب کنیم.. گفته بود که به یکی از دوستاش که سالها پیش توی ایران بوده قول داده که لباس عروس ازدواج بچه هاشو از اون انتخاب کنه.. البته به من حق انتخاب داده بود که اگه خوشم

نیومد مشکلی نیست و اصلا اجباری وجود نداره.. ولی لباس هایی که توی رگال ها بودن انقدر زیبا و متفاوت بودن که انتخاب و سخت می کرد.. آخر سر یکی رو انتخاب کردم.. یادمه توی عروسی راحیل همه از دیدن لباسش انقدر متعجب بودند که حد نداشت.. لباس زیبایی بود.. در عین سادگی شیک و زیبا بود..

کار خرید واسه لباس عروس هم حل شد.. و من دیگه لازم نبود انقدر به خودم زحمت بدم!!!

دوست زن عمو هم قول داده بود که لباس رو توی کمتر از پنج روز امنیت کامل با تمام چیزایی که لازم داشت از جمله کفش و .. رو پست کنه!!!

گرچه من هیچ نگرانی ای نداشتم.. برام فرقی نداشت..!! وقتی شخص مقابل به انتخاب خودم نبوده پس انتخاب لوازم جانبیش اصلا مهم نیست!!!

خیلی آروم و بی خیال طبق روال روز مره کارامو انجام می دادم ولی برعکس من بقیه به تب و تاب افتاده بودند..

صبح راحیل نگران بود.. داشت از دست رادمهر حرص می خورد که اصلا رادین رو برای خرید کت و شلوار "دامادی" خودش همراهی نکرده.. و هرچی رادین اصرار کرده گفته کار داره.. تو این چند روز اصلا ندیدمش.. نمی دونستم کجا می ره و چیکار میکنه.. نه برام مهم بود و نه می پرسیدم..

آخر سر رادین گیرش آورده .. و بعد از پرسیدن رنگ لباس من .. یکی از بهترین جاهای تهران برای خرید بردتش.. چون به قول رادین "سخت پسند" ..

از اون طرف راحیل چقدر نگران بود که زن عمو متوجه نشه که ما باهم برای خرید لباس نرفتیم.. چون اگه میفهمید غوغا می کرد.. رادمهر هم که نقطه ضعفش زن عمو بود خواسته که یه جوری راحیل و رادین قضیه رو ببوشونن.. و آخر سر هم حرفی رو که اونشب به من زده " وقت من اونقدری

اهمیت داره که صرف چیزا و کسای بی ارزش نکنم " البته من این جمله رو از راه بسیار عالی استراق سمع فهمیدم.. که رادین به راحیل می گفت و با هم حرص می خوردن...

_ بسه زیبا خانوم .. کندیش والّا

_ عزیزم.. ببخشید.. ولی شما سفارش شده ی دریا خانوم و راحیل جان هستین.. من سعیمو می کنم شما اذیت نشی...!!!

خدا خیر بده اجدادت و ! از صبح تا حالا معلوم نیست با این صورت و موهای من چیکار می کنن اومدیم یکم چرت بزنیما! مگه ملت میدارن!؟

_ زیبا خانوم.. یکم یواش تر.. بابا این لامصبا فَرَن فِر اذیت میشم دیگه!!!

دستیار زیبا خانوم یه "ایش" ی گفت و رو به زیبا خانوم گفت:

_ بیچاره به شوهرش!!! چه عروس بدعنقی..

زیبا اخمی کرد به دختره و گفت: _ تو کاریت نباشه دختر، حق نداری از گل نازک تر به این دختر بگی.. عروس دریا خانومه ناسلامتی.

دختره بد جور تو پَرش خورده بود.. ضایع شد شدید.. منم هیچی نگفتم و فقط پیروز مندانه نگاش کردم.

دختره یه قری به گردنش داد.. و خودشو با لاک زدن مشغول کرد...!!!

نمیدونم چرا این روزا آدمای گنده دماغ به پستم می خورن!!.. دختره توی آزمایشگاه.. دختره توی

آرایشگاه.. و رادمهر گنده دماغ!

آروم چشمامو بستم.. قطره ی اشک یواش یواش از گوشه چشمم میچکید..

دیشب حتی برای یک دقیقه ام نخوابیدم..

مگه میداره دلتنگی..

مگه گریه آمون میده...

منی که بعضیا میگفتن اشک با چشمام غریبه اس.. بشینم گریه کنم.. اونقدر گریه کردم.. که صبح مامان

با دیدن صورت و چشمای سرخم وحشت کنه و بگه:

"یا زهرا! چه بلایی سر چشمات آوردی دختر؟!"

و من یه لبخند تلخ بزخم و بگم: _ مهم نیست!

و مامان لبخند عمیقی بزنه و بگه: پشیمون نمیشی دلپذیر! هیچ وقت!

قاطی کردم کلا!..

فکر می کردم تا صبح امروز قراره یه اتفاق بیفته.. که همه چی بهم بخوره.. اما همه چی در کمال

آرامش داره اتفاق می افته.. بودن من توی آرایشگاه.. و داد و قال هایی که از دست آرایشگر میزدم

نشون میداد همه چی واقعیه!..

فقط چند دقیقه یکبار وقتی میفهمم برای چی اینجام.. اشک از گونه هام سر می خوره..!!!

صدای جیغ خفه ای که زیبا خانوم کشید منو از فکر و خیال بیرون آورد:

_ دلپذیر خانوم...!!! با خودتون چیکار کردین.. وای خدایا آرایش چشم!

_ ای داد بی داد.. دیدی چی شد؟!.. آرایشم خراب شد.. اصلا حواسم نبود

_ عروس خانوم.. فهمیدم گریه کردیا؟!.. اشکال نداره عزیزم.. طبیعیه برای همه ی دختر! خیالت از بابت

آرایش راحت باشه.. چیزایی که استفاده شدن ضد آبه.. فقط میمونه آرایش نهایی صورت و موها

بعد با صدای بلند گفت: _ رویا.. رویا.. بیا..

دختره اومد و شروع کرد به فرنج کردن نا خونام.. چشمامو بستم.. باد گرم سشوار گیجم می کرد..

هرچی فکر بود و گذاشتم کنار و به خواب رفتم!..

_ بله خانوم کارشون تقریبا تمومه.. نه.. فکر کنم خسته ان.. آخه خوابشون برده.. باشه.. نه خیالتون

راحت.. همه چی خوبه.. چی؟.. نیم ساعت.. باشه.. پس بیدارش کنم؟!.. آها چشم خانوم.. مطمئن..

نه فقط یکم موهاش کار داشت چون جنسش فر بود!.. باشه.. ببخشین.. نه.. خ

آروم چشمامو باز کردم.. برای اولین بار بود که راحت بیدار میشدم از خواب.. البته خواب که نه.. یه چرت کوتاه!!..

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. شادی بود!.. صدامو که بر اثر خواب و ناراحتی گرفته بود صاف کردم و جواب دادم: _ بله..

_ چطورى عروس؟!..

_ خفه...!!!

_ شدى...

_ شادى..

_ جونم عروس؟!..

_ ببند

_ چشم..

بعد با لحن مهربونی گفت: _ دلپذیر جونم؟!.. الان تو دل پذیری؟!..

من با پوزخند: _ کاملاً.. وقتی میدونی چرا میپرسی دیگه؟!..

شادی شیطون گفت: دلپذیر بینم ناراحت و غمگین باشی خودم میکشمت.. دختره ی خل.. حالا بگو بینم.. خوشگل شدی؟!.. کی میان؟!..

_ نمی دونم.. چون خودم و ندیدم.. و نمی دونم کی میایم!

_ تو کلاً "هیچی نمی دونی.. وای دلی این الهام اینقدر منو کچل کرده.. میگه بینیم جنی رو که فرستادیم آرایشگاه چی تحویل می گیریم...!!!

من که کم کم شاد شده بودم با حرص گفتم: _ شادی و الهام.. بهم میرسیم دیگه?!..

الهام از اون ور خط گفت: _ بهم رسیدیم..باز همو دیدیم..برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب..!!!
 شادی ..شاد گفت: _ دلی جونم غصه نخوریا!!! آروم باش..ببین..همه چی آرومه..من چقدر خوشحالم..
 _ کم پر حرفی کنین..نوبت شما هم میشه دستتون بندازم..میبین خوب نیستما هی بدترش میکنن..
 شادی _ دلپذیر ..واقعا خوب نیستی!؟
 من _ شادی خودمم نمی دونم..

صدای راحیل از توی سالن می اومد..باشادی خداحافظی کردم ..شادی هم با نگرانی خداحافظی کرد
 زیبا خانوم داشت جعبه ی لباسو از راحیل می گرفت..راحیل هم هی به سالنی که من توش بودم دزدکی
 نگاه می

انداخت...خوشگل شده بود..لباس آبی کاربنی پوشیده بود..موهاشم شنیون بسته درست کرده بود ..رنگ
 موهاشو زیتونی کرده بود که فوق العاده بهش می اومد..لباسش ..هم مخلوتی از حریر و ساتن بود..یه پایون
 مشکی و آبی رنگ هم کنار کمرش بود..

من میتونستم راحیل و ببینم اما اون بمن دید نداشت...

زیبا خانوم جعبه رو آورد و کمکم کرد لباس و بپوشم..لباس لطیفی بود..رنگ یاسی همیشه بهم آرامش می
 بخشید...

زیبا خانوم روبروم وایستاد و خوب نگام کرد..بعد لبخندی زد و گفت: _ ماه شدید..واقعا قشنگ
 شدین...خوش بحال دریا

خانوم که عروس قشنگی مثله شما داره..مبارکت باشه عزیزم..!!!

بعد راحیل و صدا زد..خواستم برم خودمو توی آینه ببینم که با جیغ راحیل یکه ای خوردم..

راحیل _ زن داداش خوشگلم...!!!چه خوشکل شدی..اصلن انگار خودت نیستی..

بعد محکم بغلم کرد..و خیلی آروم گونه ام و بوسید..

زیبا خانوم تشر زد که حواسش به آرایشم باشه..راحیل بی توجه به زیبا خانوم همچنان نگام میکرد

مشتی به بازوش زدم و گفتم: _ راحیل!حواست کجاست؟!...رفتی تو هپروت!؟

راحیل به خودش اومد لبخندی زد و مشتاق گفت: _ آره والا حواسم پرت زن داداش قشنگ و نازم شد دلپذیر.. خیلی خوشگل شدی دختر!!! اصلن انکار یکی دیگه ای.. خوشبحال رادمهر..!!!! "خوش به حال رادمهر" رو یه جووری با حسرت گفت که غش غش خندیدم..

مشکوک گفتم: _ مثلا.. دوست داشتی که با تو ازدواج کنم..؟! مته فرانسه و اینا که همچنـ

راحیل تند گفت: _ دلپذیر!

چیزی نگفتم و به سمت آینه رفتم..

یعنی این دختری که روبروی منه.. خودمنم..؟!!

نمی تونستم انکار کنم که خوشگل نشدم.. واقعا خوشگل شده بودم..

موهای خودم و که رنگش یه جوورایی خرمایی و عسلی میزد. مدل جالبی بود.. در عین سادگی قشنگ به نظر میرسید..

شنیون باز و بسته که نصفش به سمت بالا و بقیه اش هم به صورت فرهای ریز و درشت از شونه ی سمت راستم

پایین اومده بود.. چند تا فر ریز و درشت و چند تا تار صاف هم از دوطرف گوشم پایین اومده بود.. ابروهایی که بهشون حتی دستم نزده بودم و چقدر برای برداشتنش درد کشیدم حالا.. یه ابروی مدل اسپرت بود.. رژ گونه ای که به یاسی میزد و تیر خلاص با رژ لب پر رنگ صورتی جیغ..

راحیل _ دیدی گفتم خوشگل شدی.. باید بگم مامان وقتی اومدین اسفند دود کنه.. چشمتون میزنن..

من _ راحیل.. زیادی شلوغش نکن! کار زیبا خانوم خوب بوده.. خودتم که ماشالله خوب قشنگ شدی زیبا خانوم.. از روی

تعریف از من.. یا کار خودش بود که گفت: _ نه دلپذیر جان.. شما خودتون خوشگلین.. حالا ما یکم رنگ و لعاب دادیم

بهتون.. نمی دارم واسه عروسی جای دیگه برینا.. باید واسه عروسی غوغا کنم..

چند دقیقه بعد راحیل خبر از اومدن آقای مثلا "داماد" داد.. نمیدونم چی شده بود که راحیل اخماش تو هم

رفت..چیزی زیر لب گفت و به سمت من اومد.

شنلی که خودم به خاطر لختی لباس سفارش داده بود و آورد روی سرم مرتب کرد..غم و میشد از توچشمات

خوند..میدونستم چی شده..لابد رادمهر خوب تا نکرده..ولی اصلا برام مهم نبود..هرچی کمتر می دیدمش بهتر ..به نفع من بود..

من _ راحیل چیزی شده؟!

راحیل غمگین گفت: نه فقط..کاش...

من _ کاش؟!

راحیل لبخندی زد و گفت: _هیچی ! بریم ..فیلمبردار بد بخت داره بال بال میزنه اون پایین..باید اول بریم محضر آشنای

بابا..بعد از مراسم هم طبقه بالای محضر آتلیه داره که اون جا میرین واسه عکس..فقط زودتر بریم که داماد اخمو زیر پاش علف سبز شد...

اره ..بی چاره مرد از انتظار!!!!

آروم آروم با راحیل پایین اومدیم..

_ قربون زن داداش خوشگلم برم من ..عزیزم!!

_ قربون شوهر خودت برو..اینقدرم کلمه ی "زن داداش" رو به اسم من نچسبون..

_ نه خیرم!..من هی میگم زن داداش..امشبم جفتتون حق ندارین رو حرف من حرف بزنین..حالا هم مثله عروسای

خوب یه لبخند بزن!!

_ راحیل ..من...

راحیل اجازه نداد کلمه ی دیگه حرف بزنم.. با هم از در آرایشگاه خارج شدیم.. معمولاً "رسمه داماد بیادبالا به استقبال عروس.. الان که همه چی "غیر معمولی" یه.. پس ما میریم استقبال..

با خارج شدنمون صدای جیغ و کل.. بود که توی خیابون پیچید..

شادی.. الهام.. دلناز.. رادین.. روزبه.. به همراه دوستای رادین و دلناز همه دم آرایشگاه بودند.. رادین خل و چل! میگفت یه برنامه هایی داره..! رفته واسه من یه ایل جمع کرده..

چقدرم شاد بودند.. جیغ و دست.. صدایی بود که تو گوشم زنگ میخورد..

فیلمبردار همه رو کنار زد و به سمت من اومد..

_ تبریک میگم خانوم! دوستان کنار برید.. عروس خانوم شما با اشاره ی من حرکت کنید..

رادمهر جان شما هم بیا.. آقا رادین شما تو کادر نباشین..

همه دور دورین و خلوت کردند و کنار ایستادن.. تازه تونستم رادمهر رو ببینم..

کنار ماشین ایستاده بود.. با اخمای در هم.. تیپ فوق العاده جذابی هم زده بود.. با اشاره ی فیلمبردار قدم برداشتم.. خیلی آروم و با ناز.. رادمهر هم همزمان با من حرکت کرد.. اما محکم..

اخمای روی صورتش رو هم چنان حفظ کرده بود.. کت و شلوار بادمجونی تیره.. از این مدل جدیدا که یقه اش ساتن بود.. با پیراهن سفید و کراوات یاسی رنگ..

تو دلم تحسین کردم.. تیپ و قیافشو.. با هر قدم همه چیز واضح تر میشد..

و در آخر بوی ادکلن تلخش.. توی بینیم پیچید.. با اشاره ی فیلمبردار یه قدم بهش نزدیک شدم..

دسته گل رو به طرفم گرفت.. یه نگاه خیلی معمولی.. و عادی.. بهم کرد..

منم بی توجه دسته گل لیلیوم و ازش گرفتم..

ماشین اسپور تیج شاسی بلند.. مشکی رنگ بود.. حرصم گرفت.. دلیل انتخاب شاسی بلند چیزی غیر از اذیت کردن من بود؟! معلومه که نه.. خیلی زیر پوستی بازی لج و لج بازی رو شروع کرده بود..

داشت بی توجه به من به طرف در راننده میرفت که با هشدار فیلمبردار بی میل به طرف من اومد

..در رو باز کرد..منم بدون اینکه نگاهی بندازم بهش با سختی نشستم..رادمهر هم نشست ..بوی عطرش دوباره پیچید تو بینیم..آبی.. از بوی تلخ اصلا خوشم نمی اومد...در واقع من از هیچیش خوشم نمی اومد...

صندلی های عقب ماشین پراز بادبادک های یاسی و سفید بود..

رادمهر ماشین و روشن کرد..شیشه رو تا آخر پایین دادم..نفس حبس شدمو آزاد کردم..

رادین به طرف پنجره ی سمت رادمهر رفت و با لودگی گفت:

_ حرکت کنید زوج خوش اخلاق..فقط حواستون باشه پشت سر ما حرکت کنید..تا آدرس محضر رو گم

نکنین..بعدشم نیچونین مارو برین ددر ها !

همشون خندیدند..رادمهر به رادین گفت :

_ کم نمک بریز! زود برو ...

رادین _ چیه؟!مزاحم هوای دونفرتون شدم؟

رادمهر _ رادین نزار...

رادین _ خوب خوب..الان روی سگت بالا میاد..من رفتم ..اوضاع خطریه..

بعد تند تند از ما دور شد و سوار ماشین شد..ریز خندیدم..رادین خوب بلد بود حرص رادمهر رو در بیاره..

رو مو به طرف پنجره بر گردوندم..

رادمهر پاشو رو پدال گاز فشار داد.

ماشین روزه و رادین و بقیه..پشت سرمون بودند..صدای بوق بوق کل خیابونا رو برداشته بود..

ماشین فیلمبر دارم هم جلوتر از ما بود و فیلمبر دار در حال فیلم گرفتن..رادمهر هم اینقدر اخم کرده بود که جرات نداشتم چیزی بگم ..حتی برای چزوندنش.

ماشین رادین مماس با ماشد..

فرزین یکی از دوستای رادین شیطون گفت: آقا داماد بی اعصایا!

رادین هم به من چشمکی زد ..که در جوابش لبخندی زدم.

رادمهر چیزی نگفت..رادین هم هی کرم میریخت.

پاشو بیشتر روی پدال فشار داد..هه فکر کرده میتروسم..من خودم عشق سرعتم.

لبخند کوچیکمو همچنان حفظ کرده بودم..جدا" که بی اعصاب بود..باید یه برنامه هایی بچینم براش..تا قشنگ رو اعصابش پشتک بالانس راه برم. والا..

دم در محضر ماشین وایستاد.

فیلمبر دار جلدی پیاده شد ..

به رادمهر اشاره کرد..رادمهر هم از ماشین پیاده شد..با اکراه در سمت منو باز کرد..بیشعور یه ذره کمک هم نمی کنه..!

یه یاعلی گفتم و آرام اومدم پایین..واقعا سخت بود..با این لباس.

فیلمبردار _ عروس خانوم ..بازوی داماد و بگیر..بعد آرام به سمت جایی که اشاره میکنم حرکت کنین رادمهر پوفی کشید.

با اکراه دستمو دور بازوش حلقه کردم..وبا هم حرکت کردیم.

جمعیت دورمون بودند..از در محضر وارد شدیم..از روی فرش قرمز رنگ حرکت کردیم..اخمای هر دومون توی هم رفته بود که فیلمبر دار فیلم رو قطع کرد..به سمت مون اومد..حلقه ی دستمو باز کردم..

فیلمبر دار _ عروس و داماد به اخمویی شما ندیده بودم..عزیزان هم فیلم شما خراب میشه و هم به کار من لطمه وارد میشه..پس لطفا لبخند بزنید..تا فیلمتون خوب در بیاد.

رادمهر زیر لبی گفت : جهنم!

دوباره با اشاره ی فیلمبر دار حرکت کردیم.. اخمامو باز کردم..دوباره دستامو دور بازوی محکم و سفت

رادمهر حلقه کردم..پیدا بود که سالها ورزش کرده..وارد سالن بزرگی شدیم..با حضورمون صلواتی فرستادند..

زن عمو و مامان..بابا و عمو..خاله گیتا..عمو سهیل.. دایی بهرام..زنش..برادر و خواهر ای زن عمو ..همه بودند..

دلیل دعوت این همه آدم چی بود..؟!واقعا لازم بود؟!!

رادمهر آرام گفت: لعنت به این مراسم مسخره!

در جوابش گفتم: لعنت!

سلام کلی به همه دادیم و روی جایگاه نشستیم.

شادی و راحیل پارچه ی ساتن سفید رنگی رو روی سرمون گرفتن..

توی آینه ی مقابلم نگاهی انداختم..چشمای سبزم خودنمایی میکرد..البته به قول دلناز سبز سبز نبودیکمی هم به آبی می زد..

زن عمو و مامان به طرفمون اومدن..خواستم بلند شدم که زن عمو اجازه نداد..

زن عمو _ الهی من قربونتون برم...دلپذیر عزیز دلم ماه شدی مادر..خدایا شکرت..من نمردم وعروسی رادمهر و می بینم.

رادمهر با جمله ی زن عمو اخم کرد: خدا نکنه.

شادی زیر گوشم گفت: _ بیشعور چرا نگفتی رادمهر اینقدر خوشتیپ و خوشکله؟! والا خودم میرفتم تو کارش.

من _ پیشکش خودت.

شادی _ تو رو خدا؟! پس بلند شو جامون و عوض کنیم.

من _ دست خودم بود والله پا میشدم..

الهام اومد سمتمون : هوووی کثافتااا..بی من چی دارین میگین!؟

شادی : هیچی بابا! زر میزدیم با دلپذیر..

الهام _ دلپذیر جونم...کثافت اون شنلتو درار ببینم چی شدی!؟

یه چشم غره ای رفتم و به رادمهر اشاره کردم..که انگار از حرص خوردنم لذت میبرد.

من _ یعنی من کشته مرده ی این ابراز علاقتونم!

الهام _ کاریه که از دستمون بر میاد.

بعد رو به رادمهر کرد و گفت: _ آقا رادمهر پیشا پیش این ازدواج بسیار مبارک رو تبریک میگم..

رادمهر : ممنون خانوم!

شادی گفت: _ چه عنقه!

آروم گفتم: _ کجاشو دیدی!!

عاقده که یه مرد روحانی بود جمع رو ساکت کرد..

لحظه ی آخر دلناز گونم و بوسید و گفت: _ آجی عاشقتم..دلم برات تنگ میشه..

اشک تو چشمم جمع شد : _ بیشعور من که جایی نرفتم..اول بزار این بدبخت خطبه رو بخونه بد بخت شم اونوقت ابراز دلتنگی کن.

دلناز خندیدو کنارم ایستاد.

عاقده شروع به خوندن کرد..از توی آینه نگاهی به خودم و رادمهر انداختم..سرش پایین بود ..چند لحظه یکبار به زن عمو نگاه می کرد..پس به خاطر اینه که اخم نکرده!

زن عمو و مامان و بابا کنار هم ایستاده بودند..زن عمو و مامان اشک تو چشمشون حلقه زده بود.

عاقده خطبه خوند..برای بار چهارم..زن عمو جعبه ای رو توی دستم گذاشت...قطره ی اشکم با "بله" گفتم همزمان شد..با مهریه ای به اندازه ی سال تولدم..با سند ویلایی که به اسمم زده شده بود ..باشاخه های گل رز..و قران و نبات.

صدای کل.. کل سالن رو فرا گرفت..همه با خوشحالی دست میزدند..رفیقای رادین ادا و اصول در میاوردن..

عاقده جو رو آروم کرد ..سوالی که از من پرسید..از رادمهر هم پرسید..رادمهر بعد از یه مکث طولانی..

یه نگاهی به زن عمو انداخت و محکم گفت " بله" ..

بغض مو قورت میدادم..باورم نمیشد..این " بله " ها مثله پتکی تو سرم کوبیده میشد..بقیه همچنان دست میزدند..

مامان و بابا و زن عمو و عمو به طرفمون اومدن..زن عمو بغلم کرد..گونه ام و بوسید:

_ قربونت برم عروسم..الهی خوشبخت بشین.

بابا و مامان رادمهر رو بغل کردند و بوسیدند.. رادمهر هم با احترام جوابشون رو دادعمو با مهر بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

_ دختر گلم مبارک باشه.. آرزو می کنم عاشق هم بشید.

خجالت کشیدم.. نمی تونستم چیزی بگم.. پس همه از راضی نبودن ما خبر دادستن.. به عالمه برگه رو هم امضا کردیم.

همه نوبتی می اومدند تا تبریک بگن.. بعد از محضر خونه ی ما می رفتن برای ادامه ی مراسم.

با رفتن همه .. پوفی کشیدم .. راحیل و روزبه اومدند.

روزبه _ دلپذیر خانوم مبارک باشه.. رادمهر جان تبریک!..

دوتامون تشکری کردیم.

راحیل : دلپذیر خودتو آماده کن بریم طبقه بالا آتلیه اس.. عکس بگیریم.

نگاهی از سر خستگی به راحیل انداختم: جان خودت دست بردار.. حوصله ندارم راحیل.

راحیل کنارم روی صندلی رادمهر که بیرون بود نشست.

راحیل _ عزیزم.. تازه اولشه.. بعد از عروسی یه خستگی تو در می کنی.. میدونی مامان چقدر سفارش کرده حتما " عکس بگیرین؟! پاشو گلم .. پاشو.. باید حلقه ها رو هم بندازین.. یکمم مرتبت کنم.

از جام بلند شدم.. راحیل اومد جلو.. شنلو روی سرم مرتب کرد.

راحیل _ شنیدم فرنوش از صبح رفته آرایشگاه.. اگه بدون عروس ما چقدر خوشگل شده .. دیگه اینقدر زحمت نمی کشه .. چون میدونه ما بهترینشو داریم.

من _ جدی؟! بنظرم فرنوش مورد خوبی بود! خاطر خواهم که هست.. چسبیدین به من مخسره!!!

راحیل گونه ام و بوسید: عزیزم! مسخره.. نه مخسره.. بعدش ما یه تار موی گندیده ی تو رو به اون دختره نمودیم.. در ضمن.. در مورد زن داداشم خوب صحبت کن.. برادر م که این جا نیست خداهش.

با راحیل بیرون اومدیم.. رادمهر و رادین و روزبه با دلناز در حال خندیدن و شوخی کردن بودن.. هه اخم و تخماش واسه منه.. خنده اش واسه دیگران.

رادین یه بار می گفت رادمهر کلا " آدم جدی ایه.. همه چیش روی نظم وانظباطه .. جدی و مقرراتی هست.. گاهی خشک میشه.. احمو میشه.. اما قلب مهربونی داره.. و من چقدر خندیدم به " قلب مهربون ".
روزبه با دیدنمون گفت: بفرما .. عروس خانوم هم اومدن.. برین بالا عکسا رو بندازین که همه منتظرن.
رادین _ رادمهر جون من.. احم و تخم راه نندازیا.. مامان بیینه بد جور شاکی میشه.. دلپذیر احم کرد تواز طرف من اختیار تام داری یه کشیده ی نر و ماده تو گوشش بزنی..!!

همه خندیدیم.. چیزی نگفتم فقط چشمکی برای رادین زدم.. اما رادمهر گفت:

_ رادین آخر شب خونه میبینیم همو..!!! اونوقت معنی نرو ماده رو میفهمی.

رادین شیطون گفت: نه نه نه! آخر شب شما منزل زن جان هستید..!!!

رادمهر به سمت رادین رفت که رادین الکی ادای ترسیدن رو در آورد و پشت دلناز قایم شد.

رادین _ دلناز..!!! ببین دامادتونو میخواد منو بکشه .. نذارش..

دلناز _ بذار بکشتت.. منم بهش اختیار تام میدم.. هر چی نباشه " داماد " مونه.. همه خندیدیم.

راحیل و رادمهر و پشت سر شون من رفتیم بالا.. راحیل چیزایی رو به رادمهر می گفت.. حس کردم دوباره رادمهر اخماش رفت توهم.. این نادیده گرفتن و خوب میدیدم.. جوری رفتار می کنه که انگار اصلا من نیستم.. یا اینکه من عاشقشم و اونه که پا پس میکشه.. اگه یه ذره نرمش نشون میداد میتونستم باهاش حرف بزدم.. تا یه نقشه بکشیم و جلوی این ازدواج و بگیریم.. اما این آدم..!!!

دستشو با اکراه جلو آورد.. منم دستمو جلو بردم .. میلزید.. فیلمبردار همچنان زوم کرده بود روی ما.. نگاش نمی کردم..

دستمو توی دستش گرفت و خیلی سریع حلقه رو توی دستم کرد.. بعد بدون اینکه نگام کنه.. دستموول کرد.. هه ! میخواد بگه ازت خوشم نیاد..!!!

فیلمبردار از تک تک لحظات فیلم می گرفت.. جعبه ی مخمل رنگ رو باز کردم.. حلقه رو برداشتم..

سختم بود که دستشو بگیرم.. اما اینم مثل بقیه ی موارد از روی جبر و اجبار بود..! دستشو گرفتم.. مردونه بود .. از دستای ظریف بدم می اومد.. دست مرد باید مردونه باشه.. دستاش گرم بود .. برخلاف دستای من.. برای

اولین بار توی امروز مستقیم نگام کرد ..شاید از این سردی تعجب کرده..عجیب نیست که..من از صبح یخ بودم.

به خودم اومدم ...آروم حلقه رو توی انگشتش فرو بردم..

راحیل ظرفای عسل رو آورد..این و دیگه هیچ جوهر نمیشد تحملش کرد.

با تشر گفتم: راحیل جان..!

راحیل لبخند عمیقی زد : اصلا و ابدا..باید همه رسم و رسوما انجام بشه..گفتم که مامان خواسته..

تازه تک تک لحظات هم باید ثبت بشه..اشاره به فیلمبردار کرد.

خواستم چیزی بگم که رادمهر پیش دستی کرد: راحیل! دست بردار..!

راحیل _ گفتم که به هیچ وجه!

من _ راحیل امشب خیلی رو اعصابیا..!

راحیل _ نه خیرم !!..شمارواعصابین..دلناز اون قاشقارو بردار!

قاشق؟! عمرا من بی قاشق عسل بخورم.

همین جمله رو به زبون آوردم..راحیل خواست چیزی بگه..که رادمهر پیش دستی کرد و نداشت حرفی بزنه.

راحیل زیر لب گفت: کَر همین! (به درد هم میخورین)

بعد از عسل خوردن رفتیم تو اتاق مخصوص برای عکس..دلناز رفت پایین..راحیل هم خواست بره که نداشتم..

خانومی که عکس میگرفت روبه من گفت: عروس خانوم شنلتو بردار.

راحیل اومد کمکم..گره ی شنلو باز کرد..باد خنکی پیچید..رادمهر بی توجه به من گوشه ای ایستاده بود و با گوشیش صحبت می کرد.

عکاسه گفت: اول عکسای تکی رو میگیریم بعد دونفره.

یه عالمه عکس انداختم... توی ژست ها و مدل های مختلف.. بعد از من رادمهر نوبت رادمهر بود..

عکسای خوبی میشدن.. راحیل هم هی بغل دست من قربون صدقه برادرش میرفت.

_ الهی قربون داداشم بشم.. ببین چه خوشتیپه.. ماشالا.. هزار الله و اکبر.. یوسفی یه برا خودش فدات بشم.. دلی نگا چه اخمی کرده..!

یه نگاه انداختم.. ژست فوق العاده ای بود.. رادمهر یه دستشو تو جیب شلوارش برده بود.. و دست دیگش و به لبه ی کتش گرفته بود.. در حالی که اخماش و توی هم برده بود به روبرو نگاه می کرد.

... خلاصه بعد از تموم شدن عکسای رادمهر نوبت به عکسای دو نفره رسید.

راحیل هی لبخند مرموز میزد.. البته من بهش گفته بودم که به هیچ وجه عکسای اونجوری نمی گیرم.. همه ی اینا بازی بود.. و تا وقتی که من از ته دلم راضی نباشم حاضر نیستم که کسی رو غیر از کسی که دوشش دارم ببوسم..

یه جا هر دو سر پا و ایستاد بودیم.. رادمهر به دوربین نگاه می کرد.. منم به یقه ی کتش زل زده بودم..

یکی دیگه.. هر دو نشسته بودیم.. نور نیمه تاریک و روشن بود.. لباسم پخش زمین شده بود.. برق میزد رادمهر یه دستش و به لبه ی مبل تکیه داده بود و نگاهش به من بود.. توی این عکس وقتی به هم خیره شدیم.. توی نگاهش تهدید می دیدم.. انگار بخواد بگه "دارم برات".

عکس دیگه رادمهر ایستاده بود.. من هر دودستمو به لبه ی کتش گرفته بودم و انگار که میخواستم بیوفتم.. که به کت اون پناه بردم.. رادمهر هم به جلو خم شده بود.

چشمش چه رنگی بود؟! من اول فکر می کردم خاکستریه.. الان توش سبز.. یا شایدم عسلی میدیدم.. یعنی تپله ایه؟!

بعد از گرفتن عکسایی که به قول راحیل مجاز بودن.. دوتا عکس دیگه ام گرفتیم.. که هر کدوم به نوعی جالب در اومدن.

تویکیش من حواسم به دور بین نبود.. به حرف راحیل میخندیدم.. لبخند عمیقی زده بودم.. طوری که اون چال معروف گونه سمت راستم تو رفته بود.. رادمهر هم بر عکس لبخند من اخم شدیدی کرده بود و با حرص به راحیل خیره شده بود.. اون یکی که میشه گفت تنها عکسی بود که بهم نزدیک بودیم.

این بود که من به سمت پنجره خم شده بودم و رادمهر به دستشو دور کمرم حلقه کرده بود..توی حس بدی داشتم..از این همه نزدیکی بدم می اومد..البته رادمهر هم دستشو خیلی شل دور کمرم حلقه کرده بود..اما توی عکس این جووری به نظر نمی رسید. رادمهر دوباره توی این عکس اخم کرده بود که اینجا راحیل گفته بود: خیلی اخمات رو نرو آدمه ها!

و رادمهر هم جواب داده بود که :این تیکه های توهم خیلی رو نرو آدمه..!

بعد از تموم شدن عکسها با دنگ و فنگ های فیلمبردار که تمومی هم نداشت وارد خونه ی ما شدیم عمو پیشنهاد داده بود که مراسم عقد و هم توی تالار بگیریم که بابا قبول نکرده بود..میگفت خونه..به قدری بزرگ هست که حتی بتونیم مراسم عروسی رو هم با این همه تعداد دعوت کنیم ..چه برسه به مراسم عقد..گرچه برای من هیچ فرقی ام نمی کرد..مهم نبود.

با وارد شدنمون..رادین یه آتیش بازی راه انداخته بود..قولی که به دلناز داده بود..به نوعی خواسته ی دلناز بود که رادین گفته بود بی برو بر گردعملیش می کنه..و حتی به دلناز گفته بود اگه خواسته ی دیگه ای هم داشت دریغ نکنه..واقعا " معنی کلمه ی " خدا بده شانس " رو می فهمم..خیلیه کسی

که هم دوست داشته باشه و به پات بمونه..وهم درخواست هایی که رو که از داری بی برو برگرداجابت کنه.

آتیش بازی فوق العاده شده بود..جوونا همه دست میزدن..شادی می کردند..صدای ارکس از بلند گوهای بیرون پخش میشد..رادمهر چنگی به موهاش زد..خیلی عصبی شده بود..فیلمبردار اشاره کرد.

پیاده شد..در سمت منو باز کرد..همه به ما نگاه می کردن..منتظر بود که من پیاده شم..یعنی انقدر نفهمه؟! که نمی فهمه باید الان کمکم کنه؟!باهرچی سختی بود آروم پایین اومدم..نگاه حرصی ای بهش انداختم

..خیلی بی خیال روشو بر گردوند..با اشاره ی فیلمبردار حرکت کردیم..نمی دونه حداقل

جلوی فامیل آبروداری باید بکنه..جمعیت به افتخارمون دست میزدند..مسیر ی که باید ده دقیقه ای راه می رفتیم تا برسیم به سالن..اونم زیر نگاه جمعیت.

زن عمو و خواهرش اسپد به دست به استقبالمون اومدند..همه کل میکشیدند..دوستای رادین که پسرای شیطونی هم بودند به تبعیت از خانوما کل میکشیدند.

از در سالن وارد شدیم..مامان اومد جلو رادمهر و بغل کرد و بوسید..زن عمو هم منو بغل کرد..خلاصه بعد از یه سلام کلی روی جایگاهی که درست کرده بودند نشستیم..صندلی های سلطنتی ای که بادمجونی رنگ بود

..با دسته های طلایی..این یکی کار شادی بود..باباش فروشگاه مبلمان داشت..از قبل گفته بود که خودش میخواد مبلمان مراسم و بگیره..

شادی و الهام و خاطره و بهارک رو دیدم که داشتن به طرف ما می اومدن..چه خوشتیپم کردن!بعد از تبریک گفتن بهارک آروم گفت: دختره تو کی پسرا رو تور می کردی و ما خبر نداشتیم؟! چی شد انقدر یهویی تصمیم به ازدواج گرفتی!؟

الهام داشت بال بال میزد ..گفته بودم جریان و نگو! ..

مجبور شدم حرفایی رو بزنم که خودم به هیچ وجه قبولشون نداشتم.

من _ بهارک جان! قسمته..خودتم که میدونی من می خواستم درس بخونم و به ازدواجم فکر نمیکردم..اما دیگه پیش اومدش..پسر عموم بود ..از هر لحاظ هم مناسب بود..این شد دیگه تصمیم گرفتم شوور کنم.(جون خودت!" از هر لحاظ مناسب")

خاطره _ خدارو شکر عزیزم!به نظر میرسه پسر خوب و آقایی باشه!.. به چشم برادری قیافشم خوب هست ..چی ازین بهتر!..

الهام و شادی اون پشت زیر زیرکی می خندیدن..اگه برخوردارای قشنگشو با من میدیدن به آقاییش پیشتر پی می بردند.

شادی گفت : ما بریم اون وسط قری بدیم که خیلی وقته تو بدنمون خشکیده.

من _ خوش اومدی..

خواننده همچنان می خوند..نگاهی به رادمهر انداختم..با دختر دایی گرام..فرونش خانوم حرف می زد مامان و زن عمو همچنان بین مردم می چرخیدند..خوشگل شده بودند!دلناز و چند تا از دوستاش هم مشغول رقصیدن بودن..قربون خواهرم برم چه قشنگ شده.

جمعیت وسط و گرم کرده بودند..از توی پنجره ها میدیدم بابا و عمو رو ..توی حیاط هم میز چیده شده بود..بیشتر هم سن و سالای خودشون اونجا بودند.

فرونش همچنان در حال حرف زدن بود..یه ریز ..راحیل ..پرند بغل اومد سمت من.

راحیل _ پرند مامان ..زن دایی! بفرما بغلش کن که بچم داره از صبح بی تابی یه تو رو می کنه.

ای جانم! چه ناز شده بود. پیراهن قرمز رنگی تنش بود. بایه تل پاپیون دار قرمز. و کفشای کوچولوی قرمز. آروم بغلش کردم. چه ذوقی کرده بچه.

_ پرندی کجا بودی عزیزم!؟

راحیل جواب داد: پیش مامان جونم بودم زن دایی!!

حرفی شدم: راحیل.. زندایی چیه.. پرند به من میگه خاله.. خا.. له.. خودت کمی می خوای بچت هم اضافه کنی!؟

راحیل _ برای اینکه تو زن دایش شدی.. در ضمن پاشو یکم برقص.. فیلمبر دار داره دم به دقیقه به من میگه.. اینقدر که شما دوتا بد اخلاقین جرات نمی کنه بیاد طرفتون!! پاشو.

من _ راحیل من نمی رقصم، حوصله ندارم!

راحیل _ چی چی و حوصله ندارم.. نمی خوای که تانگو برقصی. اون واسه آخر مراسمه.

من _ من هی میگم نره.. این میگه بدوش. آقا جان من دوست ندارم برقصم.

راحیل خندید. پرند رو از بغلم گرفت. و گفت: تو دوست نداری برقصی!؟ دلی من و رنگ نکن! به یکی بگوشناسست.. من که می دونم عشق رقصی! آخه تو داری به منی می گی که خودم بزرگت کردم!؟

بعد رفت سمت رادمهر.. زن دایی رادمهر و دخترش فرنوش و عروس شون مهشید هم چنان با رادمهر حرف میزدن.. معلوم بود رادمهر کلافه شده.

راحیل با حرص گفت: زن دایی جون ببخشیدا.. عروس و داماد مون می خوان برقصن..!!! بعد دست رادمهر رو گرفت.. رادمهر خواست مخالفت کنه.. که راحیل چیزی در گوشش گفت. پرند و داد بغل مادر شوهرش و به طرف ارکس رفت.

ارکس اعلام کرد: اول از همه به افتخار عروس خانوم و آقا داماد خوشتیپ مراسم امشب یه کف مرتب بزنین..

صدای دست و جیغ پیچید.

ارکس ادامه داد: بعد دوستا و فامیلا ی عروس و داماد یه حلقه دور شون بزنین که می خوایم امشب و بترکونیم..!!! دوباره همه جیغ کشیدن.. دوستای رادین سوت میزدن..

همه منتظر ما بودن.

راحیل به رادمهر و من اشاره کرد..تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

راحیل اومد وسطمون..دست هر دو مون و گرفت ،آروم به رادمهر گفت: انقدر خشک نباش دکتر!برین بیینم
چیکار می کنین.

اخم کرده بود..جدی بود..واقعا رقصیدن دیگه از حد انتظار خارج بود..اونم برای همچین آدمی..

وسط و خالی کرده بودن..یه دفعه سالن منفجر شد:

همه چی داره ... همونی میشه

که تو می خواستی ..ازم همیشه

عشق و صداقت...قرارمونه

اینو همیشه ... یادت بمونه

همه ی بچه ها دورمون و گرفته بودن..باورم نمیشد آدمی اخمویی که روبرومه بلد باشه برقصه..گرچه میشه
اجبار رو توچشماش خونند..

شادی و دلناز و راحیل روبروم بودند..و قسمتی از حلقه رو تشکیل می دادند..خواننده ..با خجستگی تمام
صداش و به نمایش می داشت..

خیلی عزیزی..اونقدر که می خوام

مال تو باشه...تموم دنیام

مال تو باشه..عمرم و جونم

تا دنیا دنیاس..پیشت می مونم

دیگه کم کم منم یخم آب شده بود..سعی کردم بی توجه به همه برقصم..و فقط روی رقص که یکی از علایق
بود توجه کنم..

همه همراه ما می رقصیدند..منم آروم آروم خودمو تکون می دادم.

مال تو باشه..تموم قلبم

همه چی با تو..خوب میشه کم کم

رقص مردونه ای داشت..واقعا قشنگ می رقصید..یه جورایی رقص ایرانی و خارجی با هم قاطی شده بود..حالتاش جالب بودن..

رادین وبقیه دوستاش بقیه رو ترغیب کردند که دست بزنند و جیغ بکشند..خواننده همچنان می خوند..صدای خوبی داشت...

با تیکه ی بعدی آهنگ ..جمع شروع به هم خوانی کردند.

خیلی عزیزی..عشقی ،امیدی

به من همیشه..دلخوشی میدی

خیلی عزیزی...خیلی عزیزی

خیلی عزیزی..خیلی عزیزی

همه با هم تکرار می کردند..جو خیلی شادی شده بود..نورا کم کم خاموش شد و نوراهای رنگی جایگزین شد.

خیلی عزیزی..برام همیشه

این روزای خوب..تموم نمیشه

مال تو باشه..عمرم و جونم

تا دنیا دنیاس..پیشت می مونم

مال تو باشه..تموم قلبم

همه چی با تو..خوب میشه کم کم

چرخ زدم..سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم..شادی چشمکی زد و سر تگون داد..این یعنی خوبه!ارادمهر همچنان هماهنگ با آهنگ می رقصید.

عشق و صداقت..قرارمونه

اینو همیشه..یادت بمونه

خیلی عزیزی..اونقدر که می خوام

مال تو باشه ..تموم دنیام

صدای جیغ و دست و سوت بلند شد..همه دوباره با هم خوندند.

مال تو باشه ..تموم قلبم

همه چی با تو..خوب میشه کم کم

خوب میشه کم کم؟!خواننده جون دلت خوشه ها!

تیکه ی آخر آهنگ بود که زن عمو اومد وسط ..همه به افتخارش جیغ و دست زدند.

زن عمو اومد وسط حلقه و بین من و رادمهر قرار گرفت..الحق که رقص سنگین و جالبی داشت.

خیلی عزیزی..عشقی امیدی

به من همیشه..دلخوشی میدی

خیلی عزیزی..برام همیشه

این روزای خوب ..تموم نمیشه

رادمهر و زن عمو هماهنگ می رقصیدند..همه همچنان با دست و جیغ همراهی میکردند..

خیلی عزیزی..خیلی عزیزی

خیلی عزیزی..خیلی عزیزی

با تموم شدن آهنگ همه به افتخارمون دست زدند..زن عمو اومد جلو اول منو بعد رادمهر رو بوسید.

که رادین با لودگی گفت: به افتخار مادر داماد بزن کف قشنگه رو..!

همه دست زدند..بدون اینکه به رادمهر نگاهی بندازم..به سمت جایگاه رفتم..راحیل تند تند با دو لیوان

شربت آلبالو اومد طرفمون

راحیل _ وای داداش فوق العاد بود ..دلپذیر عالی رقصیدی..هردوتون بیست بودین..اینم شربت تگری که

میدونم هر دوتون دوست دارین.

با جمله آخرش چشمی بهم زد.. یعنی راحیل من تورو تنها گیر نیارم؟! لیوان شربت و برداشتم و یه نفس سرکشیدم.. لیوان و روی میز گذاشتم.. رادمهر کت بادمجونی رنگش و درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت.. آستپاش و هم به سمت بالا تا کرده بود که دستای کم مو و مردونه اش با زمینه ی ساعت سرامیکی ای که بسته بود نمایان شد.

مراسم حدود دو ساعت دیگه ادامه داشت.. تو این مدت سعی کردم به رادمهر بی توجه باشم.. اونم که اصلا انگار من نیستم.. به طرف مردا می رفت.. به نفع من می شد چون با بچه ها حرف می زدیم..

بعد از سرو غذا.. و یه آهنگ آروم برای تموم شدن مراسم.. مهمونا قصد رفتن کردن.. منم واقعا خسته بودم از صبح تا حالا تو آرایشگاه بودم.. غذا هم که خوب نخوردم.. هرچی ام زن عمو اصرار کرد بریم بالادوتایی غذا بخوریم قبول نکردم.. نه که خیلی مهربونه با دیدنش اشتهاش باز میشه.. رادمهر هم که همش غیبتش میزد..

الهام می گفت "به نظر من دلپذیر، رادمهر همه چی تمومه.. فقط یه از نظر اخلاق ایراد داره که اونم خوراک خودته! میدونی پسرای مغرور اکثرا" بد اخلاقن که از نظر مادخترا این به جذابیت طرف خیلی اضافه میکنه.. تو خودت باشی از پسرای لوس که انگار اصلا هورمون مردونه تو وجودشون نیست.. خوشت میاد!؟"

من _ نه ، معلومه که خوشم نمیاد.. ولی "کلا" من با اصل قضیه و خود رادمهر مشکل دارم.. والله جووری رفتار کرده این مدت که شک کردم نکنه من هی دور و برش پلیکدم یا مثلا " گفتم با من ازدواج کن که اینجووری رفتار می کنه.

شادی _ همینه مشکل تو دیگه.. مردا رو نمیشناسی.. اگه به حرف من گوش میدادی با یکی دونفر دوست میشدی یکم اخلاقشون دستت می اومد.

من _ شادی! جون مادرت دوباره شروع نکن.. کم فکر و خیال دارم.. تو هم اضافه میشی.. اصلا " به درک که رادمهر مغروره.. منم از خدامه که حتی نگام هم نکنه.. نقشه هایی که دارم رو راحت تر میتونم پیش ببرم.. دست و پام هم بسته نیست.

الهام ترسیده سرشو آورد جلو و مشکوک گفت: دلپذیر بگو چه فکراییی تو سرته؟! وقتی این جووری حرف میزنی همیشه می ترسم!

لبخند مرموزی زدم و گفتم: تو کارت نباشه.. به موقع اش می فهمی.. حالا هم پاشین.. می خوام یکم با دلناز حرف بزنم.. آجیم از اول مراسم همش تو خودشه.

شادی با گفتن " دلی.. میدونم آخرش یه کاری دستمون میدی " با الهام رفتن.

بعد از رفتن مهمونا با دلناز رفتیم تو اتاق من و لباسمون و عوض کردیم..دلناز غمگین بود..میدونستم به خاطر دور شدن از منه..لعنت به تو رادمهر که با اومدنت همه چی رو خراب کردی.

یکمی با دلناز حرف زدم و آرومش کردم..بعد از اینکه خوابید رفتم پایین.

مامان و زن عمو به خدمتکارها تو جمع و جور کردن خونه کمک می کردن..بابا و عمو مشغول حرف زدن بودن..روزبه و رادین هم مشغول بازی با پرند بودند..راحیل هی چرخ می خورد تو سالن که تا منو دید اومد طرفم..نشستیم یکم با هم حرف زدیم..آمار میداد که مهمونا در مورد امشب

چی گفتن..چند نفری گفته بودن "ماشالله عروس تون خوشگله و خانوم" ..یا حتی بعضیا از روی حسادت حرف هایی زده بودند..یا تیکه پروندند.

راحیل همچنان حرف می زد..و آمار میداد..برای خلاصی از دستش گفتم میرم بیرون تا یه هوایی بخورم که لبخندی زدو گفت:بفرما خانوم..شوهر اخمو تون هم بیرون تشریف دارن.

پشیمون شدم از رفتن..لبخند مسخره ای زد و گفتم: نه میرم به مامان و زن عمو کمک کنم..بعد سریع درفتم.

زن عمو با دیدنم لبخندی زدو گفت: قشنگم تو اینجاچی؟! خسته شدی امشب..یکم استراحت کن. _ نه خسته نیستم، اومدم کمکتون.

زن عمو اخم مصنوعی ای کرد و گفت: مگه من میدارم عروسم کار کنه؟! نبینم اسم کار رو بیاری هابه جاش برون پیش شوهرت تو محوطه است.

ای بابا! از پیش یکی در میرم گیر اون یکی می افتم..هی شوهر شوهر میکنن چندشم میشه..

زن عمو که سکوت رو خجالت تعبیر کرد خنده ای کرد و گفت:جانم! خجالت کشیدی عزیزم؟!!

بعد دستمو گرفت و با گفتن " الان میام گیتی " به مامان منو کشید به سمت بیرون..

ای خدا منو گیر کیا انداختی..خوب من با زن عمو رو دروایسی دارم..نمی تونم مستقیما چیزی بگم همین جوری که منو میکشید برد به سمت الاچیقی که گوشه ای از حیاط بود ..ورادمهر رو یکی از صندلی ها نشسته بود و مدام تو موهاش چنگ میزد..معلوم بود که کلافه اس.

با صدای پامون سرشو بلند کرد.. با دیدن زن عمو لبخند خسته ای زد البته نه ازون لبخندای معمولی.. در حدی که فقط گوشه ی لبش بالا بره.. اما تا چشمش به من افتاد در جا اخم کرد.

زن عمو بدون اینکه به اخم رادمهر توجهی کنه منو کنارش نشوند.. بعد دست منو روی دست رادمهر گذاشت و گفت: خوش باشین با هم ایشالله.. مثلاً تازه عقد کردین ها! باید الان کلی حرف برای گفتن داشته باشین.. من رفتم.

تا خواستم "نه" بیارم زن عمو لبخندی زد و دور شد.

من همچنان مات و مبهوت مونده بودم.. الان دقیقاً به رادمهر چسبیده بودم.. تازه دستم هم روی دستش بود..

تازه فهمیدم چی شده؟! یهو مثله برق گرفته ها.. سریع تا خواستم دستمو از روی دستش بردارم.. خودش زودتر از من دستشو برداشت.. و از جا بلند شد.

اخماش و باز توهم برده بود.. هی راه می رفت.. آخه ما چه کاری می تونیم با هم داشته باشیم.. خواسته بلند شم.. که یهو برگشت سمتم.. اومد نزدیک تر.. با لحنی خشمگین گفت:

_ من نمی دونم قصدت چی بود که اون شب به حرفی که زدم گوش نکردی.. اما دارم از همین حالابتهت میگم.. خوب گوشت و باز کن.. درسته که شناسنامه ام با سمت خط خطی شده.. اما بدونکه تو برام به اندازه ی پیشیزی ارزش نداری.. نه حسی بهت دارم.. نه خوشم ازت میاد.. درسته که عقد کردیم.

و من به دلایلی که اصلاً لازم نمی بینم که بگم راضی شدم.. اما بدون که من تورو اصلاً زن خودم نمی دونم.. هیچ تعهدی بهت ندارم.. پس هیچ انتظاری نداشته باش.. و بدون که در آینده ی نزدیک.. وقتی همه چی رو مرتب کردم.. "طلاقت می دم" همه چی افتاد؟!؟!!

قلبم نا منظم می تپید.. این حالتش خیلی ترسناک و البته جذاب بود.. اولین بار بود که در برابر پسری اینجوری احساس ترس داشتم.. آب دهنم و قورت دادم.. منتظر بود که جوابشو بدم..

چی پیش خودش فکر کرده.. کار منو اینجوری راحت تر کرد.. دیگه لازم نیست پیام برنامه بچینم برای خلاصی از دستش.. دوباره آب دهنم و قورت دادم.. سعی کردم مثله خودش باشم.. جدی و محکم گفتم: تو پیش خودت چی فکر کردی؟!.. که من از تو خوشم میاد؟!.. یا حسی بهت دارم؟!.. نه خیر آقا!!.. دقیقاً "حسم به تو تنفره.. تنفره.. منم تو رو شوهر خودم نمی دونم؟!.. ازت هم خیلی ممنونم که کار منو راحت کردی.. و اسم طلاق و آوردی.. و بدون که بی صبرانه منتظر اسم تو هم از توشناسنامه ی من پاک بشه.. در ضمن همه چی برای من از قبل افتاده بود!!!

با تموم شدن صحبتام نفسی کشیدم..حین صحبتام چیزی نمی گفتم..اخماش یه کوچولو از هم باز شده بود ..انگار خوشحاله که منم راضی ام به طلاق.

رادمهر _ خوبه !!بعد با لحن حرص دراری گفتم: ترسیدم نکنه یه وقت حسی پیدا کرده باشی..میشناسم جنستون رو..با چند روز دیدن یه پسر عاشق میشین ..و افسرده.

بعد محکم و جدی در حالی که تو چشمام زل زده بودگفتم: اینم بدون که حسی که من به تو دارم دقیقا" بالاتر از ..تنفره.

بعد سریع الاجیق رو ترک کرد.

خیلی عصبانیم کرده بود این پسرمنغور که بلد بود چجوری حرص آدم رو در بیاره..به من می گه نکنه حسی پیدا کرده باشی!!! یعنی اینقدر از خودش مطمئن بود که فکر می کرد من عاشقشم؟؟!!از جام بلند شدم..هرچی راه می رفتم آرام نمی شدم...این حرفا خیلی برام گرون تموم شده بود ...چه فکری کرده پیش خودش؟!..من هیچ وقت با این آدم آبم تویه جوب نمیره!

الان احتیاج داشتم برم سالن و با ورزش خودم و خالی کنم ..اما موقعیتش نبود..حوصله اش هم نداشتم...خنده ام گرفت..از خودم ..از دختری که دقیقا" شب عقدش احتیاج به والیبال بازی کردن داشت..به کجا رسیدم نمی دونم.

کمی خودم و جمع و جور کردم و به سمت داخل قدم برداشتم.

با ورودم همه لبخندی زدن..که مصنوعی بودنش و خوب حس کردم..خصوصا بابا و عمو رو..نمی دونم توی نبودم چی شده بود..اما فهمیدم که جو ..مثله چند دقیقه پیش نیست و یه چیزایی پیش اومده.

اینو از اخمای درهم رادمهر که روزبه آورم داشت باهاش حرف میزد هم فهمیدم.

با اشاره ی عمو به سمتش رفتم..بوسه ای پر مهری به پیشونیم زد و بغلم کرد..حس خوبی داشتم چند لحظه ای سعی کردم اون احساسات و حس های متفاوت و از خودم دور کنم.

عمو آورم و با طمانینه برام حرف میزد..ابراز خوشحالی می کرد..از اینکه عروسم شدم..عروس پسر بزرگش..اینکه نمیداره تو دلم آب تکون بخوره..دوری از خانواده برام سخت باشه..

ازم پرسید در مورد دانشگاه..پیشروی درسا..اینکه عروسی دوست دارم تو چه روزی باشه..برنامه ی خاصی چیدم یانه..احساس اطمینانی که از رادمهر بهم داد..تو لفافه هم گفتم ..که از احساس من خبر داره و

رادمهر..ولی اینقدر بهش اطمینان داره که منو..که قبل از هر چیزی برادر زاده اش بودم..و پاره ی تنش..رو دست کی میسپره.

و من چقدر علاقه ام به این عمومی دوست داشتنی که حتی مهربون تر از بابا بود بیشتر شد..دلم گرم شد..با اینکه میدونستم قراره با جدا شدنمون جنجال بزرگی به پا بشه..اما احساس دلچسبی پیدا کردم..اینکه مهمم ام..نظراتم و روحیاتم..و عجیب بود با وجود این مهم بودن بچه ها و نظریاتشون توی

خانواده ی آریافر این تصمیم ازدواج مسخره گرفته شده بود...کمتر از پنج ساعت برای اینکه چشمم بیشتر به پسر بد اخلاق که از قضا اسمش توی شناسنامه ی من رفته بود..و احساس خستگی زیادی که داشتماز جمع عذرخواهی کردم..که زن عمو و پشت سرش راحیل بغلم کردن..و تذکر های زن عمو..که خوب بخوابم این یه هفته..استراحت کنم..و به چیزی فکر نکم که همه ی کارهارو خودشون راست و ریست می کنن..و من چقد خوشحال شدم که باوجود این درگیری های فکری که دارم دوباره این مسولیت از گردنم برداشته شد.

ورودمون رو خواننده اعلام کرد..فیلمبردار همچنان در حال ثبت لحظه ها بود..رادمهر از ماشین پیاده

شد..آخمی که همچنان رو صورتش بود..در سمت منو باز کرد..پیاده شدم..جمعیت زیادی برای

استقبال اومده بودند..فیلمبر دار اشاره ای کرد..بازم از روی اجبار بازوش رو گرفتم..عمو جلو اومد و به

هردومون دست داد..زن عمو اسپد رو دور سرمون می چرخوند..جمعیت زیادی که همچنان دست

میزدند..مامان اشک تو چشماش جمع شده بود..خواننده اهنگ شادی رو همزمان با ورودمون می

خوند..فرش قرمزی از در تالار تا محیط اصلی گذاشته شده بود..عبور کردیم ازش..تالار فوق العاده

شیکی بود..رادمهر که باید اعتراف کنم با وجود اخم توی صورتش جذاب تر به نظر میرسید..مثله

مانکنا..و منی که خیلی شل وول دستمو دور بازوش حلقه کرده بودم و با وجود کفش پاشنه بلندم

به سرشونش نمی رسیدم.

از حوضچه زیبایی که برای عبور ازش یه پل گذاشته بودند که فرش قرمز تا روی اون پل هم کشیده

شده بود..وقتی رد شدیم و به جایگاه اصلی رسیدیم..فشغشه و منور ترکید..و چیزی که از بالای

سرمون گاغذای رنگی پخش می کرد..مطمئنا" کار رادین و دلناز بود..

فیلمبر دار که اشاره کرد به جمعیت حاضر که فکر کنم از هزار نفر هم رد کرده بودند سلامی کردیم..

رادمهر فقط سر تکون داد..جایگاهی که برامون درست کرده بودند..صندلی سلطنتی سفیدی که دورش طلایی بود..و دورتادورمون رو بادبادک های سفید و قرمز بود..و تورهایی طلایی رنگی که فضا رو شیک می کرد..رادمهر بدون اینکه به من توجهی کنه دورزد و از سمت مخالف من روی صندلی نشست..هه..منم با زحمت لباس نباتی رنگمو جمع و جور کردم و نشستم.

راحیل و زن عمو و مامان به طرفمون اومدند..

به احترامشون بلند شدم که دیدم رادمهر هم همزمان با من پاشد..تو این مدت کوتاه فهمیده بودم که چقدر احترام به بزرگتر برایش مهمه.

زن عمو بغلم کرد: قریبون عروس قشنگم برم الهی..فدات بشم مادر..ماشالله مثله ماه شدی عزیزم تشکر کردم.

مامان اومد جلو تر و اونم بغلم کرد زیر گوشم گفت: ماشالله..دخترم اونقدر بزرگ شده که لباس سفید عروسی تنش کنه..خوشبخت بشی دلپذیر.

اشک تو چشمام حلقه زده بود..مامان من نمی خواستم ازتون جدا بشم..من هنوز بهتون احتیاج دارم.. زن عمو که اشک توی چشمام و دید یه جوری شد.

زن عمو _ عزیز دلم..اشک نریزیا دخترم..به خدا این پسر نازک تر از گل بهت بگه خودم حسابش میرسم.

رادمهر شاکی گفت: مامان!

راحیل _ چیه داداش راست میگه دیگه مامان..دخترمون و ترسوندی (آروم تر گفت) ..با این اخمات!!!

با جمله ی راحیل اخمای رادمهر بیشتر تو هم رفت..

راحیل _ خیلی خوب بابا..تو جدی نگیر..من برم به مهمونا خوشامد بگم..

زن عمو و مامان هم همش در حال رفت و آمد بودند..

اینقدر جمعیت زیاد بود که نمی تونستم شادی والهام و بقیه بچه ها رو ببینم..

بدون اغراق تالار _ باغ قشنگی بود..خودم هیچ نظری نداده بودم..اما همیشه دوست داشتم که عروسیم توی فضای باز باشه..دورتادور جمعیت هم آبشار جالبی بود..و کمی دورتر فضای بازی برای بچه ها..عمو سنگ تموم گذاشته بود.

خواننده و همگروهاش گوشه ی سمت چپ ما لباس ست و یه دستی پوشیده بودند..پیراهن وشلوار مشکی با جلیغه های قهوای سوخته.

دلناز و شادی داشتند به طرفمون می اومدند..خواهر کوچولوم تو این لباس سبزرنگی که با چشماش ست کرده بود قشنگتر از همیشه به نظر میرسید..و دوست صمیمی ای که کمتر از دلناز دوستش نداشتم..شادی تاپ و دامن قشنگی پوشیده بود..به رنگ قرمز و موهایی که شلوغ درستشون کرده و بوتای بلند مشکی رنگ.

دلناز که اومد جلو محکم بغلم کرد و سرشو رو شونه ام گذاشت..خواهر کوچولوی من ..که خیلی ام به هم وابسته بودیم..داشت گریه می کرد.

آروم گفتم: خواهری..اگه گریه کنی منم عر میزنم اونوقت بیا و درستش کنآ..

دلناز میون گریه خندید..شادی ام.

رادمهر که کلا حکم مجسمه رو داشت و نقش ایفا نمی کرد.

شادی _ دلپذیر اون شنلتو از دور شونه ات بردار دیگه مگه یادت رفته !؟

هه ..اصلا یادم رفته بود..!

آروم گفتم _ شادی این شنل الان بی اهمیت ترین و جزئی ترین چیزه در مقابل جنگ اعصابی که تو ذهنم دارم..

شادی سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..اما بعد از چند ثانیه با لحن متفاوتی گفت:

_ الهام و بچه ها هنوز آرایشگاهن..شرط بستن که خوشگلتر از تو بشن..نمی دونن که تو چقدر ماه شدی دلپذیر..

با قطره ی اشکی که با گفتن جمله ی آخرش اومد ..منم بغض کردم..عروسی بود!؟

شادی با گفتن ببخشید دست دلناز رو که به من چسبیده بود رو کشید و برد..میدونم که میدونست اگه یه کلمه ی دیگه دوتاشون حرف میزدن دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم و همه چی رو بهم میزدم.

شنلمو با حرص از دورم باز کردم..لباس فوق العاده شیک و قشنگی که انتخاب کرده بودم و زن عمو سفارش داده بود به دوستش،فیت تنم بود..و به خاطر باز بودنش..کت توری قشنگی که به نظر خودم نمای بیشتری به لباس داده بود رو پوشیدم..چشمام جمعیت زیادی که در حال رقص بودن رو میدیدم..اما فکرم اینجا نبود..انگار تازه واقعی بودن همه چی رو حس کرده بودم..من..دلپذیر آریافر چرا اینجام!؟..چرا!؟!..این مراسم با شکوهی که گرفته شده چرا من باید عروسی باشم!؟ چرا این آدمی که کنارم نشسته باید اسمش بره تو شناسنامه ام..کیه که جواب این چرا ها رو بده!؟
سر مو انداختم پایین..سنگینی نگاهی رو احساس کردم..رادمهر بود ..مطمئنم تعجب کرده..
نمی خواستم نگاش کنم..اما سنگینی نگاش نمی داشت..بی اختیار سرمو بالا آوردم..توی یه لایه از اشک حلقه زده تو چشمام میدیدمش..و نگاه اون که هنوز تعجب داشت و ناباوری.

شاید دلش برام سوخته!

_ عروس و داماد خوب باهم نگا رد و بدل می کنید!..بابا مال همین دیگه! یه امشب و تحمل کنین!..
صدای پر از شور و شیطنت رادین بود..برای اولین بار توی کت و شلوار میدیدمش..کت و شلوار کرمی رنگ براق ..با پیراهن قهوای و کروات کرمی رنگ..قشنگ شده بود..لباسش باچشمای عسلیش

ست شده بود..چشمای عسلی ای که پراز برق شیطنت بود.

رادین _ زبونتون و کجا جا گذاشتین..هردوتا تون از دست رفتینا!!!

خندیدم.

رادمهر _ رادین..برو به کارت برس..زیاد حرف میزنی!

رادین _ کارم اینه که عروس و داماد اخمو مون و شاد کنم..والا ماموریت دارم.

من _ اونوقت از طرف کی؟!؟

چشماش پراز مهر شدن..کی غیراز دلناز میتونه باشه؟!؟

مرموز گفتم: آره؟!؟

رادین : آره!

من _ رادین! حواست بهش باشه امشب..حال و هواش خوب نیست!

رادین: مگه رادینش مرده باشه که خوب نباشه..خیالت راحت باشه زن داداش.

من _ رادین—!

رادین باترس ساختگی: وی وی! ترسیدم! مثلا میخوای با این لباس منو دنبال کنی؟!فکرشو بکن!

از تصورش خندم گرفت..خدا این پسر رو برای شاد کردن ما آفریده بود!

رادین شیطون گفت: رادمهر ..میگم بیا اون وسط برامون یکم بندری برقص..برا تو فیلمتون میگم جالب

میشه بعد خنده ی حرص دراری کرد.

رادمهر اخمو گفت: رادین حواست باشه به حرفات..اون چک نرو ماده رو هنوز یادم نرفته که ازم طلب

داری..پس حواست به خودت باشه.

رادین دوباره با ترس ساختگی: وی وی! ترسیدم..مثلا چیکار می خوای بکنی آقای داماد؟!؟

بابا_ خودم حسابتو می رسم که اینقدر سر به سر داماد من نذاری آقا رادین.

رادین ترسیده به عقب برگشت که سینه به سینه ی بابا شد ..انگار واقعا ترسیده بود و
رادین: عمو من غلط بکنم..اصلا " من کیم؟!..من خاک زیر پای دامادتون و جارو می کنم..

بابا خندید و گفت: از دست تو پسر!

رادین دست رو شونه ی بابا گذاشت و مثله بابا گفت: از دست تو عمو!

بلند خندیدم..بابا هم..حتی حس کردم رادمهر هم می خنده.

رادین فوراً فرار کرد.

بابا دستی رو شونه ی رادمهر گذاشت و رو به من گفت: میخوام با دخترم امشب دونفری برقصم

افتخار میدی دلپذیر بابا!؟

آخرین باری که با بابا رقصیدم توی عروسی راحیل بود..با خوشحالی گفتم: با کمال میل بابا

خواننده با بلند شدن من اعلام کرد: به افتخار عروس خانوم و پدرشون که میخوان برقص یه کف مرتب

صدای دست و جیغ پیچید:

از تموم خوبیای دنیا

عشق تو به یه دنیا نمی دم

خاطرت واسم خیلی عزیزه

من با تو به آرزوم رسیدم

وقتی که نیستی از زندگی سیرم

من کنارت آرامش میگیرم

تا وقتی جون دارم باهات میمونم

هرچی ترانه هست واست میخونم

رقص بابا عالی بود.. مثله همیشه.. برق شادی ای که توی چشمش بود دیدنی بود.. جمعیتی که ..واسه دختر و پدر دست میزدن.. بابا؟! خودت میدونی که از تموم خوبی های دنیا.. عشق تو به یه دنیا نمی دم.. میدونی من الان بهتون احتیاج دارم؟! من شمارو می خوام..

آخه جون منی تو ، مثل خون تو تنی

تو واسه باتو بودنم از همه چیم میگذرم

آخه عشقت نفسه واسه خوشبختیم بسه

واسه چشمات میمیرم کی میگه این هوسه

مهدی مقدم/جون منی

آره عشق بابا واسم نفسه و همینم واسه خوشبختیم بسه.. اشک توی چشمام جمع شده بود.. بابا من اینجا چه می کنم؟!

بابا با تموم شدن آهنگ پیشونیم و بوسید و آروم بغلم کرد.. دوباره صدای دست و جیغ پیچید.. مگه من از این زندگی چی می خوام؟!

من فقط دوستام و خانواده ام .. و این خوشبختی رو می خواستم.. بابا چرا با من این کار و کردی؟! خواستم به سمت جایگاه برم که دیدم عمو احسان و رادمهر به سمت ما میان.. خواننده دوباره اعلام کرد: میخوام امشب و بترکونیم... به افتخاره شاه داماد؛ ماه داماد خوشتیپ مون به همرام پدرشون بزن کف قشنگه رو ..

همه دست زدند.. دوستای رادین و خودش سوت میزدند.. همه با هیجان به ما چشم دوخته بودند.. مامان و زن عمو هم گوشه ای ایستاده بودند.. و مارو تماشا می کردند..

رادمهر دقیقا توی یه قدمیم قرار گرفت.. با این کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود امشب و جذاب عمو به سمت خواننده رفت .. چیزی در گوشش گفت و چند ثانیه بعد با شروع آهنگ همه هیجان زده جیغ و دست زدند.. و منی که باید مثله این چند وقت به تموم چیزایی که نمی خوامشون تن میدادم.

پس رقصیدم:

حال من خوبه اما دلم آشوبه

من بی خبرم از دل و احساس تو

من دیونه هر شب تو همین خونه

میشینم و نقشه میکشم واسه تو

آهنگ شادی بود..حرف دلم مو میزد..با اینکه حال ظاهریم خوبه ..اما دلم آشوبه..با هم هماهنگ
میرقصیدیم...رقص مردونه و قشنگ رادمهر،چیزی نبود که بشه نادیده اش گرفت..زیادی خودش و تکونن می
داد..اما هم با من و هم با آهنگ هماهنگ بود..

دلهره دارم که یه وقت سوتفاهم بشه

علاقه ی شدید من سوژه ی مردم بشه

دلهره دارم که نتونم تو رو عاشق کنم

بگی دوسم نداری و بدون تو دق کنم

زوده یا دیره دل من گیره نفسم میره

از تب و تاب من گرفتارم تورو دوست دارم

جلو چشمامی حتی تو خواب

بهنام جون؟!..من دلهره دارم؟!خوشی زده زیر دلت..درسه که این آقای اخمو جلو چشمامه از این به بعد
حتی تو خواب..چی می گی آخه تو؟!

انگار رادمهر هم از این تیکه آهنگ خوشش نیومد..چون لحظه به لحظه اخماش میرفت تو هم..بقیه اما
هیجان زده ما رو نگا می کردند..راحیل و بقیه دخترا از همون جایی که وایستاده بودندقر میدادن..میدونستم
منتظرن که بیان وسط..آهنگ هم این قدر شاد بود که حتی خود منم..ناخود آگاه رقصم می گرفت..

شیطنت های نگاهت خاصه

کاش بدونی دل من حساسه

کاشکی یه ذره مراعات کنی

منو کمتر محو چشمات کنی

با جمله ی اول رادمهر به چشمام نگاه کرد..که به قول خاطره همیشه و تو هر حالتی شیطنت های خودشون و داشتن..انگار می خواست دنبال شیطنت بگرده تو چشمام..

با جمله ی بعدی این من بودم که نا خود آگاه تو چشماش زل زدم..چشمایی که از همون روز اول صادقانه به خودم گفته بودم که خیلی جذبه داره..با آدم حرف میزد..همیشه فکر می کردم فقط چشمای خیلی مشکی ان که جذبه دارن و آدم و میترسونه..اما واقعا چشمای رادمهر با وجود رنگی بودنش..جذبه ی وحشتناکی داشت..هنوزم نمی تونستم تشخیص بدم چه رنگیه..امشب که روشن شده بود..مثله عسلی ..یا شایدم سبز.

این روزا با خودمم درگیرم

آخ اگه بهت نگم میمیرم

هی جلوی آینه میگم با خودم

معذرت میخوام من عاشقت شدم

بهنام صفوی/سوءنفاهم

تیکه آخر اهنگ بود..خواننده به اوج رسیده بود..همه جیغ و دست زدند..جمعی که امشب شاد بودند با فاکتور گرفتن از کسایی که امشب جوری نگام می کردن که انگار سهمشون و خوردم..خیلی از دخترایی که با هر قری که می خوردم میدیدم که چقدر با حسرت به رادمهر زل زده بودند..البته نگاه

خیلی ها هم با تحسین بود..خواننده به خاطر همراهی جمعیت تشکری ازشون کرد و گفت بعد از خوردن غذا ..یکم انرژی بیشتری بگیرن که میخوان با همراهی جمعیت بترکونن..

سر جامون نشستیم..دستمو به سمت جعبه ی دستمال کاغذی ای که روی میزرو برومون بود دراز کردم که همزمان با من رادمهر هم دستشو دراز کرد..اخمی کرد و با نگاه اخموش بهم گفت که دستمو بردارم..اما بر نداشتم..باحرص گفتم: من زودتر خواستم بردارم..پس دستتو بردار!!

پوزخندی زدو گفت: امکان نداره!

من _ ااااه ..گرمه ..میگم دستتو بردار دیگه..من یکی برمی دارم بعدش هرچی خواستی بردار.بدون اینکه چیزی بگه مچ دستمو تو دستش گرفتم..و بدون هیچ زوری از دستمال کاغذی جدا کردم..

بعد خیلی ریکلس یکی برداشت و به صندلی تکیه داد.

خیلی حرصم گرفت..نوبتم حالیش نیست..نگاه حرصی ای بهش انداختم و دوتا دستمال برداشتم و عرق پیشونیم و با حرص پاک کردم..

زن عمو مدام دور و برمون بود..دم به دقیقه قربون صدقه ی من و رادمهر میرفت..و تعریف می کرد ازمون

راحیل آروم آروم برای اینکه فیگورش همچنان حفظ بشه به سمتمون می اومد..دوباره گونم و بوسید

من: چه خبرته دختر..دم به دقیقه هی منو ماچ می کنی!؟

راحیل: خوب چیکار کنم..خوردنی شدی امشب عزیزم!

بعد چشمکی بهم زد..اخمی کردم و اشاره به رادمهر کردم..

راحیل آروم تر گفت: حواست باشه امشب ها..عروسای خوشگل دردرس دارن واسه شب..

پراز حرص تو گوش راحیل گفتم: راحیل! قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته..اینو خودتم میدونی..پس سعی

نکن هی بری تو کوچه ی علی چپ..!

راحیل خنده ی بلندی کرد ..و گفت: بالاخره که میوفته!دیر یا زودش مهم نیست...مهم اینه که قراره

بیفته..!

من _ راحیل!میشه بری به مهمونا برسی.

راحیل لبخند مرموزی زدو گفت: خوب زودتر می گفتمی..خلوت تون و بهم زدم میرفتم جان تو!

رادمهر محکم و جدی گفت:راحیل!رادین کافیه ..تویکی دیگه شروع نکن..

راحیل با جمله ی رادمهر چیزی نگفت اما زیر لب شنیدم که گفت: بد عنق!

دقایقی بعد مامان به همراه زن عمو گفتن که آماده بشیم برای غذا خوردن..کی امشب تموم میشدنی

دونم..!

میز خوشگلی درست کرده بودند.. که دوطرفش دوتا جام که نمی دونم چی توش بود ، چندین مدل غذا.. نوشیدنی.. دسر.. همه روی میز بودند.. فیلمبردار مدام دستور میداد.. که غذا تو دهن هم کنین.. با یه قاشق بخورین.. سالاد بزار تو دهنش.. از نوشیدنی اون بخور .. خلاصه یک کلام بگم شام عروسی رو کوفتمون کرد البته از قبل همه چی کوفت بود.

رادمهر به هیچ وجه به حرفای فیلمبردار گوش نمی داد.. فیلمبردار چندبار اصرار کرد.. حتی رفت روزبه و راحیل و که باهاشون آشنایی داشت و آورد بالا سرمون.. روزبه چند باری اصرار کرد.. راحیل هم..

اما رادمهر خیلی جدی گفت: میدونید که از این بچه بازیای خوشم نیما.. به علاوه اینکه هیچ وقت به قاشق دیگران لب نمی‌زنم.. پس لطفا اصرار نکنید.. همین که دارم باب طبیعتون میرقصم و رقص مسخره می کنم کافیه .. پس بیشتر از این با من بازی نکنید.. و به کارتون برسین!

آخی.. حرف دل منو زد.. راست میگه والا.. تو این یه مورد! حالا که دور از مردم ایم بزارین راحت باشی می‌دیده.. کسی نیست خوب.. راحیل خواست چیزی بگه که روزبه اجازه نداد.. در واقع این لحن رادمهر بود

که اجازه ی حرف اضافه ای رو بهشون نداد.. لحنی که کلمه ای بی احترامی توش نبود.. اما تحکم زیادی داشت و همینم آدم و مجبور می کرد کاری رو که می خواد دیگران بی چون و چرا اجرا کنن.. اما نمی دونم چرا تو مسئله ی به این مهمی یعنی همین ازدواج مسخره ی ما کوتاه اومده بود.

فیلمبردار چیز دیگه ای نگفت و بعد از اینکه کمی فیلم گرفت از من رفت تا از جاهای دیگه فیلم بگیره.. با تنها شدن من راحت شدم و شروع کردم با ولع غذا خوردن.. بر خلاف من رادمهر.. با آرامش تمام..

غذا می خورد.. خیلی شیک و با کلاس.. آروم آروم میجوید غذا رو..! اما من خیلی بی کلاس غذا میخوردم.. نه که کثیف باشم.. راحت بودم.. موقع غذا خوردن.. جویری میخوردم که بقیه میگفتن وقتی غذا می خوردم.. اشتهای اونا هم باز میشه..

به حرف اومدم: ببخشید.. پسر عمو خان!

رادمهر با حرف من سرشو بالا آورد و نگام کرد.

گفتم: شما که اینقدر ادعا داری که کسی نمی تونه مجبورت کنه.. چرا خودت با این ازدواج موافقت کردی.. شایدم همش هارت و پورت الکیه و اصلا همچین ادمی نیستی.

با حرف من اخماش شدید تو هم رفت..قاشق و توی بشقاب رها کرد.یه جور ترسناکی نگام کرد و گفت: ادعاً نیست! واقعیته..البته تو بچه تر از اونی هستی که بخوای هر چیزی رو درک کنی..و من هم تو رو اونقدری حساب نمی کنم که بخوام برات دلیل بیارم..و در ضمن به تو دلیل موافقت من هیچ ارتباطی نداره !!! بعدش به خوردن ادامه ی غذاش مشغول شد.

چقدر بدم از کلمه ی بچه می اومد..یعنی چی؟! مثله اینکه منم اصل قضیم..بیشعور میگه هیچ ارتباطی نداره..بزن بیارم پایین فکشو!؟

با همون حرص توی صدام که این چند وقته مشهود شده بود ..گفتم:هه!اگه دلیلی داشتی توضیح میدادی..پس لابد همه چیت کشکه دیگه!

یکم از نوشیدنیش خورد..دهنشو با دستمال پاک کرد و گفت:بچه ای ..خیلی بچه..گفتم که دلیل دارماما دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم..دخالت نکن توی کار من چون برای خودت بده.بعد بی توجه به من بلند شد..ای خدا..هرچی من میگم یه جوابی داره.

بلند شدم..پس سرش راه افتادم..بااومدنمون که کف بلندی زدن..چند دقیقه ی بعد خواننده دوباره اعلام کرد واسه رقص..

همه ریختن وسط..پسر و دختر..الهام ..شادی..بهارک..خاطره..دلناز..ر ادین..راحیل..روزبه..دوستای رادین..فرنوش..مهشید..شوهرش..و خیلی های دیگه که نمی شناختم شون.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت که خواننده اعلام کرد که کمتر از یه ساعت دیگه مراسم تموم میشه..رادین بلافاصله به سمت خواننده رفت..چیزی گفت..که خواننده اعلام کرد بنابر درخواست برادرداماد یه رقص دسته جمعی با حضور عروس و داماد داریم..خدایا چقدر تحمل آخه.

توی حالو هواییم واسه تو من احساسیم

قربون اون لباییم که ماچ داره خداییم

توی حالو هواییه واسه تو اون احساسیه

قربون اون لباییه که ماچ داره خداییه

توی قصه ی عاشقیم که تلخ میشه گاهیم

واسه تو من آفتابیم تو نباشی مهتابیم

توی قصه ی عاشقیه که تلخ میشه گاهیه

واسه تو اون آفتابیه تو نباشی مهتابیه

بمیرم بمیرم واسه اون قدو بالا بمیرم بمیرم واسه اون چشم گیرا

بمیرم بمیرم واسه اون قدو بالا بمیرم آی بمیرم واسه اون چشم گیرا

همه دورمون حلقه زده بودند..شاد می رقصیدند..یه پسر..یه دختر..رادین دست دلناز و گرفته بود..یه چیزایی می گفت براش..حتما آبجیم ناراحته.

تقریبا همه ی دختر پسرا وسط بودند..دایره ی بزرگی شده بود..رادمهر..چشمش قرمز شده بود..پ میدونستم دیکه تحمل نداره.

عمو اومدو روی سر من و رادمهر اسنکاس ده تومنی ریخت..همه جیغ زدند..هورا کشیدند..واقعاکه

سنگ تموم گذاشته بود امشب..حیف!

گیر یه یار پر افاده که باشی میشی فوق العاده با اون تیرپ نازو ساده واسه دلبریاش آماده

گیر یه یار پر افادست که باشی فوق العادست تیرپ نازو سادست دلبریاش آمادست

یه حس خوبی از تو دارم دس تو دست میذارم

دلم فقط مال تو زدم که چفت و بستو

یه حس خوبی داره بگیر یه دستشو بیچاره

یارو اصن خبر نداره میذارتش میره دوباره

بمیرم بمیرم واسه اون قدو بالا بمیرم بمیرم واسه اون چشم گیرا

بمیرم بمیرم واسه اون قدو بالا بمیرم آی بمیرم واسه اون چشم گیرا

اشکین دو صفر با همراهی شایان/حال و هوا

با تموم شدن آهنگ همه جیغ زدند و هورا کشیدند..هیجان زده بودند..خواننده دوباره گفت که رقص آخر رقص تانگو هست که اول عروس و داماد می رقصن با آهنگ بعدی کم کم همه بیان وسط.

خشم زده بود..من تا نگو نمی رقصم..یعنی چی؟! این دیگه واقعا از تحمل من خارجه..رادمهر شدیدا اخم کرده بود..حتی فرصت نشستن هم بهمون ندادن..رادمهر چشمش قرمز بود..خدایا شر به پا نکنه این پسر!!

زن عمو تند تند به سمت رادمهر اومد ..گوش و بوسید و چیزی در گوشش گفت..خدایا..واقعا دیگه نمی دونستم چیکار کنم.

چند دقیقه ی بعد رادمهر آروم شد..انگار راضی شده بود..نمی دونم زن عمو چه جادویی می کرد که رادمهر رو حرفش حرف نمی زد.

اشک تو چشمم جمع شده بود..خواننده خواهش کرد که وسط خالی بشه..زن عمو شونم و گرفت..احتمالا بقیه فکر کرده بودند نمی خوایم جلوی بقیه تانگو برقصیم یا من خجالت میکشم..چون داشتن لبخند میزدند..زن عمو گونه ام بوسید آروم گفت: فدات بشم ..برو برقص این یه خواهشه.

خواننده آهنگ آرومی رو گذاشت..روبروی رادمهر قرار گرفته بودم..با اکراه..دستشو دور کمرم حلقه کرد و منم با اکراه دستمو دور گردنش!!

نورای کم رنگی رو شن شد..فضای لایت و آرومی بود..بوی عطر رادمهر بیشتر توی بینیم پیچید.

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی

حال من میبینی خودت خیلی بهتر شده

به یقه ی پیراهنش زل زده بودم..جرات اینکه تو چشمش نگاه کنم و نداشتم.

آروم و هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم..با فاصله ای که نباید توی چنین رقصی وجود داشت.

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی این و یادت نره عشق من

می‌میرم اگه یه روزی ترکم کنی

رنگ نورهای رنگی عوض میشدن.. و می چرخیدن.. فضا عجیب عاشقانه ای بود.. البته برای عاشقا.. رادمهر توی این رقص مهارت زیادی داشت و مسلط بود.. فقط خدا کنه بفهمم که این عطر چیه که بعد از چندین ساعت هنوز سر جاشه و همچنان پیچیده.

سرمو نا خوداگاه بلند کردم.. اخم کرده بود ولی کمتر از همیشه.. این اخم جزو لاینفک صورتش بود.. ویکی از دلایلی که زیاد جذابش کرده بود.

می‌خواوم لحظه به لحظه به تو فکر کنم

نمی‌خواوم کسی سد راهم بشه

نمی‌خواوم کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

می‌خواوم لحظه به لحظه به تو فکر کنم

نمی‌خواوم کسی سد راهم بشه

نمی‌خواوم کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

علاقه / عماد طالب زاده

قدش بلند بود.. و باعث میشد سرمو بالاتر بگیرم.. اونم نگام کرد.. من نمی شناختم این آدمو.. چرا انقدر یهویی وارد زندگیم شد؟! چرا انقدر واسم غریب؟! چرا انقدر ازش دورم با وجود این همه نزدیکی ای که الان داریم؟! باورم نمی شد.. دوباره اشک تو چشمم جمع شد.

حلقه ی دستمو شل کردم.. دستای رادمهر هم که همینجوری شل و ول بود.. در حدی که فقط لباس سفیدمو لمس می کرد.

با تموم شدن آهنگ.. چند قطره اشک لجباز از چشمم اومدن پایین.. رادمهر متعجب نگام کرد.. شاید فکر میکرد از من حاضر جواب بعیده.

چراغا روشن شدن و همه به افتخارمون دست زدند..رادمهر از اونطرف به لباش اشاره می کرد..یعنی بوس کن..رادمهر اخمی کرد..میدونستم کسی جرات اینکه چیزی رو بگه نداره..

مراسم تموم شده بود..فیلمبردار دست بر نمی داشت..بین جمعیت عکسایی که توی آتلیه گرفته

بودیم روی تخته شاسی کوچولو پخش می شد..شنلمو پوشیدم..شادی از نبود رادمهر سوء استفاده کرد و اومد پیشم.

_ به به ..چطوری عروس!؟

_ بد نیستم .

_ چرا عزیزم؟!امشب که شب مراد است!!!

_ شادی!؟!

_ خوب خوب! میدونم بی اعصابی! خوشگل بگوبینم کدوم آرایشگاه رفتی که انقدر خوشگل شدی؟

_ خوشگل بودم!

_ وای قربونت برم..آره خیلی خوشگل شدی دلپذیر..فکر نمی کردم اینقدر موهات جالب بشه..گفتم حالا می خوای چیکار کنی ..این مدل خیلی جالبه ..ملکه ای.

_ خودم خواستم ساده باشه..آرایشگره گفت این مدل ملکه ای جدیده.

موهام به سمت بالا جمع شده بود..از فرق سرم تا کنار گوشم یه تاج ظریف کار شده بود..موهامم چند تار از سمت دیگه جلو اومده بود و پشت اون یکی گوشم بود..رژگونه ی مسی رنگ داشتم ورژلب جیغ خیلی قرمز از اون آتیشیا..نمی خواستم این جوری اما مگه با وجود راحیل میشه کاری کرد..میگفت قرمز خیلی بهت میاد.

شادی دستشو دور شونم حلقه کرد:آجی دلی..ناراحت نباش توروخدا..هرچی قسمتته عزیزم.

سکوت کردم ..

شادی به سمت بچه هار فت گفت در خونه می بینتم..خونه؟!اصلا خونه کجاست!؟

زن عمو تند تند به طرفم اومد:عزیزم آماده باش..میخوایم بریم عروس کشون..باشه!؟

من: باشه من آماده ام.

زن عمو گونه ام و بوسید: شرمنده ام عزیزم..خسته شدی خیلی امشب!

لبخندی زدم.

دقایقی بعد از محیطی که اومدیم داشتیم بر میگشتیم..البته با همراهی فیلمبردار سمج..چند سری عکس های مختلف که توی آتلیه گرفته بودیم..به صورت تابلو های شاسی بزرگی تا دم در ورودی چیده شده بودند..

عکسایی که روز عقد گرفتیم..و امروز.

چقدر سر عکسا اعصابم خورد شد..عکاسه همش به رادمهر میگفت لبخند بزنه..اما رادمهر دریغ..فقط با اصرار راحیل تنها کاری که کرد این بود که یه کوچولو از اخماش کمتر کنه.

یکیش رادمهر پشت سرمن بود و من جلوتر از اون..هردون به دور بین نگاه میکردیم..دست رادمهر هم دور کمرم حلقه شده بود.

یکی دیگه هر دو مون روی میز سلطنتی نشته بودیم و من دستمو روی دستش گذاشته بودم و لبخند عمیقی زده بودم..رادمهر هم خیلی آقا وار به دور بین نگاه می کرد..یعنی این عکس گرفتنش منو کشته بود..خیلی از عکسا رد شدیم تا به ماشین سفید گل کاری شده رسیدیم..خوشبختانه این دفعه شاسی بلند نبود.. و یه بنز بود با سقف سانرف.

خودم به سمت در رفتم و سوار شدم..رادمهر هم که بی اعصاب تر از من!

ماشینا همه پشت سرمون قرار گرفتند..چه بوق بوقی که نمی کردند.

رادمهر همش توی موهاش دست می کشید..خودشو کچل کرد امشب..مطمئن بودم دلیلش باید اونقدر مهم باشه که انقدر تحمل میکنه.

وسط شلوغی ماشین رادین و دوستاش جلومون پیچیدند..و شروع کردند به قر دادن..رقص با نمکی داشتند..همه نگاه می کردن .

دخترام هو می کشیدند..رادمهر بدون اینکه لبخندی بزنه یا پیاده بشه فقط نگاه میکرد.

چند دقیقه بعد حرکت کردیم..مسیری که واسم آشنا میزد.

توقف که کردیم تعجب کردم.. اینجا که..

اینجا زمین آقا جون بود که عمو می خواست درستش کنه؟! نکنه ما باید اینجا زندگی کنیم؟! پیاده شدم.. رادمهر هم.. جمعیت به تبعیت از ما پیاده شدند.. مرد میانسالی اومد.. در و باز کرد..

سرمو به طرف جمعیت چرخوندم.. مامان اشاره کرد برو تو..

وارد شدم.. رادمهر هم.. با ورودمون.. فشفه ی آتیشی بزرگی روشن شد.. همه جیغ کشیدن.. یه گروه نوازده ی سنتی شروع به خوندن کردن..

همه دست میزدند.. ما همچنان سر پا بودیم.. بعد از چند دقیقه نوازده ها کارشون و تموم کردن.. مردمی که ما رو همراهی میکردن.. از مون خدا

حافظی می کردند و تبریک می گفتند.. وقتی همه رفتند.. فقط عمو اینا و بابا اینا موندند.. عمو به طرف من اومد.. بغلم کرد.. با محبت زیادی پیشونیم و روی موها م و بوسید.. و چند لحظه ای توی آغوشش نگه داشت منو در گوشم آروم گفت: دلپذیر جان.. تا حالا عموت بودم.. از این به بعد پدرت هم هستم.. هر کاری که داشتی..

اگه رادمهر حرفی بهت زد.. از چشمای قشنگت اشک اومد سریع بهم میگی دلپذیر.. با هم سازش کنید.. بزرگترین آرزوم اینه که شما عاشق هم باشید..

لبخندی به روی عمو پاشیدم.. راحیل و پرند کوچولو بغلم کردند.. بابا اول به سمت رادمهر رفت و مردونه اونو تو آغوش گرفت.. چیزهایی رو زمزمه کرد.. رادمهر سر تکون می داد.. بعدم که سرشو بوسید..

مامان.. مادرانه بغلم کرد.. اشکم جوشید.. قطره قطره پایین می اومدن.. بغض سنگینی داشتم.. مامانم گریه می کرد: دختر قشنگم.. خوشبخت بشی!

چیز دیگه ای نگفت.. دلناز اومد جلو و محکم بغلم کرد.. آجی کوچولو.. چه هق هقی می کرد عزیزم.. خودمم گریه می کردم.

راحیل گفت: ا.. دلناز؟!.. گریه نکن عزیزم! دلپذیر که جایی نمیره.. نگا.. اشکشو در آوردی..

دلناز _ دلپذیر.. من.. دوست دارم.. آجی.. دلم تنگ.. میشه.. زود بیا پی.. شم.

رادین با غم عجیبی به دلناز نگاه می کرد که تو آغوش بابا فرو رفته بود.. رادین همیشه شوخ.. حالا عمیقا ناراحت بود.. و کلافه.

آخرین نفر زن عمو بود بعد از من رادمهر رو بغل کرد.. رادمهر با مهر عجیبی زن عمو رو تو آغوش گرفت چیزی نمی گفت.. ولی حس می کردم خیلی دوستش داره.

رادین لحن ناراحت شو عوض کرد و گفت: خوب بریم دیگه.. الان عروس و دامادمون خستن.. ما هم که خصوصا امشب این جا جایی نداریم.. پس داداش رادمهر ما رفتیم.. زن داداش بای..

زن عمو گوش رادین رو پیچوند و چیزی در گوشش گفت که در جا قرمز شد.. دلناز تا لحظه ی آخر گریه میکرد.

عمو دوتا کلید به سمتم گرفت.. یکیش مال یه آپارتمان بود که به اسمم شده بود و دیگری ماشینی که هنوز مدلشون نمی دونستم.. تشکری کردم.

خداحافظی کردیم ازشون..

رادمهر بعد رفتن همه بالا فاصله به سمت داخل خونه رفت.. البته خونه که چه عرض کنم.. دو هکتاری بود حداقل.. میشه گفت یه عمارته.. جالبش اینجا بود که سراسر فضای سبز بود... چیزی که من عاشقش بودم.. گوشه ی لباسم و بالا گرفتم.. همینجوری راه می رفتم تا به ساختمون سفید رنگ

شیک و بزرگی رسیدم.. خدای من.. فوق العاده بود اینجا.. باید بعد ا جریانشو از عمو بپرسم.. اینقدر راه رفتم تا به در ورودی رسیدم.. برقا خاموش بود.. فقط لوستر کم نوری روشن بود.. اروم آورم قدم برداشتم.. سه طبقه بود.. البته به صورت دوبکس.. خسته و کوفته در یه اتاقی رو باز کردم..

لباس سفید رنگ و از تنم در آوردم.. اتاق بزرگی بود.. همه پیش ست قهوای و کرم بود.. در واقع سوئیت کاملی بود.. در حموم و باز کردم.. رفتم زیر دوش.. آرایشم توی صورتم پخش شد.

تازه باورم شده بود.. شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.. شاید نیم ساعتی بود که مدام گریه میکردم.. با چشمای سرخ بیرون اومدم.. تاپ شلوارکی رو برداشتم.. چراغ و خاموش کردم روی تخت نشستم که با یاد آوردن موقعیتم دوباره اشکام جوشید.

حتی نمی دونستم رادمهر کجاست..

رفتم سمت آشپز خونه.. همه جا تاریک بود.. خوب نمی دیدم.. در یه کمدمی رو باز کردم که از شانس خوبم.. چیزی که میخواستم یعنی قرص کدئین و پیدا کردم.

یه صدایی اومد.. به طرفش برگشتم.. رادمهر بود.. کرواتشو در آورده بود.. همه دکمه های پیرهن سفیدشو باز کرده بود.. از توی یخچال بطری ای برداشت و سرکشید.. آیییی.. دهنیه مامان!

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه باهمون اخم همیشگی آشپزخونه رو ترک کرد... فکر کنم چشماش قرمز بود.. به من چه اصلا!

بعد از خوردن قرصا.. به سمت همون اتاق رفتم.. روی تخت دراز کشیدم.. دیگه اشکی برام نمونه بود.. نمی دونم چقدر فکر کردم که خواب چشمامو گرفت.

حدود یه هفته از مراسم عروسی گذشته بود.. توی این مدت فقط رادمهر رو یه بار دیدم.. نمی دونستم کجاست.. چیکار می کنه.. کارش چیه اصلا.. فقط میدونستم دکتره!!!

امروز روز اول ترم جدید بود.. با اینکه می دونستم کلاسا تق و لقه ولی دوست داشتم از این خونه دورشم.. آخه عمو.. خدا بیامرزه پدرت و خونه به این بزرگی رو می خوام چیکار!؟

خونه خیلی بزرگی بود.. فوق العاده شیک و قشنگ هم چیده شده بود.. از در که وارد می شدم.. سمت چپ آشپزخونه بود.. سمت راست دو سری مبل قرمز و مشکی به حال ال چیده شده بودپ

روبروی مبلمان تلویزیون بزرگ ال ای دی که دقیقا نمی دونستم چند اینچه.. و پرده ی مشکی و قرمز که همش کنار زده شده بود و باعث میشد حیاط رو ببینی.. روی دیوارا دوسه تا تابلوی شیک بود یه آباژور خیلی ناز هم بین دوتا از مبلا بود.. ساعت قدی ای هم در طرف دیگه بود.. و در آخر جاییکه تابلوی بزرگ عکس عروسی مون رو یه سه پایه مشکی رنگی ایستاده بود.. توی این عکس یه آبخار مصنوعی پشت سرمون بود.. و من و رادمهر روی پل کوچیکی ایستاده بودیم.. رادمهر کمی عقب تر از من بود و من یه جورایی به سینه اش تکیه داده بودم.. و دست اون دور کمرم حلقه بود.. چه اخمی هم کرده بود توی عکس.. هر دو مون می خواستیم بیشترین فاصله رو از هم بگیریم که راحیل اجازه نداد میگفت این عکس باید بزرگ بشه واسه تو خونه.. وای به حالتون بد در بیاد.. حالا من یه لبخند کوچیکی زده بودم.. رادمهر رو بگو انگار از توی عکس هم میخواست بیاد بخورت!!!

ایشی به عکس گفتم و به سمت گلاب خانوم رفتم.. گلاب خانوم با دیدنم ایستاد و گفت: خانوم صبحونه حاضر کردم بفرمایید بشینید.

من: نه ممنون.. میلم نمی کشه گلاب جونیه.. انگار باتوهم باید دردرس داشته باشم سر جریان این خانوم گفتن.

گلاب خانوم خجالت زده گفت: خانوم جان! شما خانوم این خونه اید دیگه.. باید احترام گذاشت.

گونه اش و بوسیدم و گفتم: گلاب جون، من اسمم دلپذیره عزیزم.. دوست داشتنی دلی بگو. اوکی؟!

گلاب خنده ی مهربونی کرد و گفت: اوکی دلپذیر..!

به لهجه ی شیرین شمالیش خندیدم و گفتم: توام واردیا.. رو نمی کردی!

گلاب: پس چی خانوم جان!

من: آ.. آ.. یادت رفت؟!

گلاب: ببخشید... پیریه و فراموشی دیگه.

کوله ام رو دوشم انداختم.. مغنه ام و صاف کردم: گلاب جون من میرم دانشگاه واسه نهار نیام.. همونجا

میخورم.. کاری نداری؟

گلاب: نه دلپذیر جان.. فقط آقا چه غذاهایی دوست دارن درست کنم براشون؟!

من: کوفت بخوره!

گلاب ضربه ای به گونه اش زد و گفت: دلپذیر جان! مادر این چه حرفیه؟! شما که تازه ازدواج کردین!

من: ای گلاب! دست رو دلم نذار..

گلاب: دعواتون شده؟!

من: اصلا میبینیم هم دیگرو که دعوا کنیم؟!

گلاب: پس چی شده؟!

چیزی نگفتم.

گلاب خجالت زده گفت: جسارت منو ببخش مادر.. من نباید تو مسایل شخصی تون دخالت کنم... شرمنده.

من: تو و حسین آقا دیگه جزوی از این خونه هستین.. حالایه روزی برات همه چی رو تعریف می کنم.

من رفتم.. خدا حافظ.

گلاب: خدابه همراهت مادر!

الهام: چطوری خانوم با زندگی یه مشترک؟!

من: میخوای چطور باشم؟!

شادی: خوب تعریف کن دیگه..اون رو ز که پشت تلفن هیچی نگفتی الان بگو..راستی راستی هیچی بین تون نیست دلی؟!

من: باید باشه؟!

الهام: خوب بالاخره شما زن و شوهرید..و هر مردی ام..

تو حرف الهام پریدم و گفتم: نه!مازن و شوهر نیستیم..فقط اسممون تو شناسنامه ی همه! همین.واقعا هم هیچی بین ما نیست..فکر می کردم دوستای خودم باورم داشته باشن..

شادی دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: عزیزم! معلومه که باورت داریم..اصلا بی خیالش.حالا چرا حلقه ات و نیوشیدی؟!

من: واسه چی باید بپوشم؟!من اصلا نمی خوام کسی بفهمه!چون قراره که از هم طلاق بگیریم.

الهام: خوب خوب! تو مارو نزن..اصلا بهتره..اینجوری دیگه موقعیت های خوب رو از دست نمی دی!

شادی : موافقم! امروز که کلاس شروع تشکیل نشد..میگن استادهای جدید داریم..خصوصا اون استاد خارجی! الهام با هیجان گفت: ای جانم استاد خارجی..لحظه شماری میکنم تا بیاد.

من: حالا این حرفارو بیخیال..موافقین بریم جای همیشگی؟!

الهام و شادی هردو گفتن: ایول! موافقیم!

من : پس بزن بریم.

ساعت هشت و نیم بود که از بچه ها خداحافظی کردم و با دریست اومدم خونه..امروز ماشین نبرده بودم..درو باز کردم..وارد خونه شدم.

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی که تحت تصرف خودم بود شدم.. پنجره اش رو به حیاط باز میشد حتی میتونستی خیابون و هم ببینی.. چیدمانش هم رنگ مورد علاقه ام بود.. یاسی.. اصلا انگار اینجا واسه من درست شده بود.. حموم و دستشویی که داشت.. تحت خواب نرم و گرم .. یه دست مبل..

کامپیوتر.. چند تا کمد لباس.. خلاصه همه چی تموم بود.. این خونه اینقدر اتاق داشت که میتونستم هر هفته تو یکیش بخوابم .. کلا بابا و عمو به خونه ی بزرگ علاقه داشتن.

اتاقی هم که رادمهر انتخاب کرده بود با اتاق من دوتا اتاق فاصله داشت.. البته اون زدوتر واسه خودش جا گرفته بود.. منم که این اتاق و دیدم وعاشق دیزاینش شدم بی خیال نزدیک بودن اتاقا شدم!

لباسامو با یه تیشرت استین کوتاه سبز لجنی و یه شلوارک گل و گشاد سفید عوض کردم.. موهامم با کیلیپس بستم و اومدم بیرون.. بوی خوش قورمه سبزی پیچیده بود تو خونه..

تند تند به سمت آشپز خونه رفتم .. گلاب داشت غذا رو تو ظرف میچید.. یهو سرمو بردم جلو و گونه اش و بوسیدم.. بیچاره ترسید.. دستشو روسینه اش گذاشت و بر گشت طرف من: ا...مادر تویی؟! چرا بی سر و صدا اومدی؟!

من: کلا " من همیشه بی سرو صدام.

اره جون خودم!

گلاب لبخند مهربونی زد و گفت: برو دست و روتو بشور مادر.. خسته ای.. داشتم غذا آماده می کردم واسه آقا ببرم بالا.. حالا که تو اومدی میگم بیان پایین تا با هم بخورین.

من: نه نه نه! غذاش و ببر بالا! منم همینجا می خورم.

گلاب نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: چشم

منم شروع کردم با اشتها به خوردن غدام.

آخیش چقدر خوردم.

داشتم میرفتم توی حال بشینم که رادمهر رو دیدم.. رو ی یکی از میلا نشسته بود و شبکه ها رو جا به جا می کرد.. شلوارک آدیداس مشکی پوشیده بود با یه تیشرت جذب سفید.. چقدر راحت هست واسه خودش .. اونوقت منو .. باید چادر چاقچور کنم.

بی توجه بهش رفتم طرف تلویزیون..فیلم جدیدی رو که خریده بودم رو توی دستگاه گذاشتم..دنبال کنترل گشتم که پیداش نکردم..خو خنگم دیگه..دست رادمهر بود.

رفتم طرفش..همینجوری که بالا سرش وایستاده بودم گفتم: کنترل و بده.

خیلی ریلکس همونجوری که نگاهش به تلویزیون بود گفتم: نمیدم!

من: بدش به من دیگه..تو هی کانالا روداری عوض می کنی ..میخوام فیلم بزارم.

رادمهر: میتونی بری تو اتاق فیلم بزاری..فعلا که من دارم تلویزیون نگاه می کنم تا وقتی ام تموم نشه هیچ شبکه ای رو عوض نمی کنم..باید برای تلویزیون نگاه کردن تو خونه ی خودم از تو اجازه بگیرم!؟

عجب آدم زور گویی یه ها!دوست دارم تو تلویزیون بزرگ فیلم ببینم..نامردخم شدم به سمت کنترل توی دستش و لبه ی کنترل و توی دستم گرفتم..هرچی زور می کردم مگه ولش می کرد..تازه از حرص دادن منم لذت میبره.

عصبانی گفتم: بدش به من دیگه..حوصله ام سر رفته ..میخوام فیلم ببینم.

رادمهر ریلکس گفتم: نوچ!

ای خدا!

لبخند مرموزو پرحرصی زدم و گفتم: باشه،پس من میرم بالا.

رادمهر هم نگاه پیروز مندانه ای انداخت بهم و دوباره به فوتبال ی که تازه شروع شده بود کرد.

از کنارش رد شدم و مثلا به سمت پله ها رفتم..چند تا پله رو رفتم بالا..به در اتاقم رسیدم..دمپایی ها رو از پام در آوردم و از نرده ها سر خوردم..به سمت رادمهر دویدم..تویه حرکت خیلی سریع به سمت کنترل شیرجه بردم..که رادمهر کنترل و از دستم کشید و من پخش زمین شدم..دستمو خونده بود!

باید به هر زوری که میشد این کنترل و مال خودم میکردم.

دوباره به سمت کنترل رفتم ..هرچی من می رفتم کنترل و بگیرم رادمهر هی از دست من این ور و اون می بردش..چنگی به دستش زدم و لبه ی کنترل و گرفتم.

رادمهر عصبانی گفتم: دختره ی وحشی ..مته گربه پنجول می کشه.

بعد کنترل و به سمتم پرت کرد و با اخم رفت بالا.

واه چش شد! روانیه به خدا! احمو..خودت وحشی هستی ..بیشعور..با خیال رادحت رفتم سمت دستگاه و روشنش کردم..صداش و دادم بالا ..رفتم تخمه ها رو آوردم..گلاب رفته بود خونه اش...یه خونه ی صد و بیست متری که دقیقا چسبیده به خونه ی ما بود..و گلاب و شوهرش بعد از اینکه کاراشون و انجام می دادن می رفتن خونه.

خلاصه تا ساعت دو داشتم فیلم و میدیدم..یه خمیازه بلند و بالایی کشیدم..خوابم گرفته بود زیاد..کورمال کورمال به سمت پله ها رفتم..همه جا تاریک بود..در اتاق و باز کردم..به سمت تختم رفتم و تویه حرکت خودمو پرت کردم روی تخت..یهو صدای آخی شنیدم.

اینجا که اتاق خودمه...پس این صدای چی بود؟!!!!

یاغلی! یا زهـــــرا! نکنه..

در جا به سمت چراغ رفتم..رادمهر با چشمای خواب آلود و بالاتنه ی برهنه آنچنان احمی کرده بود که نزدیک بود خودم و خیس کنم..خیلی ترسیدم.

رادمهر داد زد: دختری وحشی...حواسست کجاست؟! تو اتاق من چیکار میکنی؟ با توام؟!

چرتم پاره شد ..نامرد خوابم میاد !!ان وقت سین جیم کردنه؟!

با همون چشمای خواب آلود و گردنم که تا یقه ام پایین بود برای اینکه بالا تنه ی لختش و نبینم

گفتم: حواسم نبود ،خوابم میود ..در اتاق و باز کردم و مثله همیشه پریدم رو تخت که افتادم رو توحالام دیگه برم بخوابم.

رادمهر داد بلندی کشید که ناخود آگاه چشمام از حدقه بیرون اومدن.

رادمهر: دفعه ی آخرت باشه که از این غلطا می کنی دختری احمق..دفعه ی آخرت باشه..که پاتو تو این اتاق میذارى..نمی خوام چشمم به قیافه ی مسخرت بیوفته..زود از جلو ی چشمام دور شو..سریع!

چه رویی در آورده ..باید سرجاش بشونم این پسره رو.

بدون اینکه به بدنش نگاه کنم تو چشماش زل زدم و با عصبانیت گفتم: تو کی باشی که بخوای به من دستور بدی؟!هان؟! اینجا خونه ی منم هست..تو اصلن عددی نیستی که به حساب بیارمت تو یه آدم مغرور،عقده ای،خشک؛ و بی مزه هستی که فقط صدات و بالای سرت می ندازی.

یهو چشماش ترسناک شد.. به سمتم خیز برداشت.. شونه هام و توی دستاش گرفت.. و با عصبانیت و لحن ترسناکی گفت: تو چی گفتی دختره ی احمق؟! تو گفتی عقده ای؟! بی مزه!! خشک!؟

یهو باداد بلندی گفت: تو به چه حقی جرات اینکه به من حرف بزنی به خودت دادی؟! هان؟! فکر کردی خودت عددی هستی؟! دختر بچه ی لوس و مسخره حتی در حد دخترای دبستانی هم نیستی.. از این به بعد.. تاکید میکنم.. از این به بعد.. کلمه ای.. کلمه ای از دهنتم بیاد بیرون.. که تو هین من باشه.. به خدا قسم بلایی به سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی.. تو برای من هیچی نیستی سعی نکن زیاد دورو برم بپلکی.. نمی خوام ببینمت.. الانم زود از جلوی چشمام دور شو!؟

منو میگی؟! از ترس گرخیدم..

با دو از اون اتاق لعنتی اومدم بیرون.. رفتم اتاقم..

خدایا! خدایا! منو تا وقتی این پسره ی مغرور و سر جاش نشوندم از دنیا نبر.. خدایا!

اینقدر ضربه زدم به بالشم که دستام درد گرفت.. هنوزم حرصم خالی نمیشد.. فکر کرده کیه..

خل و چل.. با این چشماش.. واقعا ترسیده بودم.. با اینکه جوابش و میدادم ولی تو دلم از ترس میمردم خلاصه اینقدر کلنجار رفتم با خودم که بعد از یه ساعت خوابم برد

نیم ساعتی بود که نشسته بودم روی یکی از مبلا.. حاضر و آماده تا آقا تشریف فرما بشن.. یک ماه از بودنم توی این خونه میگذشت.. بعد از اونشب که اشتباهی تو اتاق رادمهر رفته بودم.. سعی می کردم تا حد ممکن جلوش آفتابی نشم.. هم برای خودم بهتر بود و هم برای اون.. نمی دوستیم مثله آدم کنار

هم باشیم.. منم که کلا آدمی نبودم که جواب کسی رو که بهم حرفی میزنه ندم.. امشب بعد از دوسه هفته پیچوندن زن عمو اینا قبول کرده بودم که بریم خونشون.. بهانه های الکی می آوردم که درس دارم.. یا سرم شلوغه.. رادمهر سرکاره و ..

اما وقتی زن عمو صبح زنگ زده بود و ناراحت بود قبول کردم.. دوست نداشتم ناراحتی کسی رو ببینم زن عمو ی بیچاره چه گناهی داشت که مادر این احمو خان شده بود!؟

عصری هم که شمارش و از گلاب گرفتم.. چند هفته ای بود که خطش ایرانی بود اما من که به این شماره احتیاج نداشتم.. ولی امشب مجبور بودم که بهش زنگ بزنم.. چون نه می دونستم کجاس و کارش چیه.. بعد از شیش هفت تا بوق آقا برداشته.. منم سریع گفتم که مامانت ناراحته و اینا اونم که نداشت حرفم تموم بشه بانگرانی هی میپرسید چش شده و کجاست و بلایی سرش نیومده؟! اگه اینقدر علاقه اش و به زن عمو نمی

دیدم باورم نمیشد که این آدم قلبی تو سینه اش داشته باشه.. خلاصه گفتم که دعوت مون کرده واسه شام و در واقع پا گشا.. که ما ازش قصر در رفته بودیم حالا هم که آقا برگشتن و نیم ساعته مشغول تعویض لباسن. چون میدونستم دیر آماده میشم زودتر شروع کردم.. تا آرایش کنم و لباس بپوشم و اینا.. فکر نمی کردم مردی هم باشه که دیر حاضر بشه ولی مثله اینکه اشتباه کرده بودم.

صدای پایی رو شنیدم.. خودش بود.. قبل از خودش بوی عطر تلخ و خنکش پیچید تو بینیم.. برگشتم سمتش.. خدایا.. چی آفریدی؟! شلوار جین آبی که سایه کم رنگ داشت.. پیرهن مردونه ی آبی نفتی و کت مشکی که یقه اش مخمل بود.. با کفشای مشکی.. موهاشو مدل شلوغ درست کرده بود..

گلمو صاف کردم و گفتم: نیم ساعت دیگه ام وقت داشتی ها!

رادمهر بدون توجه به حرفم نگاه به ساعتش کرد و گفت: دیره، بریم!

من: منم سه ساعت به خودم برسم دیر میشه.

رادمهر طلبکارانه نگام کرد و گفت: مشکلی داری؟!

من: من؟! به من چه اصلا!"

رادمهر: خوبه خودت فهمیدی به تو ربطی نداره!

باز داره شروع می کنه ها! میخوام هیچی نگم.

بدون اینکه نگاش کنم با اون کفشای مخمل خوشگلم خیلی باکلاس از جلو چشماش رد شدم.. به چند دقیقه بعد هر دو مون توی ماشین به سمت خونه ی عمو می رفتیم.. رادمهر با استایل خاصی.. رانندگی می کرد.. خیلی شیک و در عین حال آروم.. بر خلاف اخلاق گذش.. ژستش خاص بود.. دقت کرده بودم همیشه و در حالت عادی همینجوره.. بر خلاف خیلی ها که ادا و اصول در می آوردن.. مثله اون سعید همکلاسی مون. داشتیم به گل فروشی ای که نزدیک خونه ی خودمون و عمو اینا بود نزدیک میشدیم.

من: چیزه.. میگم یه گل فروشی اینجا هست.. بزنی کنار برم بگیرم.

رادمهر آروم ماشین و گوشه ای هدایت کرد و ایستاد.. خواستم پیاده شم که خودش خیلی سریع پیاده شد و رفت اون دست خیابون.

_ خوشگله.. نبینم پکر باشی.. چیه قال گذاشته؟!

با صدای مسخره و چندشی به خودم اومدم..پسر موتوری که کنار شیشه سمت من که باز شده بود ترمز کرده بود.باموهای سیخ سیخی جنگلی..یه پسر دیگه ام رو ترک موتورش بود که بدتر از خودش!

موتوری: چی شد؟! مورد پسند خوشگل خانوم قرار گرفتم?!!!

اخم غلیظی کردم و گفتم: بیشین بینیم بابا! بچه سوسول!

پسر پشتیه گفت: خوشگل خانوم..بدخلقی نکن دیگه..میدونم یار نداری..بیا امشب و با ما باش!..

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم..یه نگاه تحقیر آمیزی به هر دوشون انداختم و گفتم:

_ زودتر از جلو چشمم گم شین برین وگرنه زن میزنم داداشم ..پلیسه..سه سوته پخ پخ!

بعد به گلوم اشاره کردم.

دوتاشون به تته پته افتادن..یکی شون دست برداشت و دوباره گفت: دروغ میگی! میخوای منو از سر باز کنی!

عجب روی داره کصافط!

آنچنان داد بلندی کشیدم که احساس کردم همه دارن نگاه می کنن: گفتم زود گمشین..عوضیا و گرنه به حسابتون میرسم.

بیچاره ها انقدر ترسیدن که حد نداشت.درجا موتور و آتیش کردن و فلنگ و بستن.

پوف بلندی کشیدم و به طرف ماشین برگشتم.یه لحظه جا خوردم..

رادمهر تو ماشین نشسته بود!..

این چه معنی میده..یعنی درگیری منو با این مزاحما دید و نیومد جلو؟!انه امکان نداره!خدای من!

نشستم تو ماشین..رادمهر با لحن عصبی گفت: میزاشتی نیم ساعت دیگه میومدی..تو واقعا حالیت میشه دیر

کردیم؟! بعد به من غر میزنی?!

مبهوت لحن طلبکارش شدم.مات موندم..یعنی اصلا مهم نبود براش الان مزاحمم شده بودن؟!یعنی در این

حد متنفره از من؟!حتی در حد دخترعمو ام قبولم نداره?!

سرمو تکون دادم..این فکر رو از سرت خارج کن دختر.واقعا من چه انتظاری ازش داشتم؟! من برای اون هیچی نیستم..درسته ..منم عین اونم ..اما نمیتونست حق پسر عمو بودنش و جبران کنه؟! یعنی بی ارزش تراز اونایی بودم که تو خیابون می دیدن کسی مزاحم خانومی شده دعوا راه می انداختن!!

در با صدای تیکی باز شد..سعی کردم فکرم و مشغول نکنم.

دسته گل یاس کبود رو تو دست دیگه ام گرفتم..بدون هیچ حرفی مسیرو طی میکردیم تا به در ورودی برسیم..زن عمو و رادین و عمو منتظر مون بودم..سعی کردم لبامو کش بدم..تا لبخند بیاد رو لبم.

زن عمو: فداتون بشم مادر..چقدر بهم میان..ماشالله

بعد محکم تو آغوشم گرفت و گونه امو بوسید.

من: سلام زن عمو.

زن عمو اخم مصنوعی کرد و گفت: مامان!

من که هنوز نگرفته بودم قضیه چیه گفتم: جان!!

زن عمو لبم کشید و گفت: عزیزم..بهم بگو مامان.

نور علی نور.

لبخندی زدم و گفتم: فرقی نداره که .

زن عمو گفت: حرف نباشه ..از این به بعد باید بهم بگی مامان..دوست دارم از دهن تو بشنوم.

گیر افتادیم دیگه.

ناچار گفتم: چشم.

عمو: دخترمو اذیت نکن دریا..بیا بغلم ببینم قشنگم.

تو آغوش عمو جا گرفتم.

رادین: دخترم ..نوبت منه ..بیا بغلم بابا!

برگشتم به سمت رادین... دستاشو باز کرده بود.. مشتی به بازوش زدم و گفتم: برو زید تو بغل کن!
رادین چشمکی زد و گفت: اونم به وقتش.

عمو در حالی که دستشو دور شونه ام حلقه کرد گفت: دخترمو سرپا نذاریم.. بریم تو .

رادمهر هم دستشو دور شونه ی زن عمو حلقه کرده بود برق شادی رو میدیدم تو چشماش. به سمت یکی از اتاقای بالا رفتم.. لباسامو عوض کردم.. یه بلوز سفید که جنسش خیلی لطیف بود پوشیده بودم. قسمت یقه اشم هم کار شده بود.. با یه شلوار مشکی کتان.. موهامم همه رو اتو کرده بودم و با کلیپس مشکی و سفید جمعشون کرده بودم.. از اتاق اومدم بیرون..

زن عمو و عمو با لبخندی بهم خیره شدن.. زن عمو از سر جاش که جفت رادمهر بود بلند شدو به من اشاره کرد بشینم.

من: راحت باشید مامان.. من پیش عمو جون میشینم.

زن عمو: چه حرفیه میزنی تو دختر.. برو پیش شوهرت بشین.

تو رو دروآسی گیر کردم.. با بیشترین فاصله نشستم.. رادمهر نگاه گذرای بهم انداخت و مشغول حرف زدن با رادین شد.. خمیازه ای کشیدم.. نیم ساعت نشسته بودم و حرفی نمیزدم.. زن عمو تو آشپز خونه مشغول بود.. عمو هم داشت با تلفن صحبت میکرد.. رادین هم با رادمهر حرف میزد.. البته

چند دقیقه یه بار نگاهی بهم می انداخت و لبخندی میزد.. خوشبحال دلناز.. بهتر از رادین نمی تونه پیدا کنه.

رفتم تو آشپز خونه.. زن عمو لبخندی زد و گفت: مینشستی عزیزم.. داشتم می اومدم.

من: اومدم کمک تون.

زن عمو: کاری ندارم عزیزم.. بعدشم مگه میذارم من عروسم به سیاه و سفید دست بزنه.

من: چقدام من کاری ام.

زن عمو: عزیزم تو همش مشغول درس و دانشگاهی.. همین که تمرکزت به درست باشه کافیه. حالا بگو ببینم از رادمهر راضی هستی؟!

سرمو انداختم پایین.. چه جوابی داشتم بگم.. بگم تا بهم میرسیم فقط کل کل میکنیم با هم؟!

زن عمو پرسید: چیزی شده دلپذیر؟! دست روت بلند کرده؟!!

من: نه نه! این چه حرفیه.. راستش .

زن عمو: چی دخترم؟!!

من: هیچی زن عمو.. یعنی مامان.

زن عمو اومد جلوتر ..منو روی صندلی کنارش نشوند.. دستامو توی دستش گرفت و گفت:

_ هنوز بهش حسی نداری؟!!

من : خوب .. راستش.. نمی دونم چی بگم.

زن عمو ناراحت گفت: میدونم.. تقصیره منه.. شاید پسرمو جوری تربیت نکردم که شایستگی تو رو

داشته باشه.

من: زن عمو .. این چه حرفیه.. ماکه کاری بهم نداریم.. بعدشم من گرسنه هآ!

زن عمو : وای ببخشید عزیزم! برم غذا رو بکشم.

سر میز شام کنار صندلی رادمهر نشسته بودم.. بعد از جریان مزاحما سردرد گرفته بودم.. عمو : دلپذیر.. چرا با

غذات بازی میکنی دخترم؟! دوست نداری؟!!

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم: اتفاقا عاشق قیمه ام.. یکم اشتها ندارم امشب.

زن عمو نگران گفت: چرا عزیزم؟! خوبی؟! چیزیت نشده؟!!

رادین شیطون گفت: بابا عروستون داره خودشو عزیز میکنه.. چیزیش نیست که .. از من سالم تره.

رادمهر اما حرفی نمیزد.

سردردم شدید و شدید تر شده بود.. به زور داشتم تحمل میکردم.. نمیدونم چم شده بود یدفعه... بعد از اینکه

همه شام و تموم کردن .. تشکری کردم.. خدمتکار داشت ظرفا رو جمع می کرد.. ظرف خورش و برداشتم.. یهو

.. با بلند شدنم.. همه جا دور سرم چرخید.. تعادلیم و از دست دادم و افتادم رو زمین.. صدای زن عمو روشنیدم

که جیغ می کشید و می گفت رادمهر.. همه جا رو تار می دیدم..

یهو دستی دور شونه ام پیچید و تویه حرکت بلندم کرد..هنوز سرم گیج میرفت..حالت تهوع داشتم..نمی
تونستم چشمامو باز کنم..از بوی عطرش فهمیدم رادمهر..سرم و به سینه اش تکیه داده بود..

ضربان قلبش و میشنیدم که منظم می زد..انتظار داری به خاطر تو تند بزنه؟!

رو جای نرمی فرود اومدم..

زن عمو گریون : رادمهر..دخترم چش شد یه دفعه ..حالش خوبه..چیزی خورده..چرا اینجوری شده؟!

عمو: خانوم..یواش تر ..آروم بگیر ..رادمهر بابا حالش چطوره؟!

رادمهر در حالی که نبض مو میگرفت..دستشو رو پیشونیم گذاشت..یا من داغ بودم یا اون..نمی دونم اما بوی
عطر تلخش تو بینیم پخش بود.

همینجوری تو حالت گیجی بودم که خوابم برد.

چشمامو باز کردم..کجا بودم من الان؟!..اتاق تاریک بود.. سعی کردم آروم آروم خودمو به پرز برسونم..برق و
روشن کردم..زن عمو روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود ..به طرفش رفتم.

آروم صداش زدم: زن عمو دریا..زن عمو..

چشماشو باز کرد..با هول نگام کرد: دلپذیر..چرا از سرجات پاشدی؟! خوابم برد..دخترم دراز بکش..هنوزحالت
خوب نیست.

لبخندی زدم: من خویم زن عمو..ببخشید شما رو ناراحت کردم.

زن عمو لبخندی به روم پاشید: دخترم این چه حرفیه..خیلی نگران شدیم..احسان اصلا" خوابش نبرد..به
من گفت پیام پیشت..خدا بگم این پسر رو چیکار کنه.

من: چیزی شده مگه؟!

زن عمو: نه دخترم..بیمارستان رفت..عمل فوری پیش اومد.

من: بیمارستان؟!

زن عمو: آره دیگه عزیزم..بیمارستان دیگه..کار میکنه اونجا.

من: آهان!

پس بیمارستان کار میکنه.

من: زن عمو..من چم شده بود؟!

زن عمو با آرامش گفت: افت فشار داشتی..یخ کرده بودی..رادمهر فشارت و گرفت...یه شربت هم دادبخت
..اسمش و یادم رفت..بعد دیگه عمل فوری پیش اومد مجبور شد بره.

من: آهان..ساعت چنده زن عمو؟!

زن عمو: دوازدهه عزیزم!

من: وای فردا دانشگاه دارم..کاش یه زنگی بزنین به آژانس بیاد دنبالم.

زن عمو: مگه میزارم بری تو دختر؟! دانشگاه بی دانشگاه..همین جایی..به رادمهر هم گفتم.

من: زن عمو کلاسام شروع شده..نمیشه نرم آخه.

زن عمو گونه ام و بوسید و گفت: حرف نباشه..باید استراحت کنی!

ای خدا! من چرا اینقدر خوشبختم..البته میدونم همش از روی نگرانیه..ولی خوب! زن عمو کلا " آدم نگرانیه " .

زن عمو رفت عمو رو صدا کنه..عمو سریع اومد تو.

دستشو دور شونه ام انداخت و گفت: عروس مریض ما چطوره؟!

لبخندی زدم: به لطف شما عالیه!

عمو ناراحت گفت: خیلی ترسیدیم هممون..خدارو شکر که الان خوبی..نمی تونم ببینم حتی یه خار به پاتون
رفته باشه.

آروم گونه ی عمو رو بوسیدم و گفت: قربونتون برم که اینقدر مهربونین!

عمو اخمی کرد و گفت: خدا نکنه..من قربون تو برم عزیزم..استراحت کن..دخترم..با خیال راحت بخواب به
هیچی ام فکر نکن..حتی به اون پسر چلمنگ من..باشه؟!

من: چشم عمو!

با رفتن عمو دراز کشیدم.. فکر کنم اتاق رادمهر بود اینجا.. ترکیب مشکی و سفید داشت.. یه عالمه عکس رو میز گذاشته شده بود.. چند تایی هم بزرگ به دیوار زده شده بود.. همه شیک و یقه تاشکم باز..! خودشیفته عکسای خودشو چسبونده..!

خوابم نمی برد.. فردام که نمی توستم برم دانشگاه.. اصلا بی خیالش... بلند شدم .. شروع کردم دارت بازی کردن.. همچنان که به آینده ی نامعلوم ام فکر می کردم.

من: سلام .. خوبین.. چی شد؟! چرا استاد نیومده؟!

شادی و الهام هر دو سلام کردند.

شادی: شانس آوردی دختر.. استاد هنوز نیومده .. یعنی اومده ها.. داره کلاس رو هماهنگ می کنه.. وای مریدیم دیگه چرا نمیاد.

الهام : وای.. من از همین حالا بگم عاشقشم .. دقت کردی کلاس چقدر شلوغه؟!.. پریا رو نگاه کنه چه آرایشی کرده.. مانتوی اناری شو بگو.. اونوقت ما یه سورمه ای بپوشیم بهمون گیر میدن.

من: بله دیگه.. بعضیا شانس دارن و البته پارتی.

شادی: حالام دیگه استاد جوونه ببین چه لوس بازاری داشته باشیم.

صدای پانیذ و از پشت سر شنیدم: بچه من دیگه طاقت ندارم.. سها میگه یواشکی دیدتش.. نمی دونی چه جیگریه.

تا الهام خواست چیزی بگه یدفعه کلا ساکت شد و همه ایستادند.

آب دهن مو قورت دادم.. چشمامو بازو بسته کردم.. با همون جدیت رفت سر جاش نشست.. شادی یه نیشگونوی ازم گرفت.. سرمو انداختم پایین.. الهام با دهن باز نگاهش میکرد.. شادی هم با وجود اینکه میخواست خودشو کنترل کنه نمی تونست.. الهام زیر لبی گفت: این.. این که.. رادمهره !

شادی گفت: آره.. آره خودشه .. مگه نه دلی؟!

من که اخمام و تو هم برده بودم زیر لبی غریدم: خودشه!

رادمهر اما یه نگاه اجمالی به کلاس انداخت بعد از چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن:

اول از همه خودم رو معرفی می کنم.. رادمهر آریا فر هستم.. فوق تخصص بیماری های عروقی و جراح قلب و عروق یا به عبارتی "Cardiovascular Surgery" دوره ی عمومی.. تخصص و فوق تخصص رو انگلیس گذروندم در دانشگاه کمبریج.

از همین الان که جلسه ی اوله.. تمام حرفام رو بی پرده میگم.. که تا آخر ترم به مشکلی برنخوریم.. من توی مسائل نظم و انضباط به شدت حساس هستم.. هیچ گونه بی نظمی رو نمی پذیرم.. تاخیر.. درس نخوندن.. انتظار نمره داشتن آخر ترم.. تو ترافیک موندن.. به درس گوش ندادن.. صدای گوشی موقعه ی

درس و خیلی از مواردی دیگه ای که حتما خودتون می دونید.. من آدم جدی ای هستم.. و بسیار دقیق و نکته سنج.. اگر کسی برای تفریح یا حرف زدن و وقت گذروندن به این کلاس اومده.. همین امروز بره درس منو حذف کنه و با استاد دیگه ای بگیره.. میدونید که این درس یه درس تخصصی و البته سخته

جزو دروس پایه محسوب میشه.. پس جدی بگیرید این درس رو.. مقدمه ای از درس رو شروع می کنم.. و برای آشنایی اسامی رو میخونم.

همه ساکت بودن و میخو این استاد جدیدشون شده بودن.. معلوم بود جذبه اش همه رو گرفته که صدایی از کسی در نمی آد.. البته شادی و الهام که همچنان در حالت ابهام و گنگی به سر میبرن..

صدای پریا جو رو شکست: استاد، ببخشید شما درسای دیگه ای رو هم تدریس می کنین!؟

رادمهر اما بدون اینکه توجهی به لحن پر از عشوهِ ی پریا داشته باشه.. خیلی جدی جواب داد: خیر.. فعلا همین درس! اما در آینده شاید تدریس دروس دیگه رو هم داشته باشم.

بعد به سمت تخته رفت و چند تا از اصطلاحات پزشکی رو رویه تخته نوشت و در باره شون توضیح داد تیپ رسمی ای زده بود.. پیراهن طوسی.. با کت و شلوار مشکی و کفش طوسی و یه کیف خوشگل مشکی رنگ.. با اینکه ساده بود اما زیادی بهش می اومد.. به سمت تخته رفت و دوباره توضیح داد..

همه با دقت گوش میدادن.. و جزوه می نوشتن.. بر خلاف من که از توی نگاه همیشه حرص خوردن زیادم رو خوند.. ساناز که دو ردیف از ما جلوتر نشسته بود ادای غش کردن و در آورد.. خلاصه به تا پایان کلاس به همین منوال گذشت.. پنج دقیقه ای مونده بود به پایان که رادمهر اسامی رو میخوند.. مننه بخت

برگشته هم که فامیلیم از (آ) شروع میشد.. چهارمین نفر بودم.. اسممو صدا زد: دلپذیر آریافر

با همون حرص دستمو بردم بالا..انگار تازه منو دیده بود..انگار تعجب کرده باشه..اما خیلی سریع به خودش مسلط شد و اسامی بقیه رو خوندند..نوت به شادی که فامیلش (ی) بود رسید که شادیا تته پته جواب داد: ب..بله.

بیچاره هنوز توهپروته.

دقیقا بعد از اینکه اسامی تموم شد که وقت هم تموم شد و رادمهر جواب خداحافظی و ابراز خوشحالی بچه ها رو دادو رفت.

با رفتنش اوفی کشیدم.

شادی : دلّی؟! بیشعور فقط بگی میدونستم که این استاده رادمهره!؟

الهام: وای ننه! سکنه کردم..جذبه اش که منو گرفت.

من: نه جون تو..من خیلی کم میبینمش ..حالا فوقش زیادم ببینمش به نظرت میاد به من بگه؟! نه دیگه خواهر!

صدای پریا بلند شد: عزیزم! ماهه..چه اسم خوشگلی داره..رادمهر..فدای جذبش بشم..من ازهمین امروز عاشقشم.

بعد یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه تند و فرز اومد طرف من و گفت: استاد..با تو که نسبتی نداره..هان!؟

لبخند مرموزی زد..حیف دلم نمی خواست لو بدم وگرنه خوب حالش و میگرفتم.

پریا: با توام...کرشدی مگه؟! میگم استاد با تو هیچ فامیلی ای نداره!؟

خودم و جدی نشون دادم و گفتم: نوچ هیچی!

نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد..مشخص بود اصلا..تو کجا و اون کجا.

من: هی هی هی! حواست باشه داری چی میگیا..پیشکش خودت باشه ..فکر نکن خودتم همچین مالی هستی.

پریا: هرچی باشه بهتر از توام..میگم نکنه صبحا میری سرویس میدی که انقدر دیر میای؟!هوم!؟

برای یه لحظه هنگ کردم..چی گفت این دختره؟! با من بود؟! گفت..گفت سرویس میدی؟!!

خشم تمام وجودمو گرفت..هیچکی حق نداره راجع به من اینجوری حرف بزنه..دختره ی کثافت..با قدمای محکم رفتم سمتش..یقه ی مانتوش و تودستم گرفتم..توجه همه به سمت ما جلب شده بود..با لحن پراز تنفیری گفتم: دختره ی آشغال..صفتی رو که مخصوص خودته به من نسبت نده..نبینم از این به بعد حتی یه کلمه حرف مفت از دهنه در بیاد فهمیدی یانه؟!!

پریا پوزخندی زد و گفت: چیه؟! امته شیر خشمگین شدی؟! میترسی دستت رو شه تو دانشگاه هیچکی نیاد طرفت؟!!

من: خفه شو عوضی..زر مفت بزنی با همین دستام خفت میکنم..نزار جلو بچه ها از دست خودتو رو کنم که نتونی سرتو بالا بگیری..میدونی که خوب میتونم..انقدرم ازت اطلاعات دارم که سیم ثانیه آبروت و ببرم..پس حواست باشه..فهمیدی یانه؟!!

پریا انگار ترسیده بود..ولی نمی خواست به روی خودش بیاره..یقه ی مانتوش و از دستم در آورد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

با رفتنش بچه هایی که توی کلاس بودند گفتند:

الهام: دمت گرم دلی..گل کاشتی

سعید: جذبت منو کشت آریافر

امید: دمت گرم..دختره ی افتاده ای رو نشوندی سر جاش

یاسی: خیلی ماهی..ایول!

لبخندی به همشون زد و گفتم: چاکر شوماییم..!

شادی: دلی حالا میخوای چیکار کنی؟!!

من: کاری میتونم بکنم؟! باید علاوه بر خونه ..تو دانشگاه هم تحملش کنم.

شادی: بابا بیچاره اونقدر م که تو فکر میکنی بدنیست..شاید مغرور باشه..اما حدخودشو نگه میداره..احترام به همه میداره..کلا آدم اجتماعی ای هم هستش.

الهام: من که همچین شخصیتی رو دوست دارم..دلی تو چون نمی خواستی باهاش ازدواج کنی ..به خاطر همین همه چیش به نظرت بزرگ میاد..وگرنه خیلی ها آرزوشونه این آدم.

من: دوباره بحث شو پیش نکشید..الهام بااون خواستگار سمجت چیکار کردی؟!هوم؟!

دوتاشون خوب فهمیدن با چه مهارتی بحث و عوض کردم اما به روی خودشون نیاوردن.

الهام : هیچی بابا!همچنان که روی خواستگاریش ایستاده..الیاس این سری آخر اینقدر عصبانی شد که حد نداشت..دیگه خیلی محترمانه بیرونش کردیم..دوباره از رونرفت یه هفته بعدش زنگ زده به مامانم میگه اگه اجازه بدین واسه امر خیر مزاحم بشیم.

منو شادی خندیدیم.

من: چقدر باحاله طرف..حالا کارش چیه؟! تیپ و قیافش خوبه؟!

الهام: مهندس برقه..قیافشم ای ..بدک نیست!

شادی: ایشالله بهم برسین..دیگه بوی ترشی داره کل خونه رو بر میداره.

الهام با حرص گفت: یکی نیست به خودش بگه..خواهرم اگه بیل زنی شما..باغچه ی خودت و بیل بزن

من: چتونه بابا یواشتر..منکه گرسنه امه..میخوام برم یونی..میاین شمام.

هردوشون پشت سرم راه افتادن..خلاصه دلی از غذا درآوردیم.

دلناز: سلام آجی.

هین بلندی کشیدم..دستم رو قلبم گذاشتم..و برگشتم به طرف دلناز..که رادمهر و مامان و بابا رو دیدم..کی

اومده بودن ..چرا به من خبر ندادن؟!

من: چی به تو بگم آخه آجی کوچولو..سکته ام دادی؟!

دلناز محکم بغلم کرد: دلم برات تنگ شده بود دلپذیر..جات خیلی خالیه توخونه.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گونه اش بوسیدم:منم دلم خیلی برات تنگ شده بود عزیزم.

دلناز: آره ..از سرزندات معلومه.

من: قریون خواهر ناراحتم برم..

بابا: دلناز بابا یکمیش هم واسه ما بذار.

بدو رفتم به سمت بابا و مثله بچه کوچولوها خودم و تو بغلش انداختم. بابا هم دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: دختر بی معرفت ما چطوره؟!

من: بابا اینطوری نگین.

مامان: بابا ت و دیدی مامان و یادت رفت؟! هوم؟!

از بغل بابا بیرون اومدم و بامامان رو بوسی کردم.

مامان با گله گفت: دوماهه عروسی کردین.. نمیای یه سری به ما بزنی.. دوسه باره همش ما میایم.. تو اصلاً" دلت واسه ما تنگ نمیشه؟!

چه حرفی زدی مامان.. من نمیام که هوایی نشم.. که دلم بیشتر از این تنگ تون نشه.. که نزنم زیر همه چی.. تو این مدت فقط یه بار با دلناز رفتیم بیرون.. یکی دوباری ام به زن عموسر زدم.

با حرفی که مامان زد مبهوت شدم: دامادم از تو با معرفت تره.. گه گاهی بهمون سر میزنه اما تو. مات و مبهوت موندم.. الان چی گفت مامان؟! یعنی رادمهر بهشون سر میزنه؟! همون رادمهری که اون شب خیلی معمولی رفتار کرد سر جریان مزاحماً؟! باورم نمیشد. نگاهی بهش انداختم.. درست کنار مامان نشسته بود.. چقدر م با مامان جور شده بود.. خنگ نگاش کردم و خیره شدم.. باورم نمیشد.. آخه من چقدر باید این روزا مبهوت بمونم؟! هی داره منو سورپریز میکنه..

نمیدونم تو نگاهم چی بود که هه خندیدن.. حاضرم قسم بخورم که رادمهر هم چشماش می خندید.. گوشه ی لبش هم یکم بالا رفته بود.. یعنی بلده بخنده؟!

دلناز: حالا نمی خواد زیاد عذاب وجدان بگیری.. دفعه های بعد جبران کن..

به خودم اومدم.. لبخندی به روی همه پاشیدم.. عذرخواهی از جمع کردم و رفتم آشپز خونه.. گلاب مشغول بود.

من: گلاب جونم.. سلام.. چطوری؟!

گلاب به طرفم برگشت: سلام دخترم، خوبم شکر خدا.. خسته نباشی مادر.

من: سلامت باشی..میگم گلاب..پذیرایی و اینا کردی!؟

گلاب: آره دخترم..آقا امشب زودتر اومدند گفتند عمو و خانواده اشون میان..بعدشم گفتن به من که همه چی رو آماده کنم و غذا درست کنم.

اوه!ببین چه بارادمهر مچ شدن که حتی منم خبر نمیکنن..خدا بده شانس..دوماهم نیست که اومده ببین چه جایی تو دل همه باز کرده.

من: گلاب جون من رفتم لباسامو عوض کنم..دستت درد نکنه بابت همه چی.

گلاب: وظیفه است مادر!

یه بلوز خوشگل قرمز رنگ پوشیدم..با شلوار برمودای مشکی..یه رژ لب قرمز زدم و یکم عطر..موهامم نصفشو جمع کردم و بقیه اشم دورم پخش و پلا کردم..

چشمم به نرده افتاد..خواستم ازشون بیام پایین که دیدم نه..زشته..بزار یکم خانومانه رفتار کنم..صندل های قرمز خو شگل مو پوشیدم و خانوم وار از پله ها اومدم پایین..همه چشمشون به من افتاد

مامان داشت قریون صدقم میرفت: حسام ببین چه خانومی شده دخترمون..ماشالله چقدر خانوم وار رفتار می کنه.

حس کردم با این جمله های مامان رادمهر خندش گرفت و با تمسخر نگام کرد..یه نگاه تهدید آمیز بهش کردم..یه وقت نره لو بده بچه بازیامو..البته اگه لو بده منم وحشی بازی خودشو لو میدم..

رفتم آشپز خونه..هرچند دست هردومون برای همه روشده بود.

من: گلاب جون میگم اگه غذا آماداس برم میزو بچینم.

گلاب لبخندی زد و بی توجه به حرفم گفت:چقدر قرمز بهت میاد دلپذیر..همیشه این رنگو بپوش.

من:لطف داری گلاب خانوم..حالا میز و بچینم!؟

گلاب: نه مادر..شما برو پیش خانواده ات بشین ..خسته ای..خودم میزو میچینم من برای همین اینجام دیگه.

من: از این حرفا نزن خانوم..پس من برم میز و بچینم.

سعی کردم نکته هایی که مامان همیشه سعی می کرد بازور بهم بفهمونه رو به یاد بیارم..درسته هیچ وقت دل به کار نمی دادم..اما از صدقه سری حافظه ی خوبم و سخت گیریای مامان دیگه اینقدر بی دست و پا نبودم.

خلاصه با آرامش تمام میز و چیدم..وقتی کارم تموم شد صداشون زد: افتخار بدید و تشریف بیارید سر میز شام.
همشون اومدن.

دلناز: آجی چه میزی چیدی؟! ترشی نخوری یه چیزی میشی..دیگه باید کم کم شوهرت بدیم..یهو دلناز جلو دهنش و گرفت..انگار خودش فهمید چی گفته ..مامان لبش و گزید..بابا سرشو تکون داد..ولی رادمهر بدون اینکه اخمی کنه لبخندی به روی دلناز پاشید و گفت: چیه دختر، لولو خور خوره نیستم که..راحت باش با من.

دلناز که انگار خیالتش راحت شده بود رو به رادمهر گفت: ایول..ترسیدم چیزی بگی..معلومه که از خودمونی..پایه ی پایه.

رادمهر ابرویی بالا انداخت و با دسر خودش و مشغول کرد.

من اما دوباره هنگ کردم..اول به لبخند رادمهر ..دوم به لحن صمیمانه اش با دلناز..وسوم دلناز که دقیقا مثل " رادین حرف میزد.

خدایا..لبخندش واسه همه اس ..اخم و تخمش واسه منه..میگم..تو ذاتش یه غروری هست که توی رفتار با همه داره اما موقع برخورد با من..بد اخلاقی و خشم و خلاصه همه چی رو قاطی میکنه.

گلاب دیس مرغ و خورشت رو آورد..چه رنگ و لعابی..به به!

گلاب: دستت درست گلابی!

گلاب لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم دخترم.

بعد رفت..یهو بعد از رفتن گلاب همه زدند زیر خنده...چه خبر بود امشب!؟

من: چی شده ..چرا میخندین!؟

بابا: دختر تو عوض نشدی!؟ چرا به این بیچاره می گی گلابی!؟ حالا جدا از شوخی و خنده بی احترامیه.

من و که تازه گرفتم جریان چیه.. فکر کردن من به گلاب میگم گلابی که جزو یکی از میوه هاست نوبت خودم بود که بخندم..میون خنده گفتم:یعنی..یعنی..شما..فکر..کردین

دوباره زدم زیر خنده..نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم..خواستم بقیه ی حرفا و بزمنم که رادمهر پیشقدم شد و گفت: عموجان این خانوم اسمشون گلاب...گلاب سجادی.

مامان تک خنده ای کرد و گفت:جالبه..خانوم خوبیه..دست پخت خوبی ام داره.رادمهر جان کی معرفی اش کرد این خانوم و؟!

رادمهر لبشو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:بابا..از خیلی وقت پیش به گلاب خانوم و شوهرش حسین آقا رو در نظر گرفته بود..حدود چهار ماهی ام قبل از ما یه خونه ی کوچیک صد و خورده ای متری خریده بود براشون..تا هم به این خونه برسن هم خونه ی خودشون رو داشته باشن.

ایول آقای حواس جمع!حواسش به همه چی هست.

مامان اینا تا دوساعت دیگه پیشمون بودند..دلناز هی دم گوشم می گفت به مامان بگو اجازه بده امشب اینجا بخوابم.

من: مامان!؟

مامان: بله دخترم!؟

من: دلناز امشب اینجا می مونه!

مامان : نه خیر!دلناز تو فردا مگه کلاس کنکور نداری!؟

دلناز : مامان کلاس بعد از ظهره..میخوام امشب اینجا بمونم ..پیش آجی..باشه؟!بابا شما یه چیزی بگو!؟

بابا: دوست داری بمونی!؟

دلناز با هیجان گفت: آره..آره..خیلی!

مامان خواست چیزی بگه که رادمهر پیش قدم شد و گفت: من قول دادم به دلناز یکم باهش برای

کنکور کار کنم..وقت خوبیه!

دلناز با اشاره به رادمهر گفت دمت گرم.

مامان اصلا" انگار میخواست رادمهر حرفی بزنه تا قبول کنه گفت: خیلی خوب! فقط اذیت نکنی پسر و ..شلوغ بازی هم در نمیاری!!!

دلناز با اعتراض گفت: مامان! من هیجده سالمه..بچه دوساله نیستم که!

بابا لپ شو گرفت و گفت: برای ما تو هنوز نوزادی!

هممون خندیدیم.

بعد از رفتن مامان اینا دلناز محکم بغلم کرد و گفت: آجی خوش به حالت..چقدر رادمهر پایه اس..فکر نمی کردم اینجوری باشه .

ساعت حدودا " یازده بود ..که رادمهر رو به دلناز گفت کافیه.

توضیحاتی رو راجع به کنکور داد و دو سه تا از درسای اختصاصی و نحوه ی خوندش و برایش گفت..دلنازهم همه رو گوش می داد..کلا" دلناز دختر آرومی بود..این یکم شیطنتی رو هم که پیدا کرده بود..از صدقه سری رادین بود..

منم رو یکی از مبلا نشسته بودم و داشتم با گوشیم زامبی بازی می کردم..به توضیحات رادمهر هم گوش می دادم..توضیحاتش یه جوروی بود که با یه کلمه می تونست مفهوم و برسونه!

رادمهر که استپ داد دلناز کش و قوسی به کمرش داد و رو به من گفت: آخیش..خسته شدم..

میگم آجی..!؟

بازی رو متوقف کردم و روبه دلناز گفتم: جانم!؟

دلناز: آجی من خوابم نمیدام شب ..میشه با..رادمهر و تو منج بازی کنیم!؟

با تعجب به دلناز نگاه کردم..یه نگاهی ام به رادمهر..منج بازی کنیم!؟ اونم با رادمهر با این ابهتش؟! کم کم لبام به خنده باز شد..شروع کردم با صدای بلند به خندیدن!؟ وای خدا..منج..

اونقدر که اشک از چشمم در اومد: دلناز بی خیال شو آجی..بیا بریم تو حیاط

دلناز پکر به من زل زد و با چشمش التماس می کرد..رادمهر که اصلا حواسش به حرفای ما نبود

آروم گفتم: دلناز.. بیا بریم تو حیاط دوچرخه سواری باشه؟!

دلناز: من به رادمهر میگم اگه قبول نکرد.. بعد میریم دوچرخه بازی .

بعد رفت جلوتر و گفت: آقا رادمهر..

رادمهر سرشو آورد بالا و به دلناز نگاه کرد.. دلناز ادامه داد: میگم چیزه.. میشه.. میشه.. با من و دلپذیر

منج.. بازی کنین؟!

رادمهر یهو اخماش تو هم رفت.. آخه من اگه این پسره رو نشناسم به درد جز دیوار می خورم.. آخه دلناز

چه فکری پیش خودش کرده.. رادمهر سعی کرد اخماش و پنهون کنه با لحنی که سعی می کرد دلناز و

ناراحت نکنه گفت: امشب یکم خستم .. اما قول می دم که فردا زود تر پیام و هرچی

که تو بگی، باشه دلناز کوچولو؟!

دلناز لبخندی زد و گفت: باشه.. قبول.. به رادین ام میگم بیاد.

رادمهر چشمش و آروم ماساژ داد و با گفتن شب به خیر رفت بالا.

دلناز رو به من گفتم: دلی.. چقدر مهربونه رادمهر.. خیلی خوش به حالت شده.

با حالت تمسخر آمیزی در حالی که دلناز و به سمت حیاط میبردم گفتم: خیلی! منو این همه خوشبختی

محاله.

دلناز: ولی میدونی چیه.. کلا" هر چقدرم مهربون باشه بازم جدیه و ابهت داره.. وای من عاشق اینجور

شخصیت هایی هستم.

من: بشین درس تو بخون بچه.. به این چیزا هم فکر نکن.. زوده برات.

دلناز: شد من یه بار حرفی بزنی تو نرنی تو ذوقم؟!

من: دهنتم بوی شیر میده.. حالام بیا سوار شو تا نوبتی بازی کنیم.

خلاصه اونقدر بازی کردیم و جیغ جیغ کردیم که هر دو مون خسته شدیم.. داشتیم می اومدیم بالا که دلناز

گفت تو کدوم اتاق بخوابه.. منم گفتم باید پیش خودم بخوابه.. با این بهونه که دلم برای خوابیدن پیش تنگ

شده.

خشک و جدی بدون اینکه وقفه ای داشته باشه همچنان داشت درس می داد..حتی فرصت نمیکردن بچه ها که سرشون و بالا بیارن..اینقدر هم مسلط بود به کلاس که کسی جرات شیطنت رو نداشته باشه..گه گاهی ام بین میزا چرخ میزد.

من که کلا" هیچ جزوه ای نمی نوشتم ..فکر کن من؟!بیام جزوه ی درسی رو بنویسم که رادمهراستادشه؟! عمرا همچین کاری کنم.

بالای سر من کمی مکث کرد و با همون جدیت گفت: نمی بینم شما چیزی بنویسید خانوم آریا فر؟!

منم با حرص تو چشمات زل زدم و گفتم: لزومی نمی بینم که بنویسم!

با لحن خشن و صدای بلندی گفت: کسی دیگه ای ام هست که لزومی نمی بینه جزوه بنویسه؟!

صدا از هیچکی در نیومد..پریا خودشیرین خودشو وسط انداخت و گفت: استاد من که حتی یه واوهم جا ننداختم..برای اینکه همه ی گفته هاتون رو ثبت کنن..حالا بعضیا تنبل و بی خیال هستن که اونم آخر ترم می بینیم چه نمره ای می گیرن.

دختره ی پرو..مثله اینکه ادب نشده.

من: همین که شما جزوه بنویسی برای هفت پشت من کافیه..در ضمن من اگه بخوام درسی رو یاد بگیرم به جزوه هیچ نیازی ندارم.

رادمهر: بس کنید خانوم! فراموش کردید اینجا کلاس درسه؟! دعوا و جنجال رو بذارید بیرون از کلاس با هر دوی شما هستم.

بعد رو به من کرد و گفت: شما هم اگه علاقه ی زیادی به زامبی بازی کردن داری میتونی بری تو محوطه و تا دلت میخواد بازی کنی ، کلاس من جای این چیزا نیست!

وا؟! یعنی دید داشتم زامبی بازی می کردم؟!

اخمام و تو هم کشیدم و گوشیم و روی میز گذاشتم..حیف با پریا دشمنی دارم و گرنه یه لحظه ام نمی موندم تو کلاس..بیشعور جلو بچه ها ضایع ام کرد..همشون داشتن با لبخند زیر زیرکی نگامی کردن..کلا زیادی با من مشکل داره!

ساعت بعدی با صالحی کلاس داشتیم..خدایا من و چرا اینقدر خوشبخت آفریدی هان؟!

بعد از تموم شدن کلاس نفس راحتی کشیدم.

شادی : دلپذیر چه حالی ازت گرفت..والای چه ترسناک میشه و قتی جدیه!

الهام: من و که چیزی به غش کردنم نمونده بود. بیشعور تو دست از سر این زامبی بر نداشتی؟!

من: خو چیکار کنم..دوست ندارم جزوه ی درسی رو بنویسم که یه آدم روانی استادشه..

شادی لبشو گزید و به پشت سرم اشاره کرد..مثله اینکه صالحی اومده بود.با آرامش تمام به سمتش برگشتم..سری تکون داد و نشست..صالحی ام خوشتیپ و جذاب بودا..اما قدش کمی کوتاه تر از رادمهر بود ..چشم و ابروی مشکلی و دماغ و دهنی که به صورتش می اومد..هیكلی ام بود !طرفدارای

خودش و داشت..یکش همین پانیذ که کشته مرده اش بود.دوباره گوشیم و در آوردم..دلناز پیام داده بود کی میام..جوابش و دادم و شروع کردم دوباره بازی کردن امروز کلا" حوصله ی جزوه نوشتن و نداشتم.

صالحی در حین درس نگام می کرد..برای فرار از نگاهش سر مو تو گوشیم فرو بردم..یکی از این ور بوم می افته..یکی از اون ور..این از شدت علاقه اون از شدت تنفر..

سها اشاره داد..یعنی صالحی داره میاد این طرف..والا من جلو رادمهر با اون همه ابهتش کم نیاوردم این که هیچی نیست..انگار داشت تموم صحنه های ساعت قبل اتفاق می افتاد.

صالحی به من که رسید نگاهی کرد بهم..تو نگاهش علاقه موج میزد و خواستن..!معمولی نگاش کردم..به گوشی تو دستم نگاهی کرد..از صدقه سری این گوشی های جدید که همشون هم بزرگن لازم به دقت زیاد نبود.

صالحی: خانوم آریافر ..کلاس خسته کننده بود براتون؟!

من: نه! من خودم امروز یکمی بی حوصله ام.

صالحی با دیدن زامبی تو گوشیم نگاهی بهم انداخت..نگاهی که شیفته بود..لبخند محوی زد

و گفت: زامبی رو دوست دارین؟!

من بدون اینکه حواسم باشه اونی که باهانش دارم حرف میزنم کیه گفتم: آره خیلی ..هیجان آورده..انگری بردز ام دوست دارم..ولی زامبی رو بیشتر..

کلاس با این جمله ی من منفجر شد..لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه..

حتی صالحی ام می خندید الهام که همش می گفت گند زدی..بچه هام که از خنده ی صالحی شیر شده بودند هی می خندیدند.

صالحی ادامه ی درس رو نداد ..بچه هام همش اظهار نظر می کردن ..و هر کسی از بازی مورد علاقه اش می گفت..وقتی کلاس تموم شد اولین نفری که اومد بیرون از کلاس من بودم..دختر تو کلا" سوتی ندی روزت شب نمیشه؟!

داشتم خودمو سرزنش می کردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم..برگشتم طرفش..صالحی بود:ناراحتین خانوم آریا فر؟!

من: گندیه که زدم..نمیشه که جمع اش کرد!

با این جمله ام صالحی دوباره خندید..خوش خنده شده بود امروز..خدایا منو بکش ..اصلا" آدم با استادش اینقدر راحت حرف میزنه؟! اونم این صالحی که منتظره چراغ سبزه؟!

صالحی هی می خندید..خواستم از صالحی خداحافظی کنم که دیدم رادمهر از یکی از کلاسای بیرون اومد..با همون جدیت..نگاه بی خیالی به من انداخت و با صالحی دست داد، بدون اینکه نگاه کنم روبه صالحی گفتم: خداحافظ استادا!

صالحی : مواظب خودتون باشین خانوم..به سلامت!

این چه حرفی بود زد؟! مواظب خودتون باشین..نگاهی به رادمهر انداختم تا بینم عکس العملش چیه که دیدم نه بابا..از این آبی گرم نمیشه!

من: باشه من به حسین آقا می گم سالن رو آماده کنه..غذا چی دوست دارین؟!

دلناز گفت: اوم..بذار فکر کنم..لازانیای خوبه؟!

من: رادین تو چی؟!

رادین با لودی گفت: هرچی دلناز بگه!

ای زن ذلیل! خدایا وقتی داشتی شانس و پخش می کردی .من احتمالا دستشویی نبودم؟!

سفارش لازانیا رو به گلاب دادم..ساعت حدود دو شده بود که صدای ماشین رادمهر اومد..از دستش خیلی شکارم..نامرد امروز ضایع ام کرد!!!

کتشو روی دستش انداخته بود و کفیشم تو دست دیگه اش بود..

رادین با حال نازی رفت طرفش و کیف و کتش و از دستش گرفت..دقیقا مثله کارایی که زنا می کنن..

وقتی رادمهر نشست ..رادین رفت جلو و گره ی کراوات رادمهر رو شل کرد..بعد با عشوه گفت: _ عزیزم..یه چیزی یادت نرفته؟!..تو که اینقدر فراموش کار نبودی بوس من کو؟!

بعد سرشو برد جلو و اشاره به لباس کرد..اینقدر خندیده بودم که حد نداشت..

رادمهر با اخم یکی زد پشت گردن رادین و گفت: برو اون ور..حالم و بهم زدی..

رادین نگاه شرمگینی به ما انداخت و گفت: وای عزیزم..فراموش کرده بودم جلوی مهمونا خجالت می کشی..اشکال نداره وقتی رفتن!!!

من و دلناز با صدای بلند می خندیدم..رادمهر با همون اخم گوش رادین و گرفت و پیچوند..بعد چیزی درگوشش گفت که رادین بیچاره کپ کرد! بعد رفت بالا!

ناهار رو تو شوخی و خنده خوردیم..با فاکتور گرفتن از اخم و تخم همیشگی رادمهر حوصمیمی ای شده بود!

رادین و دلناز داشتن فیلم نگاه می کردن.

رادمهر هم که رفته بود توی اتاق کارش..یکی دوساعتی گذشته بود..رادمهر اومد پایین..نگاهی به من کرد که داشتم بازم زامبی بازی می کردم..انگار چیزی یادش اومده باشه اومد طرفم و گفت:

مثله اینکه علاقه ی زیادی به زامبی داری نه؟!

من حق به جانب جواب دادم: خوب آره،چطور؟!تو مشکلی داری؟!

رادمهر مرموز گفت: من که نه اما همه ی استادها فهمیدن که زیادی بازی کردن با زامبی رودوست داری..ذکر خیرت بود آخه!

من: واسه چی؟! کی گفته؟! تو؟! یا اون صالحی بیشعور؟!

رادمهر: اون صالحی بیشعور!(هه)

من: خو چرا.. یعنی باید تعهد بدم؟! چرا صالحی گفته؟! منکه فقط امروز داشتم بازی می کردم؟! کثافت با اون ادا و اصولای الکیش.

رادمهر با خباثت گفت: اینکه چیزی نیست.. اطلاعات دیگه ای ام هست.. دیر کردن.. شیطنتت.. تقلبی رسوندن.. برگه ها رو عوض کردن.. قرص خواب آور دادن به استاد مراقب.. بازم بگم؟!!

مات و مبهوت بهش نگا کردم.. کی این چیزا رو پخش کرده؟! من که تعهد داده بودم.. با ناراحتی گفتم: اینا رو کی به تو گفته؟!!

رادمهر: همه چی توی دانشگاه زود پخش میشه.. اینارو بهت گفتم که حواست به خودت باشه.. نه اینکه فکر کنی واسم مهمی که دم به دقیقه دنبال اطلاعاتی از تو باشم.. توی کلاس هر استادی هر کاری کردی ربطی به من نداره.. اما حواست به خودت باشه.. توی کلاس من دست از پا خطا نکنی!!!

خدا!!!! این آدم خوب میدونه چه جور حوص من و در بیاره: تو فکر کردی کی هستی؟! من هر جوری که هستم همون جوری ام می مونم.. برام هیچ فرقی نداره.. چه نقشی رو توی زندگی من بازی می کنی من عوض نمیشم.. حالا میخوای هر کاری بکنی بکن!!!

رادمهر: هه! مگه تو توی زندگی من نقشی داری غیر از یه آدم مزاحم؟! مطمئن باش آدمی نیستم که جواب کارهات و ندم.. اگه کاری کردی منتظر عواقبش باش.

من: دلناز بده من توپ و برم بادش کنم.

دلناز: خوبه بادش که.

من: نه یکم از بادش خالی شده.

بعد رفتم سمت تلمبه و توپم و باد کردم.. عمو حتی توی این خونه ام سالن درست کرده بود واسه ورزش.. بلوز و شورت ورزشی مو پوشیده بودم.. رنگش سورمه ای بود.. رادین ام بلوز و شرت سورمه ای پوشیده بود.. اما

دلناز و رادمهر قرار بود مشکی بپوشن.. شرط بندی کرده بودیم امشب که والیبال

مسابقه بدیم.. و بازنده باید هر شرطی رو که برنده میذاره قبول کنه.. حالا این شرط هرچی که می خواد باشه.

داشتیم خودمون و گرم می کردیم که رادمهر ام اومد.. توی اون بلوز و شورت مشکی رنگ عالی شده بود

.. بدون اغراق.. این لباس جذب عضله ها شو به خوبی نشون میداد.. و رو فرم بودن هیکلش و..

رادین هم نمونه ی کوچک شده ی رادمهر بود..با این تفاوت که قدش کوتاه تر از رادمهر بودولی رادین هم هیكلی بود.

رادین: ایول داداش،چی ساختی!!!

دلناز: داماد مائه دیگه..باید با دیگران فرقی داشته باشه نه؟!

رادین با حرص گفت: حالا که سوسک تون کردیم متوجه ی همه ی فرق ها میشین..دلپذیر آماده ای؟!

من: آره!

رادین: پس بزن قدش!

دستامونو به هم کوبیدیم.

رادمهر داشت یه چیزایی رو واسه دلناز توضیح می داد..دلناز ام سر شو تکون می داد.

رو به ما گفت: آماده این برای باختن؟!

من: آماده ایم برای بردن!

رادمهر: خواهیم دید!

من : خواهیم دید!

بازی با هیجان شروع شد..ضربه ی اول و زدم..رادمهر جواب داد..رادین پرید..توپ و پرتاب کرد..از زیر توپ ضربه زدم..دلناز ساعد زد..رادمهر با پنجه ی بلندی توپ و به سمت ما پرتاب کرد..با پنجه جواب دادم..دلناز پرید..دستش نرسید به توپ..لحظه ی آخر رادمهر ساعد زد زیرش..ماکه انتظارش و

نداشتیم تا خواستیم توپ و جواب بدیم زمین خورد..دلناز و رادمهر دستاشون و بهم کوبیدن..ست اول و اونا بردن..دلناز با هیجان جیغ جیغ می کرد..ست دوم و سوم و بردیم..چیزی نمونده بود

تا برنده شدنمون..سه امتیاز جلو بودیم ازشون..رادین توپ و فرستاد..پنجه زدم..دلناز سریع جواب داد

درجا جواب دادم..دلناز به توپ نرسید..

رادین:دلی داریم میبریم..ایول!

با خوشحالی زدم زیر توپ.. رادمهر با یه حرکت سریع جواب داد.. رادین زد.. دلناز جواب داد.. من زدم.. توپ نریده رادمهر یه پرش بلند کردو توپ پخش زمین شدو ما باختیم!!

دلنازو رادمهر دستاشون و بهم کوبیدن.. دلناز با خوشحالی جیغ جیغ می کرد: ایول رادمهر.. ایول.. ما بردیم.. حالا می تونیم هر بلایی که دلمون خواست سرشون بیاریم.

رادمهر مرموز به من و رادین که پکر.. پخش زمین شده بودیم نگاه ی انداخت و گفت: میتونستیم تنبیهی به مراتب سخت تر از اینی که هست رو براتون در نظر بگیریم اما ..

دلناز سریع با ترحم گفت: دلمون براتون سوخت!!

رادمهر: دوه دور کل حیاط رو میزنید.. توی ده دقیقه.. بشه یازده دقیقه ده دور دیگه ام اضافه میشه.. بعدصدا دراز و نشست رو توی پنج دقیقه میرید.. ثانیه ای اضافه بشه.. صدا تا دیگه به تعداد درازو نشست اضافه میشه. دلناز با موفقیت گفت: چطوره به نظرتون!؟

من: تو یکی هیچی نگوها.. کافیه تنها گیرت بیارم.. ببین چیکارت کنم.. آدم فروش..

دلناز خنده ای کرد و چیزی نگفت.

رادین با اخم رو به رادمهر گفت: داداش.. خیلی نامردیه..

رادمهر: شرط بستید.. پاش بمونین!

من و رادین بلند شدیم.. درسته همیشه ورزش میکردم اما ده دور زدن و دراز نشست رفتن فیل و ازپادر می آوردچه برسه به من و رادین و!

یه حس مبهمی به من میگفت رادمهر میخواد منو بجزونه با این تنبیهها.. وگرنه رادین بیچاره گناهی نکرده بود که!

دوتا مون بلند شدیم.. بدون توجه به اونا رفتیم تو حیاط.. خدایا! حیاط به این بزرگی ..

نگاهی از روی بدبختی به هم انداختیم

دلناز: رادمهر رفت بالا یه دوش بگیره.. گفت شما شروع کنید.. منم زمان میگیرم.

رادین نگاه قهرآلودی به دلناز انداخت که دلناز گفت: رادین؟! ناراحتی از دستم!؟

رادین با اخم سری تکون داد و چیزی نگفت.

دلناز که حالا ناراحت شده بود گفت: خوب چیکار کنم که ناراحت نباشی ازم؟؟!!

رادین بلافاصله جواب داد: جمعه منو دعوت کن به ناهار..بعدهش باهام بیا شرکت ..یه عسرونه ام بهم

بده..شامم بعدهش..بعد بریم پیاده روی تو پارک...در آخر بستنی بخوریم...!!!

مبهوت زل زدم به رادین.

دلناز خنده ی بلندی کرد.

رادین با علاقه به دلناز خیره شد.

دلناز اما بی توجه به نگاه رادین گفت: دیگه چی..این همه خرج میخوای بزاری رودستم..تا آخر شب که مثله

بشکه میشم.

من: رادین کوتاه بیا..گناه داره.

رادین: چه کنیم دیگه ..دلرحمیم..حالا تو بیا جمعه نصف نصف خوبه؟!

دلناز: باشه قبوله..حالا شروع کنین دیگه آجی.

دور هشتم و داشتیم میزدیم..رادمهر رو یکی از صندلیای چوبی نشسته بود..و با همون ژستش داشت به ما

نگا می کرد.بشر تو دوقیقه اخم نکنی روزت شب نمی شه؟!

دیگه داشتیم نفس نفس میزدیم..دلناز به زمان اشاره کرد..دور آخر بودیم..دلناز هشدار داد..چیزی نمونده بود..و

توی ثانیه ی آخر رادین بهم رسید و ده دقیقه تمام!!!

روی چمن دراز کشیدیم دوتا مون..دلناز دو لیوان آب یخ آورد.دوتا مون لیوانا رو برداشتیم و یه نفس سر

کشیدیم.

رادمهرنگاهی به ساعتش کرد و گفت: پنج دقیقه ی دیگه دراز و نشست رو باید شروع کنین!

رادین از سر بدبختی نگاهی انداخت بهم..بعد رو به رادمهر گفت: شرط بندی های دیگه ام وجودداره..وقتی

باختین اونوقت ماییم که باید خجالتتون در بیایم!!!

دلناز: غر نزن رادین.

روی همین چمن شروع کردیم به دراز و نشست ..واقعا نمی تونستم..تمام عضله هام درد گرفته بودن رادمهر کافیه تنها گیرت بیارم..رادین که از خجالت دلناز در اومد..اونم چه خجالتی اما من خوب میدونم چیکار کنم..باید دونه دونه شوید های خوشگلشو بکنم !!

از شناس خوبمون با آخرین حرکت زمان هم به پایان رسید..خوب بود ورزش میکردیم..وگرنه تو ده دقیقه ام نمی تونستیم صد تا بزنیم..

بعد از تموم شدنش دلناز اومد بالا سرمون: خسته نباشید ورزشکاران عزیز!!!

بعد از اون همه فعالیت و یه دوش گرفتن بدنم اونقدر درد می کرد که نمی تونستم تکون بدم خودمو..رادین دلناز و بردآموزشگاه و از اون طرفم رفت شرکت..رشته اش مهندسی معماری بود..یه شرکت

کوچولو با یکی از دوستاش راه انداخته بودن..البته به خاطر مرتبط بودن رشته اش با کار بابا و عمو توی شرکت بابا اینا ام در حال رفت و آمد بود.

رادمهر هم سریع بهش زنگ زدن از بیمارستان که عمل فوری داره..من نمی دونم این آدم نیومده چرا..انقدر زود جا افتاده؟! چون مشکل ما ایرانیا اینه که آدم جدید و دیر میپذیریم..خوب لابد کارش خوبه دیگه..چه می دونم.

در حالت دراز کش داشتم درس می خوندم..انقدر بدنم درد می کرد که نمی تونستم خودمو تکون بدم..به خون رادمهر تشنه بودم..ساعت نزدیک دوازده بود..بعداز اینکه کارامو کردم وفیلم دیدم و غذا خوردم یکمم درس خوندم..الان فقط منتظرم رادمهر بیاد..گلاب ام فرستادم بره..بیچاره قبول نمی کرد..می گفت آقا بر میگردد شام میخواد..منم موندم تو معذورات و گفتم خودم بهش میدم..کوفت خورد!!!

ساعت حدودای دو بود..چشمام به زور باز میشدن..صدای پایی رو شنیدم..رادمهر بود دیگه!!!با همون قیافه ی نزارم اومدم بیرون..داشت از پله ها میومد بالا..چشماش قرمز بود..گره ی کراوات شو داشت شل می کرد..خیلی خسته بود انگار ..به من رسید..چشمش خورد بهم..اخمی کردو خواست رد بشه که جلوشو گرفتم.

با همون اخم گفت: این چه کاریه؟! برو کنار ببینم!!!

من: نمیرم.. جام خیلی ام راحته..

رادمهر خواست رد بشه که دوباره جلوشو گرفتم.. با خشم تو چشمام زل زد.. چشماش سبز شده بودو البته دورش قرمز..

بازوم و گرفت تو دستش و خیره تو چشمام گفتم: امشب زیادی خسته ام.. باهام در نیوفت دختر کوچولو!!!

منم با خشم زل زدم تو چشماش و گفتم: من از اینجا تکون نمی خورم.. تو با این تنبیه های سخت داشتی تلافی می کردی.. میدونم.. تموم بدنم درد می کنه.. حتی جرات تکون خوردن ام ندارم...

به نظرت این تنبیه یکم بزرگ نبود؟!.. البته میدونم که تو از منم بدت میاد.. و دوست داری کاری کنی که من از جوای مثبت دادنم پشیمون بشم.. گرچه من از اولشم راضی نبودم!!!

رادمهر: در اینکه من از تو خوشم نمیاد که شکی نیست.. بعدم شما دوتا یه شرطی بستین و قرارشد در صورت باختن هر کاری که ما میگیریم رو بکنین.. من توش هیچ مشکلی نمی بینم.. بدن درد تو ام به من هیچ ربطی نداره..!!!

عجب آدم پررویه.. چه حق به جانبم حرف میزنه.. یعنی چی؟! آدم اینقدر بی شعور..

سریعا رفتم در اتاقش.. در رو باز کردم.. با شدت.. دکمه های پیرهنش باز بود.. عضله هاش و به رخ می کشید.. خدایا دمت گرم.. به یکی هیچی نمی دی.. به یکی همه چی می دی.. مثله این آدمای هیزبهبش زل زده بودم.. سعی کردم نگام و بگیرم.

رادمهر با اخم گفت: یاد نگرفتی هنوز بی اجازه جایی وارد نشی؟! واقعا که خیلی بچه ای!!!

سرشو با تاسف تکون داد و پیراهنشو در آورد.. دست برد به سمت شلوارش که رومو بر گردوندم..

چه بی حیا.. البته اینکه نصف عمرشو اون ورآب گذرونده.. بیشتر از اینم ازش انتظاری نمیره.. چه اتاقی.. حیف که برای کار دیگه ای اومدم.. و گرنه مینشتم با جزیات تمام اتاق و نگا می کردم.

رادمهر با صدای عصبانی و خسته ای گفت: تشریف می برید بیرون تا دو ساعت بخوابم یا همین جوری میخوای به در و دیوار زل بزنی?!!!!

من: خیلی روداری والا!! نگا چه بلایی سر بدن خوشگلتم آوردی?!.. خدایش خودتم میتونی این تمرینای سخت و انجام بدی؟! د نمی تونی دیگه!..

رادمهر نگاه مسخره ای به هیکلیم انداخت و گفت: میمون هر چی زشت تر اداش بیشتر.. تو خودت چی دیدی که فکر کردی خوشگلی؟! هوم؟!

من: دوتا چشم بینا میخواد که ببینه که تو الحمدلله نداری.. حالام دیگه.. با من بحث نکن.. دفعه ی دیگه ام تکرار نمیشه.. فهمیدی که؟!

رادمهر انگار خنده اش گرفته بود.. اما جلوی خودش ومی گرفت.

با لحن خسته ای گفت: برو بیرون.. خیلی خسته ام ..!!!

آخی بچم خسته اس.. دلم براش سوخت.. میدونستم بیمارستان خیلی انرژی از آدم می گیره.. در اتاق و باز کردم .. رفتم بیرون.. لحظه ی آخر برگشتم طرفش و گفتم: دفعه ی آخرت باشه!!!

رادمهر یه "برو بابا" یی گفت و روی تخت دراز کشید.. کثافت واسه من لخت لخت میگرده..

خو جذبه ام پیش این ادم یه اپسیلونم نیست.. ای خدا! یکم از حرص کم شده بود! ولی همش نه!

_ چی؟! یه هفته؟! من عمرا "درس و دانشگاهم و ول کنم .. این همه آدم!

مامان دستشو دور شونه ام حلقه کرد: دخترم، تو که توی عید درسی نداری.. تو و رادمهر زودتر میرین کارها رو راست و ریست می کنین هفته ی بعد ما میایم.. عزیزم .. روی عمو و زن عمو تو زمین ننداز.

سر مو تو دستم گرفتم.. همه چی اجبار بود.. زوری بود.. ازدواج.. زندگی کردنم با کسی که دوشش ندارم و آرزوهایی که نقش بر آب شده بود..

بلند شدم ..

مامان: دلپذیر چت شد دخترم؟!

بغضمو قورت دادم: مامان.. من از دستتون خیلی ناراحتم.. از دست همتون.. از اینکه هیچ چیزی به انتخاب خودم نبوده.. از اینکه همش زورکی بوده.. مامان.. این زندگی اونی نبود که آرزو شو داشتم..

فکر می کنین الان من خیلی خوشبختم؟! آرومم؟! نه مامان من.. دارم شبا با مسکن می خوابم.. شماو عمو اینا.. من و رادمهر و بازیچه کردین.. ما دونفر آدم عاقل و بالغیم.. حق داریم برای زندگی مون تصمیم بگیریم.. ازدواج کنیم.. بچه دارشیم.. مامان.. من دلتنگم.. بغض دارم.. گلوم میسوزه.. هنوز..

هنوز باورم نمیشه.. که اسم رادمهر تو شناسنامه امه.. در حالی که هیچ کدوممون هم دیگه رو نمی
خوایم.. مامان.. خواهش می کنم.. دیگه با من کاری نداشته باشی.. دیگه نمی تونم.. نمی کشم.. تحمل
ندارم.. بذارین راحت باشم.. بذارین راحت باشم..

دانای کل

چشمانش را به هم فشار داد.. شقیقه هایش را آرام ماساژ داد.. خسته بود.. خسته.. خودکار را روی میز پرت
کرد.. روپوش سفیدش را با کت قهوای اش عوض کرد.. سویچ ماشین را در دست گرفت و کیفش را با دست
دیگر.. آمد بیرون.. در اتاقش را بست.. منشی همیشه شیک و خوش پوش از جا
بلند شد.. با عشوه گفت: آقا دکتر.. دارین میرین؟! هنوز که دوساعت مونده.. یه عالمه از مریضا وقت گرفتن..
رادمهر بی توجه به لحن پر از عشوه ی منشی با همان غرور ذاتی اش گفت:

رادمهر: خانوم عبدی.. همه رو کنسل کنید.. اون دو سه تا بیمار که وضعشون اورژانسی بود رو بفرستید پیش
دکتر نجم.. با مدیریت تماس بگیرید و اطلاع بدید رفتن من و!

منشی تا خواست کلمه ی دیگری حرف بزند رادمهر با اخم گفت: خانوم عبدی.. همین که گفتم!

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب منشی باشد درمقابل چشمان پراز تحسین و حیرت زده ی بیمارانی
که آنجا نشسته بودند بیرون رفت.. جذبه اش آنقدر زیاد بود که هیچ کس حتی جرات نکرد
کلمه ای از اعتراضاتش را به زبان بیاورد..

منشی لبخندی به بیماران حاضر زد و برای جمع کردن اوضاع و ضایع شدگی خودش گفت:

دیدید که.. دکتر کاری واسشون پیش اومد.. ایشون تو کارشون دقیق هستن اما پیش میاد گاهی.. بالاخره تازه
از لندن برگشتن و مشغله ی کاریشون زیاده.. به علاوه اینکه دانشگاه هم تدریس میکنن و سرشون از هر
لحاظ شلوغه.. که البته همه ی اینا بر می گرده به حاذق بودن و ماهر بودن ایشون..

خلاصه منشی با پرحرفی هایش بیماران را مجاب کرد و اورژانسی هارا پیش دکتر نجم فرستاد..!!!

زنگ در را فشرد..خودش هم نمی دانست ولی به سمت این خانه کشش داشت..گاه گاهی سر میزد با اینکه باید الان پیش مادرش می بود ولی ترجیح داد پیش زن عمو برود..دریا خانوم آنقدر غرغر به جانش می کرد و از دلپذیر حمایت می کرد که بدتر سر درد می گرفت..نمی دانست این دختره ی

پراز شور و شیطنت چه کرده که اینقدر برای خانواده ی خودش عزیز است..!!!

دلناز در را برایش باز کرد..

مسیر را طی کرد..صداهایی شنید..آشنا میزد به نظر..کمی جلوتر رفت..به دم سالن که رسید همه برایش واضح شد..دلپذیر بود..باصدای لرزان و گریان..پراز بغض حرف میزد..صدای ظریفش آمیخته به گریه بود: مامان..من از دستتون خیلی ناراحتم..از دست همتون..از اینکه هیچ چیزی به انتخاب خودم نبوده..از اینکه همش زورکی بوده..مامان..این زندگی اونی نبود که آرزو شو داشتیم..فکر می کنین الان من خیلی خوشبختم؟! آرومم؟! نه مامان من..دارم شبا با مسکن می خوابم..شماو عمو اینا..من و رادمهر و بازیچه کردین.

ما دونفر آدم عاقل و بالغیم..حق داریم برای زندگی مون تصمیم بگیریم..ازدواج کنیم..بچه دارشیم..مامان..من دلتنگم..بغض دارم..گلووم میسوزه..هنوز..هنوز باورم نمیشه..که اسم رادمهر تو شناسنامه امه..در حالی که هیچ کدوممون هم دیگه رو نمی

خوایم..مامان..خواهش می کنم..دیگه با من کاری نداشته باشی..دیگه نمی تونم..نمی کشم..تحمل ندارم..بذارین راحت باشم..بذارین راحت باشم...

چه بلایی سر این دختر آمده بود؟! چرا انقدر بغض داشت؟! همیشه پیش خودش فکر می کرد دلپذیر سرخوش تر از آنی هست که برایش مهم باشد با کی ازدواج کرده..به علاوه اینکه او همه چی تمام بود و آرزوی هر دختری..همیشه دلپذیر را دخترپچه ی تخس و شیطانی تصور می کرد که فقط به فکر

حرص دادن اوست..با اینکه بارها هم گفته بود از او خوشش نمی آد ولی علاقه ی عجیبی به حرص دادنش داشت..در این سه ماه پس از ازدواجشان در همه ی مواقع در حال کل کل بودند..گاهی حتی دعوایشان بالا می گرفت...!!!

قدم به داخل گذاشت..گیتی خانوم حیران و سرگردان با چشمای اشکی قربان صدقه ی دلپذیر می رفت..چشمای اشکی دلپذیر را که دید احساس بدی پیدا کرد..خودش هم نمی دانست چرا دوست ندارد او را

اینگونه ببیند..دلپذیر بی حال روی کاناپه خودش را جمع کرده بود..گیتی خانوم با دیدن

رادمهر انگار دنیا را به او داده باشن..تند تند و سرگردان به سمت رادمهر آمد..

با همان حالت ناراحتی بازوی رادمهر را گرفت و گفت: رادمهر جان، پسرم..تو یه کاری کن..نمی دونم چش شده این دختر..میتروسم..مادر..خواهش می کنم!!!

رادمهر با لحن آرامی گفت: نگران نباشین زن عمو،بذارید آروم بشه!

گیتی خانوم به دلپذیر که روی کاناپه مچاله شده بود نگاه کرد..تحمل دیدن دخترشادو شیطانش را در این حالت نداشت..اشک هایش آرام آرام روی گونه هایش می ریختند..به بهانه ی آب قند سریع از آنجا دور شد.

رادمهر اما با قدم های بلندی سریع به سمت دلپذیر رفت..اشک هایش آرام آرام از گونه هایش پایین میریختن..رنگ چشمانش به آبی نزدیک شده بود..به گوشه ای خیره شده بود و چیزهای زیر لب زمزمه میکرد.

رادمهر با دیدن این حالتش حس بدی پیدا کرد..کنار کاناپه زانو زد ..زیر لب برای اولین بار اسمش را صدا زد.

رادمهر: دلپذیر!

رادمهر دستش را روی بازوی او گذاشت..خودش هم نمی دانست..با اینکه از این دختر متنفر بود اماطقت دیدن این حالتش را نداشت.

دوباره صدایش زد: دلپذیر

دلپذیر سرش را بالا آورد..توی عمر بیست و یک ساله اش هیچ وقت کسی او را به این زیبایی صدا نزده بود..این صدا چقدر زیبا بود..و دلنشین و گوش نواز.

به رادمهر نگاه کرد..زل زد توی چشمانش .چشمانی که الان بیشتر به عسلی میزد..توی تپله ای بودن چشمانشان با هم مشترک بودند..دلپذیر گاهی به ابی میزد..اما رادمهر.. به عینه دیده بود که چشمان رادمهر چندین رنگ دارد..

رادمهر اینجا چه کار می کرد؟؟!!!

اشک هایی که همچنان می ریختند.. و چشمانی که قرمز شده بودند.

رادمهر به حرف آمد: چت شده؟!

لحنش مغرور بود..مثل همیشه..اما حس کرد که یک رگه مهربانی داخلش حس میشود..نه خیلی زیاد اما حس میشد.

دلپذیر اخماش را در هم برد..به روبرو نگاه کرد و گفت: هیچی!

رادمهر: برای هیچی این همه اشک ریختی؟!

دلپذیر با تخس ی جواب داد: دوست داشتم اشک بریزم..اصلا" چشمای خودمه..مشکلیه؟! رادمهر در دل با خود گفت "دوباره شروع کرد"

رادمهر: واسه من که هیچ مشکلی نیست..خواستی تا صبح اشک بریزم..گریه کن..اصلا" خودتو کور کن مشکل ناراحتی زن عموه..چراناراحتش کردی؟!

دلپذیر سریع جواب داد: به تو ربطی نداره.

رادمهر که حالا اخمهایش برگشته بود گفت: حواست باشه داری چی میگی..

دلپذیر: هرچی دلم بخواد می گم!

رادمهر: تا حالا هرچی دلت خواسته گفتی!

دلپذیر با ناراحتی گفت: هر چی دلم خواسته گفتم؟! دل من تو رو نخواست..این زندگی رو نخواست..این ازدواج مسخره رو نخواست..ولی چی شد..چرا باید من فقط اینحوری باشم؟! باید جور و زجر قول و قراری رو بکشم که صد سال پیش پدر بزرگ عزیزمون به خاطر (با حالت مسخره) تحکیم روابط

خانوادگی گذاشته..گناه من چیه؟! ای خدا!!

رادمهر با همان اخمای درهمش به دلپذیر گوش میداد..هر دو قربانی این قول و قرار بودن..اما..رادمهر با صدای محکمی گفت: منم تو رو نخواستم و نمی خوام..منم توی فکرم این زندگی مسخره نبوده..اما الان چی کار میشه کرد؟! بردم دم به دقیقه یقه بابام و بابات و بگیرم و بگم چرا با ما این کار

رو کردین؟! چرا این بلا رو سر ما آوردین؟! حالا یه کاری بکنین...

من عادت ندارم مسائل و کسی حل کنه..خودم حل می کنم..همون اول هم بهت گفتم..وقتی اوضاع آرام بشه توی اولین فرصت طلاق میدم..مطمئن باش منم ثانیه شماری می کنم از دست تو راحت بشم!!!

دلپذیر با حرف های رادمهر مجاب شده بود..باورش نمیشد یک روزی بنشین و مثل دوتا آدم عاقل باهم حرف بزنی..خیالش راحت شد..اما چیزی ته دلش ناراحتش می کرد از این حرف که رادمهر گفت "توی اولین فرصت طلاق می دم" سعی کرد فکر نکند..یاد جمله ی آخر رادمهر افتاد.."ثانیه شماری می منم از دست تو راحت بشم"

با حرص به رادمهر اخمو و خشک نگاه کرد..انگار مهربانی کمش برای چند دقیقه بود و بس!با لحن پراز حرصی گفت: راحت بشی؟! نه که همش توی دست و پات میچرخم ..!من خیلی ام دختر خوب و مهربونیم.. رادمهر مات این همه پررویی او ماند..یعنی آن همه خرابکاری یادش نمی آمد؟! سر کلاس ..در خانه..

رادمهر با تمسخر گفت: تو ??? تو یه دختر وحشی ای بیش نیستی!!!

دلپذیر معترض گفت: خودت وحشی هستی...ازت بدم میاد!

رادمهر مغرور و خشک گفت: برام مهم نیست که تو چه حسی به من داری!حالا م برو از مامانت عذر خواهی کن! حتی توی بدترین شرایط هم نباید ناراحت کرد یه مادر رو!

تند تند قدم بر می داشتم...دوباره دیر کرده بودم..دوباره خواب مونده بودم..شانس بدم ساعت اول با خود خوش اخلاقش داشتم..

تا رسیدم به در کلاس بیشتر از هزار تا صلوات نذر کرده بودم..

در رو باز کردم..کلاس کاملا ساکت بود..همه به رادمهر نگاه می کردند..رادمهر با ابهت وجدی مشغول درس دادن بود..گلوب و صاف کردم..با صدای بلندی گفتم:

من: سلام..میتونم بشینم!؟

همه ی بچه ها بهم نگاه کردند..شادی و الهام با ترس نگاه می کردن..رادمهر برگشت طرفم..با اخم نگاه کرد و گفت: خانوم..شما دقیقا" پونزده دقیقه تاخیر داشتید..قبلا هم گفتم..هیچ گونه بی نظمی ای توی کلاس

من نباید باشه و هیچ بی نظمی ای رو نمی پذیرم..حالاام بیرون خانوم! بفرمایید!

بعد با دستش اشاره به در کرد..

بیشعور دوباره سگ شد!

پریا با حالت لوسی گفت: برو بیرون دیگه! وقت کلاس و گرفتی!

با خشم نگاش کردم: تو یکی دخالت نکن!

پریا: است—اد!!! ببین چه بد حرف میزنه!

آیی..حالم بهم خورد از این لحن پر عشوہ..

رادمهر بدون اینکه چیزی به پریا بگه رو به من گفت: بیرون باشید!

ایش! پسرہ بییشعور! کثافت! عقده ای! مغرور! ببین چجوری با من حرف میزنه.. کاشکی بزنه به سرم برم جار

بکشیم ایها الناس من زن این بیشعورم.. آبرو شو ببرم.. دیگه نتونه زن بگیرها!

با صدای بلندی رادمهر به خودم اومدم.

رادمهر: خانوم آریافر.. بفرمایید برید تو رخت خوابتون بخوابید.. وقت کلاس رو نگیرید!

با پوزخند نگاش کردم.. و یه حالت تمسخر آمیز.. چقدر منو ضایع می کنه ها! بزمن آبروتو ببرم!؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: معلومه که میرم.. اصلا" این کلاس واسه من مفید نیست.. وقت مو نباید هدر

بدم.. بای دوستان.

بچه ها با ترس به من نگاه می کردن.. آب.. که از سرمون گذشت.. حالا چه یه وجب چه صد وجب..

رادمهر شدید اخم کرده بود.. سریع در کلاس و بستم و از منطقه ی خطر دور شدم.. یه خمیازه ی بلندو بالا

کشیدم.. با دوتا استاد دیگه ام امروز کلاس داشتیم.. نمی تونستم که برگردم واسه نیم ساعت چهل و پنج

دقیقه که.. رفتم تو فضای سبز.. زیر یکی از درختا نشستم.. دقیقا این درخته چسبیده بود

به پنجره ی یکی از کلاسها.. ذهنم یه جرقه زد.. نکنه همون کلاس رادمهره!؟

سریع کوله ام و پرت کردم.. از صدقه ی سرقی قد بلندم... نه خیلی خیلی بلندا.. ولی بلند بود..

پامو گذاشتم رو یکی از شاخه ها.. پنجره کلاس هم که رو به من باز بود.. چه جای خوبی ام بود.. اصلا " انگار

صندلی بود.. راحت.. کله ام و بردم جلوتر..

نههههه اینکے رادمهر نیست.. این استاد افشاره.. استاد درس ژنتیک.. فکر کنم دانشجویهای دکترا بودن..

خوشبحالشون..

نصف کلاس دختر بودو نصف دیگه اش پسر..لم دادم به یکی از شاخه ها..خدارو شکر بچه های خوبین دارن به درس استادشون گوش میدادن..وگرنه یکی شون منو ببینه کارم ساخته اس..

مغنه ام و زدم بالا..چه جایی بود خدا..

استاد افشار همچنان درس میداد..همه در حال جزوه نوشتن بودن ..البته چند نفری بودند که گاه گاهی تیکه می انداختن..یه بیست دقیقه ای گذشته بود ..دوباره خمیازه کشیدم..خدارو شکر منو کسی ندید..خدایا دمت گرم..انگار تو می دونستی قراره من تو درخت مستتر بشم به دلتم انداختی مانتو سبزام و بپوشم..آره خدا!؟!

سنگینی نگاهی رو حس کردم..سرمو بر گردوندم..یه پسر خوشگل ومامان داشت نگام می کرد..یا یه لبخند خوشگتر از خودش..

خدااا چی آفریدی؟! چه نازه پسره! چشم وابرو مشکی..دماغ خوشگل و دهن خوشگل..چه چشمایی داشت لامصب!..از اون مشکی هایی بود که دیگه خیلی مشکی بود..

خو حالا به تو چه اصلا" مبارکه صاحبش..والا..پسره همین جوری نگام می کرد..

اخم کردم و گفتم: ها؟!چی؟!آدم ندیدی!؟!

پسره لبخندش وهمچنان حفظ کرده بود.

من: هووووی با توام..حواست به درست باشه..

با صدای من چند نفر به طرف پنجره نگا کردن..بد بخت شدم خداااا

همهمه ای که توی کلاس ایجاد شده بود باعث شد استاد وقفه کنه..یه پا مو بلند کردم..همه داشتن بهم نگا می کردن..باید سریع می پریدم پایین..استاد بفهمه بدبخت شدم!!!

تنه ی درخت و گرفتن و تویه حرکت خواستم بپریم..صدای بلندی گه گفت"اونجا چه خبره" باعث شدهول بشم و تلیی بیوفتم پایین..آیی خداااا...کمرم..آی پام...شلوارم پاره شد..صدای خنده های بلندی تو گوشم پیچید..ضایع شدم دوباره..ای خدااا.. کف دستم هم خراشیده شده بود..بلند شدم..

زیاد اهل گریه و این لوس بازی نبودم مگه خیلی مهم باشه..مانتو و شلوارم و تکوندم..کوله ام و انداختم ..

صدایی اومد.. به طرف پنجره رفتم... استاد افشار بود.. استاد مهربونی بود.. حدودا پنجاه و خورده ای سالش بود..

استاد افشار به طرف پنجره اومده بود و داشت با لبخندی منو نگاه می کرد.. همینجوریشم می تونستم کلاس و بینم ولی بالای درخت اشرف کامل داشتم.. لبخند خجالت زده ای به استاد زدم و گفتم: ببخشید استاد! استاد افشار گفت: دختر توهنوز دست از این کارات برنداشتی؟! گفتم فوق که بخونی دیگه سراغ شیطونی نمیای..

همه ی دانشجوا داشتن بهم نگاه می کردن.. اون پسره که اول منو دید همچنان خیره نگام می کرد..

من: چه کنیم دیگه استاد.. ما آدم بشو نیستیم!

با حرف من همه ی دانشجوا به خنده افتادن..

استاد افشار: حالا چی شده که رفته بودی رو درخت کمین کردی؟! مگه کلاس نداری؟!

وای خدا! همینم مونده همه بفهمن از کلاس پرت شدم.

من: چیزه.. یعنی..

استاد افشار با لبخندی گفت: بزار خودم حدس بزنم.. احتمالا تاخیر کردی.. به عبارتی خواب موندی.. و از کلاس بیرون رفتن.. درستیه؟!

وای خدا! من چرا انقدر بد بختم.. دیگه همه ی زندگی مو فهمیدن..

با چشم و ابرو به دانشجوها اشاره کردم.. بد بختم کردی افشار!

استاد افشار لبخندی زد و گفت: بچه های خوبین.. نترس.. لو نمی دن.. حالا بگو با کدوم استاد داشتی؟!

با رادمهرچس فیل! با بیشعور خل و چل! با نامرد!

چینی به صورتم دادم و گفتم: با آریافر.. یعنی استاد.. آریافر..

با اومدن اسمش همه مه ای تو کلاس افتاد.. هر کی یه چیزی می گفت:

_ همون استاد جدیده.. تازه از لندن اومده..

_ اره ..خوشگل و خوشتیپه..

_ میگن کارش حرف نداره..

_ اره براش سر و دست می شکونن

_ جذبه داره زیاده!

با صدای استا افشار دانشجوها ساکت شدند.

_ بچه ها!

استاد افشار لبخندی به من زد و گفت: دخترم..دکتر آریا فر دکتر فوق العاده ایه..با اینکه جوونه ولی خیلی موفق بوده تو کارش..والبته معروف..خودم به عینه تو یکی از عملا باهاش بودم..حرف نداره کارش..کمی جدی هست که به خاطر جدیدتشه..سعی کن حتی یک دقیقه از کلاس شو از دست ندی..الان خیلی از دانشجوها تقاضا دارن که باهاش کلاس داشته باشن..

حرصم در اومده بود..هرجا میری هی حرف از این رادمهر بیشعور میزنن..چقدر م تعریفش می کنن..استادافشار انگار چیزی یادش اومده باشه..ترسیدم..مطمئنم الان میگه باهاش نسبتی داری؟! اون وقته که

بد بخت بشم برای همین سریع گفتم: استاد من باس برم..یعنی باید برم..الان کلاس بعدیم شروع میشه..ببخشید وقت کلاستون و گرفتم..

از بچه هام عذر خواهی کردم که همگی لبخندی زدند..اون پسره همنچان خیره نگام می کرد..توی لحظه ی آخر لبخندی زد بهم..یه جوروی بود قیافش..خوشم اومد ازش..به دل می نشست.. سریع اونجا رو ترک کردم..

با این سر و وضعم نمی تونستم برم کلاس..برای همین تصمیم گرفتم برم خونه..

بعد ازاینکه اومدم خونه..لباسام و عوض کردم و رفتم باشگاه..مدتی بود که کم کاری می کردم..مربی از دستم مینالید..قدیمی ترین شاگردش من بودم..

سریع رفتم دوش گرفتم.. کمی ام به شکم مبارک رسیدم ..و سرم به بالش نرسیده خوابم برد..من میدونم یه بیماری ای دارم اینقدر می خوابم.. حالاببین من کی گفتم!!!

فکر کنم یه دوساعتی گذشته بود که گوشیم زنگ خورد..خدا منو بکش راحت کن! نمیدانم کپه ی مرگ مون و بذاریم!

من: هان!

شادی: هان و کوفت..چته تو؟!

من: کپه ی مرگم و گذاشته بودم..چی می خوام حالا؟!

شادی: دختر تو چه بی خیالی..الهام گفت درجا زنگ بزن به دلپذیر ..بلایی سر خودش نیاره این دختره.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: من؟! به خاطر اون چس فیل؟! ارزش نداره بیشعور!

شادی خندید و گفت: خدا خیرت نده دختر! به چیزی که شبیه نیست چس فیله.

من: چرا عزیزم..چس فیله ..باید روش فکر کنی..حالا بذار به ادامه ی کپیدنم برسم بعدا" واست توضیح میدم.

شادی : نه نه..قطع نکنیا! به خدا استاد صالحی کچلمون کرد..ساعت آخر هی من و الهام و نگاه می کرد..و

به جای تو! نگران بود ..آخرشم زودتر از همیشه کلاس و تعطیل کرد و سریع از من و الهام پرسید چرا

نیومدی؟! بلایی سرت نیومده و خلاصه ازاین حرفا ..به من گفت زنگ بزنم بهت و

ازت خبر بگیرم..دختر این پنجمین باره دارم زنگ میزنم..چرا برنداشتی...

من که هنوز گیج بودم گفتم: برنداشتم؟!چی و؟!!

شادی با جیغ گفت: دلپذیر هنوز خوابی؟!مگه دستم بهت نرسه!

من: خو چیه..داری یه بند حرف میزنی..من خوبم..سالمم هستم..به اون صالحی ام بگو برو واسه ی عمه ات

نگران شو..اوکی؟!!

شادی: دلپ..

سریع گفتم: با من بحث نکن..زیادم حرف نزن..خداحافظ

و سریع قطع کردم..و با ادامه ی خواب عزیزم پرداختم.

_ من نمیام..حوصله ی این چیزا رو ندارم..یه دو روز تعطیلات میخوام بخوابم!

رادمهر با تمسخر گفت: نه که اصلا" نمی خوابی و کمبود خواب داری..

من: معلومه که دارم..خودت برو .

رادمهر با عصبانیت بازوم و چسبید..

من: چته..بازوم و کبود کردی ..فرت فرت منو میچسبی!من هیچ جا نمیام..گفته باشم..رادمهر با عصبانیت

گفت: منم علاقه ای به اومدن تو ندارم..نیومدن تو بهتره..خودم همه ی کارا رو می کنم..ولی ..

سریع تو حرفش پریدم: ولی چی؟! تو چرا هیچ حرفی نمی زنی؟!اعتراض نمی کنی؟! هان؟! تو که ادعات

میشه کسی نمی تونه مجبورت کنه ، چرا هیچی نمی گی؟!!

رادمهر با خشم نگام کردو گفت:هنوزم میگم..کسی منو مجبور به هیچ کاری نمی تونه بکنه..سفر شیراز

رو هم خودم قبول کردم و گرنه کسی مطرحش نمی کرد.

من: چی؟! یعنی تو قبول کردی بعد زن عمو و مامان به من گفتن؟!!

رادمهر : آره!

من: اونوقت چرا؟!!

رادمهر: دلیل خاصی نداره..داشته باشه هم به تو ربطی نداره..

بعد بازوم و ول کرد و گفت: وسایل تو جمع کن!

و رفت!

تند تند دوییدم سمتش..به پیرهنش چنگ زدم و جلوش ایستادم..با تعجب نگام کرد.

من: بین..تو برو شیراز وسایل و اینا ام بخر کارها رو بکن..یه روز قبل از اینکه همه بیان من خودمو

میرسونم ..تو این مدت ام میرم خونه ی الهام..عید جایی نمیرن..

رادمهر مچ دستمو گرفت و از پیرهنش جدا کرد.

بعد گفت: خسته نباشید!

گیج گفتم: سلامت باشی!

رادمهر سرشو آورد جلو و گفت: به اندازه ی یه جلبک ام حافظه نداری..اول ام گفتم قراره فرنوش و تا کاشان ببریم با خودمون..اون وقت بگم خانوم کجان؟! تو جعبه ی ماشین؟! یا نامرئی شدن؟!

به جای اینکه از این حرفش حرصی بشم خندم گرفت..لحنش خیلی بامزه بود..اصلا" انگار خودش نبود رادمهر: کجای حرفم خنده داشت؟!

سعی کردم لبخندمو جمع کنم..میتونستم برم..تا اونجام اینقدر حرص فرنوش و در می آوردم که نگوهم صفا می کنیم هم لذت میبریم..اصلا" چیزی به اندازه ی حرص دادن دیگران اینقدر منو خوشحال نمی کرد..که این مسئله در مورد رادمهر صدق نمی کرد.

صورتتم و کج و کوله کردم و با یه حالتی که مثلا دوست ندارم پیام ولی مجبورم گفتم: اوه! یادم نبود اصلن..خوب..باید پیام دیگه..اصلن نمیشه نیام..

رادمهر مشکوک نگام کرد..باورش نمیشد..تا الان هی اصرار که نیام..حالا دارم میگم میام..تیز بود دیگه..چیکار میشه کرد!

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم: غیر از فرنوش کسی دیگه ام هست؟!

رادمهر با همون حالت مشکوک گفت: و فریان!

من: فریان دیگه کیه؟دختره یا پسر؟! چیکاره اس؟! چرا میخواد با ما بیاد؟!

رادمهر: انقدر مثله بچه های سه چهار ساله سوال نپرس..فریان خواهر فرنوشه!

بعدم رفت اتاق کارش!

چه تو ضیح جامع و صحیحی.. " فریان خواهر فرنوشه " کوتاه ...مختصر..مفید..

حالا میتونم حرص دوتا شون و در بیارم..اگه این فریان ام مثله فرنوش نجسب باشه میشیم دو به یک رادمهر ام که کلا" بود و نبودش فرقی نداره..تازه شاید طرف اون دوتا عفریته رو هم بگیره..

یه حسی بهم میگفت زن عمو عمدا این دونفر رو با ما میخواد بفرسته...از خرابکاری های من خبر داره ..دستمم خونده..احتمالا مامان ام اون غربتی بازی ای که در آوردم و براش تعریف کرده مصمم تر

شده..ولی من نمیدونم این رادمهر چرا قبول کرد..مطمئنم ته دلش راضی نیست که بیاد..اصلن هزار تا کار داره!

قضیه از این قراره که عمو و بابا شریکی یه خونه باغ خوشگل تو شیراز دارن..جای قشنگ و با صفاییه ولی ده پونزده ساله که کسی توش نرفته..اول قرار بود بفروشنش ولی مامان و زن عمو نداشتن.. حالا ام ما رو مامور کردن بریم اونجا همه چی رو روبراه کنیم..وسیله ی جدید بخریم..دستی به سر و روش بکشیم..تا خانواده ی عزیز تر از جان مان واسه هفته ی دوم تعطیلات تشریف بیارن اونجا..

حالا چرا به جای به زحمت انداختن ما نمیرن کارگر بگیرن خدا عالم..!!!

یه شلوار آدیداس مشکی پوشیده بودم با یه تونیک خنک سفید..آستیانشو تا بالاتر از مچم زدم بالا..ساعت مشکی آدیداس مو پوشیدم..با شال مشکی و سفید..دوشی از عطر چی چی ..عطر مورد علاقه ام زدم و با برداشتن ساک خوشگل آلبالویی رنگم اومدم بیرون..

از گلاب خداحافظی کردم و اومدم بیرون..

رادمهر تو حیاط بود..عجیبه! یکم لباس راحت تر پوشید..یه شلوار مشکی آدیداس پوشیده بود با یه تیشرت جذب سفید که خط مشکی داشت..عینک دودی ام زده بود..نمی تونستم منکر این بشم که هر لباسی که میپوشه بهش میاد..واقعا " جذاب و خوشگل شده بود..موهانش و شلوغ درست کرده بود..قیافه اش دلنشین شده بود.

کنار فراری مشکی رنگ ایستاده بود و با تلفن حرف میزد..پارکینگ این خونه پر از ماشین های مدل بالا بود..اکثرا" مشکی بودن..تک و توکی هم ماشین رنگی پیدا میشد..

تعلل نکردم و اومدم پایین..

با صدای پام رادمهر برگشت..بدون اینکه بهم نگاهی بندازه ساک و از دستم گرفت و رفت تو جعبه گذاشت..خوبه حداقل تو این یه مورد شعورش رسید..

در جلو رو باز کردم و نشستم..رادمهر ام چند ثانیه بعد نشست..حسین آقا ریموت و زد و منتظر بود که ما بریم..دستی برای رادمهر تکون داد که رادمهر سرشو تکون دادو تک بوقی زد..

_ دلپذیر جون شما هم پزشکی می خونیی؟!_

به طرفش برگشتم و با لبخند مصنوعی ای گفتم: بله..

فریان: چه مقطعی؟!_

من: فوق لیسانس

فریان: اوه.. پس خیلی راه مونده... منکه اصلاً" به پزشکی علاقه ندارم.. البته به تمامی پزشکا احترام میذارم.. علی الخصوص رادمهر جان که بارها بهش گفتم دکتر بودن براز نداشته..

دختره ی خود شیرین.. والا فرنوش بهتره.. دختره بووووق از اول که اومدیم.. شروع کرده به حرف زدن.. این صدای فوق نازکش.. خوشگل بود.. خیلی.. خیلی بیشتر از من.. چشمای کشیده آبی تیره داشت..

دماغ کوچولو.. ولب غنچه ای.. موهاش و بلوند کرده بود و همه رو دورش باز گذاشته بود.. یه شالی ام برای خالی نبودن عریضه روش انداخته بود.. آرایش زیادی نداشت.. درحد یه رژلب..

زیباییش خیره کننده بود.. خیلی جذاب بود.. اندام خوبی داشت..

فرنوش ام خوب بود.. ولی نه به قشنگی فریان.. چشماش آبی بود.. دماغش عملی با یه لب معمولی دقیق نمی دونستم ولی از پرحرفی هایی که کرده بود فهمیدم که دوتا برادر و دوتا خواهرن.. البته فریان و برادرش هم انگلستان بودن.. البته نه خود لندن.. تازه برگشته بودن.. قرار بود چند ماهی بمونن..

نمی دونم چرا.. ولی حس خوبی به فریان نداشتم.. حس می کردم یه چیزی بین اون و رادمهره..

نوع حرف زدنشون با هم صمیمی بود.. با اینکه رادمهر غرور همیشگی شو داشت ولی احساس می کردم در برابر فریان نرم رفتار می کنه.. بودن فریان توی انگلستان مزید بر علت شده بود!

رادمهر با آرامش مشغول رانندگی بود.. بوی عطرش پخش شده بود تو ماشین.. گاه گاهی فریان و مخاطب قرار می داد.. فرنوش ام گاهی خودش و دخالت میداد.. منم که اینجا حکم برگ چغندر روداشتم.. دلم پوسید از این جو سنگین.. دلم آهنگ میخواست.. توی سفر همیشه شاد و پر انرژی بودم

و این انرژی رو به بقیه ام انتقال میدادم.. اما الان کمباد شده بودم..

دست بردم سمت ضبط.. چند تا خواننده رو رد کردم.. تا به شادمهر رسیدم.. فقط شادمهر..

با خوندن آهنگ رادمهر کمی صداش و زیاد کرد..

فریان پرسید: رادمهر هنوزم شادمهر؟!

رادمهر جواب داد: هنوزم شادمهر.. یادته؟!

فریان با ذوق جواب داد : مگه میشه که یادم بره..

بعد رو به من گفت: دلپذیر جون میدونی چیه..یه بار با رادمهر داشتیم لندن و میگشتیم..رادمهر ام تو ماشینش پر از آهنگای شادمهر بود..منم خوشم نمی اومد از صداش ..میگفتم شهرام شپره بذار رادمهر ام با این اخماش اصلا" نمیداشت من یه آهنگ شهرام شپره گوش بدم..اینقدر ازش میترسیدم..خلاصه شرط بندی کردیم با هم سر یه چیزی من بردم..رادمهر ام مجبور شد تا آخر شب فقط شهرام شپره گوش بده. به رادمهر نگاه کردم..میشد از قیافه اش فهمید که چقدر از یاد آوری اون روز خوشحال شده..حتی در کمال ناباوری یه لبخند کوچولو ام رو لبش بود..اما من نمی دونم چرا اینقدر حس بدی داشتیم.. خودمم نمی دونستم..

اما به یه چیزی خوب پی برده بودام اونم این بود که من و رادمهر تو خیلی از چیزا با هم تفاهم داشتیم یکیش همین سلیقه امون توی آهنگ بود. فریان هی با رادمهر با عشوه حرف میزد..

فرنوش ازم پرسید: دلپذیر جون ساکتی چرا؟!

با حرص جواب دادم: داریم از سخنان گهربار شما فیض می بریم!

فرنوش: آخی..انگار آدم خوش سفری نیستی؟!

من: نه اتفاقا" ولی خوب بستگی به هم سفرام هم داره..

فرنوش: آها..خوب از خودت بگو..

من: چی بگم؟!

فریان به جای فرنوش پرسید: بزار من بپرسم..تو از ازدواج با رادمهر راضی هستی؟!

این چه سوالی بود! درجا اخمام تو هم رفت..اخم کردن رادمهر رو هم حس کردم..

فریان با عشوه دوباره پرسید: دلپذیر جان جوابم و ندادیا..بزار بهتر بپرسم..تو رادمهر رو دوست داری؟!

واای خدا! مسائل بین ما چه ربطی به این دوتا خواهر فضول داشت!؟

سعی کردم جوری جواب بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب: فریان جون..اگه اجازه بدی این سوال و جواب ندم..چون کمی خصوصیه..

فرنوش مرموز گفت: عزیزم..ماهم که دختر دایی های رادمهر هستیم..البته جواب واضحه..فریان جان..خواهری..تو مدتی ایران نبودی از جریانات این ور خبر نداشتی..بذار من بگم..شاید دلپذیر جون خجالت میکشه بگه..رادمهر و دلپذیر نه از روی علاقه بلکه به خاطر قراری که بین آقا احسان و حسام با پدرشون گذاشته شده بود ازدواج کردن.. سه ماه پیش ..همه می دونن که هر دو شون راضی نبودنو نیستن..
والبته پیش بینی میشه طلا.....

رادمهر: بس کن فرنوش!!!

با صدای بلند رادمهر فرنوش دیگه هیچی نگفت..نمی تونستم گستاخی های این دوتا خواهر رو نادیده بگیرم..بیش از حد پر رو بودن..چقدر ام فضول..از زیر و بم زندگی ما با خبر بودن..اخمام تو هم بود..
رادمهر رو دوست نداشتم..نمی خواستمش..ولی حس بدی به این دوتا خواهر و خصوصا فریان داشتم اینکه از تمام لحظات زندگی رادمهر با خبر بود حس خوبی رو بهم القا نمی کرد..

فریان با لحن آرومی سعی داشت رادمهر رو آروم کنه و اوضاع رو جمع و جورکنه..

فریان: ببخشیدا دلپذیر جان..فرنوش اینقدر رک صحبت کرد..خوب واسه ما که اون ور زندگی کردیم حرف از طلاق خیلی راحت تر از این وره..البته مسئله به این بزرگی نیستش که..دوتا امضاس و حل میشه...اون وقت هر دوتا تون به کسی که میخواین برسین..

حرصم گرفته بود..عادت نداشتم جواب ندم..پس گفتم:فریان جان! ببخشیدا منم رک میگم شایدسرزدن به مسائل خصوصی دیگران ام یکی از عاداتی که اون ور به شما داده..اگه قرار بر طلاق باشه یا نباشه یا هر چیز دیگه ای من اجازه نمی دم توی زندگیم کسی دخالت کنه..الان ام به احترام

زن عمو بیشتر از این بهتون نمی گم!!!

رادمهر شدید اخماش تو هم بود..نمی دونم چرا چیزی نگفت..شایدام من انتظارام زیاد بود..نمیدونم..تا وقت ناهار هممون ساکت بودیم..رادمهر که اینقدر اخم داشت آدم جرات نمی کرد باهش حرفی بزنه..نمیدونم
اخماس به خاطر حرفای من بود یا فریان!!!

دوسه باری از توی آینه فرنوش و فریان و دیدم..فریان که هی پشت چشم نازک می کرد..و با چشماش خط و نشون میکشید..

رادمهر ماشین و پارک کرد..جای قشنگی بود..بدون اینکه نگاهی به رادمهر بندازم از ماشین پیاده شدم..فریان و فرنوش ام پشت سر من..

رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم..خوره به جونم افتاده بود..نمی دونم این چه حسی بود ولی از رفتار فریان اصلا" خوشم نمی اومد..دوست نداشتم این جور حرف بزنه..البته میشد فهمید که به رادمهر حس داره..وقتی اینقدر با ذوق و شوق و علاقه حرف میزد..و به رادمهر خیره میشد..

میدونستم که میدونه که رادمهر قراره با من ازدواج کنه..ولی اینقدر مطمئن بود از طلاق ما که خودم اطمینان نداشتم..شایدم یا رادمهر قرار دارند..بعد از جدایی مون با هم ازدواج کنن..از حرفایی هم که

شنیدم فریان چهار پنج سالی هست که انگلستانه و مطمئنا" از رادمهر بی خبر نبوده..!!!

فریان: بهش حسی داری!؟

برگشتم عقب ..فریان پشت سرم بود..قدش از من بلند تر بود..شاید چهار پنج سانت..چهره ی جذابی داشت..با اینکه آرایش داشت ولی بازم مشخص بود که بدون آرایش ام خوشگله..حسی شبیه حسادت بهش پیدا کردم..دلیلش و خودمم نمی دونستم..اما منم چیزی از اون کم نداشتم..خوشگل

بودم..ولی اون حس بهم میگفت فریان از تو سر تره!!!خوب باشه ..اصلا به من چه..مبارک رادمهر ..والا!

من: هر حسی ام داشته باشم دلیلی نمی بینم که راجع بهش با هر کسی حرف بزنم.

فریان زل زد تو چشمام..جایی بودیم که به جایی دید نداشتم..رادمهر و فرنوش ام روی یکی از تختاییکه بیرون گذاشته بودن نشسته بودن..

فریان با قاطعیت گفت: من هر کسی نیستم..من و رادمهر بیشتر از پنج ساله که با همیم..رفت و آمد داریم..بیرون میریم..مشکلاتمون و حل می کنیم..و رادمهر به من اعتماد داره و من هم به اون..البته اگه بخوای حسی ام داشته باشی بهت حق می دم..رادمهر مرد جذابه..تمام پوئن های مثبتی

رو که یه دختر توی رویا هاش داره در رادمهر هست و بالاتر از اونه..جذبه ی چشماش نفس گیره..

پنج سال؟! یعنی چی که با همین؟! دوستن؟! برام مهم نیست،به هیچ وجه..به من چه رادمهر کسی رو دوست

داره یا نه..من که ازش متنفر بودم..دقیقا اخلاق رادمهر و فریان شبیه به همه..مغرور ..

خودخواه..مطمئن از حرفی که میزنن..تو این چند ساعت فریاد و شناخته بودم..به لطف خود شرینی هایی که میکرد..

ولی اینو خوب مطمئن بودم..من به رادمهر جز تنفر هیچ حسی نداشتم..هیچ حسی!

با اعتماد به نفس تو چشمای فریاد نگاه کردم..و گفتم: خوش به حالت که رادمهر بهت اعتماد داره..خوش به حالت که با هم رفت و آمد دارین..بی پرده میگم من به رادمهر هیچ علاقه ای ندارم..تو ام دلت خواست می تونی منتظر بشی تا ما از هم جداشیم..ولی میدونی چیه..من به تو هیچ اجازه ای

رو نمی دم راجع به من اظهار نظر کنی و توی تصمیم های من دخالت کنی..هرکی میخوای باشی ..باش..دختر دایی رادمهر..دوست دخترش..عشقش..یا هر چیز دیگه ای..برای من مهم نیست..هیچ ربطی بهم نداره..رادمهر ام دو دستی پیشکش خودت..ولی حد خودتو بدون توی ارتباط با من..البته اگه ارتباطی باشه..اوکی ملکه ی انگلستان!؟

خشم چشمای فریاد لحظه به لحظه بیشتر میشد..عصبانی شده بود و حرصی..میدونستم حرفام برآش گرون تموم شده..اونم برای یه آدم لوس و افاده ای..انتظار نداشتم من باهاش اینجوری حرف بزنم..شاید فکر کرده زبونشو ندارم ..

بازو مو گرفت و فشار داد..با عصبانیت و حشمتناکی گفت: تو فکر کردی کی هستی که با من اینجوری حرف میزنی؟! چیه؟! هوا برت داشته اسم رادمهر تو شناسنامهته؟! پشتت گرمه دیگه..چی بهتر ازین عمو و زن عمومت که هواتو دارن..تو خیلی گستاخی و بیشعور..حیف رادمهر..حیف اونه که حتی با وجود صوری بودن ازدواجتون بخواد لحظه ای تو رو تحمل کنه..تو یه دختر بچه ی لوسی..مالی ام نیستی که که من بخوام با تو ارتباط داشته باشم..این وسط ناراحتی ام به خاطر رادمهره..اون لیاقتش خیلی بالاتر از توه..تحصیلات عالییه ام نداری که ..اونقدرم خوشگل نیستی..

بازو مو با شدت از دستش خارج کردم..دیگه داشت بیش از حد توهین می کرد..روی سگم بالا آورد..تا الان ام چیزی بهش نگفتم فقط به خاطر اینکه برادر زاده ی زن عموه..ولی مثله اینکه حالیش نیست..
زیادی پرروه..

من: بین خانوم مثلا" خوشگل و با کلاس و تحصیل کرده..واسه ی من اصلا" مهم نیست که تو..کسی که تازه پنج شیش ساعته دیدمش ..چه نظری راجع به من داشته باشه..من به اندازه ی خودم خوشگل ام..تحصیلات دارم..پول دارم..پشتمم به همه گرمه..کافیه فقط یه اشاره کنم..سه سوته

آماده اس برام..حالا هر چی که میخواه باشه..ولی میدونی چیه؟!..این اخلاق گند و ندارم که دائم از چیزایی که بدست آوردم..موفقیتایی که کسب کردم بگم..توام زیادی هوا برت داشته..باد داری انگار..بهت اخطار میدم..توی زندگی من سرک نکش..دخالت نکن..تا زمانی ام که رادمهر اسمش توی

شناسنامه و اسم من توی شناسنامه ی اون قانونا" نزدیک ترین آدم توی این خانواده منم..حالا میخواه رادمهر منو دوست نداشته باشه..یا من از اون متنفر باشم..این اصل قضیه رو عوض نمیکنه..اما یه نصیحتی دارم..بزار پسر بیاد طرفت..خودتو اینقدر حقیر نکن..کوچیک نکن..گرچه حق

داری..سنت داره کم کم میره بالا وداره بوی ترشیت کم کم در میاد..

شدت عصبانیت اش اصلا" قابل تصور نبود..فکر کرده کیه..خیلی مطمئننه از خودش..خیلی آروم اومدم سمت تختا..

رادمهر روی لبه ی تخت نشسته بود و دستاش تو جیبش بود..ژست قشنگی بود..اخماشم که همیشه ی خدا تو هم..فرونش ام روبروش بود و با گوشیش ور میرفت..البته هراز چند گاهی ام چیزی میگفت..کلا" این دوتا خواهر خوره ی حرف زدن دارن...

با تنه ای که بهم خورد نزدیک بود تعادلش و از دست بدم..برگشتم عقب..یه پسر هیز با تیپ جلف زل زده بود بهم..لبخند گشادی زد و گفت: معذرت میخوام خانوم زیبا!

هه فکر کرده خیلی جنتلمنه..رادمهر دوسه باری به من و این پسر جلفه نگاه کرد ولی روشو برگردوندغیرت میرت یوخده..دیگه اون سری برام درس عبرت شده بود..

با اخم جواب پسره رو دادم: اگه یکم مراقب چشمتون باشین که این و رو اون ور نره حواستون ام جمع میشه و به مردم تنه نمی زنین.

خواستم برم که پسره کاغذی رو به طرفم گرفت و با لبخند هیزی گفت: حیف که وقت ندارم بیشتر بمونم..ازت خیلی خوشم اومده..مایلی دوست بشیم باهم؟!..البته از نگاهت میشه فهمید که ازمن خوشم اومده..منتظر تماستم!!!

خدا!!!! عجب آدمای پروویی پیدا میشنا..با جدیت کاغذ و گرفتم..پسره لبخندی زد..فکر کرده خوشم از قیافه ی ایکپیریش اومده..با آرامش کاغذ و تیکه تیکه کردم و جلو پام پرتش کردم..و در حالی که از کنار پسره رد میشدم گفتم: به عمه ات شماره بدی زودتر جواب میگیری ..یا—و!!!

بعد به سمت تختا رفتم..فریان بدون هیچ فاصله ای به رادمهر چسبیده بود و با یه پوزخند بهم نگاه میکرد..با نگاهش میگفت ضایع شدی..ولی من و رادمهر هیچ حس تملکی بهم نداریم..با اینکه اون سری فکر می کردم رادمهر حداقل به خاطر اینکه دختر عمو شم مزاحما رو دک میکنه الان مطمئن بودم که اینقدر بی اهمیت و شاید بی غیرت هست که بخواد اینکار رو بکنه..!!!

لبخند حرص دراری به فریان زدم .

فرنوش گفت: دلپذیر جان مزاحم بود؟!

من: آره..یه مزاحم مثله بقیه ی مزاحما..حقیر و کوچیک

بعد نگاه معنی داری به فریان انداختم..منظورم و خوب گرفت انگار..چون درجا قرمز شد..ولی خودش و نباخت..لبخندی زد و به رادمهر گفت: عزیزم غذا چی سفارش دادی؟!

رادمهر نگاهی به فریان کرد و گفت: جوجه..

فریان با لبخندی بازوی رادمهر و چسبید و گفت: آخی..هنوزم یادته که من جوجه دوست دارم..ههه..مثلا میخواد منو حرصی کنه..

موزی گفتم: فریان جان همه اکثرا " جوجه دوست دارن..یاد آوری لازم نیست که..

فریان اخمی کرد و گفت: من برای رادمهر " همه نیستم " من فریانم..مگه نه عزیزم؟!

خطابش رادمهر بود..رادمهر بدون اینکه به واکنش عزیزم های فریان نشون بده..با همون اخمش گفت:البته..تو " همه " نیستی!

فریان لبخند پیروز مندانه ای زد به من و در کمال ناباوری گونه ی رادمهر رو بوسید..این دیگه خارج از تصور بود..حس بدی بهم دست داد..نه دختر..تو که به رادمهر حسی نداری..خودتو نباز نمی دونم چم شده بود..ولی توی ظاهرم چیزی رو نشون ندادم..فرنوش با این کار فریان لبخندپررنگی زد و رادمهر از اخماش کم شد..معلومه که نسبت به فریان بی احساس نیست..بالاخره اونادم مغروریه نباید انتظار داشت که بیشتر از این عمل کنه..اما همین که نرمش نشون میداد خودش نشونه ی توجه بود..

خلاصه غذا رو خوردیم ..البته به اضافه ی عشوهِ ریزی های فریان..دم به دقیقه روی بشقاب رادمهر جوجه

میزاشت و خلاصه هواش و داشت..از این طرفم رادمهر سری برای فریان تکون میداد و بازهم در کمال

ناباوری یه بارم تشکر کرد ازش!

من که با خیال راحت غدام و می خوردم..مبارک هم باشن...والا..

بعد از اینکه به کاشان رسیدم رادمهر فرنوش و فریان رو خونه ی عمشون رسوندیم..لحظه ی آخر فریان در سمت رادمهر رو باز کرد..رووی صورتش خم شد..نگاهی از روی موفقیت به من انداخت و خیلی با ناز گونه ی رادمهر رو بوسید..جوری که جای رژ لب جیگرش روی گونه ی صاف و روشن رادمهر موند..رادمهر لبخند خیلی کوچیکی زد و خداحافظی کرد از فریان اما فریان گفت: به زودی همدیگرو میبینیم عزیزم...

منو میگی..از پررویی این دختر مات مونده بودم..چقدر ریلکسه ...میزاشتیش همینجا بازار ماچ و موج راه می انداخت..

بعد از رفتن فریان و فرنوش رادمهر ماشین و به حرکت در آورد...!!!

کلا" یه عادتیه که دارم از نشستن روی صندلی عقب بدم میاد..الانم که به لطف فریان خانوم که ده دقیقه زودتر از من جلو جا گرفته بود ...رفتم عقب نشستم..حوصله ی حرفای مفتشو نداشتم.. آخیش..خدارو شکر رفتن..یه نفسی کشیدم..

اول کفشامو انداختم پایین ..بعد تویه حرکت پریدم روی صندلی جلو..آخیش..نفس..عمیق..دم ..بازدم رادمهر متعجب نگام کرد..ولی من بی خیال بدون اینکه به تعجبش اهمیت بدم ..دستم به سمت دکمه ی کروک ماشین رفت که همزمان با من رادمهر ام دستشو روی همون دکمه گذاشت..دستش

روی دستم بود..دمای بدنش متعادل بود ..بر خلاف من..یا گرم بودم یا سرد..دستای مردونه و قشنگی داشت..یه جورایی حمایتگر بود..حس خوبی رو به آدم می داد..به خودم اومدم..دستمو سریع از زیر دستش کشیدم..رادمهر ام دکمه ی کروک رو زد و سقف ماشین باز شد..چقدر دوست داشتم..

هوای عالی ای بود..باید لذت می بردم..بدون اینکه توجهی کنم..اینکه آدمی که کنارم نشسته رادمهره..رادمهر!

بادخنکی وزید..موهای فرم از زیر شال در می اومد..هرچقدر ام سعی می کردم..کنترلش کنم..نمی تونستم..سرکش شده بودن..بی خیالشون شدم..رادمهر با آرامش رانندگی می کرد..کاملامسلط و بامهارت..

بادی که می وزید..موهای اون و هم به بازی گرفته بود..چهرش و بامزه کرده بود..خصوصا با این لباسایی که رسمی نبودن..خیلی این لباسا بهش می اومد..یعنی اگه امروز اینجوری نمی دیدمش کم کم به این نتیجه میرسیدم که تو رختخواب ام لباس رسمی می پوشه..از این فکر لبخندی رو لبم اومد..سرمو بر گردوندم..

جاده شلوغ شده بود..ماشینای مختلفی از کنارمون رد میشدن..

رادمهر دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد..

حدود ده کیلومتر دیگه مونده بود برسیم شیراز..با رادمهر جز حرفای ضروری چیزی نمیگفتیم..مگه چیزی ام داشتیم که بگیریم..به اول شهر که رسیدیم..رادمهر دم چراغ قرمز توقف کرد..همزمان با ما..یه مزداسه هم توقف کرد..چند تا دختر و پسر بودن..

یکی از پسرا شیطون سرشو آورد بیرون و به من گفت:خانومی..هوای آقا و ماشینش و باهم داشته باشیا..ممکنه پیره از دستت..!

لحن شیطونش به جای اینکه عصبانیم کنه منو یاد رادین انداخت..

چه اصراری که نمی کرد..برای اینکه باما بیاد..حتی میگفت تو صندوق عقبم شده میخوابم فقط منوبا خودتون ببرین..البته زن عموام همچین پس گردنی ای زد بیشتر رادین دکتر لازم شد..تا شیراز لازم!

رادمهر نگاه اخمویی به پسره انداخت وگفت: سعی کن در حد خودت حرف بزنی!

دوستای پسره با ضایع شدن دوستشون خندیدن..یکی از دخترا با لهجه ی شیرازی گفت:آقا خوشتیپ ..مارم با خودت ببر..

دختر جلفی نبود..معلوم بود هدفشون فقط اذیت کردنه..رادمهر پوزخندی زد و چیزی نگف..

بابا این اگه میتونست من و وسط جاده ول میکرد و به کارش می رسید..والا..فقط یه بار اضافی بودم اون وقت سرکار خانوم میخواد اضافه بر سازمان بیاد سوار شه..خنده ای کردم و به دختره چشمکی زدم..

چراغ سبز شد..رادمهر باسرعت ماشین و به حرکت در آورد!

ماتم گرفته به گوشه گوشه ی خونه باغ زل زدم..خدایا کی میخواد اینار و تمیز کنه؟!جای دلنشینی بود..سرسبز بود..این باغ سالها بود که کسی سمتش نیومده بود..گوشه گوشه ی این باغ نیاز به تمیزی اساسی داشت..سنتی بود..توی حیاطش یه حوض آبی..رنگ و رو رفته بود..دورتا

دور حوض ام درخت بود..صدای خش خش برگا میومد..تموم حیاط پر شده بود از این برگا..برق ام نداشت..ساختمونش هم گه دیوارای قدیمی ای داشت..اگه دستی به سرو روش کشیده میشد

مطمئنم خیلی دلنشین میشد..درحال خونه از بقیه در ها بزرگتر بود..دور تا دور حیاط ام اتاق بود..

غیراز حال که خیلی بزرگ بود..و آشپز خونه..بقیه اتاقا تکی تکی بودن..شاید بیشتر از ده تا اتاق بود..اما کثیفی از سر و روش میبارید..تار عنکبوت ام که کل خونه رو گرفته بود..یه چیزی مثله ایوان هم در طرف دیگه ی باغ بود..جای بزرگی بود..

رادمهر یه مقداری از برگا رو جمع کرد..و ماشین و آورد داخل..این وضعیت برای دوتامون خوشایند نبودبا اینکه میدونستم رادمهر خودش قبول کرده و اگه نخواد هیچکسی مجبورش نمی کنه به هیچ کاری..اما این ظاهر ترو تمیزش نشون گر چیز دیگه ای بود..فکر کن دکتر آریافر معروف..رادمهر..بیاداز این لباس چرکا بیوشه و اینجا رو تمیز کنه !!!

حتی تصورش ام خنده دار بود!!!

من: حالا باید چیکار کنیم!!!

رادمهر: پرسیدن داره!؟

من: پ ن پ..شنیدن داره..این خونه خیلی کثیفه..خیلی ...باید اول کارگر بیاد ..راست و ریست که شداونوقت فکر وسایل و می کنیم.

رادمهر:با کارگرا هماهنگ کردم..نیم ساعت دیگه میرسن..

من: اون وقت من اینجا چیکارم..!!!

رادمهر خبیث گفت: یه موجود اضافی!!!

من با جیغ جیغ: من موجود اضافی ام؟! امن؟! پس چرا نقدر اصرار کردی بیام؟! وگرنه من که از خدام بودتخت روی تختم بخوابم..!

رادمهر اخم کرد و گفت: باید چند بار توضیح بدم؟!!

من: آه.. توام با اون دختردایی های پرحرفت!!!

رادمهر چیزی نگفت.. انگار خودشم فهمید که این دوتا خواهر نجسب چقدر حرف میزنن.. شایدم داره تحمل می کنه تا زودتر از شرم راحت شه..!

نیم ساعت بعد کارگرا اومدن.. زیاد بودن.. واین به سرعت العمل کار کمک می کرد.. رادمهر ام دم به دقیقه بالای سر اون بیچاره ها می رفت و با اخم هی دستور میداد.. ایجا کثیفه.. اونجا رو تمیز کنین با دقت..

اون بنده گان خدام که از ترس جذبه ی این بشر هیچی نمی گفتند.. یه تعدادشون ام حیاط و تمیز میکردن.. منم که توی آشپزخونه بودم و داشتم کفشو جارو می کردم.. از بیکاری کلا "خوشم نمی اومد.. خواب و ترجیح می دادم.. روسریم و از پشت بسته بودم و آستینامم زده بودم بالا.. گرد و خاک تو حلقم رفته بود.. خدایا چقدر کثیف بود اینجا..

شروع کردم به زمزمه کردن یکی از آهنگایی که تازگیا گوش میدادم..

نمی دونی توو این چند روز چقدر سختی کشیدم من

نفهمیدی که از دنیا چه زخمایی نخوردم من

نمی خوام فک کنی اینجا یکی هست که چشاش خپسه

یکی هست که نمی دونه الان هستش یا تندپسه!

تموم حرف من با تو شده چند بیت ناقابل

نمیشه بین این شعرا ، بگم احساسمو کامل

نمیشه از روی تقدیر همیشه با یکی بد شد....

غرق خوندن بودم.. اوج گرفته بودم.. صدام بد نبود.. ولی خوبم نبود.. آگه اصولی رو که برای خوانندگی بود بلد بودم.. بهترم میشد.. ولوم صدام و تابالا زده بودم.. کارگرا هم که دور بودن.. و جاهای دیگه رو تمیزی کردن..

یهو با صدای بلندی به خودم اومدم.. رادمهر.. عصبانی بود

رادمهر: چته صدات و انداختی بالا.. فکر کردی صدای نابهنجارت خیلی شنیدنیه؟! هین بلندی کشیدم و برگشتم سمتش.. دستم و ر قلبم گذاشتم.. رادمهر دقیقا پشت سرم ایستاده

بود.. منم که عینهو کوزت در حال جارو کردن و تمیزی بودم..

من: چیه.. ترسیدم!!!.. صدای من خیلی ام خوبه.. اصلا" همه میگن.. شنیدنیم هست.. پس هیچ حرفی درش نیست..

رادمهر پوزخندی زد و با مسخره گی گفت: صدای تو؟! صدای تو تنها گوش خراشه.. اینجا ام کنسرت راه نداز افتاد که؟!!

ای کوفت و افتاد.. من بدونم اینو کی یادت داده خودم قبرشو میکنم.. حالا درسته صدای من خوب نبودولی خدایش گوش خراشم نبود.. البته رادمهر حق داره اینو بگه.. کسی که صداس به اون زیبایی و دلنشینی!

تو حس فکر کردن بودم.. به خودم اومدم.. دیدم رادمهر با تعجب و یه جوری نگام می کنه.. به صورتم وقیافه و لباسام.. آروم گفت: تو داری چیکار می کنی؟!!

نگاه گیجی بهش انداختم و گفتم: میبینی که.. دارم آشپزخونه رو تمیز می کنم!

رادمهر متعجب گفت: تمیز می کنی؟! پس کارگرا اینجا چیکاره ان؟!!

هه! فکر کرده منم مثله خودشم به پرستیژم نیادا!

با کنایه گفتم: مگه دست و پام ناقصه که فقط بشینم و نگاه کنم؟!.. حالا که مجبوراً" اومدم باید یه کاری کنم دیگه.. نه مته بعضا فقط دستور بدم!

رادمهر با اخم گفت: اونش دیگه به شما ارتباطی نداره.. من هر کاری رو که لازم باشه انجام میدم.. نه مثل بعضیا فقط تیکه بندازم.

جمله ی خودم و به خودم بر گردوند.. آقا به تریش قباش بر میخوره.. مغرور..

خودم و دوباره مشغول کار کردن کردم.

شب شده بود..حدوداً" ساعت ده بود..منم همچنان توی آشپزخونه بودم..کفش و تمیز کرده بودم..توی کابینتای چوبی رو از کثیفی پاک کرده بودم..و آشغالارو همه جمع کرده بودم..شیشه ام که تازه برق انداختم..کمرم گرفته بود..به کار کردن زیاد عادت نداشتم..نمی دونستم رادمهر کجاست..از بعدازظهر ندیده بودمش..ولی صداش می اومد..با کارگرا با آرامش اما با جدیت رفتار می کرد..از توی پنجره ام میدیدمش که گاه گاهی ام خودش کار می کنه..نه بابا آقام بلده کار کنه..اما خوب بیشتر از این به خودش زحمت نمی داد..همین جدیتش باعث شده بود که کارگرا به درستی و سرعت کارشون و انجام بدن..صدای خداحافظی شون می اومد..فکر کنم رادمهر ادامه اشو گذاشته واسه فردا..

دلَم یه دوش آب گرم می خواست..کمرم که گرفته بود..از کثیفی بدم می اومد..اینجا که آبش قطع برقم نداشت..البته رادمهر یه سری لامپ از توی جعبه آورد..دقیق و حساب شده بود کاراش!

اومد تو..نگاهی به من که روی زمین خاکی لم داده بودم کرد .

رادمهر: باید بریم هتل..جمع و جور کن.

می میری دستور ندی؟!به زور بلند شدم..در حالی که یکی از دستام به کمرم بود..رادمهر نگاه متعجبی انداخت بهم.

حوصله ی جر و بحث نداشتم..بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از کنارش رد شدم..لباسامو تکوندم..

اینجوری بشینم تو ماشین؟رادمهر بد بختم می کنه که..

تکیه دادم به در ماشین..ای ننه..کمرم!

رادمهر یکی از برقارو روشن کرد..و بقیه رو خاموش کرد..اومد سمت ماشین..لباسای خودشم خاکی بود..البته نه به اندازه ی من ..با یه تکوندن پاک میشد..

در آهنی و زنگ زده رو باز کرد..بعد نشست توی ماشین..و روشنش کرد..منم که با آرامش تکیه داده بودم به در ماشین و تکون نمی خوردم.

رادمهر یه بوقی زد که از جا پریدم..خدابگم چیکارت کنه..با اعتراض برگشتم عقب..شیشه رو کشید پایین و گفت:چرا نمی شینی؟!خوابت برده؟!!

من: نه!چیزه ..آخه..

رادمهر پوفی کشید و با خستگی گفت: بیا بشین..بریم یه هتلی..خسته ام..و حوصله ی بحث با تورو ندارم.
 من با سرتقی گفتم: برو واسه خودت هتل..منم همینجا می مونم! بعد پامو محکم رو زمین کوبیدم.
 رادمهر کلافه در حالی که چشماشو ماساژ می داد گفت: معلوم هست چته؟!
 اومدم کنار..و به گوشه ای خیره شدم..لباسام کیف و چرک بود..خوب معلومه که عمرا" نمیداره بشینمتو
 ماشین..افتضاح بودن..بوی خاک ام میدادن دیگه بدتر.
 رادمهر با صدای گیرا و البته عصبانی ای گفت: دلپذیر..
 مات صداش موندم..چقدر اسمم و قشنگ صدا زد..یه آهنگی داشت صداش که توی صدا زدن هیچکی
 نشنیده بودم.
 سرمو انداختم پایین و آرام گفتم: لباسام وحشتناک کثیفه..بوی خاک میده ..بشینم تو ماشین همه جا رو
 به گند میکشه..
 رادمهر یه جور عجیبی نگام کرد..نمی دونم..از درک نگاهش عاجز بودم..
 نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که رادمهر با آرامش گفت: برای اینه که نیم ساعته من و علاف کردی؟!
 صندوق و میزوم برو یه چیزی بردار بنداز زیرت تو هتل دوش می گیری..
 با اینکه صداش جدی بود ..مثل همیشه و هیچ نشانی از محبت نداشت ولی حسی از مهربونی رو به من القا
 می کرد..شایدم این آدم رادمهر نبود که داشت بهم راهکار ارائه میداد.

رادمهر توی یکی از بهترین هتل های شیراز اتاق رزو کرده بود..جای شیک و باکلاسی بود ..البته از این آدم
 با این پرستیژ بعید نبود..

بعد از اینکه رادمهر کلید و گرفت و ساک منو و خودشو و آوردفتمیم بالا..بی هیچ حرفی..

دم یکی از اتاقا ایستادیم..منتظر بودم که کلید اتاق من و بهم بده.

که رادمهردر همون اتاق رو باز کرد..

همچنان دم در ایستاده بودم.

رادمهر عصبی برگشت سمتم و گفت: چرا مانت برده.. بیا تو دیگه.. معلوم نیست سرت به کجا خورده امشب..!

منم با عصبانیت گفتم: خوب منتظرم بهم کلید و بدی.. سرمم به هیچ جا نخورده..!

رادمهر چشماش و بست.. نمی دونم از شدت عصبانیت بود یا چیز دیگه ای!

چشماشو باز کرد.. قرمز شده بود.. می دونستم از شدت خستگی.. بیچاره چندین ساعت رانندگی کرده بود و تا

الانم سرپا بود.. حالام که داشت با من بحث می کرد.. خودمم می دونستم امشب رو اعصابم ولی دست خودم

نبود.. گرفتگی کمرم و فشار اینکه نمی خواستم پیام شیراز و حالا اومدم با هم جمع شده بود..

رادمهر بازو م گرفت و به سمت داخل هلم داد.. در رو هم بست

من که همونجا ایستاده بودم..

رادمهر به سمت ساکش رفت و از توش لباس برداشت.. منم که عین مجسمه ایستاده بودم.. خوب اتاقم و

نشون نمی ده دیگه.. مردم آزار!

من: میشه بگی اتاق من کجاست..؟!

رادمهر در حینی که لباساشو بر میداشت گفت: همینجا!

من: چی؟! همینجا؟! یعنی چی؟! توی هتل به این بزرگی یه جا نبود واسه من؟! یا خسیسی ات می اومد پول

بیشتر بدی هان؟!

رادمهر عصبانی با چشمای قرمز نگاه کرد.. ترسیدم از نگاهش.. فکر کنم خیلی حرصش و در آورده بودم جذبه

ای ام که نگاهش داشت باعث شد به جای دیگه ای نگاه کنم.

رادمهر: میگم سرت به جایی خورده بهت بر میخوره.. به تو جدا اتاق نمی دن.. هتل ام شلوغه.. این سوئیت و یه

هفته ی پیش رزو کردم.. به خاطر شلوغی تک نفر رو نمی پذیرن.. حالام اگه جای بهتریرو سراغ داری برو.. چون

منم هیچ تمایلی به بودن تو اینجا ندارم.

حرصم گرفت.. یعنی تو اوج خسته گی ام دست بر نمی داشت.. ای بشر!

نیم ساعتی بود که روی تخت دراز کشیده بودم.. کمرم بدجور درد می کرد.. یه مسکن خوردم..

رادمهر ام که نیم ساعت بود که حموم بود..شدید خوابم می اومد..

اما با این کثیفی اصلا" نمی تونستم بخوابم..!

چشمام دم به دقیقه بسته میشد..چرتم می برد..دوباره بیدار میشدم..با صدای درحموم چشمامو بازکردم..رادمهر با یه حوله ی تن پوش سورمه ای در حالی که موهاشو و با کلاه حواله پاک می کرد بیرون اومد..

رفتم به سمت لباسا و یه تیشرت آستین کوتاه طوسی و شلوار طوسی با خطای صورتی برداشتم..البته به اضافه ی اون لباسای ناموسی.

رادمهر بی خیال جلوی آینه به خودش رسیدگی می کرد..بوی شامپو و اسپری و عطر و همه چی باهم مخلوط شده بود..

خمیده راه میرفتم تا به حموم برسم..سوئیت بزرگی بود..یه تخت دونفره بالای اتاق ..یه فرش ..

میزتحریر..تلفن..میزتوالت و آینه..و در آخر حمام و دستشویی..فاصله ی حموم زیاد بود..این کمر لعنتی ام درد می کرد..آی و اوی می کردم..

رادمهر به طرفم برگشت..موهاش روی پیشونیش ریخته بود و ازشون آب میچکید..سعی کردم مات این

قیافه ی جذابش نشم..رومو برگردوندم..میمیری بیای کمک؟!*

بیست دقیقه بعد اومدم بیرون..درد کمرم نه تنها بهتر نشده بود بلکه شدیدتر شده بود..آخه خدا بگم

چیکارت کنه وقتی تو عمرت چند ساعت پشت هم کار نکردی چرا لاف الکی میزنی؟!*

خیر سرم ورزشکار بودم!

یه چراغ کم مصرف روشن بود و قیه خاموش بودن..نگاهی به تخت انداختم..رادمهر به خواب عمیقی فرو

رفته بود و دستشو روی سرش تکیه کرده بود..حتی توی خوابم مغروره !

جوری خوابیده بود که فکر کنم تو گوشش آهنگ با صدای بالا میزاشتی پا نمیشد..با این حال بازم خیالم

راحت نبود..برای همین رفتم پشت کاناپه و لباسامو با چه بد بختی پوشیدم.

رفتم و یه مسکن قوی برداشتم..این درد تموم نشدنی بود انگار..

حالا کجا بخوابم من؟! اونم با این وضع کمرم..

ای خدا!!!!!!.. رادمهر

چه با خیال راحت تخت و تصرف کرده واسه خودش.. مجبورا" رفتم بالش و پتو رو از روی تخت برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.. ای ننه چه خشکه.. نمی دونم چرا گرم شده بود.. رفتم به سمت پنجره و بازش کردم.. باد خنکی وزید..

چند دقیقه بعد روی سر جام برگشتم و باچه بدبختی خوابیدم.

نصفه شب بود.. فکر کنم حدودای ساعت سه و نیم چهار بود.. با درد شدید کمرم از خواب پاشدم.. این کاناپه ام شده بود قوز بالا قوز.. دستمو به لبه ی کاناپه گرفتم.. آروم آروم سعی کردم به سمت آشپزخونه برم.. واسه برداشتن مسکن.. چقدر مسکن خوردم امروز.. ناسلامتی پس فردا خودم دکتر میشم

ومیدونم که چقدر زیاد خوردنش عوارض داره.. ولی الان تنها چیزی که مهم بود این بود که این درد خوب شه.. آروم آروم در حالی که یه دستمو به کمرم گرفته بودم رفتم به سمت آشپزخونه.. لبمو به دندون گرفتم.. اشکم در اومده بود.. فشار شدیدی به کمرم وارد شده بود.. بد جور درد میکرد.. همینجوری که داشتم میرفتم به سمت آشپزخونه یهو گرمی خوردم زمین..

وای مادر.. اشکام گوله گوله میریخت.. توی تاریکی چیزی رو نمی دیدم.. لبمو به دندون گرفته بودم تا صدای هق هق ام رادمهر رو بیدار نکنه.. رادمهر با صدای زمین خوردنم تکونی خورد... ولی اینقدر خسته بود که دوباره خوابید.. سعی کردم با بدبختی بلند شم.. آخ.. کمرم!!!

دوباره با حالت نزاری روی زمین نشستم و تکیه دادم په پشت کاناپه..

دیکه تحمل نداشتم.. نمی تونستم.. من.. منی که با وجود قوی بودنم.. محکم بودنم.. و احساس بی

نیازی نسبت به هیچ مردی.. الان بدوجور دلم میخواست که کسی باشه و به حالم برسه..

بالین تفکرات هق هق ام بلند شد..

بدون هیچ فکری صدا زد: راد.. رادمهر.. رادمهر..

رادمهر تکونی خورد..

دوباره صداس زدم..این اولین بار بود..غرورم رو شکسته بودم..

با بغض..با دلتنگی صداس کردم

رادمهر بلند شد..چشماشو ماساژ داد..نگاهی به دور و برش کرد..

یهو چشماش به من خورد..چراغ آباژور رو روشن کرد..منو دید..با اون حال نزار..با اون چشمای اشکی..

انگار باورش نمی شد من صداس کرده باشم..من..

بلند شد ..با قدم های بلندی به سمتم اومد..

توی چشماش یه هول و نگرانی رو میدیدم..یعنی به خاطر من بود؟!

اومد کنارم..نشست با کمترین فاصله..زل زد به چشمام..چشمای اشکیم..اخماش تو هم رفت..انگار خوشش نیومد..

آروم گفت: دلپذیر..چت شده؟!

دوباره اشکام راه خودشون و گرفتن..بغض کردم..با همون صدای لرزون ام گفتم

من: کمر..کمرم..درد..میکنه..

رادمهر اومد جلو با هول گفت: کمرت؟! از کی؟!

سرمو گذاشتم رو پام..از درد..الان وقت سوال و جواب نبود..

گرمای دستی رو دور شونم حس کردم..سرمو بالا گرفتم..یه دستشو دور شونه ام حلقه کرد...دست دیگه اشو

آروم پشت کمرم گذاشت و تو یه حرکت بلندم کرد..

هیچ اعتراضی نکردم..می خواستم سوء استفاده کنم..از این حمایت..با این حال بدم احتیاج داشتم به یه حامی..

بوی عطرش مشامم رو پر کرد..سینه ی ستبرش الان تکیه گاه ام شده بود..همچنان اشک میریختم..

با این که رادمهر خیلی نرم بغلم کرده بود..بازم درد داشتم..

مثله یه بچه توی بغلش مچاله شده بودم..

به سمت تخت رفت.. خیلی آرام مثله یه شیء قیمتی گذاشتم روی تخت هق هق می کردم..

بغض کرده بودم..

چه کم تحمل شده بودم.. لرز کردم..

تیشترتش و چنگ زدم.. با بغض گفتم: رادمهر..

زدم: رادمهر...

رادمهر یه جور ی شد.. یه جور خاصی.. ناراحت شد.. غمگین شد.. نمی دونم.. سرشو آورد جلو.. تا صدای ضعیفم و بشنوه .

گفت: دقیق کجای کمرت درد میکنه.. بهم نشون میدی؟!

با دست اون قسمت از کمرمو نشونش دادم.. تیشترتش هنوز توی دستم بود.. سرشو به طرف پشتم برد.. آرام بلوزم و بالا برد... تا جایی که دست گذاشته بودم..

گفت: تو چیکار با خودت کردی؟! اکبود شده کمرت..

حس کردم صداس ناراحتیه.. غمگینه..

برگشت سمتم.. تو چشمای اشکیم نگاه کرد.. دستشو به طرف صورتم آورد.. با دستای مردونش آرام اشکام و پاک کرد..

تو چشمای هم خیره بودیم.. زل زده بود بهم.. چشماش.. چشمایی که الان به طوسی میزدن.. و چشمای من.. میدونستم الان آبی شدن.. موقع ناراحتی و گریه رنگشون عوض میشد..

با مهربون ترین صدایی که توی عمرم شنیده بودم گفتم: کمرت گرفته.. یعنی از جا دررفته.. باید جاش بندازم.. میتونی دلپذیر؟! تحمل داری؟! آرام جاش می ندازم

که زیاد دردت نیادا!...

چیزی نگفتم.. فقط سرمو تگون دادم.

میدونستم درد داره.. خیلی زیاد.. اینقدری کمرم درد میکرد که نمی تونستم تگون بخورم.. به خاطر همین رادمهر حرفی از بیمارستان یا دکتر نزد.. البته تا خودش بود دیگه چه نیازی به دکتر..

آروم بلندم کرد.. به حالت نیم خیز روی تخت خوابوندم.. خودش پشتم ایستاد.. آروم دستشو روی کمرم ماساژ میداد.. دستایی که گرم بودن.. حمایت گر بودن..

من.. دلپذیر آریا فر.. اعتراف میکنم که امشب برای اولین بار با وجود نفرتم.. از رادمهر بهش احتیاج پیدا کردم.. به این مرد مغرور احتیاج پیدا کردم..

دستش رو که روی کمرم آروم ماساژ میداد باعث شده بود انقباض کمرم کمتر شه.. آروم شده بودم.. باورم نمی شد.. این آدم رادمهر بود؟!

بعد از اینکه ریلکس شدم .

رادمهر گفت: به نظرت شیراز جای قشنگیه؟!

این چه سوالی بود؟! من الان کمرم درد میکنه.. ربطی داشت.. بیهو دردی تو بدنم پیچید...

آیی.. کمرم.. آخ.. وای..

رادمهر تو یه حرکت کمرم و جا انداخت.. درد شدیدی داشت.. دوباره اشکام راه خودشون و پیدا کردن.. با پرسیدن این سوال خواست ذهنم و منحرف کنه و گرنه رادمهر و چه به نظر پرسیدن از من...

داشتم گریه می کردم..

دستی دور کمرم حلقه شد.. رادمهر.. گرم شدم.. امشب رادمهر غرور شو به خاطرم زیر پا گذاشته بود.. ازش بعید بود.. این مهربونی.. این حمایت!

باورم نمی شد.. اینی که الان بغلم کرده رادمهره..

سرمو به سینه اش تکیه دادم..

سرشو روی شونه ام گذاشت.. گرم شده بودم.. خوابم می اومد..

صدای آروم رادمهر رو شنیدم..

رادمهر: به هیچی فکر نکن.. به هیچ چی.. آروم باش.. آروم.. سعی کن بخوابی.. چشماتو ببند..

به گفته اش عمل کردم.. خودمو بیشتر توی آغوشش جا کردم.. موهای فرم دورم باز بودن.. مثله یه بچه خودمو توی آغوشش مچاله کرده بودم.. جثه ام ظریف بود.. در برابر دستای مردونش..

هیكلش..هیكل تمام عضله ایش..

حس خوبی که آغوشش بهم القا کرده بود باعث شد چشمامو ببندم..به هیچی فکر نکنم..

سرمو به سینه اش تکیه دادم بودم..به یه دستش از پشت آروم کمرم و ماساژ میداد..

چیزی نمی گفت..حرفی نمیزد..

همینم زیادی بود..اینکه الان ..تو این لحظه پا روی غرورش گذاشته بود..چقدر حس خوبی داشتم..

آروم بودم..آرامش داشتم..

دستش بیشتر دور کمرم حلقه شد..

طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم..

آروم چشمام و باز کردم..به دور و برم نگاه کردم..یادم اومد..همه چی..اومده بودیم شیراز..ذهنم شروع به پردازش کرد..مخالفت من..حرفای فریان و فرنوش..بوسه ی فریان..خونه باغ..کارکردن من..کمردردم..دعوا سر اتاق..خوابیدم روی کاناپه..بیدار شدن ام با کمر درد..گریه ام..نگران شدن

رادمهر...جا انداختن کمرم..آغوش گرمش..و خواب عمیق و راحت..همه چی یادم اومد..

باورم نمی شد..شاید خواب بوده..رادمهر..با اون همه غرور..به خاطر من..منی که ازش نفرت داره..دم به دقیقه با هام کل کل می کنه..هیچ حسی بهم نداره..

دیشب ..با اون همه نگرانی تو ی چشماش..چه معنی میداد..نمی دونستم..شاید نگرانی اش تنها به خاطر اینکه امانت بودم ،بود!

حس خوبی که دیشب حمایتش بهم داده بود هنوز توی وجودم بود..

اصلا "خودش کجاست؟!..نگاهی به دور و برم انداختم..نبود..باد خنکی از پنجره ی نیمه باز می وزید..یعنی رادمهر رفته خونه باغ!؟

نگاهی به ساعت انداختم..حدود یازده بود..چقدر خوابیده بودم..چرا منو بیدار نکرده بود؟!؟

تقه ی در اومد..بلند شدم..از توی چشمی نگاه کردم..یکی از کارکنان هتل بود..

یه چیزی پوشیدم و در و باز کردم.

گفت: سلام خانوم..صبح اتون بخیر..بفرمایید اینم صبحانه اتون..

من: سلام..ممنون..صبحانه؟!ولی من که صبحانه نخواستم بودم.

پسره سری تکون داد و گفت: بله خانوم..میدونم..همسرتون صبح سفارش دادند که ساعت یازده واستون صبحونه بیاریم..خودشون ام رفتن..

گیج گفتم: همسرم؟!!

پسره: بله خانوم..آقای آریافر دیگه..همون آقای قد بلند و..

سری تکون دادم..سینی رو ازش گرفتم و گفتم: آها..بله ببخشید من صبح ها حافظه ی کوتاه مدت ام و از دست می دم..مرسی..

پسره خنده ای کرد و با گفتن "خواهش می کنم" رفت!

تعجب کرده بودم..رادمهر گفته من همسرشم؟!..اون که حتی بدش می اومد بگم دختر عمو شم..یعنی چی؟!با هم جور در نیامد..

با همین تفکرات صبحانه ام و خوردم..با ولع..

یه چیزی به ذهن ام اومد..هه!گفتم رادمهر و این حرفا؟!!

دیشب که اومده بودیم باید شناسنامه رو نشون می دادیم دیگه..خوب معلومه به ما میگن زن و شوهرالبته از نظر اونا..

اما بازم جای تعجب داشت..اینکه رادمهر به فکرم بوده..انگار می دونسته چه ساعتی بیدار میشم..

دقیق سریازده صبحانه رو آوردن..ازش بعید بود..از رادمهر..رادمهری که متنفر بود ازم بعید بود..مطمئنم

این کاراش از سر هیچ علاقه ای نیست..شاید از روی دلسوزی...یا ترحم...یا هر حس دیگه ای بوده

باشه..ولی علاقه به هیچ وجه!!!

ظاهر شده بود..مامان و زن عمو زنگ زدن..

زن عمو کلی قربون صدقه ام رفت و گفت سفارش کرده به رادمهر که هوای من و داشته باشه کار زیاد نکنم .. و کمی استراحت کنم..مامان ام که میگفت دست از لج بازی بردارم و اخلاق ام و با رادمهر خوب کنم..

خلاصه یه نیم ساعتی با تلفن بازی گذشت..بعدشم که شادی زنگ زد و کلی آمار گرفت..

کمرم خوب شده بود..یه درد جزئی داشت که به مرور کمتر میشد..لباس پوشیدم و رفتم بیرون هتل..

جای قشنگی بود..آرامش داشت..یکم پیاده روی کردم..حدود یه ساعت گذشته بود که تصمیم گرفتم برگردم..حالا که رادمهر بدون خبر رفته بود خونه باغ ..این معنی رو میداد که به بودن من هیچ احتیاجی نیست..شایدم مهربون شده و به خاطر کمر دردم بیدارم نکرده ..که احتمال اولی بیشتره

برگشتم هتل..سفارش یه دست کوبیده دادم و گفتم برام بیارن بالا..

غذامو که خوردم..شروع کردم به بازی کردن با گوشیم..

حوصله ام سر رفته بود..کاش خونه باغ بودم..

حداقل از بیکاری بهتر بود..

رادمهر غروب اومد هتل..خستگی از سر و روش می بارید..

بازم اخمو شده بود..و مثل همیشه بی توجه..هیچی از دیشب به روی خودش نیاورد .منم تصمیم گرفتم فراموش کنم..رفت حموم و یه دوش گرفت و خوابید..

تو این مدت من همش در حال بازی کردن بودم..گاه گاهی ام به رادمهر نگاه می کردم..

اجزای صورتش و از نظر گذروندم..صورت بی عیب و نقصش..هیكل عالی اش..

حسودی کردم بهش..خدا چقدر در حقش لطف کرده بود..همه چی رو یه جا بهش بخشیده بود..همه ویژگی هایی که یه دختر آرزوش بود..

اما این اخلاق گندش..باعث میشد به چشم من هیچی نیاد..یادم بود..دوران بچگی رو ..حتی توی اون دوران ام جدیت داشت..ولی مهربون بود...یه تصویر هایی که یادم می اومد..وقتی هشت سالم بودزمین خورده بودم..با اینکه همیشه با هم دعوا داشتیم واون قلدری می کرد ولی به خاطر ام ناراحت

شد.. هول شده بود.. اما به روی خودش نمی آورد.. این تصاویر محو از دوران بچه گی گاهی تو ذهنم جولون میدادن.. آگه .. آگه دوشش داشتم.. میخواستمش .. شاید در نظرم اینقدر اخلاق و همه ی ویژگی هاش بد نمی اومد.. این حس نفرت رو نداشتم.. حس نفرت.. خودمم نمی دونستم.. شاید از نفرت کمتر بود.. میدونستم بعد از یه استراحت می خواد دوباره بره خونه باغ.. واسه همین قبل از اینکه بیدار بشه سریع لباسمو پوشیدم و آماده شدم.

تمیز شده بود.. عاری از هیچ کثیفی.. این همه سرعت عمل بعید بود.. که البته می دونم همش به خاطر جدیتی بود که رادمهر توی کار داشت.. باعث شده بود که کارگرا خوب کارشون و انجام بدن.. فقط احتیاج به وسیله داشت..

حوض کوچیکش از آب پر شده بود..

احتیاج به ماهی داشت..

ماهی...

یادم افتاد روز اول عید رو .. روزی که همه سراسر شادی و خوشحالی بودن.. اما من.. ناراحت و غمگین بودم.. سال تحویل رادمهر خونه نبود.. مطمئنم پیش فریان بود.. حس ام می گفت بهم.. البته واسه منم هیچ فرقی نمی کرد.. چون بودن گلاب و حسین آقا باعث میشد حس تنهایی کمتر سراغم

بیاد ولی توی اون لحظه دلم میخواست خانواده ام بودن..

رادمهر دوسه ساعت بعد سال تحویل اومد.. هر دو مون یه تبریک خشک و خالی بهم گفتیم و رفتیم خونه ی عمو و بابا اینا.. سعی می کردم شاد باشم.. و خوشحال..

جمع مثله همیشه بود.. ولی اونی که سر جاش نبود من بودم و البته رادمهر...

جایگاه ی داشتیم .. که نباید اونجا بودیم..

خلاصه عید واسه من شروع خوبی نداشت.. ولی یه امید داشتم.. این که قراره از رادمهر جداشم..

و با کسی که دلم میخواستش بمونم.. کسی که هنوز پیداش نکرده بودم..

چند دقیقه ای بود که به حوض آبی رنگ زل زده بودم..

سری تکون دادم تا از توی فکر درام..

دور خونه باغ و گشتم.. حس خوبی رو به آدم القا می کرد.. آرامش.. بوی خاک نم گرفته..

عاشق این بو بودم..

_ یعنی چی؟! من بیشتر می دونم یا تو؟! شما مردا اصلا" ظرافت ندارین..

رادمهر: پس شما زنا دارین؟!..

من: معلومه که داریم.. این جا یه ساختمون قدیمیه.. جای جای خونه به سبک قدیم ساخته شده.. دیزاین خونه ام باید طرحی از قدیم و به خودش داشته باشه.. تا حس خوبی رو به آدم بده..

رادمهر: ببخشید الان ترکیب مشکی و قرمز چه تداخلی ایجاد می کنه توی دیزاین خونه؟!

لبخند گشادی زدم و گفتم: همینه دیگه میگم مردین.. چیزی از ظرافت سرتون نمیشه.. الان سرتاسرش تداخله..

میدونستم مغلوب شده.. نیم ساعت بود داشتیم کل کل می کردیم.. سر چیدمان این خونه.. هرچی باشه زنگی گفتن.. مردی گفتن.. دوست داشتم اینجا رو به سلیقه ی خودم بچینم..

حداقل اینجا به سلیقه ام باشه.. چون حس خوبی رو بهم میده..

تصمیم گرفته بودیم تمام وسایلی رو که لازمه برای خونه لیست کنیم و بعد تکیه تیکه بخریم..

الان ام داشتیم بحث میکردیم سر دیزاین و چیدمانش.. میخواستیم تمام چیدمانش رنگ و بویی از سنتی داشته باشه.. حالا ام رادمهر می گفت باید دو رنگ قرمز و مشکی رو باهم ست کنیم..

آخه بگو ست مشکی و قرمز سنتیه؟! واسه مبلمان و تمام وسایل خونه؟!

با اینکه خوشگل بود.. و جالب.. میدونستم سلیقه ی خوبی داشت توی ترکیب رنگ.. ولی واسه ی اینجا بدرد نمی خورد.. آخه مبلمان مشکی و قرمز.. تازه اونم چرم.. ههههه..

با اینکه معلوم بود خودشم قانع شده ولی اصلا" به روش نمی آورد..

نیم ساعتی بود که شروع کرده بودیم به خرید کردن..واسه خونه باغ..

تنها چیزی که خریده بودیم فقط یه یخچال بود..اونم با چه سختی ای..دوتامون از هم مشکل پسند تر..

به یه فرش فروشی بزرگ رسیدیم..پاساژ چند طبقه ای بود که تو هر طبقه فرش داشت..

وارد شدیم..

دربان خوش آمد گفت..

پسر جوانی اومد سمتمون و با گشاده رویی گفت: خوش اومدین ..میتونم کمکتون کنم؟!

رادمهر با همون ابهت همیشگی گفت: فرش های سنتی تون کدوم سمت ان؟!

فروشنده ما رو به طبقه ی بالا هدایت کرد..

منم پشت سرشون راه می رفتم..

تیپ رادمهر رو تو این فاصله از نظر گذروندم..

پیراهن سبز سیر پوشیده بود با شلوار مخمل سبز لجنی..و یه کت و کفش مشکی و البته ..جزء جدا نشدنی

از تیپش ..کراوات..که این دفعه رنگش مشکی بود..

هر تیپی...هر تیپی..بی برو برگرد..می اومد بهش..

خودم ام یه مانتو آلبالویی کوتاه پوشیده بودم..با شلوار مشکی..یه کیف دستی مشکی..کفش آلبالویی..و

روسری ابریشم مشکی و آلبالویی با یه آرایش ملایم..طبق معمول..

از پله ها بالا رفتیم..

فوق العاده بود اینجا..جای بزرگی بود..انواع مختلف فرش با ترکیب رنگ ها و مدل های مختلف بود..

جوری که انتخاب و سخت می کرد.

پسره همچنان حرف میزد ..دونه دونه ی فرشها رو معرفی می کرد..

منو رادمهر ام همچنان نگاه می کردیم..

یه پیرمرد حدود پنجاه ساله.. اومد طرفمون.. پسره رفت.. آقا.. خانوم.. خوش اومدین.. دست روی بهترین فرش فروشی شیراز گذاشتین.. فرشای ما کیفیت فوق العاده ای دارن..

خلاصه اینقدر حرف زد که سرم و برد.. آگه رادمهر توی حرفش نمی پرید همچنان پرحرفی می کرد.. با رادمهر تک تک فرش رو از نظر گذروندیم..

یه فرش خوشگل که ترکیبی از گلای ریز داشت به رنگ قرمز.. جنسش فوق العاده نرم بود..

رو به رادمهر گفتم: این چطوره؟!

تا رادمهر خواست چیزی بگه پیرمرد سریع رو به رادمهر گفت: به به! آفرین.. خانومت رو بهترین دست گذاشت.. چه با سلیقه ام هست.. من تبریک می گم.. این فرش از بهترین نمونه های کار ماست با تراکم عالی.. دست بزین چه نرمه.. البته از گرون قیمت ترین ها ام هست..

رادمهر جدی بدون اینکه به پرحرفی این پیرمرد توجهی کنه رو به من گفت:

_ همین خوبه؟! به چیدمان خونه می خوره؟!

تعجب کردم.. رادمهر داشت ازم نظر می پرسید یا میخواست مثل اون شب حواسم و پرت کنه؟!

شایدم به خاطر پروندن این فروشنده ی حراف این حرف و زده بود..

سرمو تکون دادم.. که رادمهر گفت: همین و میبریم!

از این مدل پنج تا برای توی حال انتخاب کردیم.. واسه ی تو اتاقا ام از مدل های دیگه.. البته بازم سر رنگشون کل کل می کردیم که در نهایت من برنده شدم.. یعنی چی.. وسایل خونه باید به انتخاب خانوما باشه!!

فروشنده ام که خوش خدمتی میکرد.. از لارژ بودن رادمهر و اینکه دست به جیب بود..

چیزی رو که انتخاب می کردیم بدون اینکه قیمت شو بپرسه پول می دادو کارت می کشید.. به این اخلاقش پی برده بودم... که اصلا " اهل تخفیف گرفتن نیست.. که در نتیجه ی زندگی توی اروپا بودچون تخفیف گرفتن خوراک این ور آبی یاس..

چند تا گلیم و قالیچه ی کوچیک ام برای روی ایوان و آشپز خونه و جاهایی که خالی بود ..

فروشنده که کیفش کوک بود.. اینقدر که گفت حد نداشت..

بعد از سفارش دادن فرشایه لوازم خانگی رفتیم واسه ی وسایل برقی..

وسایل مورد نیاز و خریدیم.. از هود گرفته ..تا ماکریوفر و اجاق گاز..هرچی که من انتخاب می کردم

رادمهر بی برو برگرد می گفت همون و می بریم..اگرچه همش سر مارک کل کل می کردیم..

خیلی براش مارک و برند مهم بود..توی خرید لوازم خانگی سررشته ی زیادی نداشت..خوبنده خدایچیکار کنه مگه هر روز آشپزی کرده که بدونه چی خوبه چی بد..

من: یعنی چی نمی کویم؟!مگه کاری داره!؟

رادمهر: کارگر پس به چه دردی می خوره؟!من حوصله ی این خاله بازیا رو ندارم.

من: خاله بازی یعنی چی؟!پرده کویدن خاله بازی داره؟!یعنی نمی تونی از پیشش بریای؟!اصلا" ساخته شدی واسه دستور دادن!

بعد از تموم شدن خریدا اومدیم خونه باغ..خونه تمیز شده بود..کارگرا نیم ساعت پیش کار وصل کردن کابینت ها رو تموم کرده بودن..

الان ام لنگ پرده بودیم..آقا قبول نمی کردن برن پرده ها رو وصل کنن..حتی میخواست واسه ی اینم کارگر بیاره..

یه پیراهن مردونه ی آبی پوشیده بودم با یه شلوار جین کهنه..کارکردن که لباس نو نمی خواست..

موهامم با کلبیس بالا بسته بودم..رادمهر یه شلوار ورزشی طوسی با پیراهن طوسی پوشیده بودهر لباسی می پوشید تو تنش خوب می نشست..حتی ساده ترین ها..

روی صندلی چوبی نشسته بودیم و مثله دشمن خونی با هم دعوا می کردیم..

من: پس تو این هیلکل واسه چی گنده کردی؟!هان؟!که همینجوری راکد بمونه..

رادمهر با لحن مرموزی گفت: چرا راکد بمونه..کاربردای زیادی داره..

سریع بل گرفتم و گفتم: مثلا"؟!!

رادمهر با همون لحن مرموز که الان بهش شیطنت ام اضافه شده بودگفت: مثلا اینکه..همه توش به راحتی جا میشن..و جای گرم و نرمیه..

درجا سرخ شدم..بالاخره تیکه اش و انداخت..میدونستم از آدم آتویی بگیره محاله که رو نکنه..من و باش ..گفتم چقدر آقاست ..که به روی خودش نمی آره..

برای اینکه از اون جو بیرون بیام سریع بلند شدم..چکش و برداشتم..با یه میخ..تا خواستم برم بالا رادمهر سریع هردوشون و ازم قاپید و رفت بالای چهار پایه..

وا..چرا همچین کرد!؟

با اون قد بلندش..و حالا که بالای چهار پایه رفته بود سرش با سقف دیگه هیچ اختلافی نداشت..

بین قد بلند اینجا به درد میخوره..با اینکه منم قدم بلند بود ولی خوب بالاخره قد بلند بودن مردا و زنا باهم فرق می کنه..

دیدم رادمهر با اخمای گره خورده همون جووری وایستاده و کاری نمی کنه..

گفتم: چرا ماتت برده دیگه!؟

رادمهر کلافه و عصبی گفت: چیکار کنم!؟

با تعجب گفتم: چیکار کنی؟! یعنی بلد نیستی یه پرده وصل کنی!؟

رادمهر معترض و عصبی گفت: ببخشید!مامان ام نصاب پرده بودم یا بابام!؟

آخسی..جانم!چه بامزه گفت..اصلا" انگار خودش نبود..پی برده بودم که رگی از شوخی و شیطنت ام داره که پشت اون چهره ی اخموش پنهان شده..

با شادی مثله یه مادر که واسه ی بچش همه چی رو ساده توضیح میده گفتم: ببین مامان جون!اول ازهمه باید اون چوب پرده رو نصب کنی..بعد اون حلقه هارو بهش آویزون میکنی و آخر سر هم یال هارو از آخر به اول به اون حلقه ها طبق این شکله که من می گم بهت وصل می کنی..اوکی مامانی!؟

رادمهر قیافش بامزه شده بود..بد بخت موند..با اون لحنی که من باهاش حرف زدم!!!

بد بخت خشکش زده..شیطنت های من و ندیده بنده خدا!

با شیطنت و خنده گفتم: مامانی؟! پسرم خوابیدی اون بالا؟! آخه اونجا جای خوابیدنه؟!!

رادمهر دهنش و باز کرد حرفی بزنه.. امونش نمی دادم..

دوباره گفتم: باشه باشه.. الان میام کمکت.. میگم پسرم قلقلکی هستی دیگه؟! هوم؟!!

بعد به حالت نمایشی رفتم به طرف چهارپایه ی بلند..

با خنده گفتم: پیام بالا؟!!

رادمهر یه تکونی خورد.. دستی به گردنش کشید.. بنده خدا فکر نمی کرد اسکلس کرده باشم..

دوباره لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: پسرمامان چرا زبونش و موش خورده؟!!

در کمال تعجب دیدم که رادمهر لبخند محوی روی لباشه.. یعنی داره می خنده؟! نکنه من دارم اشتباه می

کنم؟! یعنی از لحن من لبخند زده؟!!

حالا نوبت من بود که با تعجب نگاهش کنم..

چشمام و بستم و دوباره بازشون کردم ..

رادمهر باشیطنت گفت: چرا ماتت برده دیگه؟!!

نگا نگا داره تلافی می کنه ها.. عجب آدمی یه..

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم: چرادراری وقت تلف می کنی پسر؟! کارتو بکن! زود باش!

میخواستم اینجوری سه کارم و بگیرم...

دوباره لبای رادمهر به سمت بالا چین خورد..

این چرا اینجوری شده امروز؟! اصلا" از وقتی اومدیم شیراز انگار عوض شده.. نه اینکه مغرور نباشه ها.. نه

.. هست.. ولی انگار دارم روی جدیدی از اخلاقشو می بینم.. خنده که نه.. لبخند های کوچیکی که بیشتر ازش

میدیدم..

داشتم شمرده شمرده واسش توضیح میدادم مراحل نصب کردن پرده رو... رادمهر ام عمل می کرد..

این چهار پایه ام لق بود.. هی جیر جیر می کرد رو اعصاب من راه می رفت.

منم تو این حین کارای کوچیک و می کردم و البته به این شکمم رسیدگی می کردم..

نصب پرده تموم شد..عقب ایستادم..اوکی..همه چی خوب بود..با دقت همه رو وصل کرده بود..

امروز کلا " رگ شیطان ام بالا زده بود..دست خودم نبود دیگه یه چند وقتی بود شیطنت نکرده بودم

گفتم: آفرین دخترم، احسنت..باید واست آستین بالا بزنم..

رادمهر: تا الان که پسر ت بودم..چی شده حافظه ات و از دست دادی؟! پیر شدیا..

لبمو با زبونم تر کردم..حالا که امروز خوش اخلاق شده باید نهایت استفاده رو ببرم..

گفتم: زن این حرفارو مادر..ما انگشت کوچیکه ی شما ام نمی شیم تو پیری..

رادمهر: این چه حرفیه..لازم نیست حالا اینقدر تواضع به خرج بدی.

من: بابا پیره مرد..

رادمهر: مامان بزرگ!!

من: اصلا میدونی چیه؟! به نظرم باید شما مردا وجود داشته باشین..چون اگه نبودین دیگه کی بود

..اوم..دیگه کی بود

رادمهر سریع گفت: چی شد؟! موندی توش؟!!

سریع گفتم: نه خیر..اصلا اگه شما مردا نبودین دیگه کی بود که جوراباش عین دهنش بد بود باشه؟!!

رادمهر تند گفت: اگه شما زنا نبودین دیگه کی بود که وقتی از جلوشون رد میشدی دستاشونو

ببرن؟! (ماجرای حضرت یوسف)

من: اگه شما مردا نبودین دیگه کی زشت ترین موجود دنیا میشد؟!!

رادمهر: اگه شما زنا نبودین دیگه کی بود که از دستمال دماغ باباشو به جای روسری استفاده کنه؟

با این جمله ی آخر رادمهر هین بلندی کشیدم..به رادمهر نگاه می کردم..یادش بود هنوز..

یادم بود هنوز..وقتی نه سالم شده بود..تازه جشن تکلیف گرفته بودیم..دقیقا " روز اول بعد از جشن

تکلیفمون بود..رادمهر تازه رفته بود لندن..بعد دوسه ماه برگشته بود سر بزنه..

وقتی بی هوا وارد خونه امون شد..دستمال بابا رو که سرما خورده بود رو سرم انداختم و با صدای بلندی گفتم: واییی نامحرم..

این خاطره رو خوب یادم بود..آخرین باری که رادمهر اومده بود ایران..دیگه بعد از اون ندیدمش..داشتیم هر دومون به همین خاطره فکر می کردیم.

به خودم اومدم..رادمهر داشت نگام می کرد..حاضرم قسم بخورم هم تو نگاهش و هم تو لباس خنده موج میزد..

کم کم داشت خنده ام میگرفت..

یهو قهقهه ی بلندی زدم..که رادمهر ام به دنبال ام خندید..بلند..عین من..

رادمهر خندید؟!!

خدای من..مات خندیدنش موندم..چه قشنگ می خندید..دندوناش ردیف شده بودن..جذاب شده بود..دوتامون داشتیم می خندیدیم..وقتی میخندیدم..چال گونه ام عمیق میشد..

من مات خندیدن خوشگل رادمهر مونده بودم و رادمهر به چال گونه ام نگاه می کرد..خنده ی هر دومون قطع شد..بههم نگاه کردیم..تو چشمای هم زل زدیم..

نگاهش دوباره سرد شد..یخ شد..مغرور..دوباره شد رادمهر..رادمهر قبلی..

سرمو تکون دادم..لبخندمو جمع کردم..نگامو ازش گرفتم..

رادمهر چنگی توی موهای زد و بلند شد..

پشت به من با همون صدای خشک و همیشگی اش گفت: باید فرشارو پهن کنیم!!!

چرا یهو این جور شد؟!!

این که تا الان داشت می خندید..

چش شد یدفعه؟!!

تعادل نداره....

پاشدم..افکار درهم ریخته ام و از ذهنم دور کردم..ذهنم مشوش شده بود..با کمک هم فرشا رو پهن کردیم..همه رو چیدیم..توی اتاقا...در صورت لزوم با هم حرف میزدیم..

وسایل و تمام چیدیم..نمی دونستم هر دومون این انرژی رو از کجا آورده بودیم..

نگاهی به ساعت خوشگل چوبی بلندی که گوشه چیده بودیم انداختم..سه شب بود..

رادمهر کوش؟!!

نگاهی به دور و برم انداختم..

شام رادمهر کوبیده گرفته بود..دوباره کار کرده بودیم..با همکاری هم..

الان سه شب بود..همه چی کامل شده بود..فقط چند تا چیز جزئی مونده بود..رادمهر روی اون پشتی تختی ها ولو شده بود..منم روی یکی دیگه اش دراز کشیده بودم..

به جای اینکه مبل بخیریم تصمیم گرفتیم از این مدل استفاده کنیم..یه چیزی مثله تشک های ابری ای

که روی تخت می انداختن در اندازه های کوچیک و بزرگ گرفته بودیم..و دورتا دور خونه رو چیده بودیم بعضی جاها با هم تفاهم نظر داشتیم..

پشتی های سنتی ای هم روی اون ابرهایی بود که روکش های سنتی داشتن..خلاصه سنتی در

سنتی شده بود..

خسته شده بودیم هر دومون..امروز یه تنه کار کردیم.

نصفه شب با سوز سردی از خواب بیدار شدم..اینقدر خسته بودیم که هر دو مون بیهوش شده بودیم رادمهر روی یکی از پشتی ابری ها و من ام روی یکی دیگه اش.

درو که باز گذاشته بودیم تا هوا عوض بشه باعث شده بود سرما به خونه نفوذ کنه...فکر نمی کردم شیراز اونم تو این موقع یه دفعه سرد بشه..خمیازه ی بلند و بالایی کشیدم...

به سمت توالت رفتم..آب پاشیدم روی صورتم..یه نگاه به خودم انداختم..به این دختر چشم سبز که

گاهی به آبی میزد..با موهای فرعسلی..توی چشمام همیشه شیطنت موج میزد..اینکه هر لحظه کاری بخواد

ازم سر بزنه..که بعیدم نبود.

اومدم بیرون.. رادمهر رو دیدم ..روی همون تشک های ابری خوابیده بودم..البته به خاطر قد بلندش نصف پاهاش از تشک بیرون زده بودم..دستشو حائل سرش کرده بود و عمیق خوابیده بودم..یه تیشرت سورمه ای و شلوار مشکی تنش بودم..احساس کردم سردشه...به سمت کمد رخت خوابا رفتم..اونایی که بعد از ظهر همه رو یه جا خریده بودیم..یه پتو برداشتمم..انداختم روش..تکونی خورد..پیدا بود خواب سنگینی نداره..بر عکس من که خوابیدم با خودم بود و بیدار شدنم با خدا..

ابروهای پهن و پرپشتش با اضافه ی چشماش بیشترین جذابیت و داده بود به صورتش..اینکه آدم از حساب ببره..مدل ابروهاش جور خاصی بود..حتی از مدلشون هم می تونستی به جدی بودن این آدم پی ببری..با تکونی که رادمهر خورد به خودم اومدم..روی تشک دراز کشیدم..با وجود این همه خستگی خوابم پریده بودم..از بیکاری بدم می اومد..چون هجوم فکرهای بد سراغم می اومد..نمی دونم چقدر فکر کردم تا خوابم برد

صبح با صدای جیرجیر از خواب پاشدم..آه..نمیزارن آدم کپه اش و بذاره..گوشیم و برداشتمم..اوه ساعت دوازده و نیم بودم..

نگاهی به دور و برم کردم.. رادمهر نبود..

پاشدم..یه دونه از کیک هایی که دیروز خریده بودم و برداشتم و شروع کردم به خوردن..چیزی که توی یخچال پیدا نمی شد..قرار بود امروز بریم ادامه ی خریدارو انجام بدیم..چون فردا بابا اینا میخواستن بیان و باید خونه رو تحویلشون می دادیم..

نگاهی به دور و بر خونه انداختم..به به..

فرشای خوشگلی که انتخاب کرده بودم و پهن کرده بودیم.. تشکای ابری با پشتی های خوشگل که یه روی از طرح بته جغه داشت ..پرده ی سلطنتی خوشگلی که طرحای بته جغه داشت.. تلویزیون بزرگ که قسمت بالا قرار داشت..

یه میز غذاخوری سلطنتی که گوشه ی دیگه قرار داده بودیم..وسایل این خونه رو تشکیل میداد..

هنوزم وسیله نیاز داشت..

یه چیزایی تو ذهنم بود که تکمیل کننده ی وسایل خونه بودم..

با صدای در از جا پریدم.. رادمهر بود.. با لباس ورزشی .. تمام مشکی.. ای خدا چرا هرچی می پوشه
بهش میاد؟!!!

صورتش عرق کرده بود.. یعنی تا الان ورزش کرده؟!!

دوباره مشغول خوردن شدم.. هرچی به دستم می اومد رو میخوردم.. یکی از آبمیوهایی که توی یخچال بود و
برداشتم.. و رفتم روی میز نشستم.. خیلی گشنه ام بود..

رادمهر در حینی که زیب سویشرتش و باز می کرد به سمت حموم رفت..

ده دقیقه بعد اومد بیرون.. یه شلوارک سورمه ای پوشیده بود بدون هیچ پیرهنی.. تنها یه حوله ی کوچیک
دور گردنش بود برای خشک کردن موهاش..

بی توجه به من به سمت یخچال رفت و یه عالمه خوراکی آورد..

ههه این که وضعش از منم بدتره.. اون وقت به خودم میگم پر خور..

روی یکی از صندلیا نشست.. سرمو انداختم پایین.. این چه وضعشه آخه.. لخت لخت جلوی من میگرده و
اون عضله هاش و به نمایش میذاره..

با اینکه مشغول خوردن بودم ولی دم به دقیقه چشمام به سمت بالاتنه ی لخت رادمهر هرز میرفت.. هیکل
ورزشکاری رو فرمی داشت.. نه ازونایی که همش باده.. ازاون شیش تیکه ها..

ای دختر ببند چشمتو..

روی یکی از صندلیا نشست.. سرمو انداختم پایین.. این چه وضعشه آخه.. لخت لخت جلوی من میگرده و
اون عضله هاش و به نمایش میذاره..

با اینکه مشغول خوردن بودم ولی دم به دقیقه چشمام به سمت بالاتنه ی لخت رادمهر هرز میرفت..

هیکل ورزشکاری رو فرمی داشت.. نه ازونایی که همش باده.. ازاون شیش تیکه ها..

ای دختر ببند چشمتو..

رادمهر بی توجه به من مشغول خوردن بود.. منم که شکم گاو داشتم و مدام میخوردم.. یه بیسکویت دستم
به سمت آخرین بیسکویت کاکائویی که مونده بود رفت که رادمهر زودتر از من تو هوا زدش..

حق به جانب گفتم: اون مال منه بدش!

رادمهر نچی کرد و گفت: نچ، نمی دم..

دهنشو باز کرد تا بسکوئیت و بخوره که تویه حرکت سریع پریدم روی میز و مچ دستشو گرفتم..و مانعش شدم..اون بیسکوئیت مال من بود..

رادمهر با اخم گفت: این چه کاریه!؟

من: بسکوئیت و بده..

رادمهر: تو که یه بسته ی تمام خوردی..این یکی مال منه..

مچ دستشو فشار دادم..رفتم جلوتر..الان رخ به رخ شده بودیم..من بالای میز و اون روی صندلی با بالاتنه ی لخت..منم یه تیشرت تنگ پوشیده بودم و موهام نامرتب دورم پخش شده بود..

دستای بزرگش این اجازه رو نمی داد که به بسکوئیت برسیم..رادمهر با آرامش داشت به تقلا کردن من نگاه می کرد..انگار که مطمئن بود من به اون بیسکوئیت کاکائویی دست پیدا نمی کنم..

بوی شامپو و عطرو همه چیش با هم مخلوط شده بود..دوباره چشمام به سمت بالاتنه اش رفت..پوست خوش رنگی داشت..نه خیلی سفید بود و نه برنزه..اما روشن بود..زیاد ام مو نداشت..

دلپذیر هیزنباش!!!

رادمهر با آرامش گفت: هرچقدر میخوای تقلا بکنی، بکن..ولی این بیسکوئیت به تو نمیرسه..

من: چی چی و نمیرسه..مال خودمه اصلا..بدش به من..

بیسکوئیت توی دستش بود..من عاشق بیسکوئیت های کاکائویی بودم..

قشنگ رو لبه ی میز بودم..فاصله ام با رادمهر کمتر از نیم متر بود..عاشقم نبودیم که بگم با دوتا عشوه خر میشه..

رادمهر بسکوئیت و توی اون یکی دستش گرفت...

تا خواستم برم سمتش موهای فرم پخش جلو شد و مانع دید ام..

رادمهر نگاهش به سمت موهام کشیده شد..دستمو دراز کردم..دست رادمهر عقب تررفت.

خم شدم..

اون هی میرفت عقب..دستامو به لبه ی میز گرفتم..

خیز برداشتم..دست رادمهر همچنان عقب تر میرفت..

توچشماش زل زدم..

تو چشمام خیره شد..

برق لذت بردن از این بازی و شیطنت و میدیدم..

رفتم جلو..

دوباره خیز برداشتم..

که یهو موهام جلوی صورتم و گرفت و..

و افتادم روی رادمهر..

رادمهر هول کرد..

دستاش به طرف کمرم اومد..

تو بغلش پرت شدم..

و ناگهان با هم پخش زمین شدیم..

رادمهر افتاد و منم دقیقا" توی بغلش..

دوتامون مات مونده بودیم..

متعجب از این اتفاقای ناگهانی بودم..

دوتا دستام روی سینه ی رادمهر بود..

یه دست رادمهر کمرم و گرفته بود..

تو چشمای هم زل زدیم..رادمهر اخم کرده بود..به چشمام خیره بود..رنگ نگاهش یه جوری شد..

عوض شد..من مات مونده بودم..

جای دستاش روی کمرم میسوخت..

بوی عطرش تمام مشامم و پر کرده بود.

همچنان خیره بودیم..نگاه رادمهر جستجو گر بود..تو چشمای من دنبال چی میگشت؟؟؟!

من دنبال چی بودم؟!

مهر؟!

به دستام یه تکونی دادم..

یادم نبود دستای من روی سینه ی لختشه..

موهایش پخش صورتش شده بود..قیافش بامزه شده بود..قطره های آب ازشون می چکید.

با حرکت دستای من تکونی خورد..

سینه اش زیر دستای من بود..گرم شده بود..

هجوم خون و به صورتم حس کردم..

به خودم اومدم..فشاری به سینه اش آوردم..

دستش دور کمرم شل شد..

یه تیکه از موهام زیر بازوش گیر کرده بود..نگاش کردم..

اخم کرد..سریع بلند شد..موهام رهاشد..

نشستم رو زمین..

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سریع و باسرعت از در حال بیرون رفت..!

سرمو با دستام فشار دادم..

از وقتی اومده بودیم شیراز لحظه لحظه اش اتفاق افتاده بود..برخوردای ناگهانی..بغل گرفتن من..
افتادنمون با هم..نگاه هایی که رد و بدل می کردیم..
نمی دونم..

میدونستم ما به هم علاقه ای نداریم..

سرمو تکون دادم..

نه نه..اینا همش اتفاق بود..عمدی نبود..

باید به روی خودم نمی آوردم..شاید واسه ی من عادی نباشه..ولی واسه کسی که پونزده سال اروپازندگی
کرده ..معمولی ترین اتفاقه..

با این همه اتفاقی که افتاده بود دوست داشتم اصلا" رادمهر رو نبینم...

همش صحنه ای که توی بغلش بودم جلو چشمم رژه می رفت..دلپذیر...!!! تو از رادمهر
منتفری...متنفـر..این و که یادت نرفته؟!

سری تکون دادم..باید خودم و مشغول کار می کردم..

چهارساعت گذشته بود..

هنوز رادمهر بر نگشته بود..فقط وقتی توی دستشویی بودم حس کردم اومده ..احتمالا" رفته لباس پوشیده..

نمی دونم کجا غیبش زد..

بهتر بود..برای هردومون..

گوشیم زنگ خورد..لبخندی زدم..رادین بود..

من: بله؟!

رادین: بله و بلا..بگو جانم

من:سلام...

رادین: به به..سلام زن داداش خودم..احوال شریف؟! شوهرتون خوبه انشالله!؟

من: رادین! —

رادین: جانم زن داداش..

من با عصبانیت: رادین! —

رادین: بله ..بله زن داداش..هستم خدمتتون.

من: رادین..خوبی خودت..بقیه خوبن!؟

رادین: شما خوب باشین ما ام خوبیم..خوش میگذره اونجا!؟

این جمله ی آخری رو بایه لحنی گفت..منظور داشت انگار..

من: چه خوشی..تمام بدنم درد می کنه..مته چی همش در حال کارکردنم..

ای آدم درغگو..تو که همش تا دوازه یک در حال خوابی ..

رادین: میدونم..میدونم..نمی خواد پنهان کنی حالا که بدون من به هیچکی خوش نمی گذره..

من: اره ..واقعا..کاش بودی یکم می خندیدیم..

رادین: هنوزم با اون برادر اخموی ما آبت تو یه جوب نرفته!؟

من: چه حرفا میزنیا..من تو یه دنیای دیگه ام..اون تو یه دنیای دیگه..

رادین: بازم حالت و گرفته!؟

من: حالم و گرفته ولی منم حالشو گرفتم..

رادین شاد گفت: ایول..راه افتادی!

من: ماینینم دیگه.

رادین با قلدری گفت: شوما دست پرورده ی مایینا آبجی!

من: چاکر داداشمون ام هستیم..

رادین: نوکر موکرم..

من: چاکر ماکرم

رادین: غلام ملامم..

خنده ی بلندی کردم..این پسر خنده رو به لب همه می آورد.

پرسیدم: از بقیه چه خبر؟! دلناز خوبه؟!

رادین یهو لحنش ناراحت شد..با غم عجیبی گفت:خوبه..ولی..

با نگرانی پرسیدم: دلناز چیزیش شده رادین؟! راستشو بگو؟!

رادین با همون غم صداس گفت: نه نه دلناز خوبه فقط یکم غمیگنه ،ناراحتیه..همش یه گوشه می شینه و زل میزنه یه جا..درس و کنکور رو کنار گذاشته.

با نگرانی گفتم: چش شده رادین؟! تو رو خدا؟! رادین

رادین: دلپذیر..خوبه..ولی تو خودشه..من طاقت ندارم..نمی تونم اینجوری ببینمش..قلبم به درد میاد..دلپذیر..دلناز واسه من خیلی مهمه...خیلی..تموم زندگیمه..

حسودی کردم..به این همه علاقه..خوش به حال دلناز..منم دلم خواست..اینکه که کسی اینقدر منو دوست داشته باشه..تحمل ناراحتی مو نداشته باشه.

آروم گفتم: به تو چیزی نمی گه رادین..هیچ حرفی نمی زنه؟!

رادین گفت: نه نمی گه..اعصابم بهم ریخته دلپذیر..نمی دونم چیکار کنم..به دلناز گفتم..فقط بگه بگه چی شده..هر کاری می کنم..هر کاری..تا اینجوری ببینمش..

مشکوک گفتم: رادین؟! اسم پسری رو از دهنش نشنیدی؟!

رادین تند گفت: پسر؟! نه..دلپذیر..تو چیزی می دونی؟! خواهش می کنم؟!

آه..چرا از دهنم در رفت..ماجرای اون پسر مزاحم و..می دونستم کافیه رادین بفهمه..شری به پا کنه دیدنی..

رادین عصبی گفت: دلپذیر..چیزی شده؟! کسی به دلناز حرفی زده؟!

من: نه فقط...

رادین: چی؟! بگو؟!!

آب دهنم و قورت دادم..

گفتم: رادین.. نترس.. زیاد مهم نیست.. یه اتفاقی پیش اومد گفتم شاید مربوط به اون باشه.. فردا که اومدین برات میگم.. حضوری بهتره.. احتمال میدم به اون مربوط باشه..

رادین با استرس پرسد: دلپذیر.. نمی توم تحمل کنم تا فردا.. خواهش می کنم.

من: رادین.. چیزی نیست عزیزم.. آرام باش.. فردا می گم بهت.. مهم نیست.. فقط.. رادین.. هوای دلناز و داشته باش.. نذار تو خودش بره...

رادین غمگین گفت: زمین و به آسمون میبرم.. فقط.. فقط.. دلناز بخنده.. شاد باشه..

خدایا این پسر چقدر با محبت بود!

با رادین خداحافظی کردم.. تو این یه هفته چه اتفاقی افتاده بود..

احتمال می دادم مربوط به اون پسر مزاحم باشه..

تو کلاس کنکور دلناز بود.. به پر و پاش می پیچید.. خودم چند باری دکش کرده بودم..

با عصبانیت.. اونم ترسیده بود.. و دور و پر دلناز نمی پلکید.. اما حالا نمی دونم چی شده بود که ابجی کوچولوم و انقدر ناراحت کرده بود.

ساعت شیش بود که رادمهر اومد.. با اخمای در هم.. حالا یکی بیاد این و جمع کنه..

یه عالمه خرید کرده بود.. به طرف آشپزخونه رفت و همه رو اونجا گذاشت..

باید به خودم مسلط میشدم.. من همون دلپذیر قبلی ام... چیزی "عوض" نشده.. به طرف پلاستیکا رفتم.. دونه دونه همه رو چیدم.. از گوشت.. تا میوه.. و سبزی.. خوراکی و تنقلات.. و هرچی که لازم بود.

لباسام و پوشیدم.. نمی دونم رادمهر کجا بود.. بازم اتفاقای ظهر تو ذهنم جولون می دادند.. نه!..

من باید همه چی رو فراموش می کردم..نباید میذاشتم با احساساتم بازی بشه..نباید حسی پیدا می کردم..نباید حساس میشدم با چیزایی که برای کسی مته رادمهر جزئی ترین ها بود..

من هنوزم ازش خوشم نمی اومد..ولی چیزی رو که فهمیده بودم ...این بود که با وجود اینکه بهش علاقه ای نداشتم و مهم نبود برام ولی دیگه ازش متنفر نبودم!!
بوی ادکلن تلخ و خنکی توی بینیم پیچید..رادمهر آماده و خوشتیپ بدون توجهی به من به سمت سوئیچ ماشین رفت..

بلند شدم..دزد گیرو که زد زودتر از خودش سوار شدم..این و بزاریش عین یابو بدون هیچ حرفی کار خودش و می کنه و هیچ نظری ام از کسی نمی پرسه..

خسته و کوفته از خرید برگشتیم..

چه کل کلایی که سر این وسایل نکردیم...هر چی من روش دست میذاشتم آقا یه ایرادی می گرفت

آخرم عصبی بهش گفتم یا تو کارمن دخالت نکن یا من و بزار خونه و هرچی دلت خواست بخر...والا..

فکر کنم جذبه ام گرفت چون رادمهر چیزی نگفت و هر چی روش دست میذاشتم بلافاصله می گفت "آقا همین و می بریم" ..میدونستم توی خرید لوازم خونگی سررشته ای نداره وگرنه با این غروری که داشت و اخلاق گندش من و شوت میکرد خونه!

فکر کرده فقط خودش جذبه داره..اینفد باحال گفتم جملم و خودم کیف کردم اصلن!

لباسام و که عوض کردم رفتم سراغ وسیله هایی که خریده بودیم..از جارو برقی و مایکروفر و یخچال و ماشین ظرفشویی گرفته تا گوشت و مرغ و خوراکی و مواد شوینده و پاک کننده و اینا..!

چیزی که دستگیرم شده بود این بود که رادمهر برای خرید به شدت حوصله داشت..البته بابا و عمو ام همینطور بودن ولی رادمهر حتی بیشتر از اونام حوصله به خرج میداد..

توی فروشگاه زنجیره ای که رفته بودیم یه عالمه خرید کردم..جوری که یه سبد و پرکردم و رادمهر یهسبد چرخ دار دیگه آورد..باینکه فکر می کردم چقدر به جونم غربنزه و بگه اینجا اومدن به پرستیژام نمی خوره

ولی بنده خدا چیزی نگفت..منم که سواستفاده گر! از این اخلاق خویش که نادر بود استفاده کردم و خلاصه تمام فروشگاه و بار کردم..

سبد چرخ دارم به رادمهر داده بودم و اون پشت سر من راه می رفتم من که با لذت هرچی دم دستم می اومد پرتاب می کردم تو سبد..دور دور من بوددیگه..منم که مریض!!!!..البته رادمهر همچنان اونجدیت و اخم خودش و حفظ کرده بود..حتی خرید کردنش ام پرستیژ خا خودش و داشت..

تند تر از رادمهر رفته بودم سمت پدهای بهداشتی..اینقدر مارک و رنگای متفاوت میدیدم که دلم می خواست همشون و بردارم..رادمهر ام معلوم نبود کجا رفته خلاصه یه هفت هشت بسته ای برداشتم و داشتم دنبال رادمهر می گشتم دیدم که سه چهارتا دختر دوره اش کردن..اونم چه دخترایی..مانتوا تا کجا..موها تا کجا..آرایش فجیع..با صدای بلندام قهقهه می زدن..رادمهر ام که بیخیال بود و یه نموره ام لبخند میزد..یکی از دخترا بازوش و گرفت و چیزی به رادمهر گفت که رادمهر خنده ای کردو یه چیزی گفت که شلیک خنده ی همشون بالا رفت..نگا..نگا..پسره ی موزمار..چه خوش اخلاقم شده!..دم به دقیقه یه دونه از اون خنده خوشگلاش و نثار اون دخترا می کنه که من دلم ضعف رفت چه برسه به اونا..!

یعنی جرات نمی کنی دودقیقه ولش کنیا...!!!

پاهام درد گرفته بود..بیکار و بی عار درحالی که اون هفت هشت بسته ی پد بهداشتی رو توی دستم حمل می کردم چرخ می خوردم تا آقای اطلاعات عمومی! کارشون با اون دخترای آمازونی تموم شه...آخه یه شمار رد و بدل کردنم انقدر وقت می بره؟؟؟؟

یه دور دیگه زدم و دیدم دخترا دارن از رادمهر خداحافظی می کنن..یکیشون که به رادمهر چسبیده بود با اون ناخونای لاک خوردش کاغذی رو توی جیب پیرهن رادمهر گذاشت..بعدم گفت:عزیزم ما منتظریم تماس بگیری..با اینکه از خدامه من و انتخاب کرده باشی ولی بازم حق انتخاب باخودته..معرفی که کردیم خودمون و ..ببینیم چه می کنی..

آها..پس شماره دادن به شیوه ی مدرن اینه..میرن خودشون و نشون طرف میدن..معرفی می کنن..آخرسرم پسره باید با اونى که ازش خوشش اومده تماس بگیره..عجب آدمای علافی ان اینا...!

بی حوصله به طرف رادمهر رفتم..بسته ها رو توی سبد پرت کردم و گفتم:بریم حساب کنیم!

داشتم راه می رفتم..برگشتم عقب..دیدم رادمهر به طرز با مزه ای به اون بسته ها نگاه می کنه..نگاه کردن داره؟! اینا خودشون ختم این کارانا..!

عصبی گفتم: به چی زل زدی؟! انکنه توام می خوام؟! ابرم بیارم واست؟!
 رادمهر نگام کرد...یه نگاهی ام به اون بسته ها انداخت..یهو جدی شد واخم کرد..
 به طرف من اومد در حالی که سید و باخودش می آورد..
 فروشنده داشت بارکد هارو مطابقت میداد..
 رادمهر کنارم ایستاده بود..
 منم هی مرموز نگاش می کردم..
 شاید بنده خدا خجالت کشیده.
 یهو یه صدایی زیر گوشم گفت: تعجب کردم...هشت بسته اونم واسه یه هفته خیلی زیاده..!مگه اینکه قصد
 ذخیره کردن داشته باشی...
 رنگم پرید و در جا قرمز شدم!
 سرم و انداختم پایین ..چه بی پروا..راحت ..ریلکس..با اینکه آدم پرورئی بودم و اهل خجالتم نبودم ولیخیلی
 خجالت کشیدم..
 میدونستم واسه اون عادیه..واسه منم تا حدی اینطور بود..ولی اینکه بخواد دقیق آمار روزایی که تو این
 وضعیتی رو بهت بگه شرم آورده..
 درسته دانشجوی پزشکی بودم ولی حجب و حیای دخترونم داشتم..
 رادمهر که خیلی ریلکس خریدا رو حساب کرد..سرم همش پایین بود..میدونستم هیچ کاری رو بدون تلافی
 نمیداره.
 سعی کردم مثله خودش همه چی رو فراموش کنم و چیزی رو به روم نیارم.
 با صدای بلند گفتم: رادمهر...رادمهر...رادمهر..
 یهو صداس و شنیدم که عصبی گفت: چه خبرته؟! کرمون کردی با این صدای نکره ات..حیف اسم من
 که با صدا کردن تو خراب بشه..
 عجب آدم پروریه!

من: دلتم بخواد که سمت با صدای قشنگم مزین بشه.

رادمهر: تنها چیزی که دلم میخواد اینه که ازشر تو هرچه زودتر راحت شم...!

من: عه.. اتفاقاً" من وجودم خيرو برکته این تویی که شری!

رادمهر با حالت مسخره ای نگام کرد و گفت: یه چیزی بگو تو ذهن بگنجه.. تو که با ورودت به این دنیاشر رو رو سر من آوار کردی...!!!

خواستم چیزی بگم که رادمهر به طرف وسیله ها رفت..!

به نظرم سکوت بهترین کاری بود که میتونستیم بکنیم.. نشده بود دودقیقه با هم حرف بزنیم و آخرش به دعوا و کل کل نکشه..

با کمک هم آشپزخونه رو تکمیل کردیم.. رادمهر همچنان برزخی بود.. این دفعه خداییش اون بود که شروع کرد..

چیزی نمی گفتیم و در سکوت کارمون و انجام میدادیم.. ساعت ۸-۹ شب بود که تموم شد.. عرق از پیشونی م سر میخورد.. یه جاروبرقی ام کشیده بودم تا همه چی تکمیل بشه..

رادمهر کلافه به یکی از پشتی ها تکیه داده بود.. اونم خسته بود! با اینکه بیشتر کارارو من انجام داده بودم ولی اون بنده خدا ام بیکار نبود.. داشت وسیله های برقی رو راست و ریست می کرد..

لوله های آب و هم درست کرده بود.

چشمم به ماهی ها افتاد تند به سمتشون دویدم.. حواسم نبود دارم از کجا راه می رم یهو پام به چیزی گیر کرد و بادماغ خوردم تو زمین..

یعنی خدای سوتی ام...!!! دیگه از خودم خجالت میکشیدم...!!!

سریع برگشتم به حالت اولم و دماغم و ماساژ دادم.

دیدم رادمهر ام داره پاش و می ماله.. پس با اون برخورد کرده بودم..

رادمهر اخمو گفت: به تمام خصوصیات خوبت "کور" رو هم اضافه کن.

دستمو به کمرم گرفتم و گفتم: چی چی چی؟؟؟ من کورام؟؟؟ برو عمو!! تویی که لنگات درازه!!!

رادمهر با تمسخر گفت: تو زیادی پا کوتاهی که نمی تونی جمع و جورش کنی و به همه چی گیر می کنی..

حرص ام گرفت: من پا کوتاهم... برو.. می دونی من قدم چقدته؟!

رادمهر با تمسخر نگاه سرتاپایی بهم کردو گفت: هرچی که باشی بلند تر از من نیستی...!!!

این و دیگه راست می گفت.. با اینکه من جزو گروه قد بلندا بودم ولی در برابر رادمهر هیچ بودم..

خودم و نباختم و حق به جانب گفتم: اولاً" که تو مردی.. طبیعتاً" باید بلند تر از خانوما باشی امامنم قد بلندم توی خانوما ..

رادمهر: ریز میبینمت!

با حرص گفتم: اصلاً" بیا اینجا کنار آینه بایستیم ببینم تو که اینقد پز قدت و میدی چقدر بلند تری..

فوقش ۵-۶ سانت...

رادمهر از جاش بلند شد.. نگاه مسخره ای بهم انداخت.. یعنی برو عمو. ۵-۶ سانت؟؟؟

کنار آینه ی قدی ایستادم رادمهر ام اومد.. یا امام..

با پیروزی بهم نگاه کردو گفت: مطمئنی فقط ۵-۶ سانت کوتاه تری؟!

نه والا!

حق به جانب گفتم: حالا فوقش ۷-۸ سانت...

رادمهر: ۷-۸ سانت؟؟؟!!!

کلافه گفتم: پس چقدر؟! فکر کردی خیلی بلندی؟؟؟ بی خیال ! توهمی نشو !

بعد فاصله ی قد خودم و خودش و گرفتم و در حالی که یه اندازه ی فرضی مد نظرم بود گفتم: همش اینقدره !

رادمهر به اندازه ی دستم نگا کردو گفت: تو دقیقاً قدت چقدته؟!

فکر کردم.. آخرین بار یه ماه پیش اندازه گرفتم تو باشگاه.

سریع گفتم: ۱۷۱

رادمهر پوزخندی زد و گفت: هیجده سانت بلند ترم ازت !!!

یا جده سادات.. یعنی ۱۸۹.. چه زیاددود

خودم و به بیخیالی زدم و گفتم: خدا بده برکت.. هرکولی هستی واسه خودت بابا لنگ دراز.. دعا میکنم توی

بلوغ دومت ۱۱ سانت قد بکشی رند شه!

رادمهر اخمو نگام کرد.. تو عمرش آدم به پرروئی من ندیده! میدونم!

رادمهر: لازم نیست اینقدر حسودی کنی...!!!

یهو نگاش کردم.. من؟!؟

من: هه.. تو اصلا چیزی داری که من بهش حسودی کنم؟! خودم صد برابر بهترش و دارم.

رادمهر به هیکلم نگاهی کرد و گفت: مالی نیستی!

من: تو هستی؟!؟

رادمهر با اعتماد به سقف گفت: معلومه...

من: عه! پس سفت خودتو بچسب یه وقت نذرذنت!

خلاصه حدود نیم ساعت بیشتر بود که داشتیم کل کل می کردیم... آخز سرم اینقدر گفتم و گفتم

که رادمهر کوتاه اومد.. و با گفتن.. "الجباز" ازم جدا شد..

امروز کوک بودم.. تو همچین روزایی ام کسی حریف زبونم نمیشد.

ماهی ها رو توی حوض خالی کردم.. جلوه ی قشنگی پیدا کرده بودتوی حوض آبی رنگ..

این خونه سرتاسر آرامش و حس خوب بود!

بعد از خوردن شام به یکی از اتاقا رفتم.. سرم به بالش نرسیده خوابم برد!

صبح با صدای غش غش خنده ی بلندی بیدار شدم..

پرند و دیدم که روی شکمم نشسته بود و می خندید.. ای جانم!

چشمامو رو هم گذاشتم خوابم می اومد.. با صدای جیغی درجا چشمام و باز کردم.

راحیل: دلپذیر بخوابی خونت و حلال می کنما.

لبخندی زد و در حالی که پرند و تو آغوشم گرفته بودم گفتم: سلامت کو؟! خوبی؟! کی اومدین؟!!

راحیل از موضعش پایین اومدو لبخندزد.. اومد جلو گونه ام و آبدار بوسید و گفت: اول سلام.. خوبم.. ممنون.. یه دوساعتی میشه.

من: دوساعت؟! پس چرا من و بیدار نکردین؟! کی در و براتون باز کرد؟! مامان اینا اومدن؟؟؟

راحیل: بابا خواب به خواب شده بود نصفه شبی.. بابای توام داشت کارو بارش و راست و ریست می کرد یهو زد به سرشون راه افتادیم.. آخه قرار بود صبح حرکت کنیم.. حدود ساعت ده رسیدیم.. بابا زنگ زد رادمهر درو باز کنه.. مامان ام هی می گفت بریم هتلی جایی شاید خواب باشین.. بابا ام گفت حالا زنگ میزنم رادمهر بیدار بود درو باز می کنه نبود میریم هتل.. خلاصه وقتی زنگ زدیم پنج دقیقه بعد رادمهر با لباس ورزشی اومد.. مثله اینکه رفته بود ورزش صبح گاهی.. من هی میخواستم بیام صدات کنم مامان اینجا کشیک میداد.. نمی داشت بیدارت کنم.. هی می گفت دخترم خوابه..

عزیزم خسته است.. الان ام از فرصت استفاده کردم.. مامان رفت حموم منم اومدم خدمت شما..

من: آها.. حالا نمی خواست اینقدر به خودت فشار بیاری.. کلی ام می گفتی راضی بودما..

راحیل مشتی به بازوم زد و گفت: یکم قدر بدون!

پرند تو بغلم خودش و تکون میداد.

من: جانم.. عزیزم.. قربونت برم.. کجا بودی تو؟!.. دلم یه ذره شده بود واست..

پرند: دن.. دن.. دا.. ی

من: راحیل این چی میگه؟!!

راحیل: فدای دخترم بشم.. میخواد بگه زن دایی!

من: راحیل؟! من خاله ی پرندام.

راحیل خندهای کرد و گفت: خاله بی خاله.. باید یاد بگیره بگه زن دایی.. وقتی نسبت واقعی هست..

چرا نسبت الکی بچسونیم؟! بچم چند روزه داره تمرین می کنه..

من: راحیل..من..دلم نمی خواد پرند بهم بگه زندایی..من از این نسبت دادنا خوشم نمیاد.

راحیل دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: دلپذیرا!..یعنی هنوزام..هنوز ام..

تو حرفش پریدم و گفتم: آره..آره راحیل..چه من چه رادمهر..تصمیمی که داریم ادامه ی این زندگی نیست..ما باهم خیلی فرق داریم..

راحیل ناراحت دستی به موهای طلایی پرند کشید و گفت: نمی دونم..از دست شما دوتا کلافه شدم..دوتاتون غد و مغرورین..اما..

نگاش کردم: اما چی؟!

راحیل: هیچی..اصلن بریم پایین.

نگاه مشکوکی به راحیل انداختم..دست و پاش و گم کرده بود..انگار چیزی تو سرش بود ولی نمی خواست بگه.

باهم رفتیم پایین..

زن عمو رو دیدم..با خوشحالی به طرفم اومدو بغلم کرد.

من: سلام زن عمو..

زن عمو با رنجش نگاهی کرد که باعث شد تصحیح کنم حرفم و و به خاطر دلش بگم: مامان

زن عمو: سلام عزیز دلم..دلم برات تنگ شده بود قشنگم..تو زحمت انداختیمت دخترم..

من: نه این چه حرفیه..کاری نکردم.

زن عمو: چرا..خونه ی به این فشنگی..با این وسایل و چیدمان مرتب..که اصلا با شکل اولش قابل تشخیص نیست کار کسی جز عروس قشنگم نیست.

مثه خر کیف کردم..کیه که از تعریف کردن بدش بیادا!

من: خوب شده واقعا؟! ببخشید آخه من تجربه زیادی نداشتم.

راحیل: دختر محشره..همه چی عالییه!..فکرش و نمی کردم اصلن

زن عمو با محبت گونه ام بوسید و گفت: تو بهترینی دخترم..! خداحفظت کنه..! آخه کی خانوم تر

و مهربون تر و خوشگل تر از تو واسه رادمهر پیدا میشد؟! خدایا شکرت..شکر..!

حالا هی منو به ریش رادمهر نجسبونین نمیشه؟!!

چه مادر شوهر ماهی داشتم من..! خدا از شوهر که شانس نیاوردیم..هر چند موقت .ولی زن عمو عالی بود.

رادین: چه تعارف تیکه پاره می کنن عروس و مادر شوهر و خواهر شوهر، یکی ام تحویل این برادرشوهر درمانده رو بگیره !

برگشتم عقب..رادین با قیافه ی ژولیده..موهای بهم ریخته ..ایستاده بود.

به طرفش رفتم..دستاش و باز کرد و بغلم کرد..

من: چطوری تو!

رادین : ای بدک نیستیم.

من: خوش میگذره؟!!

رادین: ای !

من: بدون من خوبه؟!!

رادین: ای!

یه نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: ای کوفت و ای..

رادین بازوش و مالید. و گفت: خدا به داد رادمهر برسه..!

من: تو نگران اون نباش!

رادین: نه زیاد نیستم..بالاخره باید این هیکل جایی به درد بخوره یا نه؟!!

آروم گفتم: هیکلش بخوره تو سرش..!

رادین: شنیدما

من: شنیدنی یا رو باید شنفت!

رادین خنده ای کرد.

صدای مامان و از پشت سر شنیدم..امروز همه من و غافل گیر می کردن..

به طرفش رفتم و بوسه بارونش کردم..عمو و بابا ام همین طور..

فقط دلناز و نمی دیدم.

پرسیدم: مامان؟! دلناز کوش؟!!

مامان چهره اش توهم رفت..پس از ناراحتی دلناز با خبر بود..

مامان: تو یکی از اتاقای بیرونه..

زن عمو: چند روزیه کسله..دخترم برو باهاش حرف بزن.

بابا: آره عزیزم..باتو راحت تره.

نگاهی به رادین انداختم..غمگین بود..و کلافه.

به سمت اتاقی که دلناز توش بود رفتم.

اتاقای اینجا تک تک بودن.

تقه ای زدم و وارد شدم.

آبجی کوچولوی من..غمگین و ناراحت..گوشه ای مچاله شده بود و به دیوار زل زده بود.

به طرفش رفتم.

دستمو دورشونه اش حلقه کردم و تو آغوشم گرفتمش.

من: دلناز! خواهر خوشگلم! چرا ناراحتی؟! چرا غمگینی?!!

دلناز سرشو تو سینه ام فرو برد و هق هق کرد!

میون گریه گفت: دلپذیر..من..من می ترسم..میتروسم بلایی سرم بیاره..اون..اون عوضی ازم عکس

گرفته..من میتروسم..از آبروم..دلی..اگه بابا بفهمه..به خدا از دست اون هر کاری بر میاد..اون

تهدید کرده..آجی..تو رو خدا کاری کن..!..من نمی خوام اتفاقی بیفته برام..با ترس و لرز مدرسه میرم

و میام..این مدت..توام نبودی..دلپذیر..من خیلی وحشت دارم..از اینکه بخواد چیزی بشه..دلی..تو رو خدا...!!!

محکم به خودم فشردمش.اشکام میرختن رو گونه ام.خواهر مظلوم من!

من: عزیزم..خواهرم..گریه نکن!..اشک نریز..نمی دارم..به خدا نمی دارم چیزی بشه..چرا داری میترسی..چرا میلرزی..ما همه به تو اعتماد داریم..مطمئن باش..بابا..هیچ وقت دخترش و به خاطرچند تا عکس مسخره و حرفای الکی نمی فروشه..نترس خواهرم..نترس قشنگم..پسرا وقتی

کاری از دستشون بر نمیاد تهدید می کنن..اونم همچین آدمی ... که اینقدر حقیره..دلناز..ناراحت نباش..نگران نباش..همه چی رو درست می کنم..با کمک رادین..دلناز تو همه رو نگران خودت کردی!تو نباید به خاطر یه آدم مسخره و ضعیف النفس اشک بریزی..خواهری..فقط و فقط به درست فکر

کن..نذار چیزی ذهنت و مشغول کنه..مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته..باشه خواهری؟؟؟؟

دلناز که با حرفام آروم شده بود سری تکون داد.

اشکاش و پاک کردم و گفتم: ببین چه بلایی سر چشمای خوشکلش آورده..

دلناز : آجی؟!بهم قول می دی؟!که نزاری اون..کاری کنه!؟

من: بله که قول میدم..تو فقط آروم باش..گریه ام نکن..این عید و کوفت خودت و بعضیام نکن خوب!؟

دلناز : باشه..فقط..قول دادیا..

من: مطمئن باش..حالاام برو حموم که گندیدی..یه دستی به سرو روت بکش..از اتاق بیرون اومدم..رادین تو حیاط بود..

روی یکی از صندلی هایی که چیده بودیم دور تا دور حیاط نشسته بود..سرشو با دستاش گرفته بود

و به موهایش چنگ میزد..دقیقا"عین رادمهر..وقتی ناراحت و عصبی و کلافه است.

به طرفش رفتم..کنارش نشستم..

من: رادین..

سرشو بالا گرفت..چشمای عسلی مهریونش غمگین بود..این پسر خدای محبت بود..عشق و میشد

از تو چشمش خوندم..و الان که تنها به خاطر غم دلناز اینقدر غمگین و افسرداست..اینکه به آب و آتیش
میزنه خودش و فقط به خاطر دلناز..و این نهایت علاقه ی یه مرد و میرسونه.

رادین آروم گفت: دلپذیر..بگو..خواهش می کنم..بگو دلناز چش شده؟!

من: رادین..میگم..ولی قول بده آروم باشی..و عصبی نشی!

رادین نگام کرد و با نگرانی پرسید: دلپذیر..خواهش می کنم..چه بلایی سر دلناز اومده؟!بگو!

من: باشه ..باشه ..میگم..بین ..دو سه ماه پیش یکی از پسرای که توی کلاس کنکور با دلناز همکلاس بود
مزاحمش میشد..اصرار می کرد شماره بگیره و باهم دوست باشن..کلافمون کرده بود..دلنازم میترسید..به من
گفت..باهاش حرف زدم...عصبانی شدم و تهدیدش کردم که اگه مزاحم دلناز بشه بد میبینه..اونم ترسید از
جدیت من و حرفایی که زدم و پاپی نشد..تا اینکه تازگیادوبارهمزاحم دلناز میشه و ..

و همه چی رو براش تعریف کردم..رادین لحظه به لحظه قرمزتر میشد..خشمگین..عصبانی..رگ پیشونیش
برجسته شده بود..

بلند شد..با عصبانیت..راه می رفت..ترسیدم یه لحظه..چقدر شبیه رادمهر بود این حالتاش..

عصبانیتش..جدیتش..

این حالات از رادین بعید بود..از رادین همیشه شیطون..شاد و سرحال..بی خیال و مهربون..که عصبانی و
غیرتی بشه..!

من: رادین..خواهش می کنم..چیزی نشده که حالا..درستش می کنیم..آروم باش..

رادین عصبی کنارم نشست و با خشم گفت: دلپذیر..چیزی نشده؟!..وای خدایا..یه آشغال اومده از دلناز عکس
گرفته..دستش و گرفته..تهدید کرده..از دلناز من..از عشق من..از کسی که حق نداره نگاه چپ بهش
بندازه..کی جرات کرده..که همچین کاری کنه..بلایی سرش بیارم که مرگ و جلوی چشمش ببینه..نمی
ذارم..نمی دارم کسی به دلناز دست بزنه..تهدیدش کنه..

مات و مبهوت مونده بودم..انتظار نداشتم..از رادین..این آدم جدی روبروم..هیچ شباهتی با رادین شوخ و
مهربونی که میشناختم نبود..باورم نمی شد اصلاً" که رادین اینقدر واکنش نشون بده..میدونستم که دلناز و
دوست داره و میخوادش .ولی انتظار نداشتم .واقعا انتظار نداشتم که دلناز این قدر براش مهم باشه.

سعی کردم آرومش کنم.

من: رادین.. آروم باش پسر خوب.. خدارو شکر که برای دلناز اتفاقی نیوفتاده.. از این مزاحمت ها و تهدیدکردنا برای هر دختری حداقل یه بار پیش میاد.. تو آروم باش پسر خوب.. من واقعا خدا رو شکر می کنم.. اینکه کسی مثل تو.. اینقدر خوب.. مهربون.. دلناز و دوست داره و به فکرشه.

رادین نفسی کشید و چنگی به موهاش زد.. با صدایی که نسبت به قبل آروم شده بود گفت: نمی تونم.. بخدا نمی تونم.. دلپذیر.. من عاشقم.. علاقه ام به سالها قبل بر می گرده.. به همون دوران بچگی.. که کسی دلناز و اذیتش می کرد چنان حالش و می گرفتم که دفعه ی دیگه از این غلظا

به سرش نزنه.. حالا.. یه عوضی آشغال پیدا شده و اشک عزیز من.. زندگی من.. و در آورده..

دستش و گرفته.. تهدیدش کرده.. باعث شده به این حال و روز بیفته.. فقط بینمش اون لعنتی رو.. خانواده اش و به عزاش میشونم.. کسی که بخواد به دلناز چپ نگاه کنه...!!!

حسودیم شد.. به دلناز.. به رادین.. به این همه علاقه.. به این غیرتی شدنا.. به این مهم بودن.. گه من چی می خواستم از زندگی.. نه پول می خواستم.. نه تجملات.. فقط آرامشم.. درس..

خانواده ام و مردی که در آینده عاشقمه و عاشقم..!

خدا یا.. میدونم یه چیزایی هست که تو میدونی و من نمی دونم..!

دستم و روشونه ی رادین گذاشتم و گفت: رادین جان.. عزیزم.. آروم باش.. درسته.. دلناز ناراحت بودم.. گمگین بود.. گریه کرد.. گوشه گیر شده بود ولی مهم اینه که ما هممون هستیم.. اینجا.. کنارش..

نمی داریم که هیچ اتفاقی بیفته.. خدارو هزار بار شکر که تو هستی.. مثله کوه پشتشی.. برگردیم تهران با هم حلش می کنیم.. این پسر رو دک می کنیم.. تو ام آروم باش پسر خوب..

ناسلامتی عیده ها.. منم تو این مدت ازش غافل شده بودم ولی الان باهاش حرف زدم.. گفتم که تو هستی.. همه هستیم..

و بعد تنهاش گذاشتم.. تا یکم آروم بشه.

من: ای بر خرمگس معرکه لعنت.. این عیدام کوفت مون شد.

راحیل: وای وای..خدایا من چی کار کنم از دست بابا.

من: راحیل اصلن یه بهونه میارم، یه جوری دو در کنم.

راحیل: دلی تو با این کارت میدون و واسه اون دو تا عجوزه خالی می کنی.تا خوب جولون بدن اینجا

من: میدون و خالی می کنم؟! اصلن از اولشم من تو میدون نبودم. راحیل راه واسه فریان و امثالش بازهچون قراره ما طلاقه.

_ دلپذیر، تو چه بخوای چه نخوای الان زن رسمی و شرعی رادمهر هستی. کسی نمی تونه منکر این بشه. تا وقتی ام اسمش تو شناسنامه شوهرته، متوجهی دلپذیر؟! اون شوهرته. مطمئن باش که حتی اگه خدای نکرده روزی رادمهر و تو جدابشین از هم ما یه ذره ام برای رادمهر فریان و حتی

کاندید ام نمی کنیم. تو اصلن مگه نمی گفتی از این دو تا خواهر خوشت نمیاد؟! هوم؟! پس بمون وباهاش بجنگ. حالت و گرفت ..تو ام وقت نداشتی که حسابش برسی حالام فرصت خوبیه..حالش و بگیر.

بدم نمی گه ها..منم که کلا " خدای تلافی ام..اون جور که می خواستم حالش و نگرفتم الان بهترین وقته..دختره ی ایکپیری..با اون دماغ عملیش.

رادین: عمه جون ببخشیدا مزاحم شدیم. بابا اصرار داشت ببینتون..خودمم چقدر دلتنگتون

بودم ..رادمهر جان در جریانه !

خنده ی بلندی سردادیم.

دلناز: چه باحال گفتی .عین خودش..!

من: ایش..ایکپیری..

روزبه : رادین..زشته.

راحیل ام لبشو گزید ولی معلوم بود خنده اش گرفته..لحن رادین خیلی شبیه به فریان بود..چقدر موقع احوال پرسی بازن عمو عشوه ریخت..این جور که به نظر میرسه بیشتر قصدش تور کردن زن عمو ..چون اون قبلا تور شده.

رادمهر : دست و پا چلفتی !

من: شنیدم چی گفتی !

رادمهر: خواستم بشنوییی.

من: شما اینقدر شبیه مجسمه ها هستی خوب آدم و به شک میندازی..اینه که هر کی ام جای

من بود این اشتباه و می کرد.

رادمهر: هیچکی مثل تو این قدر دست و پا چلفتی و وحشی نیست.

من: هوووووو حواست باشه چی داری میگییا..وحشی ام خودتی.

رادمهر اخم کرد..اومد جلوتر ..مرموز نگام کردو گفت: شایدم به آغوش گرم من علاقه ی زیادی داری..با دست

پس میزنی و با پا پیش می کشی..

حرفی گفتم: من؟؟؟؟ علاقه داشته باشم اونم به چی؟؟؟ آغوش تو؟؟؟ برو عمو..من و با اون دختر

دایی ژینگولت اشتباه گرفتی.

رادمهر موزی گفت: نترس ..جا برای همه هست !

با خشم نگاه کردم و گفتم: همه آره ! ولی از اولم جای من نبوده و نیست !

و با سرعت از اونجا دور شدم.

مسخره..با این تفکراتش.

عصبی شده بودم..خسته بودم..هم از دست تیکه های گاه و بی گاه فریان و مامانش هم از دست اخمای

رادمهر که نارام می کرد و تعطیلات و زهر می کرد برام.

به دلناز خبر دادم و از خونه بیرون زدم..زیادم نباید دور میشدم چون ممکن بود راه و گم کنم..

دوسه کوچه از خونه دور شده بودم که پسری و دیدم داره اشاره می کنه بایستم.

خواستم بی توجه بهش ردشم که با سرعت اومد طرفم.

_ سلام خانوم..ببخشید این آدرس میدونید کجاست!؟

بدون اینکه مستقیم نگاهی بهش بندازم به برگه نگاه انداختم..با اینکه آشنایی نداشتم ولی اسم این

خیابون و میدونستم..چون خونه باغ اونجا بود.

من: دقیق که نمی دونم، ولی خیابونش ..خیابون بغلیه.

پسره سری تکون داد ..نگام کرد و گفت: ممنون.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: من شمارو جایی ندیدم؟؟؟؟

قیافش واسم آشنا میزد اما نمی دونستم کجا دیدمش..ولی برای اینکه پر رو نشه گفتم: من شما رو یادم
نمیاد دیده باشم .

پسره زل زد تو چشمام..چشم و ابروی مشکی ..هیكلی..نگاه خیرش..یادم اومد..اون روز توی دانشگاه رو..بالای
درخت بودم..از دانشجوهای دکترا بود..چیزی که باعث شده بود یادم بمونه نگاه مشکیش بود که باعث میشد
خواه نا خواه آدم جذبش بشه.

آروم گفت: خانوم آریافر..دانشجوی فوق لیسانس..که از کلاس استاد آریا فر بیرونش کرده بودن و شما رفته
بودید بالای درخت.درسته!؟

لبخندی زدم و گفتم: درسته..چه خوب یادتونه..

پسره گفت: اتفاقات مهم زندگیم همیشه یادم می مونه..

با اینکه آروم گفت ولی شنیدم..خودم و به نشنیدن زدم.

پسره: میشه من و تا جایی که بلدید همراهی کنید؟! منم اهل اینجا نیستم.

به ناچار "باشه" ای گفتم و همراهیش کردم..

نزدیک خونه باغ شده بودیم..پلاک ۱۲۳..

نگاهی به اطرا انداختم..پلاک ۱۲۳ رو پیدا نمی کردم..

پسره نگاهی به خونه ها انداخت..

چشم چرخوندم..یهو نگاهم به خونه باغ افتاد..پلاک ۱۲۳..

دوباره نگاهی به کاغذ انداختم..پلاک ۱۲۳..یعنی چی؟؟؟

پرسیدم: مطمئنم درست آدرس دادن بهتون!؟

پسره لبخند شیرینی زد و گفت: بله..چطور؟؟؟

پسره: آخه تنها پلاک ۱۲۳ این خونه اس (بادست خونه باغ و نشون دادم)

پسره نگاهی به خونه باغ انداخت و گفت: عه پس همینه...!!!

من: آخه....

پسره: چی خانوم آریافر؟!

من: آخه الان ما اینجائیم. یعنی نمیشه که هم شما باشین هم ما.. باید یکی باشه..

پسره دوباره خنده ی قشنگی کرد وبا آرامش گفت: چرا نمیشه.. وقتی من بخوام به دیدار عمه ام و خانواده ام پیام؟!

مبهوت گفتم: عمه اتون؟!

پسره : بله.. عمه دریا..

من: دریا.. یعنی.. یعنی..

پسره: درست متوجه شدید.. زن عموی شما عمه ی منه..

زن عموی من .. عمه ی اینه.. یعنی زن عمو دریا میشه عمه ی این پسره.. اون وقت از اونجایی ام که

زن عمو یه برادر بیشتر نداره اون وقت این ..میشه ..میشه برادر فریان و فرنوش؟؟؟؟؟؟

_____ ه یعنی چی؟؟؟

مات به پسره نگاه کردم. به قیافش نمی خورد دروغ بگه. آخه پسر به این خوبی کجا و اون دوتا عجوزه کجا..

پسره اشاره به چشمم کرد و گفت: دلپذیر خانوم.. لطفا " چشماتون و این شکلی نکنید. خودشون به قدر کافی بزرگ ان.

اسم منو دیگه از کجا میدونه..؟! نکنه این همون برادر فریانه که باهاش تو انگلیس بوده؟!

خودشه دیگه.. چون یه برادر دیگه ام داشتن که اون ازدواج کرده پس می مونه ایشون.

با این که لحنش گستاخ به نظر میرسید.. ولی صمیمیت تو صداش مانع از این میشد که آدم احساس

ناراحتی کنه.

_ دلپذیر خانوم.. اجازه میدید وارد شیم؟؟؟

سرمو تکونی دادم تا از فکر بیرون بیام..

درو با کلید باز کردم.. رادمهر چند تا کلید ساخته بود تا هرکسی که خواست بیاد اینجا کلیدش و داشته باشه.. منم بلافاصله یکیشون و واسه خودم برداشتم.. شاید پس فردا زد پس کلمو اومدم اینجا واسه خودم صفا کنم.

من: بفرمایید

اول پسره رفت تو، منم پشت سرش.

کسی تو حیاط نبود.. فرونوش و فریان رفته بودن بیرون، رادین ام که دلناز و برده بود یه آب و هوایی عوض کنه، رادمهر ام قرار بود با بابا و عمو برن دنبال کارای خونه.

پسره: جای قشنگ و آرومیه.

من: خیلی، حس خوبی دارم اینجا

پسره: پس کجا هستن بقیه؟!

من: همه بیرون ان به جز زن عمو و مامان و مادر شما

سری تکون داد، به سمت داخل راهنماییش کردم.. تیپ و قیافه اش خوب بود، چهره ی دلنشینی داشتندو لحن حرف زدنش حس خوبی رو به آدم القا می کرد.. بعید بود از فریان یه همچین برادری داشته باشه.

باورود پسره که هنوزم نمی دونستم اسمش چیه همه بلند شدند.. برخلاف تصورم رادمهر هنوز نرفته بود، ولی لباس پوشیده و آداماده بود.. حس کردم با دیدن من و این پسره با هم اخمی کرد.. یه جوری شد.. توجهی نکردم.

پسره به سمتش رفت.. رادمهر باهاش دست داد ولی اون بغلش کرد و روبوسی کرد باهاش.. رادمهر یه چند سانتی ازش بلند تر بود.. ولی هم هیکل بودند.

زن عمو: فرداد جان، چطوری آدرس و پیدا کردی؟!

پس اسمش "فرداد"ه..

فرداد نگاهی به من انداخت و با لبخند به زن عمو گفت: دوسه تا خیابون اون ورتر بودم.. که دلپذیر خانوم و دیدم.. ایشون ام تا اینجا همراهیم کردن.

میترا خانوم، مامان فرداد پرسید: دلپذیر رو از کجا شناختی پسر؟!؟

فرداد لبخندی به من زد، که نشان از یادآوری اون روز بود. و گفت: قبلا "آشنایی پیدا کرده بودم باهاشون تو دانشگاه.

با این حرفش به رادمهر نگاهی انداخت.. یعنی همون روزی که رادمهر من و از کلاس بیرون کرد.

رادمهر بی توجه به فرداد با زن عمو حرف میزد.

اومده بودیم بیرون... بعد از اینکه جاهای دیدنی شیراز و گشتیم تو یکی از پارکها که اتفاقا خیلی بزرگ بود مستقر شدیم.. لوس بازیای فریان همش رو اعصاب بود.. هی دور و بر رادمهر رو می گرفت..

به بهونه های مختلف باهاش بیرون می رفت.. و حتی گاهی جلوی من میبوسیدش.. درسته رادمهر بهش توجه میکرد.. هواش و داشت ولی شور و علاقه رو بیشتر از سمت فریان می دیدم..

یه بار تو حافظیه فریان اتفاقی کنارم راه میرفت.. منم که بی توجه بهش راه میرفتم.. دختره ی لوس الکی خودش و به سمت من پرتاب می کنه و میندازه زمین.. بعد با گریه و زاری گفت که دلپذیر سربه هواست و حواسش نیست به دور و برش.. و باعث شد به پای من بخوره و بیفتم..

چنان حرصم گرفت از این کارش.. آدمی نبودم که بی جواب بذارم کاراش و ..

منم با آرامش بهش گفتم که "فریان جون، بلندی پاشنه ی کفشاتو به سربه هوایی من ربط نده.. نمی تونی با این کفش راه بری، نپوش.. یعنی پنج - شیش سانت اینقدر مهمه که لذت پیاده روی رو تو این هوا از دست بدی؟!؟"

با این حرفم فریان چیزی نگفت.. فقط از خشم قرمز شد.. راحیل و رادین از همون دور دستی به نشونی "عالی بود" تکون دادن..

رادمهر که کلا "خنثی بود و چیزی نمی گفت.. اما فرداد یه لبخند عمیقی زد که خودم تعجب کردم..

رفتم سمت راحیل.

من: روزبه کوش؟!

راحیل: همین ورا بودش.. کارش داری؟!

من: آره.. دوچرخه ام و میخوام.

راحیل: دختر نمی شه تو دو دقیقه خانومانه بشینی؟!

من: بشینم عشوه ریزی های فریان و نگاه کنم؟! بی خیال راحیل!

راحیل اخم کرد و با حرص گفت: دختره ی بیشعور.. مته کنه فقط چسبیده به رادمهر.. رادمهر ام قربونش برم عین خیالش نیست.. باید حالش و بگیرم.

من: هه مگه میتونی؟! اونقدر با رادمهر مچ هستن که رادمهر به خاطرش تو رو پس بزنه.

راحیل: دلپذیر فریان و رادمهر چند سال باهم انگلیس زندگی کردن.. شاید همین ام باعث نزدیکیشون شده.. ولی رادمهر مطمئن ام که مثله یه دختر دایی و یه دوست دوش داره.. این فریانه که هی سوسه میاد و واسه خودش خیال پردازی کرده.

من: راحیل.. تو ساده ای.. تو این چند سال کجا بودی؟! اصلا از رابطه ی اونا خبرداری؟! فریان عاشق رادمهره.. ظاهرا" که رادمهر ام بهش بی توجه نیست.

راحیل با شک پرسید: تو چیزی می دونی؟!

من: فریان از جیک و پوک زندگی من خبرداره.. حتی از آب خوردنم.. اون منتظره که من از رادمهر طلاق بگیرم و زن رادمهر بشه.. اون حتی می دونه که من و رادمهر به هم علاقه نداریم.. اونا پنج ساله که باهمن.. مطمئن باش که رابطه ی احساسی ای به وجود میاد.. اونم این آدم خودشیرینی که من دیدم راحیل با تحکم گفت: هر رابطه ای ام وجود داشته باشه باید قطع بشه.. من اجازه نمی دم که فریان جای تو رو بگیره..

من: راحیل من اصلا" جایی دارم؟! من تو زندگی رادمهر یه موجود اضافی ام.

راحیل: دلپذیر تو زن رادمهری.. زن قانونیش.. چه رادمهر بخواد چه نخواد.

من: روزبه اومد برم دوچرخه ام و بیارم.

دوچرخه ام از جعبه ی ماشین روزبه در آوردم.. تاشو بود و مخصوص مسافرت.. بازش کردم. فریان نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و در گوش رادمهر چیزی گفت که باعث شد رادمهر نگام کنه.

یه لبخند محوی رو صورتش اومد.. نمی دونم به خاطر حرف فریان بود یا دیدن من.. که احتمال اولی بیشتره..

از دیدن رادمهر و فریان کنارهم حس خوبی نداشتم.. با این که میدونستم هیچ حسی به رادمهر ندارم. فرداد بلند شد و اومد کنارم.

فرداد: دوچرخه سواری رو دوست دارین؟!

من: خیلی زیاد!

فرداد لبخندی زد و گفت: چه تفاهمی.

من: دوست داشتن میتونین سوار شین..

فرداد: فعلا ترجیح میدم شما رو نگاه کنم.

منو؟؟؟ یعنی چی مگه دوچرخه سواری من نگاه کردن داره؟؟ سعی کردم نشنیده بگیرم..

سوارش شدم و رفتم تو خیابون..

باد خنکی می وزید که باعث شده بود موهای فرم پخش شن.. سرعت گرفتم.

دور تا دور محوطه رو چرخ زدم.. تو این مدت نگاه خیره ی فرداد همراهم بود.. نمی دونم دلیل این نگاه چی بود.. ولی یه چیزی تو نگاهش میدیدم که نمی تونستم ترجمه اش کنم.. گنگ بود!

خسته از سواری روی یکی از صندلی ها نشستم و دوچرخه رو کنار خودم پارک کردم..

چند ثانیه بعد حضور کسی رو کنارم حس کردم.. فرداد بود..

فرداد: خسته نباشین

من: ممنون..

فرداد: عالی بودین و حرفه ای..

من: زیاد بازی نمی کنم ولی از بچگی دوچرخه سواری رو دوست داشتم..شما چطور؟؟؟
 فرداد: من ازهر فرصتی استفاده می کنم برای بازی کردن..البته بگم به خوبی شما نیست ولی شماحتی دوچرخه سواری تون ام خاصه.خصوصا" وقتی که موهای فر تون سرکش پخش می شن.
 تعجب کرده بودم.چقدر بی پروا راجع به من حرف میزد..به هر حال اسم کسی به عنوان شوهر تو شناسنامه ی من بود و من حد خودم و رعایت می کردم..با این حال نمی دونم چرا از این لحن گستاخش ناراحت نشدم..شاید به خاطر لحن دلنشین و صمیمیت صداس بود..ولی در تعجبم که
 تو یه روز اینقدر زود با آدم صمیمی میشه..سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

فریان: فرداد اون تور و بده به من.
 فرنوش: رادین توپ و جانداستی که؟!
 رادین با تمسخر گفت: نه دختردایی،مگه میشه تو چیزی بگی من از یادم بره؟!
 فرنوش خنده ی صداداری کرد و گفت: مرسی عزیز دلم !
 من و راحیل ریز ریز می خندیدم.
 دلناز: پس چرا رادمهر نمیاد؟!
 فریان: کار داشت الان میاد.
 چه پرو ..انگار زنشه !مثلا میخواد بگه من ازهمه چی رادمهر خبردارم.
 راحیل: فریان جون خودت و واسه باخت آماده کردی؟!
 فریان خنده ای کرد وگفت: اختیار داری عزیزم..چون رادمهر باهامه شیرشیرم.
 فرداد: زیاد مطمئن نباش .
 فریان لوس گفت: ا..فرداد تو هم تو تیم حریف رفتی؟!
 فرنوش به جای فرداد گفت:نه که حریفشون قدره باید یه هم تیمی قوی داشته باشن.

راحیل: ا... رادمهر ام اومد.

قرار به وسطی بود. هارت و پورت هایی که فریان می کرد که عاشق وسطیه .. کلا" هر بحثی که پیش می اومد خودش و وسط می انداخت و میگفت تو این کار سررشته داره.. یعنی قشنگ معلوم بود که هیچی بارش نیستا فقط قپی می اومد.

من و زن عمو داشتیم حرف میزدیم.. زن عمو از خاطرات بچگی می گفت.. من و رادین و دلناز و راحیل عشق وسطی بازی کردن بودیم.. زن عمو و مامان ام همیشه داور بودن.. فریان به بهونه ی آب خوردن خودش و وسط حرف ما انداخت و خیلی ریکس دستشو دور گردن زن عمو انداخت و بحث و به خودش

کشوند.. به طرز زیر پوستی ای باهم کل کل می کردیم.. آخرشم به فریان گفتم تو که اینقدر اهل ورزش و سطلی بازی کردن هستی بیا فردا یه مسابقه بدیم.. خلاصه آخرشب جریان و به همه گفتم راحیل و رادین اومدن توی گروه من.. فریان ام درجا رادمهر و انتخاب کرد.. و فرنوش.. می موند فردادو دلناز

فرداد گروه من و انتخاب کرد.. تعجب کردم.. فرصت فکر کردن به کاراش و نداشتم.. حس خوبی بهش

داشتم.. پسر خوبی بود.. ولی از جانب اون احساس می کردم بهم توجه داره.. نمی دونم..

تو حیاط باغ بودیم.. عمو و بابا و زن عمو و مامان و میتراخانوم رو ایون نشسته بودن و چایی می خوردن.. ما هم اون پایین بودیم.. یه تونیک جذب مشکی و شلوار مشکی پوشیده بودم که خطای مشکی و قرمز داشت.. با یه کلاه آفتابی سفید.

فریان یه تاپ قرمز پوشیده بود و دار و ندارش و به نمایش گذاشته بود.. فرنوش ام که بدتر از اون.. رادمهر از صبح بیرون بود.. پی کارهاش رفته بوده تو یکی از بیمارستان های شیراز خلاصه رئیس بیمارستان که از قبل می شناخته رامهر رو دیگه ولش نکرده.. ناهار و که دعوتش کرده و یه پیشنهاد

کاری ام بهش داده چند تام از کارهای کنفرانس و جور کرده.. تو همین حین.. یه پسر تصادفی رو می آرن.. چهارده سالش بوده.. مامانش انقدر زاری و گریه می کرده که حد نداشت.. دکترا گفته بودن قلبش آسیب دیده.. چون از قبل بیماری داشته تعلل جایز نبوده.. رئیس بیمارستان چند تا تیم پزشکی

رو آماده می کنه و از رادمهر درخواست می کنه که این عمل و اون انجام بده.. کسی که دستهایش معجزه گرن.. دکترای قلب هم که گفته بودن عمل سختیه و ممکنه پسر زیر عمل بمیره.. مادری که میشنوه التماس می کنه به رادمهر.. و رادمهر ام راضی به عمل میشه.. عمل هشت ساعت طول

میکشه..و با موفقیت تموم میشه..رادمهر ام بدون اینکه هیچ پولی بگیره بعد از اینکه کاراش تموم میشه میاد خونه.

هنوزم با فکر کردن به اینکه رادمهر یه عمل سخت و انجام داده که چندین میلیون پولش میشده انجام داده و پولی نگرفته باعث تعجبم میشه.

باورش برام سخت بود..این روی رادمهر رو ندیده بودم..اینکه وقتی داشت تلفنی صحبت می کرد با یکی

از دکترا می گفت به مادرش بگین فقط برام دعا کنه..این کار رو فقط به خاطر ثوابش کردم.

خلاصه رادمهر بعد از چند ساعت خواب رفت بیرون و تازه برگشت.

رادین به فریان می گفت که رادمهر اهل بازی کردن نیست دختره ول نمی کرد،آخرشم نمی دونم رفت چی تو گوش رادمهر خوند که رادمهر درجا قبول کرد.

همه جمع شده بودند..و منتظر بازی ما بودند.

دلناز تو خودش بود..البته نه مثله قبل ولی خوب ناراحت بود..رادین تنهانش نمی داشت..شوخی می کرد باهاش..سربه سرش می داشت..و همین باعث شده بود که دلناز بهتر شه..امیدوارم دلناز به رادین علاقه مند بشه، چون مطمئنم رادین خوشبختش می کنه.

رادمهر که به جمعمون پیوست بازی شروع شد..تیشرت جذب سبز رنگی پوشیده بود با شلوار مشکی

فرداد دقیقا " کنار من ایستاده بود..رادمهر نگاهی به همه کرد..چند لحظه ای روی من و فرداد مکت کرد ولی سریع نگاهش و گرفت.

راحیل سکه انداخت..شروع کننده ی بازی ما بودیم.

فرداد توپ و به سمت من گرفت و گفت: شروع کننده تو باش!

با تعجب محسوسی توپ و گرفتم..فرنوش و فریان و دلناز و رادمهر وسط بودن..فریان که بازوی رادمهر و چسبیده بود..یعنی اینجام ول نمی کنه.

حرصم گرفت..فریان و نشون گرفتم..و توپ و محکم پرتاب کردم..جیغی کشید..راحیل از اون ور توپ

و گرفت و باحرص آشکاری فریان و نشونه گرفت..عین کنه به رادمهر چسبیده بود..رادمهر بهشاحمی

کرد که ترسید و بازوش و ول کرد..دختره ی سریش!!!

همچنان بازی می کردیم..عرق از سر و رمون می ریخت..یکی من می انداختم یکی فرداد..فرداد توی اولین ضربه اش فریان و هدف گرفت و فریان بیرون رفت..رادین که توپ و می انداخت متوجه می شدم که جوری می اندازه که توپ به دلناز اصابت نکنه.

راحیل دلناز و زد..و من فرنوش و ..! می موند رادمهر..زیاد تکون نمی خورد..ولی جوری حرکت می کرد که انگار دقیقا" می دونه هدف کجاست..یعنی حتی توی بازی ام پرستیژش و حفظ کرده بود..مدل خاصی داشت.

سرعت مون بالا رفت..سه چهار باری ام بل گرفت..اگه به ده تا میرسید بد بخت می شدیم.. حس می کردم که فرداد با حرص آشکاری توپ و به سمت رادمهر پرتاب می کنه..و می خواد بهش ضربه بزنه..پ

نفس نفس می زدیم .

رادین که رو زمین نشسته بود.

آخرشم به ده تارسید و اونا برنده شدن..رادمهر خیلی راحت بل می گرفت..نگاه پیروز مندانه ای به فرداد انداخت .فرداد اخمی کرد..حس می کردم یه چیزی بینشونه..چون نگاهشون به همدیگه مثل نگاه دوتا دشمن به هم بود.

نوبت ما شد..رفتیم وسط..اولین نفر راحیل بود که بیرون رفت..صدای دست مامان اینا می اومد..

با هیجان به بازی ما نگاه می کردن..زن عمو که با شور و ذوق دست می زد.

رادمهر فرداد و هدف گرفت..ضربه ی محکمی بود جوری که فرداد آخی کرد و پاش و گرفت..فرنوش راحیل و بیرون کرد..و رادین و فریان با حرص من و نشون گرفته بود..اما من زبل تر از اینا بودم که توربشم.

فقط من مونده بودم..فرداد دست تکون می داد و می گفت حواسم باشه..یکی دوتا بل هم گرفتم..

خوبی ورزش کردن اینه که آدم نفس کم نمیاره..و سرعت بیشتری داره.

رادمهر اخم کرده بود..حس می کردم ضربه هایی که می زنه بهم خیلی آرومن..جوری که اصلا" درد

نداشت..ازش بعید بود..جوری به فرداد ضربه زد که بنده خدا دکتر لازم بود.

یه لحظه حواسم پرت رادمهر شد..به اخمی که کرده بود.

ضربه ی شدیدی تو شکمم حس کردم و بالافاصله افتادم رو زمین.

شکمم و گرفته بودم..از درد اخمام تو هم رفته بود..همه با هول به سمتم اومدن..رادمهر با نگرانی..

که حس می کردم..حتی فرداد با رنگی پریده..زن عمو با هول اومد پایین..

رادمهر دستشو پشتمو گذاشت و زیر لب گفت: سرتق !

از درد سرم و خم کرده بودم.

زن عمو : عروسم چی شده؟!

راحیل با حرص گفت: فریان جون چنان ضربه محکمی به شکمش زد که فیل و از پا در می آورد.

فریان با لحنی که نشون می داد الکی ناراحته گفت: خوب حواسم نبود

فرداد با عصبانیت رو به فریان غرید: حواست کجا بود که زدی دلپذیر و ناقص کردی؟!هان؟!

با تعجب نگاهی به فرداد انداختم..هنوز تو فکر "سرتق" گفتن رادمهر بودم که این عصبانیت بی معنی

فرداد ام اضافه شد..یکی که باید نگران باشه نیست..و حتی دست از تیکه پرونی تو این حالت ام بر نمی داره

و یکی مثله فرداد که اینجوری عصبانی میشه.

عمو اومد جلو..دستشو دور شونه ام انداخت و با مهربونی گفت: دخترم کجای شکمته؟!

جای مورد نظر رو نشون دادم..رادمهر دستشو از دورش شل کرد..انگار از روی اجبار بوده این کار رو کرده .

عمو: بچه ها دورش و خلوت کنین..دخترم میتونی بلندشی؟؟؟

نمی خواستم الکی لوس بازی در بیارم..درسته درد داشت ولی خوب منم ورزشکار بودم و تا حالا بارها

ضربه به شکمم خورده بود.

من: خوبم بابا می تونم بلند شم.

بابا رو از عمد کشیدم تا فریان تا اونجاش بسوزه..جوری که با حرص به رادمهر نگاهی انداخت.

رادمهر گوشه ای ایستاده بود..این یعنی من به تو توجهی ندارم..ولی حاضرم قسم بخورم که نگرانی رو توی

چشماس دیدم.

بلند شدم .

زن عمو با نگرانی و ناراحتی گفت: ببین چه بلایی سر عروس قشنگم اومده.

بعد با عصبانیت نگاهی به فریان کرد.

عمو با مهربونی دستش و دورم حلقه کرده بود.

فرداد و می دیدم که با اخم با فریان و فرنوش حرف می زنه.

و صدای مامان و : چیزی نشده که آقا فرداد ..الکی شلوغش کردن.

فرداد: نه گیتی خانوم..فریان ضربه شدیدی به دلپذیر خانوم زد

فریان با حرص و عصبانیت: فــــر داد !!!

دیگه چیزی نشنیدم چون با کمک عمو زن عمو رفتیم تو یکی از اتاقا.

من: چیزیم نیست مامان.

زن عمو گل از گلش شکفت به خاطر مامان گفتن من و با لبخند قشنگی گفت:

_ فدای دخترم بشم، نمی دونی چقدر خوشحالم کردی با "مامان" گفتنت.

لبخندی زدم.عمو گونه ام بوسید و زیر لبی گفت: پسره ی بی خیال.

منظورش رادمهر بود.که الان با خیال راحت تو حیاط بود و سراغی نمی گرفت.اون که علاقه ای به من

نداره.پس خیالم راحت.

مامان و بابا اومدن تو به همراه دلناز.دراز کشیده بودم روی یکی از تشکا.

بابا: دلپذیر بابا که طوریش نشده؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه بابایی،خویم.

مامان: دخترم ماشالله ورزشکاره.چیزیش نمیشه که.

بعد اومد گونه ام و بوسید.

مامان: دلپذیر، ببین چیزی جا نمونده باشه.

من: نه مامان همه رو جمع کردم.

رادین: زن عمو من دلناز میاد پیش ما اجازه هست؟!

مامان لبخند مهربونی به رادین زد و گفت: به شرطی که روحیه اش و عوض کنین!

رادین: خیالتون تخت خواب!

رادین و دلناز با ماشین روزبه می رفتند.. فرداد و مامانش و فرنوش ام با ماشین فرداد.. بابا اینا ام با ماشین عمو.. می موند من و فریان که خودش و واسه ی نشستن توی ماشین رادمهر آماده کرده بود. حوصله اش و نداشتم، به اشاره های راحیل ام هیچ توجهی نکردم.. دلم آرامش می خواست.

به خاطر همین رفتم سمت ماشین بابا اینا... چون شاسی بلند بود و بزرگ و جاش آزادتر بود. تو همین حین فرداد با لبخندی رو به من گفت: دلپذیر خانوم میشه خواهش کنم، با ما بیاین؟!

جرقه ای تو ذهنم زد. میتونستم برم با فرداد.. هم پسر خوبی بود و هم حرص فرنوش و مامانش و در

می آوردم.

خواستم برم سمت ماشین فرداد که صدای محکم رادمهر رو شنیدم.

رادمهر: دلپذیر با خودم میاد.

یهو برگشتم سمت رادمهر، این حرفش یه بوهای می داد.. اینکه غیرتی شده یا به خاطر رقابت و دشمنی ای که با فرداد داره این حرف و زده.

تو این مدت قشنگ معلوم بود که یه انفاقاتی افتاده که این دوتا شمشیر رو از رو بستن. اما من حس بدی به فرداد نداشتم.

زن عمو لبخند مهربونی به رادمهر زد. میتونستم حدس بزنم که چقدر از این حرف رادمهر خوشش اومده

از نگاه بقیه ام میشد این خوشحالی رو خوند.

برگشتم عقب رو به رادمهر همیشه اخمو گفتم: من میرم اونجا

و به ماشین فرداد اشاره کردم. این کارم باعث شد لبخندی به لب فرداد و اخمی به پیشونی رادمهر بیاد.

رادمهر با تحکم گفت: دلپذیر..بشین!

اینقدر خوشم می اومد از حرص دادن رادمهر .

زن عمو با : دخترم بشین تو ماشین شوهرت. رادمهر طاقت دوریت و نداره.

با این جمله زن عمو لبخندی به لب همه اومد..فریان با حرص نگام کرد. ولی رادمهر با پیروزی فرداد و زیر نظر داشت. فکر می کردم الان یه چی می گه همه رو ضایع می کنه.

رفتم تو ماشین رادمهر روی صندلی جلو نشستم. رادمهر به فریان نگاه کرد. فریان با عصبانیت چند ثانیه ای تو چشمای رادمهر زل زد و با حالت قهر رفت توی ماشین فرداد. عینهو خر تیتاب خورده ذوق کردم. چقدر حس خوبیه.

صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد.

راحیل بود. "دلی، به جون خودم رادمهر سر تو غیرتی شد. وای خدا"

نوشتم "نه بابا، به خاطر دشمنی ای که با فرداد داره اینجوری کرد، وگرنه رادمهر و غیرتی شدن؟"

راحیل فوراً نوشت "دلی، من برادر خودم و می شناسم، قشنگ معلوم بود غیرتی شده"

ذهنم در گیر شد.

یعنی رادمهر به خاطر اینکه من خواستم برم تو ماشین فرداد اینجوری کرد.. به خاطر فرداد بود. یا من؟

نمیدونم...!!!

زیر چشمی نگاش کردم. با آرامش رانندگی کردنش و دوست داشتم. همه چیش خاص بود و مردونه.

حتی اگه اخمم نمی کرد باز مدل ابروهاش جوری بود که آدم فکر می کرد اخم کرده. ابروهاش

مشکی بود و پرپشت.

چشمش باعث شده بود که جذبه صورتش چند برابر بشه..

نگام و ازش گرفتم و به بیرون دوختم.. ماشین فرداد و روزبه و بابا اینا به ترتیب پشت سرما بود.

فرداد و میدیدم که هراز چند گاهی به ماشین ما نگاه می کرد.. نمی دونم چرا رادمهر اینقدر با هاش بد رفتار می کنه. من که تو این مدت بدی ای ازش ندیده بودم. پسر مهربونی بود. و کمی احساساتی.
زود با آدم گرم می گرفت.

ولی چیزی رو که درک نمی کردم این بود که توجهش بهم جلب شده بود. این و چندین بار تو صحبت کردنش باهام فهمیده بودم. جوروی بود که حس می کردم داره نخ می ده.
گاهی ام می دیدم که با یه لحن بدی در مورد رادمهر صحبت می کنه.
مطمئن بودم یه چیزایی اتفاق افتاده که باعث شده اینطوری بشن دوتا شون.
سنگینی نگاهی رو حس کردم.. زیر چشمی نگاهش کردم .. رادمهر چند لحظه یه بار بهم خیره میشد. این و از اولی که نگاه و برگردونده بودم سمت شیشه حس می کردم.
یه حس عجیبی داشتم.. سردرگمی.. دلتنگی.. غمگین و افسرده بودن..
سرم و به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم.

صدای آهنگ آرومی اومد..

وقتی به تو فکر می کنم

خاطره هام زنده میشه

از جا دلم کنده میشه

دوباره شرمنده میشه..

شرمنده میشه پیش من

که بهم بگه دوست داره

بگه فقط تورو داره

بازم داره کم میاره

روش نمیشه آخه خودش

میدونه درد من چیه

میدونه بین ما دوتا ، جدایی تقصیر کیه

میدونه دوباره براش ، خوابای ناجوری دیدی

اما بازم نمیتونه ، نگه تو اونو دزدیدی

شیرین ترین خوابی که دیدم تو بودی

تو شیرین ترین رویا که داشتم تو بودی

تو شیرین ترین دردی بودی که کشیدم

کسی مته تو تو دنیا من ندیدم

توی تموم زندگیم

دلم ازم چیزی نخواست

به جز تو که توئم واسه

دلخوشیه خودم میخواست

دلش میخواست کنار تو

باشه و عاشقی کنه

میخواست رو دیوار دلش ، عکستو نقاشی کنه

میخواست تو زندون نگات

خودشو زندونی کنه

برای اون رنگ چشات

خودشو قربونی کنه

فقط میخواست با تو باشه

پیش تو آواره باشه

حتی اگه پیشه تویه عاشق بیچاره باشه

شیرین ترین خوابی که دیدم تو بودی

تو شیرین ترین رویا که داشتم تو بودی

تو شیرین ترین دردی بودی که کشیدم

کسی مته تو تو دنیا من ندیدم

امین حبیبی / وقتی به تو فکر می کنم

آرامشی که با این آهنگ گرفتم باعث شد کم کم چشمام بسه شن و به خواب برن.. فقط تو لحظه آخر حس کردم رادمهر کتش و روم اندخته.

دانای کل

نگاهی به چهره ی شیرین و معصوم دلپذیر در خواب انداخت. باید اعتراف می کرد در خواب خیلی دوست داشتنی می شد.

خودش هم می دانست، که نسبت به اوحس هایی دارد، دیگر مثل اوایل اینقدر بی توجه نیست. خاطرات این مدت با دلپذیر توی سرش رژه می رفت. کل کل ها، حرص در آوردن ها، عصبانی شدن هایشان.. همه برایش یک خاطره ی خوش ساخته بود.. رادمهر کلا" از اینکه حرص دلپذیر را در بیاورد تفریح می کرد.. وقتی حس می کرد دلپذیر ناراحت و غمگین است به شیوه ی خودش با یک کل کل

یا حتی دعوا او را از آن حال و هوا بیرون می کشاند.

لبخندی به لبش آمد.. کل کل سر خریدن وسایل.. فروشگاه زنجیره ای.. آن همه پد بهداشتی.. خجالت کشیدن دلپذیر.. حس شیرینی که راکه رادمهر از خجالت کشیدن او پیدا کرده بود.. نصب کردن پرده ها.

کل کل شان سر قد بلند بودن.. با اینکه رادمهر ته دلش می دانست که دلپذیر در جرگه بلند قد

هاست ولی حس خوب حرص در آوردن او باعث شده بود که این مسئله را انکار کند..

کل کل شان سر بیسکوئیت کاکائویی.. آغوش غیر منظره شان..

نمی دانست چه جور حسی بود که دوست داشت دلپذیر را در آغوشش داشته باشد و او را سفت به خود بفشارد.. مثل وقتی که دلپذیر کمر درد داشت.. رادمهر در آغوش گرفتن دلپذیر را کاری بعید از خود می دانست ولی برایش غیر ارادی بود.. دلش نمی خواست قطره ای اشک او را ببیند..

وقتی دلپذیر می گفت درد دارم به طرز عجیبی خودش احساس درد می کرد..

اشک های گوله گوله اش که می بارید رادمهر را عصبانی می کرد.. دلش می خواست بگوید لعنتی اشک نریز.. نمی دانست که این اشک ها چه بلایی سر رادمهر آورده اند..

دوباره مرور کرد.. حاضر جوابی اش را.. سر بازی کردن.. و آمدن فرداد را..

لحظه ای که آن دو با هم از در وارد شدن.. رادمهر ثانیه ای حس کرد نفسش گرفت.. اما خودش را بیتوجه نشان داد..

اینکه می دید فرداد دور و بر دلپذیر می پلکد اعصابش راد بهم می ریخت.. پسر ی عوضی به چه حقی به دلپذیر نزدیک میشد!؟

و امروز که از دلپذیر در خواست کرده بود که همسفر باشند.. رادمهر دیگر تحمل این را نداشت.. بدتر آنکه دلپذیر با فرداد رفتار خوب و مسالمت آمیزی داشت.

عصبانیتش به نقطه ای رسیده بود که خیلی محکم بگوید دلپذیر با او می آید.

شده دلپذیر را تنها با یک هواپیما می فرستاد اما عمرا" این اجازه را به او می داد که با فرداد برود. همان فرداد عقده ای و حسود!

نباید می داشت فرداد به او نزدیک شود.. از ذات پلید او با خبر بود.. خصوصاً "دلپذیر که کلا" مدلش این بود زود با همه صمیمی میشد و خودش را توی دل همه جا می کرد.

نگاهی دیگر به چهره اش انداخت..

موهای فرّش آشفته از زیر شال سبز رنگش بیرون زده بودن..

لب کوچکش را جمع کرده بود..و خیلی آرام خوابیده بود..از زن عمو شنیده بود که خواب سنگینی داشته و دارد..

وصف حالش را از راحیل و رادین هم شنیده بود که چه شیطنت هایی نکرده این دختر..

از دیر آمدنش سر کلاس و دست انداختن استاد ها و خواب ماندش گرفته تا اخراج شدنش از دانشگاه و وساطت دکتر صالحی و حسی که رادمهر از حرف های صالحی می فهمید..که به دلپذیر علاقه دارد.اوایل بی توجه بود..برایش فرقی نمی کرد..تازه با خودش می گفت چه بهتر که کسی هست

اما تازگیا...خصوصیا از شیراز آمدنشان به این ورخوره ی عجیبی پیدا کرده بود..

با هر قدم نزدیک شدن فرداد به دلپذیر دلش می خواست پسره را خفه کند.چند موردی ام که توی دانشگاه شنیده بود از گوشه و کنار عصبانی اش می کرد.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد..سریع برداشت ،مادر بود.

رادمهر: جانم مامان!؟

دریا خانوم: پسر،گوشی رو بده دلپذیر..

نگاه سرسری ای به دلپذیر انداخت.

رادمهر: خوابه مامان.

دریا خانوم: ای جانم.بیدارش نکن بزار بخوابه.دخترم خسته اس.

رادمهر: حالا کارش داشتین!؟

دریا خانوم: نه مادر خواستم بپرسم اگه گرسنه این بریم پایین چیزی بخوریم..تو ام موقع رانندگی

حرف نزن..تو ماشین ام کلی خوراکی هست.اشکالی نداره.بابات می گه اگه خسته نیستی فعلا" ادامه بده.

رادمهر: نه مامان جان.خسته نیستم.باید زودتر برسم.از بیمارستان زنگ زدن.

دریا خانوم: باشه.رادمهر جان!؟

رادمهر: جانم!؟

دریا خانوم: پسرم حواست به زنت باشه. بزار بخوابه. بد خلقی ام نکن. خوب؟!

رادمهر مهربان گفت: چشم مادر من. امر دیگه ای؟!

دریا خانوم: سلامتی پسرم. خداحافظتون.

رادمهر طبق عادت همیشگیش بدون خداحافظی : فعلا".

دلپذیر

با صدای آرومی که زیر گوشم زمزمه می کرد بیدار شدم.

رادمهر: دلپذیر.. پا نمیشی؟! گشنه ات نیست؟!

حس می کردم دستی آروم لابه لای موهای فرم میچرخه و داره موهام و نوازش می کنه.

اعتنایی نکردم. واقعیت نداشت.

رادمهر: دلپذیر؟! چقدر می خوابی تو خانوم خابالو؟!

یهو چشمام و باز کردم. رادمهر با دستپاچگی دستش و برداشت از لابه لای موهام و دستی به

صورتش کشید.

مطمئنم خودش بود.

با شک پرسیدم: تو بودی؟! موهام و نوازش می کردی؟!

رادمهر : من؟! نه !

من: پس کی بود؟! توی ماشین که کسی غیراز ما نیست!

رادمهر :لابد خواب دیدی. پیاده شو بریم پایین می خوایم غذا بخوریم.

اومدم بیرون. ولی مطمئن بودم رادمهر بود که موهام و ناز می کرد. لحنش.. لحنی که اینقدر مهربون بودو

بیرون اومدن این لحن از زبون رادمهر بعید بود. ولی چون من از چند دقیقه قبل هوشیار شده بودم

مطمئن بودم که کار خودش بود.

اعنتایی نکردم و اومدم بیرون.

دانای کل

دلپذیر دوباره به خواب رفته بود. خنده اش گرفته بود. آخر این دختر چقدر کسر خواب داشت؟!

نیم ساعت کمتر مانده بود تا برسند. یه سمینار پزشکی به آلمان داشت. برای پس فردا.. یکی از دوست های صمیمی اش هم در آلمان بود.. تصمیم گرفته بود از فرصت پیش آمده استفاده کند و ده روزی به آلمان سفر کند.

برنامه سفر رفتنش با کلاس ها جور بود. چک کرده بود. هیچ کلاسی نداشت. به چند تا تعطیلی ام می خورد که به نفعش بود.

از همان اولی که به ایران آمده بود با رئیس بیمارستان که از قبل آشنایی داشت و رئیس دانشگاه اتمام حجت کرده بود که ممکن است از این سفرهای یدفعه ای پیش بیاید.

چون رادمهر باید که گاهی به بیمارستانی که در انگلستان مشغول بود سر میزد.. فرصت خوبی بود الان دانشگاه هم هیچ مشکلی نداشت. اصلا " مگر میشد این همه جذبه را در رادمهر دید و با اون مخالفتی کرد؟! خصوصا که معروف ام بود و برای داشتنش سر و دست می شکاندن. همین امر موجب شده بود تا کسی جرات حرف زدن نداشته باشد. اما رادمهر هیچ وقت از این شهرت استفاده نکرده بود.

تنها نگرانی ای که داشت به خاطر دختر کوچولوی شیطان و سرتی بود که کنارش به خواب رفته بود. نمی دانست جدیداً " چرا اینقدر نگرانش می شد.

نمی خواست او تنها بماند. دیروز با مادرش صحبت کرده بود. دریا خانوم هم با خوشحالی پذیرفته بود. حتی خودش زودتر از رادمهر پیش قدم شد. رادمهر هم سفارشات زیادی به مادرش کرد..

که مراقب او باشد. و صبح برای دانشگاه رفتن او را بیدار کند. و در کل نگذارد که به دلپذیر سخت بگذرد. سفارشات رادمهر که بیشتر میشد. لبخند های دریا خانوم هم عمیق تر میشد.

چه ذوقی کرده بود. که رادمهر به دلپذیر توجه می کند. انقدر خوشحال بود که حد نداشت. انگار که رادمهر به این باور رسیده بود که دلپذیر همسرش است.

وقتی دریا خانوم از او پرسیده بود که به دلپذیر حسی پیدا کردی که اینقدر نگرانشی؟! رادمهر با همان جدیت گفته بود: اون پیش ما امانته، باید مراقبش باشیم. هیچ علاقه ای در کار نیست. دریا خانوم لبخند مادرانه ای زده بود.

پسرش را اگر نمی شناخت که به درد جرز دیوار می خورد.

میدانست رادمهر به دلپذیر حس پیدا کرده، اما خودش متوجه نشده یا به خاطر غرورش سعی در پنهان کردنش دارد.

باید صبر میکرد.

کم کم داشتند به خواسته ی خودش و گیتی و احسان و حسام نزدیک میشدند.

علاقه مند شدن رادمهر و دلپذیر به هم!!!

به خیابان خانه نزدیک شدند.

ماشین حسام خان کمی جلوتر پارک کرد.

فرداد و خانواده اش که زودتر خداحافظی کرده بودند.

رادمهر مماس با ماشین آقا حسام پارک کرد.

آقا حسام: پسرم بیاین بریم خونه.

رادمهر: ممنون بابا، دلپذیر خوابه.

گیتی خانوم لبخندی زد و گفت: این دختره رو ولش کنی فقط می خوابه.

احسان: از بچگی همینطور بود.

دریا خانوم: قریون دخترم برم. چیکارش دارین. بذارین بخوابه. رادمهر مامان بیدارش نکنیا! رسیدین خودت ببرش بالا.

با این حرف دریا خانوم.. گیتی خانوم لبخندی زد و هر دو نگاه معنی داری به هم انداختند.

رادمهر سری تکان داد، برای پرند که با دستان کوچولوش دست تکان می داد، دستی تکان داد.

در دل قربان صدقه ی پرند رفت.عاشق بچه ها بود..

تک بوقی که زد باعث شد حسین آقا در را باز کند.ماشین را به داخل برد.

دلپذیر خواب بود.باید بیدارش می کرد.

نا گهان یاد جمله ی مادرش افتاد."رسیدین خودت ببرش بالا..بیدارش نکنیا"

پیاده شد.در را باز کرد..آرام دستش را به دور کمر دلپذیر پیچید..با دست دیگرش پاهایش را گرفت و خیلی آرام از ماشین بیرون آورد.

شالش از سرش افتاده بود.گیره ی سرش شل شده بود.با هر قدمی که رادمهر بر می داشت موهای فر و پیچ و تاب دارش تکان می خوردن..سرش را محکم به سینه چسباند.حس خوبی که از آغوش گرفتن دلپذیر داشت را دوباره پیدا کرده بود.دوست داشت تکیه گاهش باشد.

به در حال رسید.گلاب خانوم در را باز کرد.سلامی داد.رادمهر با سر جواب داد..

گلاب خانوم نگاهی به دلپذیر انداخت که همانند یک بچه در آغوش رادمهر به خواب رفته بود.

لبخند معناداری زد.

رادمهر بی توجه به سمت پله ها رفت.

دلپذیر تکانی خورد.چینی به پیشانی اش داد،و تیشرت رادمهر را چسبید.

نوک انگشتش با سینه ی رادمهر بر خورد کرد.رادمهر لحظه ای حس کرد نفسش رفت.

تمام طول راه به چهره اش خیره شده بود.قشنگ تر از او را دیده بود ولی زیبایی مینیاتوری و دست نخورده ی او به اضافه ی صورت معصوم و موهای فرش و آن چال گونه ی راستش باعث شده بود خیلی دوست داشتنی شود.

در اتاقش را باز کرد.تمام دکور به رنگ یاسی و بنفش بود.

به سمت تخت خوابش رفت..نگاهی به دلپذیر انداخت که همچنان تیشرتش را چسبیده بود.دلش نمی آمد او را روی تخت بگذارد.

آرام او را روی تخت گذاشت..شالش را که دور گردنش پیچیده بود آرام باز کرد و در آورد.

خواست مانتوی بهاری اش را در بیاورد که پشیمان شد به فکر جیغ جیغ های بعد از بیدار شدن دلپذیر افتاد. پتو رو رویش انداخت. چراغ را خاموش کرد. خواست برود.. پشیمان شد.. عقب گرد کرد. روی صورتش خم شد.. جز جز صورتش را از نظر گذارند.. سرش را جلوتر برد و آرام لبهایش را روی پیشانی دلپذیر گذاشت و نرم و آهسته بوسید. بدون اینکه نگاهی به او بندازد با سرعت از اتاق خارج شد.

دلپذیر

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم. دانشگاه که اوضاعش تق و لق بود ولی جواب آزمونی رو که برای ورود به بیمارستان برای کار آموزی و همکاری با پزشکا داده بودیم اومده بود. نفر اول پریا، دوم، من.. سوم شادی و بعدش سعید و ساناز الهام ام که قبول نشده بود. میدونستم قبول میشم. ولی مشکوک بودم به پریا. میدونستم بازم پای پارتی بازی وسطه، چون پریا زیاد اهل درس نبود. امروز کلی پز اول شدنش و داد. ولی من اصلا عین خیالم نبود. چون میدونستم با پارتی اول شده و اگه این پارتی نبود اول شدنم حتمی بود.

شادی خیلی حرصش گرفته بود. خصوصا وقتی با غرور راه می رفت و قیافه می گرفت. یکی از پسرا بهش تیکه پروند که اگه خیلی زرنگی یه بار بشین درس بخون و نمره بیار اون وقت بیاپزش و بده نه الان که به لطف بابا جونت تمام "اولین" های دانشگاه و از آن خودت کردی. پریا ام با خشم جواب پسر و داد و گفت این حرفش و بی جواب نمی ذاره و باباش و به جون پسره می اندازه. کلا" اونایی که قبول شده بودن ده نفر بودن. آزمون سختی بود ولی دانشگاه گفته بود که بازم از این آزمون ها برگزار میشه.

یه چیزی از دیشب تو ذهنم بود، اینکه موقع برگشتن من همش خواب بودم. تا جایی که یادم ام میاد بیدار نشدم. اصلا" خوابم سنگین بود. پس کی من و آورده بالا توی اتاق خودم؟!!

از صبح که بیدار شده بودم و رفتم دانشگاه این سوال توی ذهنم بود. کار رادمهر که نمی تونست باشه یعنی اصلا بهش فکر ام نمی کردم. اما بازنگی که زن عمو بهم زد مشخص شد که در کمال تعجب رادمهر منو بغل کرده و بالا آورده.

زن عمو ما بین یکی از کلاسام باهام تماس گرفته بود. گفت که وسایل مو جمع کنم و برای ده روز برم خونه ی اونا.

من که اصلا از هیچی خبر نداشتم از زن عمو پرسیدم. زن عمو تعجب کرد که چرا رادمهر چیزی بهم نگفته. نمی دونه من تمام طول راه و خواب بودم و بعدشم دیگه رادمهر رو ندیدم.

رادمهر قرار بود که به خاطر یه سمینار پزشکی و یه سری کارای شخصی یه سر آلمان و لندن بره. نمی دونم چی شد. ولی وقتی زن عمو این حرف و زد به جای اینکه خوشحال بشم از این که یه مدت از دست خلاص میشم ناراحت شدم. یه حسی بود! حسی که دوست نداشتم رادمهر از ام دور

بشه. میخواستم باشه. به این بودنش احتیاج داشتم. اصلا " نمی دونم چم شده بود! ازم بعید بود!

ناراحت و پکر شدم!

زن عمو می گفت رادمهر کلی سفارش من و کرده و گفته مراقبم باشن! حتی می گفت رادمهر خیلی تا کید کرده. یه احساس خوبی بهم دست داد. اینکه برایش مهمم. حواسش هست. به همه چی. اینکه تنها نباشم. تو این خونه دردندشت.

سفارش میکنه که مراقبم باشن. خوشحال شدم. ذوق کردم. دوست داشتم این توجه رو از طرف رادمهر. تو این مدت خوب فهمیده بودم. که با وجود غد بودنش و مغرور بودنش ولی خوبی زیاد داره.

موقعی که خوشحالی میخواد حرصت و در بیاره ولی موقعی که ناراحت و غمگینی میشه تکیه گاه تحواسش جمع توئه. این یکی از بارزترین خصلت های رادمهره.

امروزام کلاس داشتم. پرواز رادمهر ساعت یازده بود. کم دیده بودمش تو این مدت. هم اون سرش شلوغ بود هم من! بیمارستان و مطب یه طرف. سمینا رو کارای شرکت داروسازی ام یه طرف. رادمهر داشت به همراه یکی از دوستاش شرکت دارو سازی ای رو تاسیس می کردن. نصف بیشتر سرمایه

از رادمهر بود و کار و بقیه چیزا از شریکش. این اطلاعات و خودم نمی دونستم. بودن در کنار زن عمو کلی اطلاعات به من منتقل می کرد. تا ساعت یک کلاس داشتم از دانشگاهم مستقیم قرار بود برم خونه ی عمو اینا. ولی این وسط این دل صاحب مرده ام آروم نمی گرفت. بد طاقت شده بود. خدایا من چم شده؟!

نکنه دارم عاشق کسی می شم که ازش متنفر بودم!؟

شادی: نبینم دلی خانوم پکر باشه !

من: شادی حوصله ندارم!

شادی: تو که خوب بودی! چت شد یهو؟!

کلافه نگاش کردم: خودمم نمی دونم! سردرگمم!

شادی مشکوک نگام کرد: اتفاقی نیوفتاده که؟!

من: نه چه اتفاقی؟!

شادی: دلپذیر.. تو یه چیزیت شده، مئه همیشه نیستی.

سرم و انداختم پایین. راست می گفت حتی دوم شدنم ام باعث نشده بود تا ذره ای خوشحال شم.

امروز ام دوتا کلاس با صالحی داشتیم.

نگاه های خیره اش کلافه ام می کرد. اعصاب آرومی نداشتم.

شادی ام مدام ازم می پرسید چته.

من: رادمهر قراره بره آلمان

شادی یهو از این جمله ی ناگهانی ام نگام کرد و گفت: آلمان؟! واسه چی؟!

من: سمینار پزشکی داره و یه سری کارای اداری و شخصی

شادی مشکوک بهم خیره شد و بعد انگار چیزی فهمیده باشه گفت: نگو که به خاطر رفتن رادمهره که

اینقدر پکرو بی حوصله و بی قراری..

من: نه اصلا" ربطی به رادمهر نداره.

شادی بامزه نگام کرد و گفت: دلپذیر میدونی از کی میشناسمت؟! پس لازم نیست که پنهون کنی.

من: نمی دونم چم شده شادی. انگار یه چیزی کم دارم.

شادی مهربون نگام کرد و گفت: داری بهش حس پیدا می کنی! به رادمهر!

یهو با این جمله اش سرم و آوردم بالا: نه امکان نداره. من ازش متنفرم.

شادی دستم و گرفت و از بلندم کرد. با هم اومدیم بیرون. روی یکی از صندلیا نشستیم..

شادی آروم گفت: دلپذیر.. تو ازش متنفر نیستی.. این و خودت خوب میدونی.. تو داری بهش حس پیدا می کنی.. دلپذیر.. رهش کن قلبت و! بذار اگه دوس داره عاشق بشه.. اینقدر ام نگو که ازش متنفر نیستی.. اون داره ازت دور می شه و تو ناراحتی.. این یعنی ازش هیچ تنفیری نداری.

حرفای شادی باعث شده بود بیشتر فکر کنم. تمام طول راه و داشتم فکر می کردم.

پیاده روی می کردم. خسته که شدم یه ماشین گرفتم و به سمت خونه عمو حرکت کردم.

وسيله ها و لباسام و اونجا برده بودم. من: مامان..

زن عموبرگشت عقب و دست از کار کشید به مامان گفتمم لبخند شیرینی زد و با مهربونی گفت: جان مامان!؟

من: میشه برام یکم از ماجرای بابا بزرگ و قول و قراری که واسه ازدواج ما گذاشتین تعریف کنین؟! زن عمو روی مبل کنارم نشست و به صورتم خیره شد و گفت: باشه.. تعریف می کنم.. اما تو چرا

کنجکاو شدی دخترم؟! تو که همیشه از این بحث ها فراری بودی!؟

سرم و از شرمندگی پایین انداختم.

یادم نمیره چقدر برخوردارم زشت بود. بازم همه صبوری کردن و تحمل..!

زن عمو: صمیمیت بین حسام و احسان.. زبان زد عام و خاص بود.. و همینطور علاقه ای که به آقا جون داشتن.. آقا جون و مادر جون ام بهشون افتخار می کردن.. آقا جون با پدرم شنایی داشتن.. اون موقع ها مثله الان نبود.. رابطه ها گرم و صمیمی بود.. رفت و آمد داشتیم.. تو این بر خوردا منم حسام و

میدیدم و کم کم ازش خوشم اومد.. کم کسی نبودن و البته حسود ام داشتن.. و.. تیپ و قیافه اش.. اخلاق و تحصیلاتش و خانواده ی اصلیش باعث میشد دخترای زیادی دور بر حسام بگردن و البته حسام.. این دو برادر کلا" نمونه بودن.

وقتی درسم تموم شد یه روز خبر دادن که آقای آریافر بزرگ تاجر معروف اومده خواستگاری من که بچه ی آخری بودم.. البته پدر منم کم کسی نبود..

یا بازار فرش فروشی بزرگ داشت که با حاج علی پدر بزرگ تو و پدر گیتی اداره اش می کردن.. خلاصه جواب مثبت دادم و عروسی کردیم.. زندگی خیلی شیرینی داشتیم.. بعد از چند سال خدا رادمهر و بهمون داد.. زندگی مون شیرین تر شد.. خبرای عاشق شدن احسان پیچیده بود.. که عاشق گیتی دختر حاج علی شده.. من و گیتی که از قبل دوستی صمیمانه ای داشتیم و از جیک و پوک هم با خبر بودیم.

هم من می دونستم که اون احسان و دوست داره و هم اون می دونست که حسام و دوست دارم.. خدارو شکر که حسام ام عاشقم بود و زندگی آرومی داشتیم.. آقا جون رفتن خواستگاری گیتی برای احسان.. گیتی همزمان یه خواستگار دیگه ام داشت.. حاج علی میخواست گیتی و به اون بده.. اما وقتی صداقت احسان و قول هایی که داد براش روشن شد با ضمانت آقا جون با ازدواج گیتی و احسان موافقت کرد.

حالا دیگه رابطه ام با گیتی بیشتر از قبل بود.. جاری شده بودیم.. بدون هم دیگه اموراتمون نمی گذشت حسام و احسان ام بدون هم جونشون در می رفت..

رادمهر که هفت سالش شد تو به دنیا اومدی.. اونقدر شیرین و خواستنی بودی که حسام بیشتر از رادمهر دوست داشت.. رادمهر ام همیشه دور برت بود.. نمی داشت کسی غیر از خودش به تو نزدیک شه.. از همون اولشم این پسره مغرور بود..!

با این حرف زن عمو هر دومون خندیدیم..

زن عمو ادامه داد: آقا جون بلافاصله تو و رادمهر و شیرینی خورده ی هم کرد.. چیزی که حسام و احسان از ته قلب می خواستن.. اینکه روابط نزدیک و برادرانشون هیچ وقت به هم نخوره.. و به هم نزدیک تر بشن.. اما اون زمان نمی دونستن که نظر شما دوتا هم مهمه.. خصوصا دور شدن رادمهر و زندگی کردن خارج از ایران یه سری اخلاق های خاصی رو به اون داد.

زن عمو نگام کرد و گفت: دلپذیر.. من می دونم که تو چقدر از اینکه با کسی که دوشش نداشتی ازدواج کردی ناراحتی.. اینکه توی آینده ات هیچ نقشی نداشتی.. و همه چیز از قبل برات تعیین شده..

تو نمی دونی که من و حسام و گیتی و احسان چقدر اعصاب خوردی داشتیم تو این مدت.. همه میدونیم که شما دوتا همدیگر و دوست ندارین.. بهم علاقه ندارین و این بودنتون فقط و فقط به خاطر ماست.. دلپذیر جان.. دختر قشنگم.. ما هممون ناراحتیم.. از اینکه سر خود تصمیم گرفتیم.. فکر کردیم

با مرور زمان شما بهم علاقه مند میشین..ولی رفتن رادمهر باعث شدن شما دور بشین و کم کم همیدگر و یادتون رفت..رادمهر ام سنی نداشت..دوست داشت درس بخونه..پیشرفت کنه..این که دکتر بشه و به دیگران کمک کنه همه ی فکر هایی بود که توی سرش می چرخید..دوست داشتم.....

پسرم پیشرفت کنه و لی این دوری همه چیز و بهم ریخت..همه چی رو به دست سرنوشت سپردیم

رادمهر با سرعت درس می خونده از پله های ترقی بالا می رفت..و این باعث شده بود زودتر از همسن های خودش به موفقیت دست پیدا کنه و پیشرفت کنه..این که اون الان تو این سن بیست و هشت سالگی یه جراحه موفقه..همش به خاطر تلاش و پشتکار خودشه..درسته دخترهایی بودن

توی زندگیش ..می اومدن و می رفتن..ولی رادمهر مغرور بود..به هر کسی محل نمی داد..میدونستم

با چند نفری دوست شده..خیلی ها دور و برش بودن..و این ترس من و بیشتر می کرد..مخصوصا که ایران هم نبود..ولی رادمهر کمتر به حاشیه توجه می کرد..از این طرف تو هم روز به روز بزرگتر می شدی..خانوم تر و خوشگل تر..میترسیدیم..من و حسام..این که نکنه تو دلت و ببازی..و به کسی

علاقه مند بشی..درسته این نهایت خودخواهی ما رو میرسونه..!!! وما بابتش شرمنده ایم..!

دخترم..رادمهر اونقدر ام بدنیهست..درسته مغرور و قد یه دنده اس..اما قلب مهربونی داره..دلسوزه..میدونی تا حالا چند تا جراحی رو بدون اینکه پولی بگیره انجام داده..همیشه هم تو ی لندن و هم از وقتی اومه ایران پول میرزه واسه بچه های بی سرپرست..گاهی بهشون سر می زنه..

من حق می دم به هر دوتون..اما خواهشی که دارم اینه که بیشتر در موردش فکر کن..شما دوتا مکمل همین..خیلی بهم میاین..میدونی این حرف و تا حالا چند نفر به من زده؟! همیشه می ترسیم..من و گیتی..که چشمتون نزنن..میدونی چقدر حسود دارین؟! هر لحظه منتظرن زندگی شما دوتا بهم بخوره..خیلی ها منتظرن..دخترم..زیادی حرف زدیم..ولی ازت می خوام روی رادمهر فکر کنی..اخلاقش..رفتارش..و خلاصه همه چیش..شاید دیدی..

زن عمو باقی حرفش و خورد و چیزی نگفت..داشتم حرفاش و تو ذهنم حلاجی می کردم..

نیاز داشتم به فکر کردن..مخصوصا الان..که فکر می کردم رادمهر انقدرام بد نیست..فقط مشکل اینجا

اینجا بود که ما همو انتخاب نکردیم..بلکه برایم هم انتخاب شدیم.

پنج روز بود که از رفتن رادمهر می گذشت.. خیلی فکر کرده بودم تو این پنج روز.. احساسات مختلف داشتم.. ولی اعصابم به شدت خورد بود.. یه خوره ای به جونم افتاده بود.. از وقتی که فهمیده بودم فریان ام با رادمهر می ره آلمان.. دوست نداشتم اینقدر به رادمهر نزدیک باشه.. هرچند چند سال

نزدیک هم بودن ولی الان شرایط رادمهر فرق می کنه.. همش تصویرهای مختلف توی ذهنم می اومد اینکه رادمهر و فریان دست هم و گرفته باشن.. توی بغل هم باشن.. نمی دونم چرا این فکر ای بد به ذهنم هجوم آورده بودن.. راحیل ام خیلی عصبی بود.. به زن عمو می گفت که چرا گذاشته که

فریان با رادمهر بره.. اون دختره ی کنه رو!

داشتم توی حیاط ساختمون قدم میزدم.. بارون شروع به بارش کرده بود.. عاشق زیر بارون رفتن بودم..

ولی اینقدر یهو شدید شد که آدم درجا خیس می شد.

کلاه سویشرت و پوشیدم و تند تند به سمت ساختمون دویدم.

زن عمو با هول داشت می اومد سمتم: عزیزم خیس نشدی؟! بیا این حوله رو بگیر بدنت و خشک کن

یه وقت سرما نخوری.. بگیرش عزیزم.

حوله رو از زن عمو گرفتم و صورتم و باهاش خشک کردم.

زن عمو با نگرانی پرسید: دلپذیر.. خوب نیستی این روزا.. چیزی شده؟!

سرم و انداختم پایین و آرام گفتم: نه مامان.. نگران نباشین!

زن عمو: پس چرا این قدر غمگینی؟!

من: یکم بی حوصله ام.. برم لباسمو بپوشم الان مامان اینا میان

سریع از اونجا دور شدم.. رفتم تو اتاق بالا.. یه بلوز مخمل آبی رنگ با یه شلوار مشکی برمودا پوشیدم

موهامم آزاد گذاشتم دورم.. حوصله ی آرایش نداشتم.. به پنجره زل زدم.. هوا بارونی بود.. و غمگین..

پنجره رو باز کردم.. قطره های درشت بارون به صورتم می خورد.. کم کم اشکام چکید

تو هر شهر دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم میشه تو بغض و درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد
تو بارون مگه میشه گریه نکرد
مگه میشه بارون بیاره ولی
دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه
چه زخم عمیقی توی کوچه هاست
که بارون یه شهرو به خون می کشه
تو هر جای دنیا یه عاشق داره ،
با گریه تو بارون قدم میزنه
خیابونا این قصه رو میدونن ،
رسیدن سر آغاز دل کننده
هنوز تنهایی سهم هر عاشقه
چه بارون تلخی داره زندگی
با یه باغی که عاشق غنچه هاست
چجوری میخوای از زمستون بگی
یه وقتا یه دردایی تو دنیا هست که
آدم رو از ریشه میسوزونه
هر عشقی تموم میشه و میگذره
ولی خاطرش تا ابد میمونه
گاهی وقتا یه جوری بارون میاد
که روح از تن دنیا بیرون میره

یکی چتر شادی شو وا میکنه ،

یکی پشت یه پنجره میمیره

با شنیدن این آهنگ حق هق کردم..هنوزم خودمم درد مو نمی دونستم..من چم شده..من لعنتی؟!

یعنی عاشق شدم؟! یعنی دلتنگ شدم!؟

"مگه میشه بارون بباره ولی دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه؟! "

چشمام کاسه خون شده بود..

صدای زنگ در و شنیدم..احتمالا" بابا اینا بودن..سریع رفتم سمت دستشویی..آب سردی به صورتم

پاشیدم..صورتم و خشک کردم..شاید تا حالا زن عمو حال و اوضاع مو گفته بود..یعنی به احتمال زیاد گفته بود.

صورتم و خشک کردم..روی میز آرایش نشستم و کمی آرایش کردم..با این وضع نمی دونسم برم

بیرون..زن عمو بنده خدا که مقصر نبود..این من بودم که هنوز تکلیف ام با خودم مشخص نبود..

مامان:زادمهر کی بر می گرده عزیزم!؟

دوباره یادش افتادم،اصلا چیزی هست که من و از یادش ببره این روزا!؟

من: پنج روز دیگه..

مامان: یه سر به ما ام بزن.

دلناز: خانوم چسبیدن به مادر شوهر عزیزشون و دیگه یادی از ما نمی کنن.

زن عمو: نه عزیزم این چه حرفیه،من نداشتم که عروس قشنگم از پیشم بره..علاوه بر اینکه عمووقتی بر می گرده باید اول دلپذیر و بیینه.

رادین: بله دیگه..نو که میاد به بازار ..کهنه می شه دل آزار..از وقتی دلپذیر اومده اینجا دیگه مامان و بابا سراغی از من نمی گیرن..من که یه دقه دیر می کردم مامان فوراً" زنگ می زنه..کجایی...

چرا دیر کردی..زود بیا..الان من یه روزام نیام خونه عین خیالشون نیست..من الان احساس کم دیده شدن دارم.

همه با حرف رادین خندیدن. عمو به شونه رادین زد و گفت: پسر حسودی نکن!

رادین: با با گاهی که میشینم و با خودم فکر می کنم می بینم که من اصلاً "هیچ شباهتی به شما و کلا" این خانواده ندارم. بابا راستش و بگین.. من پسر شماام یا نه؟!

همه خندیدیم.

عمو گفت: نه تو پسر من نیستی.. بچه که بودی از سر راه پیدات کردم.. گفتم ثوابه بذار این بچه به نون و آبی برسه.

رادین با حرص گفت: بابا

عمو در جوابش گفت: جان بابا!؟

عمو ام خوب بلد بود که حرص در بیاره.

راحیل اومد کنارم نشست. پرند و داد بغلم و آروم گفت: دلپذیر تو یه چیزیت شده آره؟!

همینم مونده بود که راحیل بگه من چیزی م شده. سرم درد می کرد.. دوست داشتم تنها باشم.. بشینم و فکر کنم.. به رادمهر!.

راحیل بهم نگاه کرد با ناراحتی گفت: میدونم ناراحتی.. منم بودم ناراحت می شدم.. آروم باش دلپذیر این روزا خیلی عوض شدی.. مثله همیشه نیستی.. همش تو فکر می ری.. حتی مامان و بابا و رادین ام میدونن.. دلپذیر.. باهام حرف بزن.

سرم و انداختم پایین.. ببین چقدر ضایع کرده بودم که همه فهمیده بودن.

من: من هنوز خودمم نمی دونم چم شده.. گیجم.. سردرگمم.. کسل ام.. دوست دارم تنها باشم.. و فقط فکر کنم.. انگار گم کردم چیزی رو.. راحیل من هنوز خودم نمی دونم چم شده.. نمی دونم..

راحیل مشکوک نگاه کرد. با هر حرفی که میزدم چشماش برقی می زد و حس کردم ذوق کرده.

راحیل: میشه بیشتر بگی؟!.. به رادمهر ام فکر می کنی.. حس می کنی از وجودت چیزی کم شده؟! اینجا هستی و لی فکرت جای دیگه اس؟!

با حیرت نگاش کردم.. اون از کجا می دونست و از ذهن من خبر داشت.

من: آره ولی تو از کجا می دونی؟!

راحیل شاد نگام کرد..ذوق کرده بود..پرندام توی بغلم دست و پا می زد..به خودم فشردمش و

بوسیدمش..یهو دیدم راحیل گونه ام محکم بوسید و گفت:گلی به خدا!

وا..این دیگه چش شد؟! یعنی چی!؟

تا آخر شب می دیدم که راحیل یه جووری نگام می کنه حتی چند بارم خواست یه چیزی بگه ولی نگفت..بابا دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود.

بابا: دخترم وسایلت و جمع کن یه چند روزی ام پیش ما بمون..کلی باهات حرف دارم.

سری تکون دادم..خودمم همین تصمیم و داشتم نیاز داشتم که فکر کنم .ودور باشم از اینجا وهر چیزی که باعث میشد یادش بیوفتم..یاد رادمهر.

آخر شب یه سری وسیله ها مو جمع کردم.

زن عمو: دخترم بازم بیا اینجا دلمون تنگ میشه برات.

عمو گونه ام و بوسید و با مهربونی گفت: خدارو شکر می کنم..که تو با رادمهر ازدواج کردی.

همه از لحن مهربون عمو لبخندی زدن.

رادین: زن داداش سر دوروز خودم میام دنبالت.

دلناز: نه خیرم..دلپذیر باید کلی پیشمون بمونه..حرف نباشه.

رادین: نع..من میام دنبالش

دلناز: من نمی دارم.

رادین: نذاری ام میام..قدرت من بیشتره.

دلناز با حرص گفت: اِ..رادین..!

رادین انگار با شنیدن صداس از زبون دلناز یه جووری شد..حض کرد..نگاه شیفته ای بهش انداخت وچیزی نگفت.

با بهت و ناراحتی به عکسای تو دستم نگاهی می کردم..دهنم باز مونده بود..اشکام گوله گوله می ریختن..نیم ساعت بود..

تو ی حیاط زیر یکی از درختا نشسته بودم..رادمهر تو با من چیکار کردی؟!

دونه دونه عکسا رو از اول شروع کردم به دیدن..

صبح یه بسته رسیده بود به دستم..آدرس ننوشته بود ..اما چند دقیقه بعدش یه اس ام اس رسید از طرف فرداد..برادر فریان..اینکه این عکسا رو ازشون تو آلمان گرفتن..هر جایی که با هم رفته بودن دست تو دست هم..اینکه فرداد خودشم عصبانیه..که خواهرش با رادمهر..شوهر من ..ریخته روهم

اینکه نگرانه..به خاطر من..ناراحتیه..ولی خواسته چشم منو باز کنه..به روی واقعیت..با این که ناراحت میشم..ولی حداقل تکلیف ام با خودم مشخصه..فرداد نوشته بود که هر جا به کمکش احتیاج داشتم دریغ نکنم..توی هر روز و هر ساعتی.

ولی من تنها توجه ام به این عکسا بود..به رادمهر بود..به عشق نوپایی که داشت شکل می گرفت..چند تا عکس رادمهر و فریان بود که باهم بیرون رفته بودن..توی پارک..پاساژ حتی سمینار ..

دست تو دست هم..خوشحالی ای که توی چشمای رادمهر می دیدم..ذوقی که از حرکات فریان میشد حس کرد..

اما ضربه ی اصلی رو آخرین عکس بهم زد..نه این صمیمیت نه این بغل کردنا که می دونستم برایشون عادی ترین چیزه..

عکس آخر..عکسی که اشک من و در آورده بود..باعث شده بود لحظه از گریه دست نکشم..

عکسی که رادمهر و فریان همو بوسیده بودن!!!!

فریان با یه تاب قرمز رنگ بود و رادمهر با پیرهن آبی..دستشو دور کردن رادمهر حلقه کرده بود..چشمش و بسته بود..رادمهر ام دو طرف کمر فریان و گرفته بود..و چشمش نیمه باز بود..

فریان لبای رادمهر و چسبیده بود..و موهاشم دورش باز بودن..بایه شور تک کوتاه..پیراهن رادمهر ام دکمه هاش باز بود و عضلاتش و به خوبی به نمایش گذاشته بود..!!!!

رادمهر تو با من چیکار کردی بی انصاف..هان ..منی که تازه فهمیدم به توی لعنتی علاقه مند شدم..دوست دارم..می خوامت..

من با این علاقه ی نوپا م چیکار کنم حالا..خدایا..یعنی من و لایق دوست داشتن ام نمی بینی؟! خدایا..من که تازه عاشق شده بودم..طمع شو چشیده بودم..تازه فهمیدم..دقیقا چند روز بعد از این که باید علاقه من بشم باید بفهمم که رادمهر فریان و بوسیده؟! چرا؟! خدایا دلم پره..نمی خوام..

من این علاقه رو نمی خوام..اما دست خودم نیست..یادم میاد..تک تک لحظاتمون و ..ثانیه ها مون و که باهم بودیم..کل کل کردنامون..حرص دادن هم دیگه..وسایل خونه باغ که دوتامون با همکاری هم چیدیمش..کمردرد من..بغل کردنم..دلداری دادنم..که باورمم نمی شد..بیسکوئیت خوردنمون..

و افتادن اتفاقی مون روی هم..همش از جلوی چشمم می گذشت الان هشت ما می گذشت ..از ازدواجمون ..من شاید توی دوسه ماه اخیر به رادمهر علاقه مند شده بودم..گاهی خودم حس می کردم..اینکه ازش منتفر نیستم..و این سراغازی بود برای یه علاقه.

خدایا چرا الان!؟

من تحمل ندارم..تحمل یه شکست و..دیگه مطمئنم..اینکه رادمهر فریان و دوست داره..چون بوسیده اتش..اینکه به من حتی فکرام نمی کنه..من تو زندگیش یه موجود اضافی ام..

حرفای خودش..اینکه منتظره..تو یه فرصت از من طلاق بگیره..و بره سراغ زندگیش..اره ..که بره با فریان ازدواج کنه..اون وقت تکلیف من چی میشه خــــدا..تکلیف این دل لعنتی من..که تازه حس کرده..خواستن و..علاقه مند شدن و..

در عشق نشانه ای ز اندوه نبود

آرامش عشق را نگاه تو ربود

با دیدن چشم های خیسم پیداست

عاشق شده ام ، به کوری چشم حسود ...

چشمام دوباره هوای گریه داشت..همه چی از این سفر لعنتی رادمهر شروع شد..

سفر شروع فاصله است

بازم دلم شکست

دوباره رفت و عکسش اینجا روبروم نشست

بجز یه بغض بی صدا

ازم چی باقیه

جدایی راحت و آشنایی اتفاقیه

به جای هر دومون عذاب میکشم

خدا میخواست این جور من عاشقت بشم

بدون تو بین که حال من بده

مگه بلایی مونده که سرم نیومده

تو لااقل منو به دست شب نده

درسته یا غلط خودت بگو به من

تو بودی و چه غصه ها کشیده قلب من

من از تو دلخورم ، حواس تو کجاست

که این همه هوای گریه بین ما دوتاست

خودت بهم بگو که شاید اشتباست

یه عمر چشای من به در

همیشه منتظر نشسته خیس و بی صدا

تو یه عمر نبودى و نشد

که حس ما دو تا

دوباره ساده باشه مثل اون روزا

به جای هر دومون عذاب میکشم

خدا میخواست این جور من عاشقت بشم

بدون تو بین که حال من بده
 مگه بلایی مونده که سرم نیومده
 تو لااقل منو به دست شب نده
 درسته یا غلط خودت بگو به من
 تو بودی و چه غصه ها کشیده قلب من
 من از تو دلخورم ، حواس تو کجاست
 که این همه هوای گریه بین ما دوتاست
 خودت بهم بگو که شاید اشتباست
 سفر/ندیم

آهنگی که وصف حال من بود..دلی که شکسته و غمگینه..بغض داره..اینکه نمی دونم درسته یا غلط..این
 علاقه..حال بد من..دلخوریم..اصلا" شاید" خدا می خواسته من اینجوری عاشقت بشم"

فردا قرار بود رادمهر بیاد..برگشته بودم خونه ی عمو اینا..به خواسته ی زن عمو..دلم تنگ بود براش..قلبم
 می تپید براش..

شوق و ذوقی که داشتم به خاطر اومدنش زیاد بود..با وجود دونستن اینکه رادمهر مال من نیست..

گله داشتم از خدا..که چرا محبت اش و تو دلم کاشت..چرا..!

اما باید با خودم کنار می اومدم..من دلپذیر بودم..مغرور بودم..نباید بروز می دادم..نباید می داشتم
 بفهمه..که آخرش من باشم که ضربه می خورم..

بهونه آورده بودم..که نیام استقبال..طاعت دیدن شون و باهم نداشتم..تمی تونستم..

راحیل دیروز بهم گفت که از اون عکسا یه بسته ام برای اون اومده.

خیلی عصبانی بود..میگفت روزبه ام اعصابش خرابه..همش من و دلداری میداد..انگار می دونست که دوشش
 دارم..هر چند که خودم دیر فهمیدم..!

میگفت روزبه گفته نمیذارم اینجوری پیش برن..اینکه فریان مورد داره..دستش و رو می کنه..

راحیل دوروز نرفته بود سرکار..جالب بود..همه طرف من بودن..اما اونی که من میخواستمش نه!

ولی من محکم بودم..قوی بودم..نباید میشکستم..یا به رادمهر می رسیدم یانه..اما حقیر نمیشدم..منم غرور دخترونه داشتم..!

باین حال این دل بی قرار من برای دیدنش ثانیه شماری می کرد..تو این مدت فیلم عروسی مون ام به دستم رسیده بود..انگار همه چی دست به دست هم داده بود..اتفاقای خوب وبد..چند بار نگاه کردم فیلم و..من چطور می تونستم از رادمهر منتفر باشم..میگن فاصله ی بین عشق و نفرت فقط خیلی کمه..چشمای مغرورش..ابروهای پرپشتش..قد و قامت روفرش..دلتم تنگ شده بود حتی برای اون اخم قشنگش..
زیر و رو شده بودم..منی که ازش متنفر بودم..از خودش و اخم کردنش..وشخیت مغرورش.

رادمهر ساعت ۷ میرسید..همه رفته بودن به استقبال..منم الکی گفته بودم که امتحان دارم فردا..عمو زنگ زد و گفت رفتن خونه ی بابا اینا..می خواست رادین و بفرسته دنبالم..اما قبول نکردم..گفتم می خوام درس بخونم..عمو ام گفت که یه عسرونه م خورن ولی برای شام میان اینجا همه..

خدمتکارا و کارگرا مشغول کارکردن بودن..زن عمو نداشته بود برم خونه ی خودمون..!

خودم و با کتابم سرگرم کرده بودم..فردا باید میرفتیم بیمارستان "تپش" جایی که رادمهر اونجا کار می کرد..برای آموزش..

یکم درس خوندم..فیلم نگاه کردم..خلاصه خودم و مشغول کردم..اگه ثانیه ای ذهنم آزاد می موند دوباره پر میکشید سمتش..

دلتم تنگ شده بود براش..ده روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم..تو این مدت تلفنا و اس ام اس های فرداد دست از سرم بر نمی داشت..بههم دلداری می داد و از رادمهر بد می گفت!

یه بوهای احساس کرده بودم..اما فرداد پسر خوبی بود..شاید من اشتباه می کردم..گاهی باهش حرف میزدم..اما اون بحث و به رادمهر می کشوند..می گفت با خیلی ها بوده..و من توی این زندگی دارم حروم میشم..ازش جدا بشم..خلاصه همش از طلاق حرف میزد..اما دل من که این حرفا حالیش

نمیشه!

خودم و تو آینه نگاه کردم.. لاغر شده بودم.. چشمام رگه های قرمز داشت ..برق شیطننت همیشگی پریده بود.. رفتم حمام.. یه دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون.. موهام و کاملاً صاف کردم.. زیاد صافشون می کردم.. چون از این فربودن خسته شده بودم.. البته دوتاش بهم می اومد.. یه دست الکی به ابرو هام که پاچه بزی شده بودن کشیدم.. یه رژ کمرنگ صورتی زدم.. بلوز مشکی جذب که طرح عروسکی سفید و قرمز داشت پوشیدم با ساپورت سنتی مشکی و سفید و قرمز قاطی داشت..

یه کوچولو ادکلن زدم و دراز کشیدم روی تخت..

حداقل سه کیلو لاغر شدم.. منی که اینقدر به وزن و هیكلم اهمیت می دادم..!

اینقدر فکر کردم.. تا کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که بیدار شدم.. فکر کنم یکی دوساعتی بود که خوابیده بودم.. نگاهی به گوشیم انداختم.. هشت تا میس کال.. راحیل و دلنازو عمو..!

همیشه همینطور بودم.. خوابیدنم با خودم بوده و بیدار شدنم با خدا.

اومدم پایین ..رفتم سمت توالت.. دست و صورتم و شستم.. پس هنوز نیومده بودن.. خونه تمیز و مرتب بود.. بوی غذا پیچیده بود..

اومدم بیرون از ساختمون.. پشت ساختمون خونه عمو یه فضای قشنگی بود.. یه بلندی کوچیک مثل ایوان.. و یه سقف کوچیک چوبی.. همیشه وقتی می اومدم اینجا می نشستم و به آسمون نگاه می کردم.. ستاره ها رو می شمردم.. همیشه ام پرنورترین و انتخاب می کردم.

یکم سردرد داشتم.. گلووم می سوخت.. چند روزی بود که اینطوری شده بودم.

طاقتم طاق شده بود.. دلم تنگ رادمهر بود.. با وجود اینکه می دونستم اون دلتنگ من نیست.

شروع کردم به دویدن.. سه دور زدم..

خسته شدم.. نشستم رو یه صندلی و چشمام و بستم..

بازشون کردم..

پاشدم..

از در پشتی وارد شدم.. یه اتاق بزرگ اینجا بود.. دوست داشتم اینجا رو.

بوی عطر خوش بویی رو حس کردم..

عطر تلخ و سرد..

خودش بود..مطمئنم..

برگشتم عقب..دیدمش..

با این کت و شلوار شیک آبی رنگ و بلوز سفید رنگ عالی شده بود..

اشکام کم کم چکید..

من می تونستم داشته باشمش!؟

دلَم پر می کشید..برای آغوشش..

دم در ایستاده بود..

تند قدم برداشتم ..

رفتم سمتش..دویدم..

مهم نبود که دوسم نداره..

من دوسش داشتم..الان فقط عشقم و میدیدم..

رسیدم بهش..

دستم و دور کمرش حلقه کردم.از زیر کت آبی نفتی رنگش..

سرم و گذاشتم رو سینه اش..

بوی عطر خوشبویش تو بینیم پیچیده شده بود.

ضربان قلبش تند تند میزد..

به خودم فشردمش..

میدونستم اونه که تکیه گاهمه..

ولی قراره از دست بدمش..

با این فکر اشکام تند تند از روی گونه هام سر خوردن..

اون هنوز بی حرکت بود.

بهت زده بود..میدونم..

از عکس العمل من تعجب کرده بود..

اما با چکیدن اشکام..

گرمایی رو حس کردم..

آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد..

سرم و به سینه اش تکیه داد..

اشکام همچنان می چکید..

رادمهر هیچی نمی گفت..گذاشته بود که من آروم شم..

چقدر خوب بود که میدونست..من این تکیه گاه و می خواستم..

من این مرد مغرور رو برای خودم می خواستم..

میدونست که آروم میشم..

با بغل کردنش..

باصدای قلبش..

اشکام پیرهن سفیدش و خیس کرده بود..

همچنان تو آغوشش بودم..

یه لحظه خجالت کشیدم..

سرم و بلند کردم..نگام کرد..به تک تک اجزای صورتم..

روی اشکام مکث کرد..

اخمی کرد و چینی به پیشونی آورد..

دستشو دراز کرد..

اشکام و آروم آروم پاک کرد..

برای دیدنش باید سرم و بالا می گرفتم..

قدش بلند بود..

برای دیدنم باید سرش و پایین می آورد..

دستش هنوز دور کمرم حلقه بود.

صدای آرومش و شنیدم: ببین چه بلایی سر چشمای خوشکلش آورده.

با بهت نگاش کردم.. خودش بود؟! این رادمهر بود که این حرف و زد؟!!

نگاش مهربون شده بود..

رنگ چشماش ..عسلی شده بود..

موهایش و یکم کوتاه کرده بود..چقدر جذاب شده بود..این عشق تازه ی من!

هنوزم با وجود دیدنش دلتنگ بودم..

اگه این مرد نباشه چه بلایی سر من میاد؟!!

رادمهر: خوبی؟!!

صداش آروم بود..

از توی آغوشش اومدم بیرون.. خجالت کشید.. دلتنگش شدم.. بیشتر از قبل.. عادت نداشتم به این همه

مهربونی..!

"دور تر بایست !"

مهربان که می شوی

بیشتر دلم تنگ می شود "

نشستم رو یکی از صندلی ها.

مثله خودش آروم جواب دادم: خوبم..

تو دلم گفتم "الان خوب شدم"

کنارم نشست..دقیقا" کنارم..اون چش شده بود دیگه..اون که عشق خودش و داشت..پس چرا

با من مهربون شده بود؟!

طاقت نداشتم..بدم می اومد از این نزدیکیِ دور!

دانای کل

بعد از اینکه دلپذیر را با هزاران سفارش به مادرش سپرده بود،راهی فرودگاه شده بود.فریان با او تماس

گرفت ..که می خواهد همسفرش شود.اعصابش خورد شد.دیگر حوصله اش را نداشت..دیگر!

با سردی جوابش را داد..اما دختره ی پرو دست بردار نبود..رادمهر هم بی حوصله تر از آنی بود که با

اودهان به دهان شود .

تمام طول راه فریان به پرحرفی های همیشگی اش مشغول بود..این عادتش هیچ وقت ترک نمیشد.رادمهر

با صدای عصبی و محکمی به فریان تو پید و گفت: فریان بس کن، اعصاب ندارم!!!

فریان ساکت شد و با ناراحتی به رادمهر نگاه کرد اما رادمهر فکرش جای دیگری بود..به دلپذیر فکر می

کرد..در این مدتی که رادمهر نبود چندین کلاس با صالحی داشت..و آن نگاه خیره اش..عصبی شد..با یاد

آوری فرداد مشتش محکم شد..خیلی ها دور و بر دلپذیر بودند..صالحی که جای خود داشت..تعریف هایی که

از شیطنت های او و آن دو همپای شیطاناش الهام وشادی میشنید دوست داشت دهان همه را به هم

بدوزد..یا اینکه محکم بر سر آنها فریاد بکشد و بگوید

"لعنتی ها ،دلپذیر زن منه..کسی حق نداره راجع بش حرف بزنه "

اما تقصیر خودش بود، که از همان اول خواسته بود همه چیز مسکوت بماند. نگاهی به انگشت اش انداخت.. حلقه اش.. در انگشت چپ دستش جای خود را پر کرده بود..

نمی دانست چه حسی بود، اما او را وادار کرد تا حلقه ای که در گوشه ی کمد اتاقش خاک می خورد را برای اولین بار بعد از عروسی در دست بیندازد.

بعد از اینکه رسیدند آلمان رادمهر در هتل مستقر شد.. فریان ام کنه به دنبال او بود.. به بهانه ی این که یک سری حساب های عقب مانده دارد در لندن آمده بود اما رادمهر خوب می دانست که هدفش نزدیک شدن به اوست.. درست بود که مدت زیادی با هم گذرانده بودن.. اما هرچقدر زمان می گذشت

چهره ی پلید این دختر برایش بیشتر آشکار می شد.. از نوع لباس پوشیدنش گرفته تا برخوردش و رفتارش و البته چسبیدن به پسرها! چیزی که اصلاً" در اخلاق دلپذیر نبود! به پسر جماعت رو نمی داد.. غرورش را در هر صورتی حفظ می کرد.. کافی بود کسی بگوید بالای چشمش ابروست.. چنان حال

آن بیچاره را می گرفت که پشیمان از کرده اش شود.. اما اگر کسی در دلش جای گرفت به او اعتماد زیادی می کند.. اعتمادی که حالا نصیب فرداد شده بود.

بعد از گذراندن سمینار و کارهایی که انجام داد عازم لندن شد.. در این مدت فریان همه جا همراهیش می کرد.. حیف که در کشور غریب بودند و در اخلاقی نبود که بخواهد این دختر را تنها بگذارد و گرنه دک کردنش که کار یک دقیقه بود!

با اصرار او کمی در بازارها چرخیدند و گشتی در پارک ها زدند.. تمام مدت فریان به رادمهر چسبیده بودچند باری رادمهر او را از خود جدا کرد اما این دختر پرو تر از آن بود.. اگرچه رادمهر برایش محرم و نامحرم بودن مهم نبود ولی اعتقاداتی داشت.. بودن با فریان حس خوبی را به او نمی داد.. از همان حس های

خوبی که در تک تک لحظاتهش با دلپذیر داشت.. حتی در موقع کل کل و عصبانیت.

کارهایشان که در لندن تمام شد رادمهر بلافاصله بلیط برگشت گرفت... سری به دوستان و آشنایان و بیمارستان و استادانش زده بود.. همه از نبودش ابراز دلتنگی می کردن.. خصوصاً دکتر ویلیام که که می گفت بعد از رفتن تو فهمیدیم چه جواهری را از دست دادیم.. تو در جراحی یکی از نابغه های

دوران خود هستی.. و به جایگاهی که من در ۴۵ سالگی رسیده ام تو در بیست و خورده ای سالگی رسیده بودی و این خیلی عالی است.

رادمهر کمی در خیابان های لندن چرخید..وقتی از این جا می رفت ل کندن برایش سخت بود اما حالا حسی داشت..انگار چیزی گم کرده باشد..دوست داشت برگردد به ایران..البته برگشت به ایران که حرف همیشگی اش بود هر کسی که تقاضای ماندن می کرد و یا پیشنهاد های عالی می گفت

" نیومدم که برنگردم " از همان اول قصد بازگشت داشت.

در بازار که چرخ می خورد و لباس های دخترانه ی زیبا را میدید دلپذیر را در آن لباس تصور می کردبلافاصله آن لباس را می خرید..خودش هم نمی دانست..اما دلش می گفت این هارا بخر ..به آن دخترهای فروشنده ی خوش رنگ و لعابی که سعی در جلب توجه اش داشتند هم هیچ توجهی نمی کرد.

وقتی فریاد آن همه خرید را دید خوشحال شد..گمان می کرد رادمهر برای او خریده اما وقتی رادمهرگفت "مال تو نیست" ایشی گفت و زیر لب گفت "لابد ما اون دختره ی غربتیه"

حرص اش گرفته بود..رادمهر مال او بود..انگار رادمهر فراموش کرده بود..رادمهر داشت کم کم به او حس پیدا می کرد..اگر آن دختره ی غربتی نبود

بی هوا به سمت رادمهر رفت..دستش را دورگردن او حلقه کرد و بلافاصله لبهائیش را روی لبهای او گذاشت..چشمانش را بست..دوربین چیک چیک عکس می گرفت..

رادمهر بنده خدا بهت زده بود..دستش را دور کمر او گذاشت و سعی کرد فریاد را از اوخودش جدا کنداین دختر زیادی گستاخ شده بود.

چه فکری پیش خودش کرده بود؟؟؟؟

دستش را بلند کرد..بلافاصله کشیده ی محکمی در گوش او زد و با عصبانیت فریاد زد: چه غلطی کردی دختره ی بیشعور؟!

فریاد که باورش نمیشد این حرف از دهان رادمهر بیرون بیاید شروع کرد به گریه کردن صورتش از سیلی محکم رادمهر می سوخت..او رادمهر را می خواست..چه گناهی داشت.

فریاد با حرص و صدای بلندی گفت: رادمهر تو اصلا" معلوم هست چت شده؟! رادمهر تو عوض شدی تو که با من اینجوری رفتار نمی کردی..یادت رفته؟! تموم خاطراتمون و ..بیرون رفتنمون..وقتی ناراحت بودم می اومدی و خوشحالم می کردی..از دلم در می آوردی..توی درسا..همه جا حمایت می کردی.

رادمهر..اون دختره ی عوضی با تو چیکار کرده که اینقدر از من زده شدی؟!اون که حتی به انگشت کوچیکه ی منم نمی رسه..خیلی ام ازش خوشگل ترام..رادمهر من دوست دارم..عاشقتم..اون دختره ی سیری.....
با کشیده ی دومی که از رادمهر خورد بهت زده به او نگاه کرد..از رادمهر بعید بود..رادمهر ی که کمتر از گل به او نمی گفت..

صدای عصبانی رادمهر راشنید: فریان..نبینم..نبینم کلمه ای ..در مورد دلپذیر بد بگی..میدونی چرا؟!
میدونی چرا..چون بد می بینی..فریان من وتو با هم در حد یه دوست بودیم..من هیچ وقت به تو نگفتم که عاشقتم ! لعنت به من..فکر کردم غریبی..کسی رو نداری..بذار کمکت کنم ..تا احساس

تنهایی نکنی..چون از مردونگی به دوره که دختر دایی ام و تنها بزارم !

اما تو مثل اینکه لیاقت نداری..فریان من از همون اولشم به تو فهموندم که پای هیچ علاقه ای رو وسط نکشی..من به تو گفتم عاشقتم؟! دوست دارم؟! من که دور همه چی رو خط کشیده بودم..حالا تو داری چیکار می کنی..فریان اول این تفکرات مسخره رو از ذهنت بیرون کن..دوم ... (با صدای بلندتر)..فقط ببینم..یک بار دیگه..یک بار دیگه..اسم دلپذیر بچرخه تو دهنتم..در حالی که ازش بد بگی یا فحش بدی..فریان نه من نه تو..دیگه حتی دور دوستی مون و هم خط بکش..افتاد !?

فریان با حیرت وشگفتی به رادمهر نگاه می کرد..حرص اش گرفت..حسادت کرد..به آن دختره که نیامده جای او را گرفته بود..او رادمهر را عاشقانه دوست داشت چندین سال بود..هر چند که رادمهر اهلعشق و عاشقی نبود ولی فریان نظرش را جلب کرده بود..داشت کم کم او را عاشق خود می کرد که ماجرای آن ازدواج کذایی پیش آمد و نقشه هایش را نقش بر آب کرد..

ولی فریان آدم عقب نشینی نبود..

این عکس ها را اگر دلپذیر می دید و یا راحیل چه بلایی سرشان می آمد؟!!

رادمهر احساس عجیبی داشت..در هر قدم که بر می داشت فقط و فقط به فکر او بود..اینکه به استقبالش آمده باشد.

اما وقتی همه را دید و او را ندید یک جوری شد..

به بهانه ی درس خواندن از آمدن خود را معاف کرده بود..باید می دانست..که چشم دیدن او را ندارد

اصلاً" این چه انتظاری بود که داشت!؟

با همراهی بقیه سری به خانه ی عمو زدند..راحیل گفته بود که دلپذیر خانه ی خودشان است..لحن سردی که راحیل داشت تعجب رادمهر را برانگیخت..مگر چه شده بود!؟

داشتند به سمت منزل خودشان می رفتند..عمو گفته بود که رادمهر ماشین دلپذیر را که جا گذاشته با خود بیاورد..رادمهر سوار بر ماشین شد و حرکت کرد..در نیمه باز بود..

داشت به سمت خانه می رفت..که لحظه ای برگشت و ناخودآگاه به پشت عمارت نگاهی کرد..حسی به او می گفت دلپذیر آن جاست..به سمت آنجا حرکت کرد..غافل از اینکه مادر و زن عمو یش در تعقیب او هستند.. آرام قدم بر میداشت..سه پله ی چوبی را پشت سر گذاشت..در باز بود..چراغ روشن بود..حتماً دلپذیر آن جا بود..

دم در ایستاده بود..

دلپذیر او را دید..چند ثانیه بهت زده نگاهش کرد..انگار باورش نمی شد رادمهر را دیده..تند و سریع قدم برداشت..

رادمهر همچنان ایستاده بود..محکم و استوار..مثل همیشه..اما آیا احساس اش هم مثل همیشه بودیا فرق کرده بود..

دلپذیر به سمتش دوید و خود را در آغوش انداخت..محکم کمرش را چسبید..رادمهر تعجب کرد..بهت زده بود..دلپذیر او را در آغوش گرفته بود..آخر چرا!؟

با حس کردن گرمی اشکایش که روی پیراهن رادمهر می ریخت رادمهر از بهت در آمد..

بازم دلپذیر دست روی نقطه ضعف رادمهر گذاشته بود..این اشک ها..

رادمهر دستان مردانه و محکمش را دور کمر او پیچید..چقدر شکننده و لاغر شده بود..

دلپذیر همچنان گریه می کرد..رادمهر چیزی نمی گفت..می دانست این دختر تنها به یک تکیه گاه گرم نیاز دارد..

گیتی و دریا خانوم باشادی و خوشحالی از گوشه ای که دیده نمی شدند داشتند به این دو نگاه می کردند..تمام سعی و تلاششان نزدیک شدن این دو به هم بود..و عاشق شدنشان..و این علامت خوبی بود..این

که رادمهر مغرور و با ابهت دلپذیر را در آغوش گرفته باشد.. و دلپذیر سرتق و شیطان در آغوش رادمهر آرام گرفته باشد.. کم چیزی نبود..

دریا خانوم و گیتی به هم لبخند می زد.. چه ذوقی کرده بودند..

چه صحنه ی شیرینی بود برایشان..

دیگر تعلل جایز نبود.. باید تنهایشان می گذاشتند.. پس رفتند.. با خوشحالی..

من: چته تو؟! اگه می ترسی ننویس! مجبوریم دیگه

شادی با ترس نگام کرد و گفت: دلی به خدا می ترسم.. لو میریم.

من: شادی من درس نخوندم.. این امتحان خیلی مهمه الان چیزی غیر از امتحان برام مهم نیست.. بذار بفهمه. مچمون و بگیره.. اصلا هر کاری که دلش می خواد بکنه.. بی خیالش.. مهم اینه که پوز این دختره، پریا رو به خاک بمالیم.

شادی: اون که خیالش راحت دلی با پارتی بازی همه چی رو درست می کنه ماییم که بیچاره میشیم

من: من نمی دونم صالحی قصدش چی بوده، اصلا" شاید خواسته ببینه ما چند مرده حلاجیم..

که بیهویی بدون این که خبر بده گفته ساعت بعدی کتاب و امتحان می گیرم.

شادی: اره، صالحی که اصلا" از این اخلاقا نداشت!

من: زده به سرش..

شادی با تمسخر گفت: لابد عشق تو دیونه اش کرده.

من: بی خیال عمو!

شادی: اره دیگه تو که خوشگلتر و آقاتر از صالحی رو داری دیگه غصه ی چی و می خوری..

یه آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

شادی آروم گفت: همه چی رو بسپر دست خدا..خدا با قلبای عاشقه و تنها شون نمی ذاره

من: من یه عشق و علاقه ی زوری رو نمی خوام..منتظرم ببینم چی پیش میاد اما پا پس نمی کشم و میدون و خالی نمی کنم..ولی ترسم از اینکه که هر لحظه از دست بدمش..خودت می دونی..که چقدر چشم بهش دوخته شده.

شادی: یه روزی از اجباری بودن اینازدواج آه می کشیدی و حالا ترس از دست دادنش و داری.
من: خودم نمی خواستم..دلم بود که لغزید.

شادی: عشق همینه..عاشق کسی می شه که نباید..کسی که آدم حتی فکرشم نمی کنه.

برای عوض کردن بحث پرسیدم:فرزاد و چیکار کردی!؟

شادی که انگار متوجه شد که چه ناشیانه بحث و عوض کردم ولی به روش نیاورد و گفت:دارم روش بیشتر فکر می کنم..پسر خوبیه..آروم ومنطقی یه..آزش بدم نمیاد..

من: به نظر من که خیلی خوبه..معنی تعلل کردن تو رونمی دونم..اون که پات وایستاده..ترس تو ازچییه!؟

شادی: نمی خوام تجربه ی شیدا رو دوباره تکرار کنم..نمی دونی وقتی خواهرم و می بینم با یه بچه ی کوچیک ..این که دم به دقیقه می ره تو فکر..که اون شوهر نامردش باهاش چیکار کرده..

چه خیانت بزرگی رو کرده..مگه شیدا براش کم گذاشت..اصلا مگه شیدا به پاش افتاده بود که بیاد خواستگاریش..اون بود که دوسال پای شیدا موند..و آخرشم شیدا راضی شد..حالا فیلش یاد

هندستون کرده و از کسی که ادعا می کرده ..عاشقشه دست کشیده و با یه زن دیگه ریخته رو هم نمی دونم.

من: شادی ،شیدا زندگی خودش و داره ..تو هم زندگی خودت و..این دلیل نمیشه که به خاطر خیانت شوهر شیدا..تو هم خدای نکرده خیانت ببینی..فرزدا بیچاره که همه چیش برای تو روه..

از شیطنت ها و خوب و بد و زیر بم اخلاق تو خبر داره..تو هم که خانواده اش ون و خوب می شناسی ناسلامتی چندین ساله همسایه بودین..شادی از دستش نده!

شادی: خودمم همین نظر رو دارم..اگرچه هنوزم ناراحت و نگرانم..برای خواهر زجر کشیده ام.

من: خدا تقاضش و میده.. مطمئن باش.. حالا بگو از این الهام چه خبر.. ما که بی خبر ازش باشیم حالمون و نمی پرسه حتی.

شادی: یه چند جلسه ای رو تناثر تمرین داشت.. سرش یکم شلوغه.. اون عمه خانوم بد اخلاقم که از وقتی برگشته چترشو وا کرده خونه ی الهام اینا.. بنده خدا الهام دیگه وقت سر خاروندن ام نداره.

من: صالحی داره میاد..!

شادی: اوه اوه.. دلی اگه شانس بدما باشه این قلبی هایی که نوشتیم به کارمون نمیاد.. حالا ببین کی گفتم.
من: حالا تو ضایع نکن ببینیم چی میشه.

صالحی امروز بدون این که از قبل تعیین کنه گفت می خوام یه امتحان بگیرم.. تا سطحتون مشخص بشه.. پریا از اول ساعت ماتم گرفته بود.. معلومه دیگه هیچی بارش نیست.. اما من یه چیزایی بلد بودم.. اما برای اینکه جلوی پریا کم نیارم قلبی ام نوشته بودم.. شادی ام به تبعیت از من.

وارد سالن امتحانات شدیم.. من و شادی پشت سر هم نشستیم.. پریا ام روی صندلی جلوی من نشست.
صالحی وارد شد..

یه مراقب دیگه ام اومد.. برگه ها رو توضیح کرد.

جو آروم شده بود.. اما بچه ها استرس داشتن.. معلوم بود.. کسی نمی تونست تو یکی دوساعت چیزی خونده باشه.. اما اگر سر کلاس گوش می داده می تونست به سوالاتی رو جواب بده.

نگاهی به سوالا انداختم.. هم آسون بود هم سخت.. در کل پنج تا سوال بیشتر نبود..

دوتاش و خودم جواب دادیم.. اما توی سه تای بقیش موندیم.

آروم نگاهی به اطراف انداختم.. یکی از برگه ها رو در آوردم.. تند تند شروع کردم به نوشتن.. مراقبا می چرخیدن.. همه جا رو زیر نظر داشتن..

سوال بعدی بودم.. شانس آورده بودم.. به شادی گفتم اینا مهمن..

یه لحظه سنگینی نگاهی رو حس کردم.. و یه سایه ای که اومد بالای سرم.. بد بخت شدم! صالحی بود!
برگشتم و با خجالت نگاهش کردم.

اومد جلوتر..

دقیقا بالای سرم..

با لبخند نگام می کرد.

به من و بگه های تو دستم..مچم و گرفته بود..نمی تونستم کاری کنم..

آب دهنم و قورت دادم.

صالحی: اصلا" به روی خودت نیار..نوشتی فوراً" برگه ات و بده و برو.

متعجب نگاش کردم..

رنگ نگاهش عوض شد و محبت و تو نگاهش دیدم..هیچ حسی بهش نداشتم..وقتی دلم پیشش نبود.

سرم و پایین انداختم..

این کارش یعنی هنوزم بهم علاقه داره..و بهم فکر می کنه..من نمی خواستم عکس العملی نشون بدم..باید

یه وقتی همه چی رو بهش می گفتم.

اون همچنان خیره نگاهم می کرد.

یه لحظه صدای آشنایی به گوشم خورد.

_ دکتر صالحی چند لحظه بیاید.

برگشتم عقب..رادمهر بود..با جدیت و اخم جذابش و صدای گیراش.. صالحی رو صدا میزد..

ولی چرا اخم..اون که دیگه با صالحی دشمنی ای نداشت..

جذبه ات تو حلقم!

صالحی چشمکی به من زد و رفت طرف رادمهر..چه بی حیا شده بود..سریع جوابا رو نوشتم..اشاره ای به

شادی کردم..بلند شدیم..و رفتیم برگه هامون و تحویل دادیم..

لحظه ی آخر نگاه پیروز مندانه ای به پریا که داشت باحرص نگام می کرد انداختم و اومدیم بیرون.

رفتیم تو کلاس..تا وسیله ها مون و بیاریم..و بعدش بریم تو فضای بیرون.

توی سالن همه‌مه ای ایجاد شده بود..

یه عالمه دختر یکی رو دوره کرده بودن و مدام ازش سوال می پرسیدن.. اونم چه دخترایی.. و با چه تیپایی.. موهای رنگ کرده و صورت آرایش کردشون خودنمایی میکرد.. احتمالاً "چشم حراست رو دور دیدن..

انگار طرف استاد بود.. همینطور که می رفت به یه سری از سوالا جواب داد..

دست شادی و گرفتم و کشیدم تا ببینم کیه..

از کنارشون رد شدیم..

رادمهر بود.. یه عنک دودی خوشکل ام زده بود.. کتتش و رودستش انداخته بود و دست دیگه اش ام یه کیف بود.. به عشوه هایی که دخترا توی حرف زدن می زدن توجهی نمی کرد.. به هیچ کدومشون ام مستقیم نگاه نمی کرد.. کلی جواب می داد.. بکیشون با کمترین فاصله کنار رادمهر راه می رفت..

چند تا پسر م بودن..

یه لحظه دلم گرفت.. حس حسادت وجودم و پر کرد.. دقیقاً حرفی که به شادی زدم تعبیر شد.. با نگاهی که شادی بهم انداخت فهمیدم اونم به حرف رسیده.. اینکه خیلی از چشم ها به رادمهر دوخته شده.. کاش این لعنتی اینقدر جذاب و خوش چهره نبود.. موقعیت اجتماعیش ام اضافه شده بود.

نشسته بودم پای تلویزیون.. یه فیلم جنایی داشت میداد.. تخمه می شکوندم و نگاه می کردم.. خیلی جذاب بود..

رادمهر ام بالا بود داشت تلفن صحبت می کرد.. نمی دونم با کی ولی هرکسی بود اعصابش و خورد کرده بود..

فیلمم به جای حساسش رسیده بود.. دستشویم گرفت یهو.. به زور خودم و کنترل کردم..

یهو مرده اسلحه کشید.. قشنگ گذاشت روی گلوی زنه.. وزدش..

ناخودآگاه جیغی کشیدم.. دستشویمم شدت گرفته بود..

تند تند دویدم.. باید به دستشویی می رسیدم.

صدای قدم های تند رادمهر می اومد که داشت از پله ها میومد پایین..

با هول گفت: چیه؟! چی شده؟!

من که نمی تونستم خودم و کنترل کنم..بدون این که جوابی بدم همچنان به سمت دستشویی می دویدم..لعنت به این خونه ی بزرگ..

یهو از عجله ی زیاد حواسم پرت شد.پام پیچ خورد و افتادم زمین..یه چرخم خوردم.

رادمهر با عجله اومد سمتم..

با نگرانی و بهت: دلپذیر!!!

دستشویی بهم فشار آورده بود از یه طرفم یکم پام درد می کرد.

با هول گفتم: رادمهر

رادمهر: چیه؟! بگو؟!چی شده؟!

با خجالت سرم و انداختم پایین و تند گفتم: دستشویی دارم....!!!

چند ثانیه بعد ،وقتی دیدم رادمهر حرفی نمیزنه سرم و آوردم بالا.یه لیخند محو رو لباش بود.و داشت بامزه نگام می کرد.

چند ثانیه ی دیگه به دستشویی نمی رسیدم ،همه جا رو آب می برد.

داد زدم: رادمهر...!!!

رادمهر سریع دستشو انداخت رو کمرم و با اون یکی دستش بلندم کرد..تو یه حرکت رو کولش بودم

فاصله ی دستشویی زیاد بود..این خونه واقعا بزرگ بود.توی اتاقا دستشویی داشت جدا گونه ولی توی سالن دقیقا باید پونصد متر بیشتر راه می رفتی تا برسی.

با این حرکت رادمهر یهو دلم لرزید،دستم و دورش حلقه کردم تا نیوفتم.

رادمهر تند تند من و به سمت دستشویی می برد.رسیدیم.

سریع من و گذاشت دم دستشویی..با عجله رفتم داخل..

یه چند دقیقه ای نشستم..

صدای رادمهر و شنیدم: زنده ای؟!

حرصم گرفت..

من: به کوری چشم بعضیا بله!

دستم و شستم و اومدم بیرون..

رادمهر نشسته بود پای همون فیلمه..

لم داده بود روی مبل..یه عینک طبی قاب مشکی ام دور چشمش بود..شلوارک سفید مشکی با یه تیشرت

جذب سفید پوشیده بود..دلم ضعف رفت برای این ژست جذابش..

باید ازش تشکر می کردم.

همیشه موقع هایی که به کمک نیاز داشتم بود..این یکی از خصلت هایی بود که عاشقش بودم.

چند دقیقه ای همون جووری به رادمهر خیره شده بودم.

رادمهر: خوابت برد؟!

سرم و تکون دادم و اومدم رو یکی از مبلا نشستم.

چند دقیقه یه بار نگام کشیده می شد سمت رادمهر..سمت عشقم!

اما رادمهر غرق فیلم بود.

گلاب خانوم که کاراش و کرده بود رفته بود خونه ی خودش ون.

رفتم سمت آشپزخونه..با وجود رادمهر حواسم پرت میشد.

دوست داشتم لازانیا درست کنم..رادمهر تا حالا دست پخت من و خورده بود..میخواستم تمام هنرم و نشون

بدم.

تند و فرز لازانیایها رو گذاشتم تو دیگ آب ریختم توشون..

مایع لازانیا رو هم درست کردم..

بوی خوبی پیچیده بود تو خونه..

سنگینی نگاهی رو حس کردم...

برگشتم عقب.. رادمهر بود.. چرا فکر می کردم اونم نسبت به من بی احساس نیست؟!.. یعنی اشتباه بود؟!

رادمهر: چه عجب ، یعنی باور کنم تو غذا درست کردنم بلدی؟!

من: معلومه که بلدم.

رادمهر: همه جورش و؟!

من با لبخند: همه جورش و!

رادمهر: حتی قورمه سبزی؟!

من: حتی قورمه سبزی!

رادمهر نشست رو صندلی آشپزخونه.. نمی دونست.. چقدر وابسته ام میکنه.. با این نزدیک بودنش.. کاش نبود اصلا" مثل اولاً.. این جوری طاقت نداشتم..

صدای جذاب و گیراش یه جوری بود که آدم و شیفته می کنه.. ناخوادگاه آدم و به شنیدن این صدا وامی داره.. اینکته دوست داری بازم بشنویش.. گوش بدی.. این که فقط حرف بزنه!

علی الخصوص الان که مئه بچه ها داشت ازم سوال می کرد.

رادمهر: لابد هر کی خورده ، مرده!

من: هه .. نخیرم.. هر کی می خوره بیمه ی عمر میشه.. وای لازانیاهام..

تند تند رفتم سمتشون.. خدا کنه شفته نشه.. سریع زیر دیگ و خاموش کردم.. لازانیا ها رو در آوردم.

مایع رو چیدم روشن .. به اضافه ی پنیر پیتزا.. در فرو باز کردم.. خوب داغ شده بود..

مواد و چیدم داخلش و درش و بستم.

برگشتم عقب .. رادمهر بهم خیره شده بود.. به تک تک حرکاتم..

آخه بی انصاف من چجوری دل بکنم ازت.

سریع از آشپزخونه بیرون اومدم.. صورتم داغ کرده بود.. یه ابی به دست و روم زدم..

بعد از این که لازانیاها آماده شدن.. چیدمشون روی میز کوچیک آشپزخونه..

میخواستم مثله خانوم خونه رفتار کنم.. خانوم خونه !!!

رادمهر و صدا زدم..

اومد و نشست..

رادمهر: نه بابا یکم بهت امیدوار شدم!

من: چه کنیم دیگه.. کاریه که از دستمون بر میاد

دوتامون شروع کردیم به خوردن.. رادمهر با ولع می خورد.. منم..

بعد از تموم شدن لازانیاها رادمهر گفت: خوشمزه بود.. ممنون.

باورم نمی شد.. که رادمهر ازم تشکر کرده.. حالا به حرف زن عمو پی میبرم.. اون موقع که من خندیده

بودم.. اینکه رادمهر مهربون و خوبه..

از وقتی که از لندن برگشته بود مهربون تر شده بود.. با این که هنوز جدیت و تحکم خودش و داشت.. و این

چیزی از غرورش کم نمی کرد.. نه اینکه بیاد و جلوی من دولا راست بشه.. اما منی که از همون اول هیچ

محبتی ازش ندیدم.. هیچ نرمشی.. این مهربونی به چشم می اومد.. چیزی رو که بهش پی

برده بودم این بود که رادمهر ذاتاً مهربون بود.. اما این مهربونی رو نصیب هر کسی نمی کرد.

با گفتن "نوش جان" میز و جمع کردم.

یادم نرفته تموم وقتی هایی که کمکم کرده.. درسته هیچ وقت به روی خودش نیاورده.. اهل منت

گذاشتن نیست.. و این نهایت مردونگی یه مرد و می رسونه..

امروز دومین روزی بود که به بیمارستان اومده بودیم..

بیمارستان "تپش" یکی از بهترین و مجهزترین بیمارستان ها بود..با بهترین امکانات..شهره ی خوبی ام داشت..

طبق اطلاعاتی که گرفته بودیم اتاق رادمهر طبقه ی دوم بود..یعنی اتاق همه ی جراح ها طبقه ی دوم بود..

رادمهر و بقیه ی پزشک هام اونجا بودن..به شادی یه سرکی کشیده بودیم..فوق العاده بود..دیروز با دکتر جعفری آشنا شده بودیم..یه خانوم ۴۵ساله بود..خیلی شیک و تر تمیز..والبته خوش برخورد..کمی از خاطرات دوران دانشجوییش برامون گفت..وآمار کل دکترهای بیمارستان و داد..

از اونجایی که متوجه شدم اکثر استادامون هم اینجا کار می کردن..کلا" به جز رادمهر و دوسه نفردیگه دکتر جوون دیگه ای نداشت.

یکمم راجع به رادمهر پرسیدیم..

میگفت رو دست همه ی جراح های قلب زده..حتی دکتر راد رئیس بیمارستان که آدمی نیست از کسی تعریفی کنه ..قبل از ورود رادمهر کلی ازش حرف زده..این که آوازه اش همه جا پیچیده..

معروف و سرشناسه..با وجود اینکه خیلی جوونه..ولی با تلاش خودش به این جایگاه رسیده..اینکه تو کارش جدیه..دقیق و وقت شناسه..عمل های سختش بی برو برگرد نتیجه داده..مگه این که خواست خدا به مرگ اون بیمار بوده باشه..

حتی میگفت یه چند تایی ام عمل داشته که هیچ پولی رو دریافت نکرده..و البته پنهانش کرده..با این وجود هیچ خبری توی بیمارستان نیست که کسی ازش بی اطلاع باشه..

دکتر جعفری می گفت یه خانوم دکتر هست که از آمریکا اومده..شیفته ی رادمهر شده بوده..رادمهر کاملاً" بهش بی توجه بوده..و این تازگیا که حلقه دست رادمهر دیده بنده خدا افسرده شده..

یکی دوباری ام با هم بحث کردن..بعد از اون دیگه خانوم دکتر..اون آدم قبلی نبوده..البته خیلی های دیگه ام بودن که این خانوم دکتر یکی از اون دونه درشت هاش بوده!

دکتر جعفری میگفت غیر از رادمهر ،دکتر ترابی ام طرفدار زیاد داره..خوش قیافه و پول داره..اما دختربازه..خیلی..با چند تا از خانوم دکتر های جوون ام دوست شده..همش از این شاخه به اون شاخه می پره..کلا" یه هفته بیشتر با کسی نمی مونه..

اما شهرت رادمهر برای اعضای این بیمارستان بالاتره..شایدم به خاطر جذبه اش باشه.خانوم دکتر جعفری کلی بهمون اطلاعات داد..

میگفت از من و شادی خوشش اومده..شیطنت نگاهمون باعث میشه یاد جوونیش بیوفته.

دیگه خلاصه باهامون جور شده بود..قرار شد آموزشای لازم و بهمون بده..این که شانس آوردیم و راه میان بر زدیم..به نفعمونه وخیلی زودتر می تونیم به اونچه که می خوایم برسیم.
به شرط این که تلاش کنیم..

الان هفته ی دومی بود که توی بیمارستان بودیم..این تعدادی رو که دانشگاه فرستاده بود ،ساعت دانشگاه رو خود حراست جووری تنظیم کرده بود که تداخلی با کارآموزی مون نداشته باشه..

تو این دوهفته من و شادی از تمام زیر و بم های بیمارستان با خبربودیم..فضای خوبی داشت..همه با هم گرم و صمیمی بودن..با بچه ها توی استیشن بودیم...داشتیم استراحت می کردیم رادمهر و کم و بیش می دیدم..سریکی از عملایی که رادمهر داشت با گروهمون حاضر بودیم..

چقدر مسلط بود به کارش..جدیتش..ابهتش..دقتش..واقعا " تحسین کردنی بود..حالا واقعا به این همه مهارتش پی می برم..

کسی جرات نداشت توی اتاق عمل حرف اذاقه ای بزنه..مبادا چیزی بگه..یا شوخی ای بکنه..با من هم خیلی معمولی بر خورد می کرد..اما توی اتاق عمل هیچ کسی رو نمی شناخت..
چون پای زندگی یه آدم وسط بود.

چیزی واسم شگفت آور بود ..این بود که رادمهر حلقه میذاشت..نمی دونم دقیقا" از کی ولی میذاشت..
حس فوق العاده ای داشتم..شیرینی خاصی زیر پوستم دوید..

شاید منظورش از گذاشتن حلقه دقیقا" معنی ازدواج و نده اما همین که گذاشته کافیه برای من..این که ازدواجمون و قبول داره.

اما من حلقه نمی داشتم..درسته که رادمهر رو دوست داشتم..اما تا وقتی که تکلیفم مشخص نشده نمی تونستم بی گذار به آب بدم..چون پای آبروم وسط بود!

تو فضای بیمارستان راحت تر از دانشگاه باهام برخورد می کرد. پریا هم مدام دور و بر دکترا می پلکید. دیگه همه به این کاراش عادت کرده بودن.

توی استیش داشتیم با بچه ها حرف میزدیم.. سرتیپ و قیافه..

نیلوفر: به نظر من که آدم حتما نباید خوشگل باشه.. بعضی ها هستن قشنگیه زیادی ندارن. اما چهره اشون دلنشینه..

سمانه: آره منم قبول دارم این حرف و..

شادی: نمونه اش این جانبیم!!

من: بابا دلنشین..

شادی: پس چی فکر کردی. همه میگن..

راست می گفت.. شادی قشنگی داشت.. اما تو دل برویش بیشتر بود.. چشمش قهوه ای روشن بودمواش خرمایی.. دماغ و دهنشم خوب بود..

نیلوفر: اما دلپذیر به نظر من هم خوشگله هم دلنشینه.

من: بابا نیلو جون من و شرمنده نکن.. من قیافه ام معمولیه.

سمانه: نه دلی جونم.. تو ناز و خوشگلی.. من که عاشق این چال لپتم.

شادی: من میمیرم براش

من: بابا خودتون و نکشین.. من به همه ی شما متعلقم..

شادی: یکم خودت و تحویل بگیر داداش..

مشغول حرف زدن بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد..

راحیل بود.

_ جانم راحیل!؟

_ سلام عزیزم

_ سلام خانوم، چه عجب یادی از ما کردی؟!_

_ دلپذیر دستم به دامنِت.

_ چی شده راحیل؟!_

_ مهد پرند و چند روزه تعطیل کردن.. منم که کلاس دارم.. نزدیک امتحانات ترمه.. فوق العاده گذاشتم واسه
یه سری از بچه ها.. پرند ام مدام تو دست و پا میپیچه.. دلپذیر؟؟؟_

_ خیلی خوب بابا.. حالا نمی خواد خرم کنی.. راحیل من خودم کلاس دارما.

_ دلپذیر قربونت برم.. پرند و میذارمش پیش مامان.. روزی که تو کلاس نداری میارمش اونجا.. نمی خوام
زیاد مامان و اذیت کنه.. مامان روزبه ام رفته سفر.. دیگه شرمنده.. میدونم سرتون شلوغه..

_ نه عزیزم.. خودت که میدونی چقدر پرند و دوست دارم.. ما که با هم این حرفا رو نداریم..

من تاشب کلاس دارم.. پس می مونه واسه فردا.. فردا بیکارم.. غروبش میرم باشگاه که اونم اجباری نیست.. کار
آموزی ام که سه روز توی هفته اس.. پس تداخلی نداره.. خوبه! همه چی جوره.. فقط راحیل من بچه داری بلد
نیستما!

_ کاری نداره عزیزم.. یه پوشک عوض کردنه یه ویه شیر خشک که اونم یادت میدم.. بازم شرمنده..

نمی خوام پرند مامان و اذیت کنه.. چند تا از همکاریای بابا و عمو رو دعوت کرده سروش خلوت نیست.. پس
عزیزم من فردا صبح ساعت هفت پرند و میارم.

خواستم بگم ساعت هفت خوابم اما نگفتم.. حالا یه روز که به جایی بر نمی خورد.

آیی.. پرند.. جوون مادرت.. خوابم میاد.._

پرند دست و پا زد و باخنده نگام کرد.

اصوات نامفهومی از دهنش بیرون می اومد: دی.. دا.. مامو.. رررر

از ساعت هفت صبح که راحیل پرند و آورده بود تا الان، خواب نداشتم.. اینقدر که این دختره ی وروجک سرو
صدا کرده.. کل خونه رو چهار دست و پا می رفت.. ماشالله سرعت ام نیست که.. دو مارا تونه..

هی از این طرف می رفتم اون طرف.. شیرخشکش ام تو دستم از هر فرصتی که استفاده میکردم و به زور مییگردممش تو حلق این بچه.. نمی دونم چش شده این پرند.. فکر کنم من و دیده جو گیر شده.. راحیل می گفت یه نیم ساعت بیداره.. شیرخشکش و که می دیدی تا دوازده خوابش می بره.. اما

حالا بچه از صبح که اومده در حال وورجه وورجه کردنه.. تاچشمش می افته بهم جیغی میکشه و دوباره از این طرف برو اون طرف.. من بدبخت ام که دنبالشم.. یه بار که نزدیک بود بزنه یکی از این گلدونای پایه بلند و که خیلی ام قیمتی.. کادوی زن عمو.. رو.. بشکونه.. کلا " خودش و می کوبید به در و دیوار

.. راحیل صبح که آوردش گفت پوشکش و عوض کردم.. حالا بازم باید بررسیش میکردم یکی دوساعت یه بار بینم بچه کارخرابی کرده یانه.. ای خدا.. ببین کارم به کجا کشیده.. نمی تونم از پس این بچه برم پیام.. آخه من و چه به بچه داری..

اینقدر خوابم می اومد.. چشمم و به زور باز نگه داشته بودم.. زنگ زدم خونه دلناز بیاد.. که مامان گفت کلاس کنکوره.. رادین ام سرکاره.. به الهام و شادی زنگ زدم.. از شناس گند من.. الهام که هنوز در گیر عمه خانومش بود.. شادی ام که گفت شیدا رو برده دکتر..

کلافه به فعالیت پرند نگاه کردم.. یعنی چی آخه؟! این بچه زیاد اهل سروصدا نبود.. گاهی اینجوری میشد.. الان ام از اون گاهی ها بود.. کاش رادمهر می اومد.. امروز دانشگاه کلاس داشت..

بعد از دانشگاه یه سر به بیمارستان ام می زد.. اگه وقت می کرد به اون شرکتی که می خواستن تاسیس کنن هم می رفت.. البته من در جریان این شرکت تازه تاسیس نبودم.. زن عموی عزیزم اطلاعات و داد.

اگه رادمهر می اومد پرند و می دادم دستش و میرفتم می خوابیدم.. طالقت نداشتم دیگه.. اونم که نمی تونست شونه خالی کنه.. خواهر زاده ی خودش بود..

هنوز هم دلخوریم یادم نرفته بود.. اون بوسه ی کذایی رو.. هنوزم تو فکر می رم.. هنوزم می خوامش اما سعی دارم پنهانش کنم.. چون می دونم عاقبت این دوست داشتم چیزی جز سرخوردگیم نیست!

ساعت یک و نیم اینا بود.. اعصابم شدید از دست این یه ذره بچه خورد شده بود.. به راحیل زنگ زدم گفت تا دو که سر کلاسه.. بعد از اونم یه جلسه دارن.. بعدشم می خواد بره خرید کنه.. تولد خواهر شوهرش بود.. می خواست لباس و کادو و اینا بگیره.. فقط خدا خدا می کردم که نگه پرند پیشت

بمونه تا من برم تولد که راحیل با خواهشی که کرد برای موندن پرند تیر خلاص و زد و منه بیچاره رو بیچاره ترکرد.

تولد هم که تا نصف شب طول می کشید احتمالاً راحیل کار خودش و یه سر می کرد می گفت پرند شبم بخوابه.. چون صبح راحیل دوباره کلاس داره..

از صبح دوبار تا حالا بلوزم و عوض کرده بودم.. بار اول که سر کار خانوم شیشه ی شیر و پرت کرد تو صورتم.. منم که چون خوابم می اومد درش و خوب نبسته بودم کلش ریخت روی کلم!

بار دوم ام که اومدم غذای کمکیش و که راحیل گذاشته بود بدم بهش بچه اومده دهنشو باز کرده هرچی تو دهنشه رو پرت می کنه رو صورت و لباسام.. چند بار که این کار و کرد از دستش عصبانی شدم و بدون این که بقیه ی غذاش و بدم رفتم بلوزم و عوض کردم.

یه بلوز آستین کتی سفید پوشیدم روش طرح یه خرس تپل بود با یه قلب.. موهامم با کش دم اسبی بستم.

صدای ماشین رادمهر و شنیدم.. وای خدایا فرشته ی نجاتم رسید.. من نمی تونم این بچه رو تحمل کنم..

از تو پنجره ی بزرگ دیدمش.. ماشین و پارک کرد.. کتتش و تویه دست و کیفش و تو یه دست دیگه اش گرفته بود.. از همون بیرون گره ی کراوات قهوه ای سوخته اش و داشت شل می کرد.

تیپ کرم و قهوه ای زده بود. معلوم بود خیلی خسته اس.. عزیزم.. وقت سرخاروندم پیدا نمی کنه.. اما هیچ وقت ندیدم بخواد خستگی شو سر کسی خالی کنه..

با این که دلم راضی نمیشد خسته و کوفته پرند و بندازم به جونش اما خودم شدید خوابم می اومدمن اگه خوابم بد باشه خیلی بد اخلاق می شم.. کلا "خوابم خوب باشه رو همه چیم اثر می کنه.

در و که باز کرد پرند چهار دست و پا رفت سمت در.. فداهش بشم.. حیف که این همه اذیتم کرده و گرنه یه ماچش می کردم..

رادمهر اول توجهی نداشت.. به پایین پاش که پرند بود.. صدای جیغی که پرند کشید که من و زهره ترک کرد باعث شد رادمهر نگاهی به اطرافش بندازه.. بنده خدا هنوز کشف نکرده این صدا از کجا میاد..

پرند همینطوری داشت دست و پا می زد.. دوباره وحشی گریش عود کرد.. رفت جلوتر و پاچه ی شلوار قهوه ای رنگ رادمهر و چنگ زد..

رادمهر تازه چشمش به من افتاده بود.. که متوجه پرند شد.. با دیدنش یه لبخند مهربونی زد و پرند و تو بغلش گرفت.. و شروع کرد به قربون صدقه رفتنش.

رادمهر: سلام عزیز دایی.. تو اینجایی؟! کی اومدی؟!

پرنده که از رفتن تو بغل رادمهر رفته بود شاد و البته وحشی تر شده بود دست و پاش و تکونی داد و از ذوقش جیغی کشید.. بعد یه چنگ زد به صورت رادمهر.. رادمهر بنده خدا که انتظار این کار و نداشت ماتش برد..

روبه من گفت: این بچه چرا اینجوری می کنه؟!

کلافه نگاش کردم ونق زدم: نمی دونم به خدا.. از صبح بیچاره ام کرده.. موهام و که از ریشه کنده لباسام و که کثیف کرده.. یکی از جزوه هامم پاره کرده..

رادمهر به لحن حرف زدنم که عین بچه هایی بود که دارن شکایت خواهر برادرشون و پیش بابا شون میکنن خندید..

لپ پرنده و بوسید کیف و کتش و رو این گذاشت و در حالی که به سمت من که روی اولین مبل نشسته بودم می اومد به پرنده گفت: آره سرکار خانوم؟! شیطونی کردی از صبح؟! "زن داییت" و اذیت کردی؟!

این جمله ای که از دهن رادمهر بیرون اومد.. یعنی رادمهر من و زن خودش می دونه؟! یعنی چی این جمله؟! از متنفر نیست؟! اون که حتی اسم منم جلوش می اومد عنق می شد.. الان گفت زن دایی.. یعنی زن دایی.. یعنی زن رادمهر.. مگه پرنده چند تا زن دایی داره.. رادین که زن نداره.. پس منم.. اره.

با حس این که رادمهر من و قبول داره.. به عنوان کسی که حتی اسمش تو شناسنامه.. در نظر دیگران زنش به حساب می آد.. این که می گه به پرنده زن دایی تو اذیت کردی؟! اونم با این لحن که هر کسی نمی دونست.. فکر می کرد ما چقدر عاشق همیم.. با این حس خوشحالی زیادی

زیر پوستم دوید.. برای منی که رادمهر و دوست داشتم این یه گامی به سمت من بود.. اما با یاد آوری اون دختره ی چشم آبی.. فریاد.. دوباره نا امید شدم.. با وجود اون من می تونستم رادمهر رو عاشق خودم کنم؟! چند دقیقه بعد رادمهر با لباس راحتی برگشت.. چشمش قرمز شده بودن..

از پله ها اومد پایین..

با دیدن قیافه ی کلافه ی من و پرنده که روی زمین برای خودش چرخ می خورد.. لبخند محوی زد..

کجاش خنده داره؟!

نشست روی مبل کناریم..پرندم تو بغلش..

پرند وحشی دوباره چنگی زد و یهو موهای رادمهر رو کشید..گفتم الانه دیگه رادمهر خون این بچه رو بریزه..

اما در کمال ناباوری رادمهر دست کوچولوی پرند و بوسید و با اخمی الکی گفت: دختر شیطون..حالا کارت به جایی رسیده که موهای دایی تو می کشی؟!..وروجک می دونی من چقدر زحمت کشیدم برات؟!..هووووم..

پرند وقتی رادمهر حرف میزد زل زده بود و نگاش می کرد..بعد خندید و گفت: دای..دای.. فکر کنم منظورش دایی بود..

رادمهر خندید و مهربون گفت: جانِ دایی؟! پرند خانوم..شیطونی کردی؟! بخورمت؟! هووووم؟! پرند ترسیده رادمهر و نگاه کرد که رادمهر سرشو تو شکم پرند فرو برد و قلقلکش داد..

صدای قهقهه ی بلندشون می شنیدم..صدای مهربون رادمهر رو که با ذوق به حرکات پرند نگاه می کرده هر دفعه روی جدیدی رو از رادمهر می دیدم..باورم نمی شد اصلا" این آدمی که نشسته و با ذوق جواب پرند و می ده همون دکتر مغروری باشه که توی بیمارستان و دانشگاه آدم می خواد از جذبه ی زیادش بمیره..فکر نمی کردم..که اینقدر عاشق بچه ها باشه..اینکه الان تو اوج خستگی داره پرند و سرگرم می کنه..

دارم بیشتر می شناسمش..که اون آدم مغرور اینقدر مهربون باشه..و همین من و بیشتر علاقه مند می کرد بهش..

از فرصت استفاده کردم و رفتم تو آشپزخونه..گلاب خانوم خورش قیمه درست کرده بود..

داغشون کردم و بعد چیدمشون رو میزی که توی آشپزخونه بود..این میز و بیشتر دوست داشتم.. چون فضاش صمیمیت بیشتری داشت.

بعد از چیدن غذا رادمهر رو صدا زدم..

رادمهر پرند به بغل اومد تو آشپزخونه..پرند با دیدن غذاهای رنگارنگ ذوق کرد و دستشو به سمت غذاها دراز کرد..

اومدم بالا..شلوارم و عوض کردم..این سومین لباسی بود که از دست این وروجک عوض می کردم.وقتی برگشتم دیدم پرند نشسته کنار رادمهر ..یه پارچه ام زیر دستش..تمام سر و صورتش و خورشتی کرده بود..دونه های برنج و لکه های قرمز خورش دور دهنش و تمام دستش و کثیف کرده بود..زیر لب قربون صدقش رفتم..چقدر بامزه شده بود.

رادمهر ام با آرامش غذا می خورد.

رفتم نشستم..

رادمهر نگاهی بهم انداخت..و چیزی نگفت.

منم مشغول غذا خوردن شدم..

پرند با چه ذوقی داشت با ظرف غذا ور می رفت..نمی خورد در واقع..با غذا ها بازی می کرد.توی سکوت داشتیم غذا می خوردیم..فقط سر و صدای پرند بلند بود.

پرند از جاش بلند شد..یه قدم راه رفت افتاد زمین..شروع کرد چهار دست و پا رفتن ..لکه ی دستاش

روی سرامیک می افتاد.بعد به سمت مبلا رفت..رادمهر داشت با لبخند به حرکاتش نگاه می کرد..

یهو دستاشو گذاشت روی مبل..بعد رفت سمت مبلا دیگه.همه رو کثیف و چرب کرد..

با بهت داشتم نگاهش می کردم...وای پرند..پرند....

رفت سمت پرده ها که داد زدم:رادمهر..تمام زندگیمو نا بود کرد !!!

رادمهر بلند شد و تا قبل از اینکه پرند اونجا رو هم منور کنه بغلش کرد..

با کلافگی به رادمهر نگاه کردم..

رادمهر گفت: بچه اس دیگه..تو آروم باش..

با کلافگی و خستگی به رادمهر نگاه کردم و گفتم: آروم باشم؟! آخه چه جوری؟! من نمی دونم این

بچه امروز چش شده..جوگیر شده..از صبح دنبالشم!

رادمهر : تو بسپرش دست من..کاریت نباشه.

من: باشه..من که دیگه از پسش بر نمیاد.

تند تند وسایل و لوازم غذا رو جمع کردم..همه رو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی..

بعد از خوردن غذا رفتم کثیفی های سرکار خانوم و پاک کردم..درسته همیشه اتاق خودم نامرتب بوداما الان بدم می اومد..که وسایل این خونه..که خونه ی منم هست کثیف شن.

سرو صدای رادمهر وپرنده می اومد..توی حیاط بودن..پرنده با ذوق جیغ میزد و شادی می کرد..منم اینجا رو تمیز میکردم

عد از غذا بود که روزبه با رادمهر تماس گرفت..یکی از فامیلاشون سخته کرده بود اینام ام بعد تولدمستقیم میرن کرج خونه ی اون بنده خدا..خیالشون ام از بابت پرند راحت بود..فقط راحیل و ببینم..

خسته و کلافه شده بودم..رفتم بالا..توی اتاق خودم..دراز کشیدم..و درجا از شدت خواب بیهوش شدم.

نمی دونم ساعت چند شده بود..سر و صدایی نمی اومد..بلند شدم و اومدم بیرون..یعنی کجا بودن؟!

داشتم خونه رومیگشتم..رفتم تو اتاق رادمهر..درو باز کردم..از صحنه ای که دیدم دلم ضعف رفت..آروم روی زمین نشستم..

رادمهر و پرند خوابیده بودن..یه خواب آروم وعمیق..پرنده رو سینه ی رادمهر خوابش برده بود..پیرهن رادمهر تمام دکمه هاش باز بود و هیکلش و نمایان می کرد..بنده خدا حتی لباساشم عوض نکرده بود..رادمهر دستش و دور پرند حلقه کرده بود و خوابیده بودن..از شدت خستگی..

بازم رادمهر بود..حتی فکرشم نمی کردم..اصلا" تصورم این بود که رادمهر برمی گرده و با دیدن پرند زنگ میزنه به راحیل و بعد کلی عصبانیت میگه که بیاین بچه اتون و ببرین حوصله ی این قرتی بازی رو ندارم! ولی رادمهر تمام تصوراتم و بهم ریخت.

تمام حرکاتش و کاراش پیش بینی شده نبود..رفتم بالای سرشون..موهای رادمهر آشفته به هر طرفی بود..از صدای نفسای عمیقی که میکشید معلوم بود چقدر خسته اس..

وسوسه شده بودم..که دستم و تو موهای فرو کنم..

آروم دستمو آوردم جلو..لابلای موهای حرکت دادم..چقدر لطیف بودن..و البته پرپشت..

موهای پرند و بهم ریختم و بوسه ای روی گوشش زدم..و اومدم بیرون..

رفتم حموم و یه دوش گرفتم..خیلی کثیف شده بودم..

داشتم فکر می کردم..به رادمهر..به خودم..به این که روز به روز دارم بیشتر وابسته اش می شم..دلتنگش می شم..عاشق تر میشم..

خدایا..این چه حسیه..!؟

دوباره قطره قطره های اشک از گونم پایین می اومد و با اب یکی می شد.

خدایا من ضعیفم..

من تحمل ندارم..نمی تونم..ترس دارم..ترس از دست دادنش..خدایا..مت تازه عاشق شدم..

دارم روز به روز وابسته تر میشم..

اون که شوهرمه..!!!

کسی که مال منه و مال من نیست!!

خدایا کمک کن!

از حموم اومدم بیرون..

لباسام و پوشیدم و اومدم بیرون..سشوار و گرفتم رو موهام..تا فقط آبشون بره..

از حموم که می اومدم موهام فر تر از همیشه میشد..

خیلی بلند شده بودن..

تا روی باسنم ..

یه بلوز سورمه ای رنگ پوشیدم..زیرش یه تاب سفید داشت و یقه اش شل بود..موهام و دادم بالا و از گوشه

یه کلیپس سورمه ای شل زدم..

جالب شده بود موهام.

نصفش از توی کلیپس بیرون اومد..و دورم پخش شده بود..اینقدر حجمشون بالا بود که جا نمیشدن

رنگ عسلی -زیتونی موهام و دوست داشتم اما دلم یه رنگ دیگه می خواست..

ادکلن چی چی م و زدم..با یه رژلب پرتغالی همه چی رو کامل کردم..اما..چشمام..قرمز بودن..کافی بود یه قطره اشک بچکه از چشمام..فقط یه قطره..کافی بود واسه قرمز شدنش..

کاریش نمی تونستم بکنم..این اشکا..که تازگیا از چشمام روون می شدن دست خودم نبود..دلیم که پر میشد اشکام می اومدن..قبلنا که اصلا" با گریه میونه ای نداشتم..خدایا چی به سرم

اومده؟!!

اما من آدمی نیستم..که التماس کنم..منم غرورم و دارم..

اومدم بیرون..

رفتم سمت اتاق رادمهر..نا خود آگاه..

درو باز کردم..رادمهر رو ندیدم..اما پرند و دیدم که چشماش نیمه باز بود..میخواست بیدار شه..

یه بویی می اومد..

فکر کنم خراب کاری کرده..البته با اون همه غذایی که خورده جای تعجیبی نداره..

حالا من باید پوشکش و عوض کنم؟!!

راحیل یادم داده بود اما خوب چندشم میشد..

یه دونه پوشک نو برداشتم..و آروم عوضش کردم..چسبش و شرتکش و تنش کردم..

پرند خوشحال دست می زد..یعنی اینقدر کیف داره؟!!

من: پرند خانوم دایی تون کجاست؟!هووم؟!دایی رادمهر؟!!

پرند خندید و به در اشاره کرد..

برگشتم عقب رادمهر تو چارچوب در ایستاده بود..گوشیش دستش بود و لپ تاپش..

فکر کنم به سمت اتاق کارش میرفت..

اومد جلوتر..و لپ پرند و کشید.

نگاهش به من افتاد..چند لحظه ای خیره نگام کرد..حواسم و پرت پرند کرده بودم..اما به خوبی سنگینی نگاهش و حس می کردم..

نمی خواستم قرمزی چشمام و بینه..پرند و بغل کردم..و پاشدم..سرم به طرف دربود..

خواستم برم که رادمهر راهم و سد کرد..

من: رادمهر..میخوام برم!

صدای رادمهر رو شنیدم: به من نگاه کن!

با تحکم!

تیز بود..خیلی..حتما فهمیده بود!..

نگاش نکردم و کلافه گفتم: رادمهر

اما رادمهر محکم تر از قبل گفت: دلپذیر..گفتم به من نگاه کن!

یه کوچولو سرم و آورده بالا که رادمهر دستشو گذاشت زیر چونه ام و کامل بالا آورد..

چشم تو چشم هم

بودیم حالا..اما اون چون بلند تر بود باید سرشو پایین می آورد.

خوب تو چشمام نگاه کرد..اخمی به پیشونی آورد..دقیقا " مثل روزی که برگشته بود..که با دیدن

اشکام اخم عمیقی کرد..

صداش و شنیدم: گریه کردی!؟

من:من؟! نه!

رادمهر: پس قرمزی چشمات واسه چیه!؟

من: واسه شامپوه..

رادمهر:!.پس چرا تا الان نرفته!؟

پرند و محکم تر گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که بازوم گرفت..پرند با تعجب به ما نگاه می کرد.

رادمهر: چیزی شده؟! کسی حرفی بهت زده؟! اذیتت کرده؟!

نگاش کردم..دوست داشتم..این بازخواست شدن و..لعنتی وابسته ترم نکن!

آروم گفتم: نه..هیچی نشده..فقط یکم خسته ام..!

رادمهر با عصبانیت گفت: به من دروغ نگو! تو بگی "ف" من تا "فرحزاد" رفتم..به من یکی نگو که تک

تک حرکاتت و از برم! بگو چی باعث شده که گریه کنی؟! تو فقط بگو! من درست می کنم! همه

چی روا!

خیلی تیز بود..و باهوش..چی میگفتم..؟! اینکه خودت باعثی؟! باعث گریه های من..

عاشقی من..ترس از دست دادنت..رفتنت با فریان..و تنهایی من..که تازه خواستنت و حس کردم

چی میگفتم..اینکه نمی خوام توی مغرور و از دست بدم..؟! می خوام داشته باشمت..اما تویی

که دلت پیشت من نیس؟! که مسخره ام کنی؟! خوردم کنی؟!

سکوت کرده بودم..پرند ترسیده از عصبانیت رادمهر سرش و تو سینه ام فرو برده بود و به من چسبیده

بود..!

آروم گفتم: چیزیم نیست..فقط دلم تنگه..یکم کسلم..حوصله ام سر رفته..خوب میشم! مهم نیست!

صدای زیر لبی رادمهر رو شنیدم: مهمه..خیلی!

نع! مهم نبود!

رادمهر چیزی نگفت..از کنارش رد شدم..اومدم بیرون..صدام زد.

رادمهر: ساعت پنج آماده باشین! میریم بیرون!

همین! تو ضیح بیشتری نداد..اما از توی چشماش معلوم بود که دروغم و باور نکرده.

داشتم لباسای پرند و تنش می کردم..یه دونه پیرهن سورمه ای که روی کمرش یه پاپیون مشکی

داشت..با یه ساپورت سورمه ای که روی مچش دوتا روبان بود..موهاشم همه جمع کردم و با کش خوشگل و کوچولوی رنگی رنگی بستم..النگوهای طلا سفید و زردشو مرتب کردم و گردنبدش گذاشتم روی لباسش..جوونم..اینقدر خوردنی شده بود..کفش سورمه ای قشنگش و کردم پاش.. از این مدل جدیدا بود..آدم اصلا" فکر نمی کرد کفش پاشه..

ای ماچ گنده رو لپش کاشتم..

پرنده: دی..دی..مانی؟؟؟

من: جونم...مامانت و می خوای؟!

پرندهسری تکون داد..بیچه بعد از یه روز یادش افتاده مادر داره..بیچه ام بیچه های قدیم!

من:مامانت فردا میاد عزیزم..دوست داری پیش ما بمونی؟!

پرنده با ذوق گفت:آر..آر..دی.

بردمش گذاشتمش رو تخت تا خودمم آماده شم.

دوست داشتم خودمم سورمه ای بپوشم..عین پرنده..با اینکه از صبح خیلی عصبانیم کرده بود ولی

دوسش داشتم..احساس می کردم خودم مادر این بیچه ام..یه حس مادرونه داشتم!

مانتوی سورمه ای خوشگلم و پوشیدم..مدلش شیک بود اما ساده..یه کمربند مشکی می خورد

کیف دستی کوچیکم و که مشکی بود تو دستم گرفتم با یه روسری ابریشمی خوشگل که سورمه ای

بود با حاشیه ی مشکی..آرایشم کردم..اما برعکس همیشه از رژمسی-قهوه ای استفاده کردم

و البته پر رنگ تر از همیشه..نه خیلی ها!

موهامم فرق کج زدم..کمی با کریستال مو نرمش کردم و روسریم و بستم..فرق کج خیلی بهم می

اومد..همه می گفتن..بازدن ادکلنم تیپم و کامل کردم..دست پرنده و گرفتم تو دستم..تازه داشت راه

رفتن و یاد می گرفت..تنهایی که می رفت می افتاد اما کسی دستش و می گرفت آرام می تونست

راه بره.

اومدیم بیرون..همزمان رادمهر ام اومد بیرون..با دیدن رادمهر جآ خوردم..یه پیراهن سورمه ای پوشیده بود..آستینش و تا کرده بود..دکمه ی اول لباسشو باز گذاشته بود با یه شلوار مشکی و مدل موی شلوغ..لباساش درسته ساده بودن..اما توی تن رادمهر فوق العاده بودن..چقدر بهش می اومد..

به خودم اومدم که دیدم رادمهر ام به من خیره شده..اما زود نگاهش و گرفت ازم..اومد جلوتر با یه لحن بامزه رو به پرند گفت: سرکار خانوم..شما و زن دایی تون که از تیپ من تقلید کردین..

من: پرند بگو ..خان دایی جان شما بودید که ازما تقلید کردین..

پرند با یه حالت بامزه دستاش و تکون داد و به رادمهر نگاه کرد.

رادمهر:چه نیپی زدی امشب..پرند خانوم..میتروسم بدزدنت!

یه لحظه مات موندم..انگار که طرف صحبتش من بودم..نه پرند..حسم میگفت ..منظورش با منه..

رادمهر جلوتر رفت تا ماشین و بیره بیرون..

دست پرند و گرفته بودم داشتم می اومد پایین..تو فکر بودم..از اون حرفایی بود که به در میگفتن تا دیوار بشنوه..اما با شناختی که از رامهر داشتم مطمئن نبودم.

ماشین بیرون بود..

از حسین آقا خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون..جنسیس کوپه سورمه ای رنگ دم در بود..چه ست شده بود همه چی امشب..

در و باز کردم و نشستم..پرند ام تو بغلم..بوی عطر تلخ و سرد رادمهر شامه ام و نوازش داد..

حرکت کردیم..هنوز نمی دونستم هدفمون کجاست..

دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

نیم ساعت بعد به پارک خانواده رسیدیم..جای قشنگ و باصفایی بود..کلی وسایل بازی داشت..

رادمهر اینجور جاها رو از کجا میشناخت؟! با این که سالها ایران نبوده اما اینجا رو خوب بلده..

با پرند پیاده شدیم..

رادمهر ماشین و پارک کرد و دست دیگه ی پرنده گرفت..دقیقا شده بودیم عین این پدر و مادرا..
حس خوبی داشتم..

شلوغ بود..خیلی..جمعه شب بود و همه زده بودن بیرون..یه عده روی چمن نشسته بودن..
یه عده بازی می کردن..بعضیا راه می رفتن..
به سمت وسایل بازی رفتیم..

پرنده با دیدن بچه ها ذوق کرده بود.. دست من و رادمهر رو ول کرد وخواست بدوه که یهو زمین خورد..
تا خواستم بلندش کنم رادمهر زودتر از من این کار کرد و گفت:آروم دایی..عجله نکن..
با هم رفتیم سمت سرسره..

از این سرسره کوچیکا بود..رادمهر پرنده و بغل کرد و گذاشت رو سرسره و آروم به سمت پایین هولش داد..من
که پایین ایستاده بودم..سریع گرفتمش..عزیز دلم اینقدر ذوق کرده بود..که حد نداشت..

پرنده که از سرسره بازی خسته شد رفتیم سمت وسایل دیگه..به تاب که رسیدیم خودم نشست مو پرنده ام
بغلم خواستم تکونی بخورم که تاب حرکت کنه دیدم رادمهر آروم هولم داد..پرنده هی جیغ میکشید و دست
و پا میزد..چقدر با هم خوب شده بودیم..عین مامان و بابا های مهربونی که

با بچه اش ون میان پارک..این خوشحالی رو تو صورت رادمهر ام حس می کردم..انگار اونم خوشش اومده
بود..

سوار قطار و چند تا وسیله ی دیگه ام شدیم..رادمهر همش نگامون می کرد..گاهی با لبخند محو..
نمی دونم..ولی احساس می کردم خوشحاله..

دست رو هر وسیله ی بازی می داشتیم بی برو برگرد قبول می کرد..و فوراً "سوار میشدیم..یه قسمتی بود که
وسایل برقی داشت..مخصوص بچه کوچیکا که البته باید با همراهی یه بزرگتر می اومدن..آهنگای خوشگل
بچه گونه ام پخش می کردن..پرنده اینقدر شاد و شیطون شده بود که حد نداشت..

بیرون که اومدیم..رادمهر آبمیوه و کیک و کلی خوراکی گرفته بود واسمون..
رادمهر:بریم اونجا..

دست پرند و گرفتم و با رادمهر به سمت یکی از صندلیا راه افتادیم..

بعد از نشستن با ولع شروع کردم به خوردن..یکم خودم می خوردم یکم به پرند می دادم..رادمهر با نگاهی خیره نگا مون می کرد..

چش شده بود امشب؟! بعید بود ازش این نگاهها..این که مدام میره تو فکر..اونم رادمهری که حتی بعیدمیدونستم قیافه ی من و تو خیابون ببینه بشناسه!
پرند وسطمون نشست به بود..

یه زن و شوهر جوونی روی صندلی کناریمون نشستن..زنه حامله بود انگار..یه بطری اب معدنی و کیف زنه روی شونه ی مرده بود..تیکه های کوچیک کوچیک به پرند میدادم..یکمم از آب میوه..

گاهی ام رادمهر بهش میداد..حس مسوولیتی که بهش داشتم درک کردنی نبود!
پرند یهو از روی صندلی پرید پایین..و دوید..

با صدای بلند صدایش کردم: پرنده..پرنده..کجا میری..

رادمهر سریع بلند شد و با سرعت رفت دنبال پرنده..نمی تونست خوب راه بره..واسه همین میترسیدم..
زنه که نگرانی مو دیده بود گفت:نگران نباش..شوهرت میارنش الان..

لبخندی زدم بهش و چیزی نگفتم..

با دیدن رادمهر که پرند و بغل کرده بودو پشیمک دستش بود نفس راحتی کشیدم.

رادمهر نشست رو صندلی و گفت:وروجک پشیمک دیده دست بچه ها..اونم از این فاصله!!
تو بغلم گرفتمش و محکم بوسیدمش..

من: ای قربونش برم من که اینقدر چشماتش قویه..عزیزم!

مرده و زنه داشتن با لبخند ما رو نگاه می کردن..

مرده گفت:میشه خانومم یکم دخترتون و بغل کنه!؟

با این حرف نگاهی به رادمهر انداختم "دختر تون" ..

رادمهر: البته!

پرنده داد به زنه..چقدر ذوق کرده بودن..

زنه: چقدر خوشگل و نازه..ماشالا..به پدر و مادرش رفته دیگه..

مرده: آره..پرنده خانوم دختر قشنگیه!

خلاصه اونا هی می گفتن..من و رادمهر ام با یه لبخند کوچیک به اونا نگاه می کردیم..

من: البته بیشتر به من رفته..!

رادمهر: نه خیر..!کاملا" مشخصه که به کی رفته.

من: نگاه کن..رنگ چشماش و ..سبزه..دماغش ...دهنش..موهاش..همش شبیه منه..

رادمهر: رنگ چشمای من ام سبزه..فقط موهاش شبیه توه!

من: نه خیر..همه چیش شبیه منه..! چشمای تو ام سبز نیست!

زن و مرد داشتن میخندیدند به کل کل کردنمون..

زنه گفت: رنگ چشماش به هردوتون رفته..

مرده رو به رادمهر گفت:بینیش شبیه شماست..

و روبه من:رنگ موهاش و فرم صورتش شبیه شماست..

زنه: خدا کنه بچه ی ما هم مثل پرنده جون قشنگ شه..

مرده : سالم باشه خانوم!

خلاصه همین شد شروع بحث و گرم گرفتنمون..!آخه بگو این چرت و پرتا چیه بلغور میکنین؟؟؟بچه؟؟؟

حالا این وسط دستشویییم گرفته بود..

رومم نمیشد که چیزی بگم..آروم در گوش رادمهر گفتم میرم دستشویی..حواسش به پرنده باشه.

خواست بیاد باهام که قبول نکردم و گفتم زودبرمیگردم..

تو فکر بودم.. امشب چه حس خوبی داشتم!؟

حتی رادمهر سعی نکرد بگه ما زن و شوهر نیستیم..

استقبالم کرد تازه.. باور نکردنی این بود که قتی اونا فکر کردن پرند بچه ی ماست یه حس خوبی رو تو نگاهش دیدم..

خدایا یعنی رادمهر ام بهم حس داره!؟

غیر ممکنه..

اومدم بیرون که دستام و بشورم.. بیهو دیدم یه پسر قد بلندی زل زده به من..

نگاه اخمویی بهش انداختم و اومدم بیرون..

پسره افتاده بود دنبالم..

قدمام و تند تر کردم..

بهم نزدیک شد و گفت: شبی چقد میگیری!؟

با بهت نگاه می بهش انداختم ..

با عصبانیت گفتم: خفه شو عوضی.. برو کنار!

پسره مچ دستم و محکم گرفت و گفت: من که میدونم این کاره ای.. تیپ و قیافت که خیلی رو

فرمه.. معلومه اهلشی.. ناز نکن.. هرچقدر بخوای میدم عزیزم!

با عصبانیت داشتم سعی می کردم که دستم و از دستش جدا کنم.. چند نفری نگا کردن..

محکم داد زدم: ولم کن عوضی..

پسره دستش و برد سمت کمرم.. خواست دسشو بیاره جلو که رفتم عقب... خواستم بدوم که پسره مانتوم و

از پشت چسبید.. با مشت کوبیدم تو شکمش و با تمام توانم دویدم.. باید نزدیک میشدم.. به رادمهر.. باید

صدام و میشنید..

پسره بهم رسید.. نفس نفس می زد.. عقب عقب رفتم.. کم کم همه جا خلوت شده بود.. داشتم

میترسیدم.. رادمهر کجایی!؟

اومد جلو..با یه نگاه هیز سرتا پام و واری کرد و گفت:چه کیفی کنم من با تو،دختره ی چموش!میدونم که اهلشی..پس ناز نکن..این بازپارم الکی در آوردی..

نزدیکم بود..نمی تونستم کاری کنم..یهو یادم افتاد..چه خنگ بودم..باید جیغ می کشیدم..!

با صدای بلند گفتم: رادمهر..رادمهر..کمک ..رادمهر..بیا..

یهو پسره اومد جلو..دستشو گذاشت جلوی دهنش و با حالت ترسناکی گفت:کسی صدات و نمیشنوه..خیلی دور شدیم..چموشی نکن و عین بچه ی آدم دنبالم راه بیا..هرچقدر پول بخوای میدم بهت..خیالت راحت باشه.

بعد اومد جلو ..بوی نفسای گندش و که بوی سیگار می داد میشنیدم...ثابت و بی حرکت بودم..انگار توان دفاع کردن نداشتم..من چم شده بود؟!!

رادمهر کجا بود؟!!

چرا سراغی نمی گرفت ازم؟!!

حاضر بودم خودم و بکشم اما دستای کثیف این پسره بهم نخوره..

با ترس عقب عقب رفتم..

پسره اومد جلو..

اشکام میچکید...

دوتا دستاش و آورد جلو..

می خواست بازوم و بگیره..

چندشم میشد..

چشمام و بستم!

رادمهر لعنتی!

یهو صدایی شنیدم..

چشمام و باسرعت باز کردم..

رادمهر مشت محکمی تو صورت پسره زد...

شروع شد...

رادمهر میزد..

با خشم.. با عصبانیت.. عین یه شیر خشمگین شده بود..

باورم نمی شد؟!!

این رادمهر بود؟!!

آنچنان عصبانی بود که پسره جلو دارش نبود..

فقط میزد..

پشت سر هم..

صورت پسره خونی شده بود..

مدام التماس می کرد..

مردم کم کم جمع شده بودن!

چند تا مرد مسن اومد جلو..

سعی کردن رادمهر رو آرام کنن..

اما هیچکی جلو دارش نبود..!

داد می زد و می گفت: ولم کنین... ولم کنین.. این تنه لش و باید بکشم.. عوضی.. آشغال.. آقا گفتم

ولم کن!!!

پسره سیریش شد.. بین مشت و لگدایی که می خورد یهو گفت: اصلن تو چیکارشی؟! نامزدمه.. دوست

دخترمه.. تور سنن؟! هر کی از رادع می رسه می شه صاحب دختم.....

با مشت محکمی که از رادمهر خورد حرفش نیمه کاره موند.. قیافه ی رادمهر وحشتناک شده بود..

داد زد: نامزدمه؟! دوست دخترته؟! هان؟! آره لعنتی?!!

پسره با ترس سرشو تگون داد...

رادمهر یقه ی پسره رو چسبید و فشار داد و محکم گفت: عوضی..اون زنمه!!!!

با شنیدن این حرف رنگ پسره پرید و به تته پته افتاد..

رادمهر چی گفت؟! من زنشم!؟

من هنوز این گوشه ایستاده بودم..یه دختری ام ایستاده بود کنارم..هنوز گریه می کردم..منی که از گل نازکتر بهم نگفته بودن حالا اسیر یه آشغال شده بودم..

اما خوشحال بودم..فقط بادیدن رادمهر..

لذتی که توی پوستم دوید و حس می کردم..

حیف که خوب نبود حالم..

پرند و اون خانومه گوشه ای ایستاده بودن..پرند گریه می کرد...

شوهرش ام رفته بود میخواست جلوی رادمهر رو بگیره..

اما رادمهر ..اینقدر خشمگین بود..وحشتناک..

پسره داشت التماس می کرد..

چند تا پیرمرد اومدن..تا جلوی مشت بعدی رو بگیرن..

یکی شون گفت: پسرم..به حرمت این موی سفید من کافیه..می دونم..مردی..غیرت داری روی

زنت..ناموست..اما ول کن این عوضی رو ..بذار بره...همین قدر کافیشه..تو هم برو سراغ زنت..بنده خدا

رنگ به روش نمونده...!!!

رادمهر دست از زدن پسره کشید ..پسره ام ترسیده دوید و فرار کرد..رادمهر با هول اومد طرف من..انگار

تازه یادش اومده بود من هستم..لباسای خوشگل و مارک دارش خاکی شده بودن..

موهایش آشفته بود..یه دکمه اشم کنده شده بود..

نمی دونم چرا هنوز لرز تو وجودم بود...انگار باور نداشتم..که هیچکی نیست که اذیتم کنه..

نگرانی تو چشمای رادمهر بی داد می کرد..

اومد جلو..

نگاهی به اشکام کرد..

از نزدیک که دیدمش دلم گرفت..

اون الان این جا بود..

روبروی من..

منی که چند دقیقه ی پیش گرفتار شده بودم..

و معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد..

اشکام دوباره شدت گرفت..

رادمهر اومد جلو..

دستشو دورم حلقه کرد..

بغلم کرد...

محکم و مردونه..

بی توجه به بقیه.. به همه ی کسانی که اونجا بودن..

گرم شدم..

پر شدم از امنیت..

سرم و تو سینش فرو بردم..

بیشتر به خودش فشارم داد.

آروم زیر لب گفت: هیش... آروم... تموم شد دلپذیر.. آروم عزیزم... من همینجام..

اینقدر گفت و گفت تا آروم شدم.. مگه میشد صداس و شنید و آروم نشد... مگه میشد تو آغوشش بود و آروم

نشد.. اینه.. خصوصیت رادمهر.. خصلتش.. انگار میدونه چقدر آروم میشم...

گرم بودم.. یه حامی خوب داشتم..

شاد بودم.. نمی دونم.. از سر عصبانیت بود یا نه.. این که رادمهر جلوی همه ی آدمای توی پارک میگه من
زنشم...

از بغلش اومدم بیرون.. خجالت کشیدم..

اما رادمهر عین خیالش نبود.. رفت سمت پرند.. از خانومه گرفتش.. یه عذر خواهی از بقیه کرد.. و اومد سمت
من.. همه با لبخند نگاهمون کردند.. دستی تکون دادن..

رادمهر دستم و تو دستش گرفت .. با دست دیگه اش پرند و بغل کرده بود.. حتی دستاشم آرامش
داشتن.. رادمهر تو با من چه کردی؟؟؟

هیچی نمی گفتیم..

به ماشین رسیدیم.. پرند و داد بغلم.. درو باز کرد.. سوار که شدم درو بست.. و خودش سوار شد..

پرند هنوز بغض کرده بود..

ترسیده بود.. عزیز دللم..

باید آرامش می کردم.. همینطور که رادمهر من و آرام کرد.. چه سری بود و نمی دونم.. این آرامش عجیب و
فقط و فقط از آغوش رادمهر به دست آورده بودم..

من: قشنگم.. پرند نازم.. چیزی نشده که.. میرم خونه الان.. شیر بهت می دم.. غذا می خوری.. بازی میکنیم
باهم..

پرند داشت به حرفام گوش می داد..

کم کم آرام شد..

سرم و تکیه دادم به پشتی ماشین..

پرند خوابش برده بود..

از راحیل خبری نشد..

رسیدیم خونه.. رادمهر ماشین و پارک کرد.. دروباز کردم.. اومدم بیرون.. رادمهر اومد جلو بدون هیچ حرفی پرند
و ازم گرفت.

مسیر و باهم طی کردیم.. زیر چشمی نگاش کردم.. هنوز اون اخم و عصبانیت و میشد پیدا کرد.. رگ برجسته
ی پیشونیش سر جاش بود.. معلوم بود.. هنوزم از فکرش بیرون نیومده..

هنوزم باورم نمیشد.. یادم اومد اون روزی که توماشین بودیم.. رادمهر رفت گل بگیره.. پسرا مزاحمم
شدن.. چقدر بی خیال بود.. اصلا انگار نه انگار.. یا اون روزی که تو مسیر رفتن به شیراز بودیم..

توی رستوران.. یکی شماره داد.. حتی ککش ام نگزید!

نمی دونم.. این عصبانی شدنش و غیرت تعبیر کنم یا نه! چون مرد تا وقتی زنی رو دوست نداشته باشه هیچ
وقت سرش غیرتی نمیشه! اما شاید رادمهر به خاطر چند ماهی که با هم زندگی کردیم

فقط و فقط حق پسر بودنش و ادا کرده انمی دونم! گیجم!

رسیدیم!

رفتیم بالا با هم.. رادمهر رو به اتاق خودم راهنمایی کردم.. پرند و آروم روی تخت گذاشت.. پتو رو زدم

روش.. رادمهر رفت بیرون.. منم لباسام و عوض کردم..

هیچ میلی به شام نداشتم..

رادمهر ام انقدر برزخی یه که نمی تونم برم نزدیکش..

رفتم پایین.. آب خوردم.. رادمهر نبود.

آروم کنار پرند جایی برای خودم باز کردم.. و دراز کشیدم..

صحنه ای که پسر به زور می خواست من و با خودش ببره یادم اومد..

تا حالا هیچ وقت همچین اتفاقی نیوفتاده بود برام!

پسرای دور و برم از در دیگه ای وارد میشدن.. اما ذات همشون یکی بود!

آدم متوجه میشد که طرف هدفش چیه.. مگه اینقدر حرفه ای باشه و خوب نقشش و بازی کنه که دختره
بویی نبره!

بازم یادم اومد..

کتم زدن رادمهر رو.. به پسره..

مطمئنم رادمهر هیچ وقت اهل دعوا نبوده و نیست!

این گفته ی زن عموه..اونقدرم تیپ و ظاهرش و همه چیش ..آقا وار و جنتلمن هست که دور و براین چیزا نباشه..

فکر می کردم همیشه..که هیچ وقت غیرتی شدن رادمهر رو نمی بینم..

اما امشب دیدم! رادمهری که هیچ وقت اهل دعوا نبوده این طور..با خشم..و عصبانیت وحشتناک پسره رو میزد..

چی باعث شده بود که رادمهر رو ،کسی که همیشه مسائش و با دیگر با حرف زدن حل می کرد اینقدر عصبانی کنه!؟

خودم رفتارش و دیده بودم..با دانشجوها..با اهالی بیمارستان..خانواده ..

این عصبانیت و فقط و فقط من دیده بودم..وقتی ازدواج کردیم..ببین چقدر برایش سخت بوده..کسی که همیشه حرف خودش بوده..مستقل بوده..کاراش و خودش انجام داده..رو پای خودش بوده

باعث شده اون و به مرز عصبانیت بکشونه..

انگار عصبانیتش فقط مختص من بود!!!

صدای زیبای آهنگی که می اومد باعث شد دست از افکارم بکشم..از اتاق اومدم بیرون و با دقت گوش دادم..

داشتم زندگی و میکردم

اومدی حالم و عوض کردی

این همه راهو اومدی که بری

که خرابم کنی و برگردی

همه چی خوب بود قبل از تو

عشق با من غریبگی میکرد

یه نفر داشت با خودش تنها

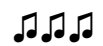
زیر این سقف زندگی میکرد

عطر تو این اتاق و پر کرده

این هوا اون هوای سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست



واسه چی اومدی که برگردی

برو اما به من جواب بده

سر خود اومدی. ولی اینبار

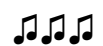
به منم حق انتخاب بده

اون که میگفت تا ابد اینجاست

حالا میگه بزار برگردم

داشتی زندگی تو میکردی

داشتم زندگیم ...



عطر تو این اتاق و پر کرده

این هوا اون هوای سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست



باورم نمیشد.. این صدای رادمهر بود.. کاملاً معلوم بود.. همزمان گیتارم میزد.. فوق العاده بود.. اینقدر گیرا بود که مات مونده بودم...

یه ناراحتی ای تو صداس بود..

به آهنگ فکر کردم..

"داشتم زندگی و می کردم.. اومدی حال و عوض کردی.. این همه راه اومدی که بری.. که خرابم کنی و برگردی" یعنی با منه؟! من "حالش و عوض کردم!?"

جای دیگه ی آهنگ ذهنم و در گیر کرد

"سر خود اومدی ولی این بار.. به منم حق انتخاب بده"

آره.. من سر خود اومده بودم.. بدون این که اون بخواد.. وارد زندگی شدم.. دقیقاً" اومده بودم وسط زندگی.. اما حالا حق انتخاب می خواست!?"

"اون که با بودنت موافق بود... حالا با رفتنت مخالف نیست"

اینجاش دیگه واقعا باور نکردنیه.. یعنی رادمهر که موافق بودن من بوده.. حالا مخالف رفتنمه..؟؟؟
گیج و سردرگم شدم..

من رادمهر رو دوست داشتم.. از خدام بود.. که اونم من و بخواد.. این آهنگ گیجم می کرد.. یعنی طرفش من بودم!?"

تک تک ابیات آهنگ همین و می گفت.. اما اطمینانی نداشتم..!!! فکر این که رادمهر مال من نباشه..

من و نخواد.. غرورش.. عشقش.. غیرتی شدنش.. عصبانیتش... جنتمن بودنش.. آهنگ خوندنش..

همه و همه چیش واسه کسی دیگه باشه.. دیوونه ام می کرد..

رادمهر! تو "حالم و عوض کردی" .. حال تو چطور؟؟؟

تند تند و با عجله لباسام و پوشیدم.. گوشیم یه عالمه زنگ خورده بود و باز من خواب مونده بودم... دیگه مهم نبود دیر برسیم.. فقط باید الان رادمهر رو می دیدم..

برق حلقه یهو از توی کشو چشمام و زد..

تو یه آن تصمیم گرفتم بیوشمش..

بدون هیچ فکری توی انگشتی که حلقه جاشه... حلقه ی طلا سفیدم و گذاشتم و با بغل کردن پرند اومدم بیرون..

البته جوری گرفتمش که به لباسام نچسبه..

چه خنده ای ام می کنه.. چه ذوقی..

تند تند اومدم پایین.. پرندو دادم دست گلاب خانوم..

بدون این که صبحانه بخورم..

سوئیچ اسپورتیج رادمهر رو برداشتم و اومدم بیرون..

ایقدر با سرعت روندم که سر بیست دقیقه بیمارستان بودم..

با خواهش و التماس کارت زدم و اومدم تو...

رفتم تو بخش..

شادی و بقیه ی بچه اونجا بودن..

شادی با دیدنم دهنشو باز کرد که چیزی بگه که دستم و به علامت این که نمی خوام بشنوم تکون دادم..

چه تعصب و غیرتی سر خونه و فرشها پیدا کرده بودم نمی دونم..

شادی مات من مونده بود..

اما من با کلافگی تند تند رفتم بالا.. به سمت اتاق رادمهر..

از آسانسور که بیرون اومدم یه عالمه آدم دیدم..

چه شلوغه.. حتی یه تعداد بیرون ایستاده بودن... تمام صندلی ها پر شده بود.. نه این که کوچیک باشه مطب.. جمعیت زیاد بود...

منشی یه دختر ارایش کرده بود.. نه زیادا.. در مقابل فریان هیچ بود..

دوسه باری اومده بودم این جا .. جور بود باهام ..

سلام کردم و گفتم: خانوم عبدی .. می خوام دکتر رو ببینم!

خانوم عبدی گفت: عزیزم..دکتر امروز سرشون خیلی شلوغه..یه عالمه بیمار دارن..از صبح فقط دارن ویزیت می کنن...تازه یه سریشون ام رد کردم...وقت سر خاروندن ندارن...میتونی بعدا" بیای؟!

نگاهم و بین بیمارا چرخوندم ..یکم با کارت روی سینه ام ور رفتم..و گفتم: خانوم

عبدی..واجبه..ضروره..طول نمی دم..بیمار که اومد بیرون سیم ثانیه میرم و میام..باشه؟!

خانوم عبدی قبول کرد و گفت: باشه..فقط زودها..وقت بیمارا رو نگیری..دکتر خیلی حساسه رو این مسائل!

گوشه ی در قهوه ای سوخته ایستادم..بوی خوبی می اومد..

یه عده از مریضا حال ندار بودن..یه عده اشون استرس داشتن..چن نفی اوضاعشون خراب بود..

خلاصه همه جور آدمی دیده میشد اینجا..

صدای خانوم عبدی رو شنیدم:خانوم آریا فر!! ازدواج کردی؟!

بعد اشاره ای به حلقه ام کرد..

وای حلقه!

تقصیر خودمه ..کرم گرفته بود..اما اصلا" پشیمون نیستم!

من با لبخند:آره عزیزم!

خانوم عبدی با کنجکاوی پرسید: باکی؟!کی؟! چیکاره اس طرف؟!

شروع شد فضولی..

سر بسته گفتم:با یکی از اقوام..دکتره!

تا خانوم عبدی خواست سوال بعدی رو بپرسه ..که احتمالا اسمش چیه و اینا ..فرشته ی نجاتم اومد

بیرون..دستی برای خانوم عبدی تگون دادم با سرعت رفتم تو ودر و بستم!!!

رادمهر اول سرش پایین بود..جدی بود و محکم..حلقه اش تو دستش برق میزد..فدای تو برم!روپوش سفید

دکتری خیلی بهش می اومد..زیرش یه پیراهن طوسی پوشیده بود..آخه مرد تو چرا اینقدره جذابی..

رادمهر: چرا حرفی ن...

با دیدن من یهو حرف تو دهنش ماسید..بنده خدا حق داره..با چه سرعتی اومدم تو اتاقش و دارم دیدش می زنم..

وقت نبود..الان فرشام بدتر بوی گند می گرفت!

تند تند گفتم: رادمهر به جون مامان نمی خوام وقتت و بگیرم..صبح پاشدم از خواب..تو رفته بودی..پرنده و بردم تو حال تا یکم بازی کنه..تو این فاصله رفتم دستشویی و جلدی برگشتم..دیدم یه بوی گندی میاد..بعدش..بعدش دیدم پرنده کل فرش و جیشی..کرده...یعنی چیش کرده..تازه پی پی ام

ریخته..هی راه می رفت..هی پی پی میریخت..من نمی دونم چی خورده..به خدا اصلا یادم رفت سریع پوشکش کنم..آخه قبلش پوشکش و در آوردم..قرار بود پیام بیرون عوضش کنم که دیدم گندزده با فرشای خوشگلم..رادمهر..من چیکار کنم!؟

سرم و آوردم بالا..دیدم رادمهر بنده خدا داره یه جوری نگام می کنه..کپ کرده بود دوباره..به سمت یخچال کوچیک و شیکی که گوشه ی اتاق بود رفت و یه لیوان آب ریخت..اومد جلو و دادش دستم..

با یه لبخند قشنگی گفت:اول این و بخور..هلاک نشی!

لیوان ازش گرفتم و بی تعارف سر کشیدم.

بعد با هول گفتم:الانه که خانوم عبدی میاد من و میکشه..به زور اومدم...

رادمهر با اخم گفت: غلط کرده تو رو بکشه! تو عجله نکن..

اخمت از پهنا تو حلقم!

من با ناله: رادمهر...چیکار کنم!؟

رادمهر خنده ی خوشگلی کرد و گفت: تو نمی خواد کاری کنی..فقط مواظب پرنده باش..

به گلاب و شوهرش بگو فرش و بذارن تو حیاط..آب بریزن روش تا خیس بخوره..منم کارم که تموم شدبلافاصله با نیروهای کمکی میایم!

من با بهت: رادمهر نگو که میخوای فرش و بشوری!؟اونم تو حیاط!

رادمهر با لبخند: دقیقا!

من: نه!

رادمهر: آره!

من: آخه این چه کاریه؟! مگه قالیشویی رو گرفتن از من؟!؟

رادمهر: تو کاریت نباشه دختر! رو حرف من حرف نزن بگو چشم!

من: چشم آقا.. هرچی شما امر بفرمایید!

رادمهر لپ ام و کشید و گفت: برو شیطون!

یهو در باز شد.. خانوم عبدی دهنش باز بود.. میخواست چیزی بگه که بنده خدا اونم کپ کرد..

دست رادمهر اونم رو لپ من.. اونم تو این فاصله.. که به هم چسبیده بودیم..

رادمهر اخمی کرد و محکم گفت: خانوم عبدی بیرون باشید.. به خاطر این کارتون ام که بی اجازه وارد شدید

تو بیخ میشد..! بیرون خانوم!

خانوم عبدی که رنگش پریده بود بدون هیچ حرفی رفت بیرون..

حتی منم از جذبه اش ترسیدم..

رادمهر: حالا تو چرا ساکت شدی؟!؟

سرم و باترس آوردم بالا: چیزه.. آخه.. تو یکم.. چیز شدی..

رادمهر: چی شدم؟!؟

من: ناراحت نمیشی بگم؟!؟

رادمهر خنده ای کرد و گفت: از اون حرفایی که اولاً میزدی جوری که کارد میزدی خونم در نمی اومد، بیشتر

نیست که!

پرو گفتم: نه بابا! حتی از اون حرفایی که باعث میشد سه روز از آب و غذا بیوفتی و همش بری تو فکر بیشتر

نیست!

بعد در حالی که دور میشدم و به سمت در میرفتم گفتم: آخه سگ اخلاق شدی دکتر!!!

بعد تند تند به سمت در رفتم. صدای رادمهر ور شنیدم که مخلوطی از خنده و حرص داشت

که میگفت: مگه دستم نرسه بهت دختره ی شیطون!!!

اومدم بیرون.. یهو همه ی سرها به طرفم برگشت.. به نشونه ی معذرت دستی تکون دادم ..

برای خانوم عبدی ام که داشت مبهوت نگام می کرد بای بای کردم و اومدم بیرون!!

من: راحیل من تو رو میبینم دیگه...

راحیل با خنده: البته که می بینی من و! چقدر مشتاق دیدنمی عزیزم! میدونم میخوای ازم به خاطر وجود
پزند تشکر کنی.

من: راحیل!!! معلوم هست دوروزه کجا غیبتون زده!؟

راحیل: بابا این بنده خدا بزرگ خاندانه.. سگته کرده.. همه منتظرن بمیره یهو دیگه نرن این همه راه و دوباره
برگردن.. روزبه همش میگه زودتر برگردیم.. اما من قبول نمی کنم.. حالا که فرصت خوبیه منم سوء استفاده
می کنم.. مرخصی ام اینقدر طلب دارم که دو روز هیچی نیست.. بچه هام که از

خداشوننه.. دبیرانباشن! البته رادمهر صبحی زنگ زد به روزبه.. ماجرای خرابکاری های عزیز دلم و گفت
میگفت چقدر اعصاب و خورد کرده.. دلی یه بوهای حس کردم.. فکر نکن دورم خبر ندارم از ماجراز تو
که خیالم راحت.. رادمهر ام که انگار توجهش جلب تو شده.. اومدم باید همه چی رو برام مفصل

تعریف کنی!

من: شما بحث و عوض نکن.. عاشق شدن برادرت ارزونیت.. من دیگه برم تا اینا از سر و کول هم بالا

نرفتن.

راحیل: فدای تو بشم.. جبران می کنم به خدا.. بهترین زن داداش دنیایی.. خداحافظ!..

من: باید جبران کنی.. خداحافظ!

ساعت حدودای سه و چهار بود که رادمهر برگشت.. بعد از یکم استراحت همش تلفنی صحبت میکردم
موندم این بشر کلا "اهل بیکاری نیست.. بارها دیدمش که شب ها بیدار مونده.. زیاد استراحت
نمیکرد.. خوابش خیلی سبک و کوتاه بود.. یه چرت کافی بود براش.. زندگی کردن توی خارج این اخلاق

و بهش داده بود..البته اوقات بیکاری ام داشت..باشگاه رفتن و شنا و کوه و خلاصه خیلی از چیزای دیگه که تازه داشتم از رادمهر کشف می کردم..همه بخشی از کارهای رادمهر بود.

رادمهر گفت زنگ زده به چند تا از دوستاش ..همشون با خانوماشون بودن..و البته دکتر بودن..

رادمهر باهاشون هماهنگ کرده بود که بیان با کمک هم این فرش..رو که خرابکاری پرند بود میشستیم به رادمهر گفتم شاید ناراحت بشن که میخوایم ازشون بیگاری بکشیم اما مثل اینکه استقبال کردن..

توی لندن با رادمهر آشنا شده بودن..البته زودتر از رادمهر اومده بودن ایران..

یه بلوز مدل مردونه..پوشیدم..قسمت سینه اش تور سفید داشت..رنگش سبز فسفری بود..یکم ملایم تر از فسفری البته..یه شلوار غواصی میشکی رنگ ام پوشیدم..موهامم همه با کش محکم بستم..فقط چند تا تار ازشون و آوردم و جلو و به سمت پشت گوشم هدایت کردم..آرایش کمی کردم و با زدن ادکلن سریع اومدم بیرون..

رادمهر پایین بود..توی حیاط..فرش و پهن کرده بودن روی زمین..هوا عالی بود..دورتادور حیاط گل و گیاه و اینا بود..همیشه ام بوی خوبشون به مشام آدم میرسید!

ده دقیقه ی بعد دوستای رادمهر رسیدن!!

من و رادمهر رفتیم به استقبالشون..

یکی شون که پسر دکتر نجم خودمون بود..فعلا دکتر عمومی بود و میخواست تخصص بگیره..اسمش سبحان و زنش المیرا..المیرا ام که دانشجو بود..رشته ی ادبیات فارسی..

بعدی فرید و نامزدش آرزو..فرید ام متخصص گوش و حلق و بینی بود ..نامزدش ام دکتر عمومی..و آخری ارسلان ومبینا..ارسلان مهندس معمار بود ولی زنش دکتر بود..داشت تخصص قلب و عروق و میگرفت ..هم رشته ی رادمهر بود..

خوب و خوش اخلاق بودن..خیلی ام مهربون بودن..با من زود گرم گرفتن و البته کلی ام تعریف کردن..موهام خوشگله و چشمام و اینا..منم که خرکیف شدم!!!

لباساشون و عوض کردن و با یه "یا علی" شروع کردیم..

هر کسی یه تیکه رو میسایید..منم فرچه رو گرفته بودم و از عمق دل و با تمام وجودم سعی داشتم در جهت از بین بردن لکه ها..

البته با المیرا و مبینا و آرزو حرف میزدیم..

المیرا: به نظر من که رادمهر نمونه ی کامل یه مرد خودساخته است..

آرزو: همینطوره..میدونی دلپذیر..رادمهر همیشه همه ی کاراش و خودش انجام داده..موفقیتاش..پیروزی و خلاصه همه چی..جوری بود که فرید و سبحان همیشه وقتی می لنگیدند اولین جایی که سراغش و میگرفت خونه ی رادمهر و البته خود رادمهر بود ارسالن هم مثل رادمهر خودساخته بود..و مکمل هم بودن...

من: آهان..جالب شد..خوب یکم بیشتر آمار رادمهر و بدید به من ،چه دخترایی تو زندگی رادمهر بودن

تا حالا؟!

با این سوالم یهو جا خوردن..البته مبینا کمتر از المیرا و آرزو..

مبینا : عزیزم یهویی پرسیدی..خوب ببین دخترای زیادی توی زندگیش بودن..رادمهر به خاطر موقعیتی که داشت..چه ظاهری ..چه اجتماعی و چه مالی..خوب قطعاً" باید خیلی ها بوده باشن..

آرزو با شیطنت گفت: البته تو خیالت راحت باشه..درسته رادمهر دوست از جنس دخترش داشت..اما تعداد شون زیاد نبود..بیشتر دوستای رادمهر اجتماعی ان..ولی رادمهر زیاد اهل پا دادن نبود..چه اولاً..چه این آخریا..!!!

المیرا: دلپذیر جون من راستشو بهت میگم..اینا تو لفافه حرف میزنن..حالا ریا نشه ها..ولی رادمهر به اضافه ی شوهرای ما..ماشالله به زخم به تخته هر جا می رفتن کشته مرده میدادن..صمیمی ترین دوست رادمهر تانیا بود که بعد یه مدت بهم زدن و تانیا ازدواج کردش!

از لحن آرزو که آمیخته ای از شوخی و جدی بود خندیدم..درسته اولش ترسیدم..اما همین که گفت ازدواج کرده خیالم راحت شد..الان تنها نگرانی من فریان بود!!!

فرید: شما خانوما چی باهم پیچ پیچ می کنین..نکنه دارین زیر آب مارو میزنین!

ارسلان: برادر من ما زیر و رومون که یکیه! دلشون ام بخواد..!!!

مبینا: آخی ..سردیمون نشه یه وقتی!

المیرا: می چاییم یهوا!

فرید: سعیمون بر اینه که نچایید..چه میشه کرد..لقمه های بزرگی هستیم!!

من: آقایون برای خودشون نوشابه کم باز کنن!!!

سبحان: دلپذیر خانوم..شما هم به جرگه اینا پیوستین..رادمهر داداش زنت و اغفال کردن! رادمهر که تا حالا توی سکوت و البته لبخند محو ما رو نگاه می کرد که در حین کار کردن کلکل می کنیم، به حرف اومد و گفت: کجاش و دیدی! زنِ شما که انگشت کوچیکه ی "زن من" نمی شه..دلپذیررو درس میده، شما نگران زناى خودتون باشین!!!

با این حرف رادمهر همه خندیدن.

رو به رادمهر گفتم: عزیزم، شما یکم آبروداری کن! دیدار اوله!

این دفعه همه به لحن من خندیدن ولی رادمهر یه نگاه خاص و عجیبی بهم انداخت. دوباره مشغول کار شدیم..جمع صمیمی شده بود و همه زود گرم گرفتیم..پرند ام خواب بود..چند دقیقه یه بار دست از کار میکشیدیم و شروع می کردیم به کل کل! کم کم فرش شستنمون میون شوخی و خنده داشت تموم میشد..اب و باز کردیم تا فرش و آب کشی کنیم..شیطنت وجودم گل کرد..شیلنگ آب و گرفتم به طرف رادمهر و تو یه حرکت کل هیکلش و خیس

کردم!!!

با این کارم دخترا از ذوق جیغی کشیدن و همین سر آغازی بود برای آب بازی..

هرکسی شوهر خودش و خیس میکرد..یهو مردا اومدنم و شیلنگ و از ما گرفتن و مار خیس کردن..

جیغ میکشیدیم و فرار می کردیم..

تموم موهام و لباسام خیس شده بود..

المیرا شیلنگ و بازور گرفت و همه رو دوباره خیس کرد..

تا مردا میخواستن شیلنگ و بگیرن چهارتایی بسیج میشدیم و بازور نمی داشتیم شیلنگ و بگیرن..این وسط قیافه ی رادمهر برام دیدنی شده بود!

قیافه اش شده بود شبیه پسر بچه های تخس و شیطونی که خرابکاری کردان..آب از موهاش میچکید

موهاش شلخته روی پیشونیش و گرفته بود...

یهو چشمش بهم افتاد..

رادمهر: من و خیس میکنی؟؟؟

من: من؟؟؟ با منی؟؟؟

یهو زدم به چاک..حالا من بدو..رادمهر ام دنبالم می اومد.

مردا رادمهر و تشویق می کردن و زنا من و!

آخرسرم رادمهر بعد کلی دوییدن گیرم آورد..دستاش و دورم حسار کرد و با شیلنگ آب پاشیم کرد..

مردا ای ول به رادمهر گفتن و زنا جیغی کشیدن!!!

با کمک هم فرش و پهن کردیم و رفتیم تو که لباسام و عوض کنیم..

خیلی خوش گذشت..عالی بود امروز...

المیرا و سبحان که دم به دقیقه برای هم کری میخواندن..همه دیگه عادت کرده بودن انگار به این

کارشون..اما برای من تازگی داشت..

یکی دو ساعت بعد قورمه سبزی خوشمزه ی گلاب خانوم و زدیم تو رگ و همه عین جنازه افتادیم..آخر شب

همه بعد از یه چرت..علی رقم اصرار های زیادی که من و رادمهر کردیم نمودن و گفتمنفردا باید حتما به

کارشون برس! که

نیم ساعت بعد راحیل و روزبه هلک و هلک اومدن دنبال شاهزاده خانومشون..

احساس می کردم راحیل قیافه اش عوض شده..یه نگرانی ای رو تو نگاهش می دیدم..اما وقتش نبود

حتما" باید ته توش و در می آوردم..بعد از کلی تشکر راحیل و روزبه به بهانه ی خستگی رفتن..

من و رادمهر ام از فرط خستگی زیاد بدون کلمه ای حرف اضافه رفتیم و خوابیدیم..البته من بیهوش شدم.

از ماجرای قالیشویی ما یه هفته ای می گذشت..از صبح اومده بودم دانشگاه..دوتا امتحان سخت ومهم

داشتم..بعد از دانشگاه ام مستقیم رفتم بیمارستان..رادمهر بیمارستان نبود امروز..دانشگاهم که کلاس

نداشت..احتمالا می رفت تا پیگیر کارهای شرکت داروسازی ای که قرار بود با دوستش

تاسیس کنن بشه و ببینه اوضاع در چه حاله.

امروز خیلی سرمون شلوغ بود..یک لحظه ام استراحت نداشتیم..منم مدام هی از این بخش میرفتم اون بخش..شادی ام که رفته بود پیش دکتر جعفری یه سری از چیزا رو آموزش ببینه..بقیه ی بچه هام هرکدوم به کاری مشغول بودن..

بعد از کلی دوندگی واز این بخش به اون بخش رفتن کمی سرمون خلوت شد..با بچه ها رفتیم کمی استراحت کنیم..

نیلوفر: آخی..مامان..جونم در اومد امروز

سمانه:این بیمار تصادفیه رو دیدین امروز..بنده خدا..مثله این که ضربه مغزی شده.

من: اره..دیدم خانواده اش چیکار می کردن..سرباز بوده..میره سرپزنه به نامزدش..نمیدونی چه گریه ای می کرد دختره..

شادی: آخی..گناه داره..حالا نگفتن مقصر کدوم ماشین بوده!؟

من: مقصر اینا نبودن..یه ماشین سواری بوده با سرعت بالا..راننده ماشین سواری ام دست و پاش شکسته اما این پسره بیشتر از همه صدمه دیده چون پشت فرمون بوده.

سمانه:خانواده اش کل بیمارستان و گذاشتن رو سرشون..

من: اره..آخرش دکتر نجم کمی آرومشون کرد.

نیلوفر: حالا این بحثا رو ول کنین ببینم..دلپذیر خانوم..جنابعالی چرا حلقه دستته!؟!!! نامرد تو شوهر کردی؟؟؟

من و شادی به هم نگاه کردیم..چند وقتی بود که حلقه دستم می کردم..به شادی ام گفته بودم..ازوقتی که فهمیدم رادمهر رو دوست دارم..این حلقه رو گذاشتم برای تعهد دادن به عشقی که بهش دارم..اما مطمئنم که هدف رادمهر اینکه اینقدر مشکلات نداشته باشه..چه دانشگاه چه بیمارستان

البته چندان هم تاثیری نداشت..زمزمه هاش پیچیده بود که رادمهر ازدواج کرده..اما بقیه میگفتن که حتی یه بارم زنش و ندیدن..چقدر حرص خورده بودم..دوست داشتم فریاد میزدم که ایها ناس منم زنش..هرکی میخواد بیاد با هم دوئل کنیم..اما حیف که شدنی نبود.

باید یه جورایی سربسته جواب میدادم که نه دیگ بسوزه نه کباب.

من: راستش همه چی یهویی شد.. یه دفعه پیش اومد..

سمانه با ذوق پرسید: طرف کیه؟! چند سالشه؟! خوشگله!؟

خواستم حرف بزنم که شادی زودتر از من گفت: پسر عموشه.. بیست و هشت سالشه.. خوشگل ام هست.. خیلی.. جذابه در حد مرگ.. کمی تا قسمتی مغرور..

نیلوفر: وای راست میگی شادی؟! دلی اسمش چیه؟! عکسشو نداری؟! دارم میمرم از فضولی.

من: اسمش.. خوب اسمش.. رادمهر.. الان ازش هیچ عکسی ندارم.

سمانه: رادمهر.. آخی.. اسم دکتر آریا فرام رادمهره.. چه جالب!!! بعد یهو انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه تند گفت: دلپذیر تو فامیلت چی بود!؟

با درماندگی گفتم: آریا فر!

نیلوفر جیغی کشید و اومد طرفم.. یه نیشگون محکم از بازوم گرفت و گفت: دلپذیر.. بیشعور.. دکتر آریا فر شوهرته؟! هآن!؟

دیگه همه چی لو رفته بود.

شادی ام ساکت بود.. کاری از دستم بر نمی اومد.

سمانه: ای کثافت.. نامرد.. میگم چرا رو نمی کی؟! دست رو چه کسی ام گذاشتی.. دلپذیر دکتر آریا فر فوق العاده اس.. همیشه میگفتم خوش به حال زنش.. چون همه چی تمومه..

با لبخند به حرفاشون گوش میدادم.. نمیتونستم بیشتر از این توضیح بدم.. نمیتونستم هر کسی رو از جیک و پوک خودم با خبر کنم.. درسته سمانه و نیلوفر دخترای خوبی بودن.. اما این دلیل نمیشد که پیام کل اسرار زندگیم و رو کنم.. با همه گرم میگرفتم.. راحت بودم.. ولی با هر کسی اسرار ام و در میون

نمی داشتم.

ده دقیقه ی بعد دوباره کارارو از سر گرفتیم.. ساعت شیش بعد از ظهر شده بود که شیفتمون تموم شد.. البته اسم شیفت و خودمون روش گذاشته بودیم.. هنوز مونده بود که اینجا ثابت بشیم.. بعد از دوره باید یه سری امتحانات و میدادیم.. و اگه خدا خواست میتونستیم اینجا مشغول به کار

بشیم..و ثابت بمونیم..مدتی بود که خبری از پریا نبود..بیمارستان نمی اومد زیاد..سرش گرم بود .بعد از اینکه رسیدن خونه رفتم یه دوش گرفتم..یه زنگی ام به زن عمو و مامان زدم..مدتی بود که به خاطر مشغله ی زیاد کمتر میدیدیم هم و..اما رادمهر خودش همیشه به هردوشون سر میزد.فدای رادمهر ام بشم من..که اینقدر بادرک و با شعوره..

رادمهر خونه نبود..هنوز از شرکت بر نگشته بود..آخه چرا اینقدره اکتیو و فعاله؟! من اگه یه روز به اندازه ی رادمهر کار می کردم و فعالیت داشتم..تا یه هفته بخور و بخواب و استراحت کردم حتمی بودباید یه ساعت اینا میخوایدم بعدم میرفتم باشگاه..خیلی احتیاج داشتم بهش.

ساعت هفت و نیم به زور بیدار شدم..اینقدر خوابم می اومد که حد نداشت..موهام نمداار بود هنوزدورم پخش و پلا شده بود..یه تاپ سورمه ای جذب پوشیده بودم با یه شلوارک مشکی..خمیازه کشان از نرده ها سر خوردم و رفتم پایین..یه صداهایی می اومد از پایین..توجهی نکردم و رفتم.

دستشویی..گلاب خانوم و شوهرش همه ی کارها رو صبح که ما نبودیم انجام می دادن و بعد میرفتن خونشون..خودم گفته بودم بهشون..اونا هم نیاز داشتن که پیش هم باشن..چقدر کار آخه..یه آبی به سر و صورتم زدم و اومدم بیرون..

داشتم میرفتم به سمت آشپزخونه که یهو در حال به شدت باز شد!!!!

با هول برگشتم عقب ..از صحنه ای که دیدم قلبم ریخت..

رادمهر با سر و صورت خونی در حالی که یه دستش به بازوش بود و مدام ازش خون می اومد،بیحال دم در ورودی افتاده بود..

تند تند و با نگرانی دویدم سمتش..

چه بلایی سر رادمهر ام اومده بود؟؟؟

دکمه های لباسش کنده شد بود.

پیرهن سفیدش خونی شده شده بود..موهاش آشفته بود..گوشه ی لبش خونی بود..شلوار مشکی رنگش به خاک آغشته شده بود..

بیحال روی زمین افتاده بود...

با نگرانی و استرس گفتم: رادمهر؟! چی شده؟! تو رو خدا؟! چه بلایی سرت اومده؟!!

رادمهر با صدای بی حال و آرومی گفت: چاقو خوردم!

من: چی؟! چاقو خوردی؟! از کی؟! چرا؟!!

رادمهر یه لبخند بی جونی زد که به هر چیزی شبیه بود جز لبخند و گفت: آروم باش دختر، میگم برات!

رادمهر یهو دستشو از روی بازوی خونیش برداشت که جا خوردم .

بلند گفتم: یا خدا !!!

با هول و اضطراب رفتم سمت جعبه ی کمک های اولیه..آوردمشون..با قیچی پیراهن سفید و خونی شو از

دور زخم پاره کردم...به دیدن خون عادت کرده بودم اما تاب دیدن رادمهر رو با این وضع نداشتم خون

ریزیش خیلی شدید بود..با گاز استریل اطراف زخم و تمیز کردم..ممکن بود خون ریزی داخلی کنه

بعد از تمیز کردنش دوطرف جایی که چاقو رفته بود توش و رو گرفتم یه پارچه ی تمیز روش گذاشتم و

با بانداژ دور بازوش پیچیدم..خون ریزیش خیلی شدید بود..لحظه به لحظه داشت دردش بیشتر میشد..آروم

زیر بازو شو گرفتم و گفتم: رادمهر ..می تونی راه بری؟!!

رادمهر سرتکون داد ..آروم بلند شد..میدونم داشت درد می کشید...به سمت مبلا رفتم..نشوندمش رو مبل

سه نفره..دراز کشید..کوسنی رو گذاشتم زیر بازوش و با عجله رفتم بالا..در کمدش و باز کردم و یه پیراهن

آزاد جلو باز آوردم..بقیه ی پیراهن و باز کردم ..بدن عضله اییش باعث میشد حواسم

پرت بشه ..اما الان فقط رادمهر مهم بود..آروم دستشو توی پیراهن کردم..رادمهر بدون هیچ حرفی خیره به

حرکاتم نگاه می کرد..که با هول و عجله و اضطراب بود..تند تند رفتم سمت تلفن و اورژانس و

گرفتم..گفتن سریع می رسیم..رادمهر چشماش و بسته بود..رنگش لحظه به لحظه بیشتر میپرید..

بازم اون بود..بدنش مقاوم بود..و گرنه باید تا الان بیهوش میشد..

رفتم سمتش..پایین مبل زانو زدم و دست آسیب دیدش و تو دستم گرفتم..دست راستش بود..

نبضش و گرفتم..نامنظم میزد..

آروم صداش کردم: رادمهر..رادمهر..خوبی؟! ..یه حرفی بزن؟! دارم میمیرم از نگرانی!!!

چشماش نیمه باز بود..

دستش و گذاشت روی دستم و آروم فشار داد و گفت: خوبم عزیزم! تو آروم باش!

با عزیزم گفتنش گرمی خاصی زیر پوستم دوید..

میدونستم چه دردی رو داره تحمل می کنه.. چون هر چند لحظه یکبار اخم می کرد.. این اورژانس لعنتی پس کجا بود.. خواستم برم دوباره زنگ بزنم که در و زدند..

امروز ام گلاب و شوهرش نبودن.. فرستاده بودمشون برن بیرون یه هوایی بخورن.

سریع رفتم بالا و با هول یه مانتو پوشیدم و یه شال انداختم دور سرم.. موهای فرم ام آشفته بود.. الان مهم رادمهر بود..

رفتم سمت در.. با برانکار اومدن.. یه گروه چهار نفره بودن..

تند تند اومدن سمت رادمهر..

چشماش و بسته بود.. با دیدن برانکار صورتش در هم رفت و گفت: خودم میتونم.. بی.. یام...

با تحکم و اخم گفتم: یعنی چی خودم میام؟! آقا شما توجه نکن.. اینجام دست بر نمی داره!

تو ماشین آمبولانس نشسته بودم و دست آزاد رادمهر تو دستم بود..

دکتر اورژانس گفت که به موقع به دادش رسیدم.. و کارهای اولیه رو انجام دادم.. بابا ما خودمون دکتر بعد از این ایم دیگه..!!!

دستش سرد بود.. چشماش و بسته بود..

تو ترافیک گیر کرده بودیم..

این اصلاً" به نفعش نبود..

دکتره مدام به راننده میگفت زودتر یه راهی پیدا کنه..

میگفت اگه زودتر نرسیم ممکنه خونریزی عمیق بشه و خونریزی داخلی کنه.. زخمش کاری بود..

ده دقیقه بود که توی ترافیک گیر کرده بودیم..

گوله گوله اشک میریختم..

دست رادمهر رو محکم چسبیده بودم..

چشماش و بسته بود..

با صدای لرزون گفتم: آقا..زود باش..دکتر..شما یه چیزی بگوووو ..

دکتر گفت: به خودتون مسلط باشین خانوم..نگران نباشین..

با عصبانیت گفتم: نگران نباشم..دکتر..شوهر من داره از دست میره...نمی بینین چقدر خونریزش شدیده.

دکتر..خواهش می کنم...

چند دقیقه بعد راه رو برامون باز کردن..دم به دقیقه چکش می کردن..

دستش سرد سرد بود..

نبض شو گرفتن..ضعیف میزد..رنگش پریده و بی حال بود..

تند تند نفس میکشید..

خون ریزیش قطع شده بود..

دستش و بالاتر از قسمت های دیگه قرار داده بودن..

همچنان اشک می ریختم..

خدا یا ..

کی این بلا رو سر رادمهر آورده؟؟

بیهوش شده بود..

رسیدیم..

با هول روی برانکارد گذاشتنش و رفتیم سمت اورژانس..

نمی دونم چرا این اشکای لعنتی قطع نمی شدن..

سه چهار ساعتی بود که بیمارستان بودیم..

بیحال روی یکی از صندلی ها نشسته بودم..

خطر رفع شده بود..

شانس آورده بودیم..

"خونریزی سرخرگی" خون ریزی داخلی ای بود که رادمهر دچارش شده بود..

دکتر گفته بود..کافیه یک دقیقه دیر تر میرسیدیم..اون موقع شدیدتر میشد..نمی شد کاریش کرد..

خونریزی داخلی اگه خیلی شدید باشه باعث مرگ بیمار میشه..

دور از جون رادمهر..

دیگه چیزی نمونده بود که نذر نکرده باشم..

چشمام ام که اینقدر گریه کرده بودم باز نمیشد..

خداوشکر ..بدنش مقاومت کرده..و زود بهش رسیدگی کردن..تصور اینکه بلایی سر رادمهر می اومدهم وحشتناک بود..

اینقدر نگران بودم واضطراب داشتم که نمی دونستم چی پوشیدم..یه شلووار آبی گل گلی..یه مانتو

مشکی و شال صورتی..یعنی خدای تیپ بودما!

هرکسی که رد میشد از کنارم یه نگاهی میکرد..توجهی نمی کردم..مهم نبود!

بعد از اینکه خطر رفع شد رفتم و با زن عمو تماس گرفتم..خونه ی بابا اینا بودن..مثل اینکه

قرار بود بابا بره یه سفر برای بستن یه قرار داد کاری..عمو ام می خواست بره که بابا نداشت..

وقتی به زن عمو گفتم بنده خدا اونقدر هول کرد ..گریه اش گرفته بود و هی میگفت نکنه چیزی شده و من

نمیگم..خیالشون و راحت کردم..خودم نمی دونستم چی دارم میگم..اینقدر که گیج بودم..

کمتر از نیم ساعت همه ریختن تو بیمارستان..

مامان..زن عمو..راحیل..حتی دلناز داشتن گریه می کردن..لابد زن عمو گفته بلایی سر رادمهر اومده و اینا باور کرده بودن..

من وکه با این وضع و چشمای پف کرده دیدن دیگه بد تر شده بود..آخر سر با اصرار و گریه های زیاد تونستن رادمهر رو ببینن..بیهوش بود هنوز..
سرم درد می کرد..

زن عمو اومد جلوو بغلم کردو گفت: چه بلایی سر خودت آوردی مامان؟!
من: چیزیم نیست..

زن عمو: عزیز دلم..خدایا شکرت..الهی شکر..دیگه خیالم راحت از تو! ..این همه بیقراری و گریه برای رادمهر..این همه نگرانی..و هول و عجله همش نشونه ی دوست داشتنه..خدا حفظت کنه..

با خجالت سرم و انداختم پایین..دستم برای زن عمو رو شده بود..مامان پرسید: دلپذیر..نمی دونی کی این بلا رو سر رادمهر آورده؟!
من: نه مامان..رادمهر اینقدر حالش بد بود که نمیشد چیزی بپرسم..

بابا: خدانگذره ازش هرکی بوده..ببین چه بلایی سر این پسر آورده!
عمو: به هوش که بیاد ته و توش و در میاریم..

راحیل بی حال روی یکی از صندلیا نشسته بود و روزبه داشت سونه هاش و ماساژ میداد..بیحال تر ازاونی بودم که برم حالش و بپرسم..

خواستم بلند شم که برم تو حیاط بیمارستان یه هوایی بخورم که یهو چشمام سیاهی رفت..صدا جیغی شنیدم..ودر آغوش کسی افتادم..

آروم چشمام و باز کردم..

یه نگاهی به اطرافم انداختم..دستم تو دست بابا بود..و زن عمو بالای تختم ایستاده بود..دست دیگه ام سرم بهش وصل بود..

تازه یادم اومد که چی شده..

با هول و نگرانی پرسیدم: بابا..رادمهر..

بابا لبخند مهریون و پدرا نه ای زد و گفت: نگران نباش بابا..خوبه..نیم ساعت پیش به هوش اومده

بعد آروم پیشونیم و بوسید و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم..

زن عمو اومد جلو و اونم گونه ام و بوسید..مهریون گفت: دختر قشنگم..تو خیلی ضعیف شدی..به خدا بیشتر

از رادمهر نگران تو ام..ترسیدم اتفاقی نیوفتاده باشه..اینقدر این ور و اون ور رفتی که فشارت افتاده..

بعد رفت سمت یخچال کوچیک گوشه ی اتاق و کمپوتی رو باز کرد و یه قاشق گذاشت توش!یه قاشق

وگرفت سمت و گفت: بخور عزیزم!

نمی تونستم چیزی بخورم..اما نخواستم دستش و کوتاه کنم..قاشق و از زن عمو گرفتم و خوردم..بعد از دوسه

قاشق ..دیگه نتونستم بخورم.

به زن عمو گفتم: میخوام برم پیش رادمهر!

زن عمو لباش به خنده ی قشنگی باز شد و گفت: میبینیش عزیزم..از وقتی به هوش اومده مدام سراغت و

میگیره..رادین که گفت بیهوش شدی میخواست بلند شه بیاد پیشت..به زور نگهش داشتیم خدایا شکر که

زنده ام و دارم این روزا رو میبینم.

سرم که تموم شد آروم بلند شدم..بابا کمکم کرد و از تخت پایین اومدم..طاقت نداشتم..باید

می دیدمش..

رفتیم سمت اتاقش..

تو بخش بود..

همه جمع شده بودن..

نمی تونستم ببینمش..

رفتیم جلوتر..

زن عموام پشت سرمون بود..

رادین تا چشمش به من افتاد گفت: بفرماً..اینم سس دلپذیر..صحیح و سالم..خودش دیگه اومد!دیدمش..روی زخمش باند پیچی شده بود..کمی رنگ و رو به صورتش برگشته بود اما نه خیلی..همه رفتن کنار..چشمش که بهم افتاد..با دیدن رنگ و روم..و چشمای قرمز ام..که بارها گفته بود اشک نریزم..باعث شد اخمی به صورتش بیاد..خواست چیزی بگه که رادین با لحن شادی گفت: زن داداش چه تیپی زدی..ماشالله..لا حول و لا قوه الا بلا..بعد یه فوت کرد و گفت: شلوار گل گلی آبی..مانتوی گل و گشاد مشکی..شال رنگ و رو رفته ی صورتی..با چی دمپایی خوشگل پلاستیکی قرمز..میتروسم چش بخوری زن داداش!!!

همه خندیدن..

بابا گفت: رادین؟! به دختر من حرف میزنی!؟

زن عمو سریع گفت: دخترم بنده خدا رنگ به روش نمونده بود..اینقدر هول بود و اضطراب داشت که حتی به لباسم توجه نکرده..چشماسم که یه کاسه ی خونه..من می دونم..به خدا چشمتون زدن..دوتا گوسفند نذر کردم..رادمهر که خوب شد اداس می کنیم..اینقدر حسود زیاده..

با این وجود که خودم برایشون صدقه میزارم و اسفند دود می کنم بازم..هستن کسایی که چشم دیدن رادمهر و دلپذیر و ندارن..اینقدرم که این دوتا به هم میان باعث شده خیلی ها دق کنن.

همه به لحن زن عمو خندیدن..

مامان ام حرفاش و تایید کرد .

رادمهر چیزی نمی گفت ..با اشاره ی عمو همه کم کم از اتاق بیرون رفتن..

چیزی که برام عجیب بود حالت های راحیل و گوشه گیریش بود..پرند ام که نبودش..با رفتن همه رفتم جلوتر..نشستم روی صندلی کنار تخت رادمهر...

رادمهر با دیدن چشمای پف کردم اخمی کرد و آروم گفت: باز گریه کردی!؟

چیزی نگفتم و نگاش کردم..

هنوز اخمش باز نشده بود.

من: مهم نیست!

رادمهر: دِ مهمه که میپرسم..چرا برای چیزای الکی میذارى اشک از چشمت بچکه؟!
 من: چیزای الکی؟! من تو اون وضع تو رو دیدم..دست تنها..با این همه خون ریزی..تو ترافیک..
 خون ریزی داخلی داشتی..میدونی..اگه..اگه..دی ر تر ..میرسوندیمت..خدای نکرده..میم..
 فکر این که رادمهر برای ثانیه ای نباشه..دوباره باعث شد بغض کنم..امروز تموم حساب و کتاب هایی که
 داشتم و بهم ریختم..!!!
 سرم و انداختم پایین..خواستم بلند شم..که رادمهر با دست آزادش دستم و گرفت ..فشار دستش اونقدری بود
 که بنشونتم روی صندلی..
 هر جایی رو نگاه می کردم غیراز تو چشمای رادمهر..
 من تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم..
 به والله نداشتم..
 دستشو زیر چونه ام گذاشت..و به عادت همیشگیش بالا آورد
 نگاهش کردم..
 دوباره رنگ نگاهش عوض شده بود
 چشماش طوسی شده بود..
 یه طوسی شفاف و براق..
 خوب نگام کرد..جز جز صورتم رو..
 منم نگاهش کردم..
 تا تک تک اجزای صورتش یادم بمونه..
 حسود میشدم..
 این که این نگاه جذاب ..به چشمایی غیراز چشمای من خیره شه..
 این که این صدای گیرا..با احساس کسی رو غیر از من صدا کنه..

اصلا کسی بود در حدش باشه..

لیاقتش و داشته باشه؟؟؟

حسرت می خوردم

"حسرت !

یعن ے رو به رویم نشسته اے

و باز خیسم چشمانم را

آن دستمال خشک بے احساس پاک کند .

حسرت !

یعن ے شانہ هایت ، دوش به دوشم باشد

اما نتوانم از دلتنگ ے به آن پناه بیبرم.....

حسرت !

یعن ے — —

که در عین بوسه داشتنت را آرزو مے کنم ..."

صدای پرستار رو از پشت سر شنیدم: خانوم شما که هنوز نرفتین..

برگشتم عقب و گفتم: من که تازه اومدم..خانوم پرستار ما مصدوم داریم..نیاز به روحیه دهی داره..

پرستاره خندید و گفت: والا تو خودت بیشتر از شوهرت نیاز به روحیه داری..

بعد رو به رادمهر گفتم: نمی دونین که چیکار کرده خانومتون..اول که اومدن تو فکر کردم دیونه ای

چیزیه..البته دور از جون ها..با این لباسا هم خنده ام گرفته بود هم ناراحت بودیم..اینقدر ام چشماشق رمز

بود و پف کرده بود..که بیشتر از شما احتیاج به ویزیت شدن داشت..بنده خدا اینقدر گریه کرده

که کل دکترا بسیج شدن و اومدن تا به شما برسین..به دور از شوخی می گم..خیلی به هم میان خدا برای

هم نگه تون داره..خانوم شما ام پنج دقیقه ی دیگه بیا ..تا الانشم پارتی بازی کردم.

پرستار که رفتم سکوت کرده بودم..دوست نداشتم همه چیم و رادمهر بدونه..درسته دوش داشتم اما از شکستن غرورم می ترسیدم..

خیلی ها گفته بودن ما به هم میایم..حرفای زن عمو و پرستاره باعث خجالتم شده بود..منی که اهل خجالت کشیدن نبودم..اما می ترسیدم از عصبانیت رادمهر..بگه این مسخره بازی چیه..که قراره من و طلاق بده.خوب یادمه که می گفت تو یه فرصت مناسب مقدمه چینی میکنه برای طلاقمون.

سرم و که بالا گرفتم نگاه رادمهر رو دیدم که خیره بود بهم..این مرد حتی توی بدترین شرایط ام ابهت و غرور شو داشت..

حتی حرف زدنش ..اگه با مهربونی بود بازم تحکم داشت..

رادمهر: دلپذیر!

اینجوری که صدام می کرد..دلم می خواست فقط و فقط بگم جانم..این روزا چقدر نسبت به قبل مهربون تر شده بود..نه همیشه..اما این شرایط خاص ام که باعث مهربونیش شده بود..بازم کلی بود..کاش رادمهر رو نمی شناختم و می گفتم همش از روی علاقه است..به زور جلوی خودم و گرفتم

که نگم جانم.

من: بله..

رادمهر: خنده داره خودم یه عمر جون بقیه رو نجات دادم..حالا باید یکی دیگه جونم و نجات بده..ممنون که بودی..خیلی اذیت شدی..برو خونه استراحت کن!

حتی الانم دست از غذ بازی بر نمی داره..انتظار داره خودش جون خودش و نجات بده..اما بابت تشکری که ازم کرد جون تازه ای گرفتم..

باید می رفتم خونه و تا بیشتر ازین مسخره ی این جماعت نشدم لباسام و عوض می کردم..خصوصا

وقتی که میدیدم..حتی رادمهر ام تا چشمش بهم می افته نگاهش می خنده.

یه هفته ای بود که از ماجرای چاقو خوردن رادمهر می گذشت.. تو این مدت تمام همکارا و دوستا و دکترا و خلاصه هر کی که رادمهر رو می شناخت به ملاقاتش اومده بودن.. وقتی که می خواستم برم از بیمارستان تا کسی متوجه نشه که من زن رادمهر ام .. با واکنش شدید رادمهر رو به روشدم..

می گفت که دیر یا زود باید همه من و می دیدن.. این که از نشون دادن من به بقیه هیچ ترسی نداره و هیچ کسی حق نداره حرفی بزنه یا توهینی بکنه.. این زندگی شخصی خودشه و به کسی مربوط نمیشه..

نمی تونم تو صیف کنم که چقدر شاد شده بودم.. چقدر احساس غرور می کردم.. اما عکس العمل اونا خیلی جالب بود.. خیلی ها شوکه شده بودن.. اونایی که برخوردشون با من زیاد ام جالب نبود.. از وقتی که فهمیده بودن زن رادمهر ام چقدر با احترام رفتار می کردن..

دکتر جعفری و شوهر اش ام اومده بودن.. چقدر ذوق زده بود .. این که اونی رادمهر باهش ازدواج کرده کسی نیست.. جز من!!! چقدر تعریف کرده بود.. و جمله ای که اخیرا " میشنیدم.. " چقدر به هم میاین "

اینقدر شلوغ شده بود که رادمهر بنده خدا نمی تونست لحظه ای استراحت کنه.. می گفت من که به کسی جز سبحان نگفتم.. اما همین سبحان ام کافی بود که کل بیمارستان و خبر دار کنه..

دلم نمی خواست که این احترام ها فقط به خاطر رادمهر باشه.. هرکسی ارزش و احترام خاص خودشو داره.. نه این که فقط به خاطر اون به من احترام گذاشته بشه.. البته همه اینجوری نبودن..

مهم تر از همه واکنش دکتر صالحی بود.. وقتی که وارد شد به عینه دیدم که رادمهر شدیدا " اخم کرد.. و به من اشاره کرد تا کنار تختش بایستم.

صالحی که اومد تو اول چشمش به من افتاد .. بعد رادمهر رو دید.. شاید فکر کرده اومدم ملاقات.. اما برخورد همه طوری بود که صالحی رو به شک انداخته بود.. اولش خیلی خوب و مهربون با هام حال و احوال کرد.. اخمای رادمهر اونقدر شدید شده بود که میترسیدم یهو کاری کنه..

با حرفی که دکتر جعفری زد.. که دکتر و خانومش تا وقتی که حال رادمهر خوب خوب نشده احتیاجی نیست بیان بیمارستان.. دیدم که صالحی با شک به من نگاه کرد.. تو این لحظه از شانس خوب صالحی زن عمو اومدم و بدون توجه به بقیه من و عروس خودش خطاب کرد و کلی قربون صدقه ام رفت..

به عینه دیدم که رنگ صالحی پرید و با دیوار یکی شد.. وقتی رادمهر از دم یه لیوان آب خواست.. بهش که دادم.. نگاه خاصی بهم انداخت و فشار خفیفی به

دستم که برای دادن لیوان به اون دراز شده بود وارد کرد..این حرکت از چشم صالحی دور نمودند..و احساس کردم الانه که غش کنه..

چند لحظه یکبار نگاهی از روی ناباوری به من می انداخت..دلم سوخت براش..مرد خوبی بود..میدونستم شک شدیدی بهش وارد شده..

صورت قرمز شده از خشم و رگ متورم رادمهر باعث میشد فکر کنم یه چیزایی بینشون اتفاق افتاده صالحی که تقصیری نداشت..مقصر ما بودیم..که همه

چی رو پنهان کرده بودیم..بعد از این که وقت ملاقات تموم شد..همه رفتن..فقط صالحی مونده بود..قیافه ی پکر و درمانده اش خنده دار بود..بیشتر موندنم

جایز نبود..پس اشاره ای به رادمهر کردم و اومدم بیرون !!!

دانای کل

آخر وقت بود..همه ی کارها را کرده بودند..ارسالان شریک خوبی بود..درست بود او ام مشغله کاری داشت..اما سرش به اندازه ی رادمهر شلوغ نبود..از

بیکاری خوشش نمی آمد..از پیشنهاد رادمهر استقبال کرده بود..چه کسی بهتر از رادمهر..اما هدفشان از تاسیس شرکت پنهان مانده بود..

اینکه داروهای خاصی را که قیمت های سرسام آوری داشتند تولید کنند..هماهنگی های زیادی می خواست..امکان تو لید هر نوع دارویی وجود نداشت..به

خاطر همین رادمهر گفته بود تا جایی که امکانش هست ،خودشان تو لید کنند و آن هایی که امکان تولیدش نیست..را با کشورهای بی که تولید

کننده هستند هماهنگی کرده و خریداری کنند..و به قیمت بسیار کمی توزیع کنند..همه ی این ها انگیزه هایی بود که در ذهن رادمهر می چرخید..بیمارانی را

که می دید برای پول بالای داروهایی که قیمتشان بالا است جان خود را از دست می دادند ..باعث میشد به شدت فکر رادمهر را به خود مشغول کند..

با این کار هم میتوانستند توشه ای برای آن دنیا جمع کنند و هم کمکی به این بندگان خدا! رادمهر همیشه با خود می گفت.. این که خودش در بهترین امکانات

و در رفاه کامل باشد.. اما برخی ها شام شب نداشته باشند.. این همه اموال را می خواست چه کار؟!

نه این که پول بد باشد.. با برنامه ریزی هایی که می کرد.. الان میلیارد ها پول فقط در یکی از حساب هایش بود.. آن هم بدون این که کمکی از عمو یا پدرش

گرفته باشد !

امروز نه بیمارستان داشت نه دانشگاه.. وقت خوبی بود که سری به شرکت تازه تاسیس شان بزند.. حساب و کتاب ها و کارهایشان را که کردند.. ارسالن کاری

برایش پیش آمد و رفت.

رادمهر نیم ساعت بعد.. بعد از راست و ریست کردن کارها عزم رفتن کرد.. صداهایی می امد.. توجهی نکرد.. کیفش را برداشت.. خواست بیرون بیاید که کسی

از پشت او را کشید..

تا رادمهر به خودبیاید با سرعت چاقو را در بازویش فرو کرد.. درد داشت.. خیلی.. اما رادمهر ام قوی بود.. مقاوم!

برگشت عقب.. چهره ی آشنایی نداشت.. از بازویش خون زیادی بیرون می رفت..

طرف تا خواست فرار کند.. رادمهر به سرعت به سمتش دوید.. بازویش تیر کشید.. بچه سال میزد..

پیرهنش را از پشت کشید.. و پسر را به طرف خود بر گرداند..

با عصبانیت و خشم داد زد: از دست من می خوای فرار کنی بچه؟؟؟ بگو کی اجیرت کرده بیای رو من چاقو بکشی؟؟؟ هان؟؟؟

پسر به تته پته افتاد.. به زور به بیست میرسید.. اما فرزند بود.. با آن سرعتی که چاقو را در بازوی رادمهر فرو کرد.. اجازه نداد رادمهر به خود بیاید و ببیند چه شده.

پسر: ه..هیچ.. کی .. آقا..

صورت رادمهر از خشم قرمز شده بود.. یقه ی پسرک را در دست گرفت و فریاد کشید.

رادمهر: ببین بچه..واسه من کاری نداره ..برم تحویل بدم به پلیس..میدونی باید چند مآه
بری زندان؟؟؟؟ به نفعته زود تر بگی..کی اجیرت
کرده؟؟

پسره : نه ..آقا..ت..و رو خ..دا..اگه بگم..آقا ..بد..بخت..ام میکنه..

رادمهر از شدت خشم با صدای بلند ..در حالی که داشت درد زیادی را تحمل می کرد فریاد زد:

دِ لعنتی..تو زبون آدم حالیت نمیشه..نه؟!..بگو ببینم..اون کثافتی که براش کار می کنی
کیه؟؟..بگو تا بلایی سرت نیاردم بچه..!!!

پسرک که از صدای فریاد رادمهر ترسیده بود به گریه افتاد و گفت: باشه آقا ..می گم..میگم..آقا به
خدا..من کاره ای..نیستم..مادرم مریضه..آقا"فرداد"

گفت پول می دم بهت..ده میلیون..با این ده..میلی..ون..زندگ..یمون زیر و رو میشد..گفت..گفت..بیام به
شما چاقو..و بزنا..ام..اولش..قب..ول نکردم..اما

وقتی که گفت..بیست..میلی..ون میدم بهت..قبول کردم..آقا تو رو خدامن هیچکاره ام..به خدا همش
..به..خاط..ربدبخت..یمون..به

خاطر مادرم..بابام..معتاده..آقا..می دونم..شما مردی..خیلی..معلومه..از تیپ و قیافت..از
وجنات..از شخصیت..آقا فرداد..با چنان..حرصی در

مورد شما حرف میزد..مطمئن بودم..که شما باید آدم حسابی باشی..ن..آقا..تو رو قرآن..جون
مآدرت..جون زن و بچه..ات !!!

از حرفهای پسرک صداقت می بارید..میدانست..حدسش را می زد..آن فرداد لعنتی داشت از حسادت زیاد
می مرد..باید اینقدر با او نرم تا نمی کرد..

یقه ی پسرک را ول کرد و و تهدید کنان گفت: کافیه ..فقط یک کلمه ..یک کلمه از حرفات دروغ
باشه..در این صورت باید برای خودت دنبال پیدا کردن قبر

باشی..به اون فرداد لعنتی ام بگو اگه مردی..خودت و نشون بده..البته بعید می دونم اون
کثافت یه جو مردونگی تو وجودش باشه..بگو دور و

بر خانواده ی من نپلکه..که زنده نمی مونه..بعد با صدای بلند تری رو به پسرک گفت: افتاد؟؟؟؟
 پسر از روی ترس سری تکان دادو با سرعت به سمت بیرون از شرکت فرار کرد..
 رادمهر لحظه به لحظه حالش بدتر می شد..

بیحال و نزار روی یکی از صندلی ها نشست..نمی توانست به کسی زنگ بزند..اگر به مادرش می گفت
 که بنده خدا بلایی سرش می آمد..باز هم فکر

کرد..بابا و عمو که سر کار بودن..امروز قرارداد داشتن و سرشان شلوغ بود باید کارهای رفتن عمو را برای
 بستن قرار داد فراهم می کردند.

باز هم فکر کرد..باید خودش را به خانه میسرساند..دلپذیر تنها کسی بود که می توانست او را کمک

کند..به او هم که علاقه ای نداشت پس حتما " نگرانی ای در کار نبود و به راحتی می توانست خود را
 کنترل کند..فورا" با آژانسی نزدیک به شرکت تماس

گرفت..پنج دقیقه ی بعد سوار شد..راننده با دیدن حال رادمهر می خواست از رساندن او سرباز بزند..اما با
 چک پنجاه تومانی ای که رادمهر روی داشبورد او

گذاشت مجاب شد و بی هیچ حرفی به سمت آدرسی که رادمهر گفته بود راه افتاد..اگرچه نگاه های عجیب
 و تعجب آمیز راننده را که چند لحظه یک بار

نثارش می کرد را نمی شد نادیده گرفت..بی حال تر از آنی بود که به این چیزها فکر کند.

با بی حالی مسیر را تا سالن طی کرد..فشاری که به بازویش آمده بود باعث شد

با شدت در را باز کند..کنترل خود را از دست دادو نقش زمین شد.

چشمان بیجانیش دلپذیر را دید..با آن تاپ و شلوارک سورمه ای رنگ و موهای فر ایش که دورش پخش شده
 بودند..صورتش برق میزد..و لپ هایش قرمز شده

بود ..احتمالا حمام بوده.

رادمهر را دید چند لحظه ای مات ماند..

با شتاب و عجله و نگرانی به سمت رادمهر آمد و با نابوری به اون چند لحظه ای نگاه کرد..

با نگرانی از او سوال کرد..

رادمهر جا خورد از این همه نگرانی ای که در چهره ی دلپذیر موج می زد، وقتی که گفت "چاقو خوردم" به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت..

چه حالی پیدا کرده بود این دختر.. این که بیاید و زخم او را بانداز کند.. اینقدر مسلط و البته با نگرانی... به سمت مبل هدایتش کرد و کوسنی زیر دستش گذاشت.. نبضش را گرفت..

اولین باری بود که دلپذیر از حرفه ی پزشکی اش در مقابل او استفاده می کرد.. حتی می دانست باید زیر دست او بلندی ای بزند تا مبادا کار به خونریزی داخلی بکشد..

درد می کشید..

زخم عمیق بود..

اما چقدر لذت بخش بود برایش.. آن صدای پر از نگرانی..

همین باعث شد تا رادمهر در میان آن همه درد ..یک "عزیزم" با تمام وجودش بگوید..

نهایت احساساتش شاید همین جا بود!!!

تا به خودش بیاید دلپذیر با اورژانس تماس گرفته بود..

چقدر لذت برده بود .. صدای پراز تحکم دلپذیر را.. انگار با این لحن حرف زدن را از خود او یاد گرفته بود

توی ماشین آمبولانس بود.. بیحال و بیحال تر میشد.. نمی دانست چرا این راه اینقدر کش آمده..

می دانست زخمش اینقدر عمیق است که کارش به خون ریزی داخلی کشیده..

چشمانش را بسته بود..

نزار بود حالش..

صدای عصبانی و سرشار از نگرانی دلپذیر را می شنیدم.. ابراز نگرانی اش.. از اینکه کار رادمهر به خونریزی داخلی کشیده..

با این حال رادمهر خوب می دانست که این بدن مقاومش اجازه ی پیشروی بیشتری را به زخم نمی دهد.

کم کم بیهوش شد ..

به هوش که آمد همه ریختند تو..

چهره های گریان مادرش و بقیه..

و پراز نگرانی پدرش.. و.. بقیه..

دریاخانوم به سمتش آمد و با ملاحظه در آغوش کشید.

بوسه ای بر پیشانی مادر زد و برای راحت کردن خیالش گفت که درد زیادی ندارد..

اصلا" مگر جواب یه یک مادر نگران چیزی غیر از آن می توانست باشد؟!!

همه که خیالشان راحت شد از ماجرای چاقو کشی پرسیدن.. رادمهر خیلی ماهرانه موضوع را به جای دیگری کشاند..

در این میان.. نبود یکی خوب به چشم می خورد..

دل پذیر !!!

وقتی که از او پرسید لبخندی که مخلوطی از نگرانی داشت به لبان همه آمد..

نگاهش را چرخاند.. شاید او را ببیند.. مادرش و عمو ام نبودند..

کجا رفته بود این دختر..

با حرفی که از زن عمو شنید جا خورد!!!

دلپذیر بیهوش بود!

فشارش افتاده بود..

لعنتی به خود فرستاد.. همه اش تقصر او بود!

درخواست کرد که او را ببیند..

وقتی که آمد ..

وقتی که او را دید..

حس و حالش عوض شد انگار..

چه داشت در خود مگر این دختر؟؟؟

خوب نگاهش کرد..

این روزها عجیب دوست داشت فقط و فقط نگاهش کند..

خودش هم نمی دانست چرا.

شاید هم می دانست و آن غرور لعنتی به او اجازه ی بروز نمی داد.. حتی به خودش!!!

با حرفهای بقیه.. در مورد خودش و دلپذیر.. به هم آمدنشان.. حرفی که از خیلی ها شنیده بود..

لباس پوشیدن با مزه ی دلپذیر..

چقدر با این لباس ها شیرین شده بود این دختر.. هنوز هم آن نگرانی دوست داشتنی را در چشمانش می

دید..

عجیب خوشحال میشد از این نگرانی ...

او که نیاز نداشت.. کم محبت ندیده بود..

چه دختر هایی که برایش ابراز نگرانی نکرده بودند.. اینکه خودشان را به او نزدیک کنند..

الحق که بعضی ها هم زیبا بودند..

اما آیا دلپذیر با آن ها یکی بود؟؟؟

"دلپذیر" ی که اینقدر "دل پذیر" بود؟؟؟

مسلم نبود!!!

از قضیه ی چاقو خوردنش چیزی نگفت..

نمیخواست این حال خوبی را که پیدا کرده بود با فکر کردن با آن آدم بیشعور بد کند!

عجیب این روز ها با نگاهی دیگر به دلپذیر می نگریست..

این که او "زن" اش است..

شرعی..رسمی..قانونی..

حرفایی که به پرستار میزد پراز شیطنت بود!..

هیچ وقت را به یاد نمی آورد که اینقدر از شیطنت کسی لذت برده باشد.

هیچ وقت!

این یک هفته ای که به ناچار بستری شده بود در بیمارستان برایش روز های خوبی بودند..

ملاقات ها که تمامی نداشت..

قشر عظیمی شان که از دسته پزشک های جامعه بودند..

ابراز لطفشان به رادمهر زیاد بود!

رادمهری که هیچ وقت پز این زبر دست بودن..ماهر بودن..یا به قول معروف آن دستان معجزه گرش را به

کسی نمی داد..

حتی یک بار هم نشده بود که از این حرفه استفاده کند..

این دیگران بودند که همیشه تحسین می کردند..

دیدن دکتر صالحی موجب شد..آن اخم همیشگی و مردانه که لحظه ای از چهره ی این مرد با ابهت دور

نمیشد..دوباره به چهره اش باز گردد..

این تصور که او عاشق دلپذیر است..باعث شد رگ گردنش متورم شود..

فکر این که دلپذیر..زن او ..روزی دست در دست این آدم شود..دیوانه اش می کرد..

اصلا" باید آن روز آروزی مرگ می کرد!

اشاره ای به دلپذیر کرد..!

دلپذیر خوب درک کرد و بدون مخالفت چسبیده به تخت او ایستاد..

آن لیوان آب.. آن فشار خفیفی که به انگشتان دلپذیر وارد کرد...

آن قربان صدقه های شیرین مادرش..

همه موجب شده بود ..این دکتر عاشق مات و مبهوت بماند..

لعنتی به خود فرستاد..

چگونه اجازه داده بود دکتر صالحی اینقدر نزد او از عشق و علاقه اش به دلپذیر حرف بزند!

حتی با خودش هم دعوا داشت..

وقت ملاقات که تمام شد..!

صالحی مات و مبهوت..نرفت!

دلپذیر فوراً "اتاق را ترک کرد!

چقدر این حرف گوش کنی اش شیرین بود..

اما نمی توانست انکار کند آن سرتقی و گستاخی اش را..اینکه چقدر لذت میبرد!

صالحی کمی به او نزدیک شد..

رادمهر با کمی احتیاط..از روی تخت بلند شد..

هیچ از این مسخره بازی ها خوشش نمی آمد..!

یعنی چه..یکم چاقو خوردن که این همه استراحت احتیاج نداشت.

خصوصاً " برای او که طاقت لحظه ای بیکاری نداشت..

امروز باید حتماً " خودش را مرخص میکرد!

کاری که باید همان روزهای اول کرده بود..اما ندایی که از دورن دل به او داده شد..موجب شد دست نگه

دارد!

صالحی بدون مقدمه فوراً" سر اصل مطلب رفت و با صدایی که غم در آن به خوبی موج می زد

پرسید: کی... کی ..ازدواج کردین؟!

رادمهر کوتاه جواب داد: هفت ماه پیش!

صالحی جا خورد: هفت ماه پیش؟! پس..پس چرا..من توی دست دلپذیر ..حلقه ندیدم؟!

رادمهر که از "دلپذیر" گفتن صالحی خورش به جوش آمده بود بدون این که جواب سوال او را بدهد

جدی گفت: دلپذیر خانوم !!!

صالحی نگاهی به رادمهر انداخت دوباره پرسید: یعنی من این همه مدت سرکار بودم؟! چرا حلقه ای دست

دلپذیر خانوم ندیدم؟! چرا خود تو چیزی نگفتی؟!

تو که شاهد تک تک حرفایی که از سر علاقه به اون میزدم بودی؟! پس چرا غیرتی نشدی؟! اعصابی نشدی؟!

چرا عصبی هستی؟! چرا اون موقع نبودی رادمهر؟!

رادمهر بازهم به خود لعنت فرستاد!

حرصش می گرفت از خودش..

دکتر صالحی از علاقه اش به زن او آن موقع حرف میزد..

چرا بی غیرت بود؟!

مگر دلپذیر آن موقع ام زنش نبود؟!

حتی اگر دوستش نداشت باید به هرکس و ناکسی اجازه ی بروز علاقه اش را به کسی که اسمش در

شناسنامه ی اوست را میداد؟!

با همان لحن جدی و محکمش به حرف آمد..دکتر صالحی مرد باشخصیتی بود..دکتر این مملکت بودبا اون

که نمی توانست عین آن پسرکی که از او چاقو خورده یا آن مزاحمی که برای دلپذیر مزاحم تایجاد کرده بود

رفتار کند..

رادمهر: یه سری دلایل شخصی وجود داره که لزومی نداره توضیح بدم..به خاطر همون دلایل تصمیم

گرفتم علنی نکنیم این ازدواج رو..بیشتر از این نمی تونم توضیح بدم..پس نپرس چیزی..مطمئن باش که

همش دلیل داره..اما راجع به تو..و فکر کردنت به "زنم" ..دکتر..تو یه خواستگار معمولی بودی..

کسی که به دلپذیر علاقه داشت..میدونم که نمیدونستی دلپذیر ازدواج کرده..و بهش فکر کردی و از علاقه ات حرف زدی..چون فکر کردی مجرده..و مانعی وجود نداره..اما حالا.. باید " دلپذیر رو فقط و فقط به عنوان یه شاگرد ..بینی..دکتر..فکر دیگه ای به سرت نزنه..این که حتی لحظه ای به زن من فکر کنی..به زن من و علاقه ای که بهش " داشتی " ..دیگه آزاد نیستی..متوجهی که دکتر؟؟؟
صالحی روی صندلی نشست..در تایید حرف های رادمهر سری تکان داد..

با خودش که چه فکر هایی نکرده بود در این مدت..

اطمینان داشت بعد از رفتن بقیه باید حداقل منتظر یه مشت محکم از رادمهر باشد..

چقدر خوب و منطقی برخورد کرد!

اینکه خودش را هم مقصر دانست..

نه این که تمام کاسه کوزه ها را بشکند سر او !

چقدر این مرد...مرد بود !

پیش خودش فکر کرد چقدر لیاقت دلپذیر را دارد ..این مرد!!!

کامل بود..تک بود..خاص بود..

مثل دلپذیر..

او هم خاص بود..

برای خودش..چه آروزهایی که نکرده بود!

برای این دختر شیطان..از ته دل..با تمام وجودش میخواست او را !

حضورش در سرکلاس او چه انرژی ای می داد به او !

کمی بیشتر که فکر کرد..تشابه فامیلی شان به ذهنش آمد..

بی درنگ پرسید: تشابه فامیلی تون؟!!

رادمهر: دختر عمومه!

باز هم جا خورد..!

یادش آمد آن اوایلی را که رادمهر را دیده بود!

پیش خودش فکر کرده بود .. که چشمان رادمهر..وقتی متمایل به سبز میشد..چقدر او را یاد دلپذیر می انداخت..

فقط دلپذیر این همه جدیت را در نگاهش نداشت..

این همه جدیت..غرور..ابهت..!

رادمهر همیشه برایش محترم بود..

با این که از نظر سنی تفتای نداشتند..همسن بودند..

بازهم همیشه رادمهر را بالاتر می دانست..

معلوماتش..مهارتش..اطلاعات بالایش..

شخصیتش..

اصلا" او یک جنتمن واقعی بود!

حتی این غرور همیشگی ای که در چشمان نافذش بود را دوست داشت!

خدارا شکر کرد!

این که دلپذیر گیر کسی آمد ..هزار برابر بهتر از خودش!

آرام و سر به زیر رو به رادمهر گفت: مطمئن باش رادمهر!..مطمئن باش که از این لحظه من هیچ اجازه ای رو نه به خودم..و نه به این قلب لعنتی ام میدوم..که فکر کنم حتی..من آدمی نیستم که به یه زن متاهل فکر کنم..به کسی که ازدواج کرده..دلپذیر خانوم فقط برای من یه شاگرده ..و البته زن همکارم و اگه قبولم داشته باشی زن دوستم..همین!..براتون آرزو می کنم خوشبخت شین..دلپذیر خانوم بهترینه..تو ام..خوشبخت بشین!

رادمهر تشکری زیر لبی کرد.

منطقی بود..انتظارش را داشت..مثل خودش که منطقی برخورد کرد..

اصلا" اصلش همین بود!

اگه همه اینقدر منطقی برخورد می کردند که این همه مشکلات در جامعه نبود..

با هم دست دادند و دکتر صالحی پس از عذرخواهی از رادمهر بیرون رفت..

دلپذیر همان جا ایستاده بود..

نه!!!

نباید به او فکر می کرد!

رو به دلپذیر گفت: ازدواجتون و تبریک میگم دلپذیر خانوم! خوشبخت بشید! با اجازه...

و رفت!

دلپذیر مبهوت به رفتن اش نگاه کرد..

فورا" رفت داخل..

رادمهر را دید.. که به پنجره تکیه داده بود.. دستش را تکیه داده بود به پنجره.. حتما داشت فکر می کرد

رگ شیطنتش بالا زد!

از نوک پا قدم برداشت..

تا صدایی شنیده نشود..

آرام آرام رفت جلو.. رادمهر غرق در افکار بود..

از پشت سر پخ بلندی گفت و به دنبالش قهقهه بلندی زد..

رادمهر بیچاره..

انقدر قیافه اش با نمک شده بود که اشک از چشمان دلپذیر سرازیر شده بود..

رادمهر خوب نگاهش کرد..

آن چال گوله ی لعنتی اش .. چقدر خوردنی بود!

وقتی اینقدر عمیق می خندیدم..

با پـخـخـخـخ..بلندی که کردم رادمهر یهو جا خورد..غرق در افکارش بود..

اینقدر قیافه اش بامزه شده بود که قهقهه ی بلندی زد..ای دلپذیر به فدای خنگولیات..آخه تو
چقدر جذابی مرد؟!

رادمهر خیره نگام می کرد..

دقت کردم دیدم که داره به لپم نگاه می کنه..آها..چال گونه ام..

عمیق تر خندیدم تا خوب به چشم بیاد

عجیب خیره شده بود..مگه تا حالا خندیدن من و ندیده بود..

کم کم حس کردم لبخند محوی رو لبش اومد..

نگاش پراز شیطنت شد..

اومد جلوتر..

دستش که دور کمرم حلقه شد نفسم بند اومد..

بلندی قدش باعث شده بود سایه اش بیفته رو سرم..

چی داشت میشد..

همون لبخند محو کوچیک رو لباش بود..

دیگه نمی خندیدم..

اختلاف قدیمون طوری بود که میتونستم قشنگ به سینه اش تکیه بدم..

با دست آزادش من و بغل کرده بود..دست زخمیش به چشمم خورد

چرا رادمهر هیچ حرفی از چاقو خوردنش نمی زنه؟!

دستشو گذاشت زیر چونم..

سرم بالا اومد..

لبخندشو هنوز حفظ کرده بود..

آروم صدای فوق العاده گیرا ش و شنیدم

رادمهر: من و دست میندازی کوچولو!؟

ابروهام و بالا و پایین کردم..و سری تکون دادم..

رادمهر روم خم شد و گفت: آره!؟ از رو ام نمی ری!؟

با سرتقی گفتم: نوچ!!!!

رادمهر: خوب نیست دختر اینقدر سرتق باشه!!!

من: میدونی چیه!؟

رادمهر پرسشی نگام کرد.

من: سرتق بودن من انتصابیه..به مادر بزرگ مرحوم مون رفتم..بر عکس غرور تو که اکتسابیه..!!!

رادمهر خوب متوجه منظورم شد.

رادمهر یه جور عجیبی نگام کرد و گفت: خوب! ادامه بده...

دیدم وقت خوبییه بشنیم یکم از این غرورش بگم..البته من خودم عاشق غرورشم اما زیادی خوش به حالشه

باید یکم دستش بندازم..

من: حالا که مشتاقی بیشتر میگم...قبلش این دست گنده ات و از دور کمرم باز کن..خفه شدم!حالا داشتم

می مردم از خوشی ها!!!!

رادمهر: غر نزن..می فرمودید!

من: اوم! خوب..همیشه که حرف حرف خودته..به نظر هیچکی اهمیت نمیدی..اصلا" نظر نمی خوای..

خودت و بالاتر از بقیه می دونی..فکر می کنی هرچی تو بگی درسته..کلا" آدم بی احساسو مغروری

هستی..!!!!

خودمم باورم نمیشد اینقدر ریلکس و با آرامش و البته گستاخانه در مورد اخلاق و رفتارش بگم بهش..

من دوش داشتم..اصلاً" مرده و غرورش..بدم میاد از مردایی که شل و ولن..یا زن ذلیل اند..مدیریت ندارن..اما می خواستم بدونم دید خود رادمهر چیه..چون رادمهر آدمی نبود که زیاد در مورد خودش..عقایدش حرف بزنه..یا بخواد عقایدش و تحمیل کنه..به همین خاطر کار رو سخت می کرد. صدای خندون رادمهر رو شنیدم..

رادمهر: تو نترسیدی اینقدر راحت حرف زدی؟!

من: من؟! منکه چیزی نگفتم..

رادمهر: هرچی نسبت بده که به من نسبت دادی..یکم فکر کن بین چیزی نمونده!!!

چشمام و به نشانه ی فکر کردن ریز کردم و گفتم: الان یادم نمیآد..تو حرف بزنی خودم بعداً" همش و برات میگم..نگران نباش!

رادمهر بنده خدا از این همه پررویی من مات مونده بود.

آروم از بغلش در اومدم..رادمهر رو یکی از صندلیا نشست..

چند لحظه بعد صدای جدیش و شنیدم.

رادمهر: از همون اول..از همون بچگی..انتخاب های بزرگ..جهت دادم به اهدافم..همه و همه به عهده ی خودم بوده..مامان و بابا درسته که راهنما بودن..اماً..هیچ وقت جلوی استقلال من..رادین یا راحیل رو نگرفتند..سعی کردم همه ی انتخاب ها..هدف هام..عاقلانه باشه..توی این راه از

کسایی که کاربرد بودن کمک خواستم..کسایی که آدم این کار بودند..این راه رو طی کردن..هر آدمی که ارزش کمک خواستن..ارزش نظر پرسیدن رو نداره..آدمای کوچیک..کوچیک هم فکر می کنند..و اهدافشون هم کوچیکه..

اما در مورد احساس..قدیمی فکر نمی کنم..این که فقط محبت باید توی رفتار باشه..ابراز هم مهمه..اما آیا هر کسی لیاقت این محبت رو داره؟! کسی که تا محبت می بینه سریع سوء استفاده کنه ضربه بزنه؟! من هیچ وقت به آدمی که لیاقتش و نداشته باشه محبت نمی کنم..

احترام میذارم..بی ادبی نمی کنم..اما محبت..توجه..علاقه..اول خانواده و افراد خاصی هست..در مورد غرور هم که..اگه غرور بیجا نباشه آدم رو به کمال می رسونه..خصوصاً که مرد باید حتماً" غرور داشته باشه..من فقط ارزش کارهام..تلاش هام..سعی هام و مزیت هام و میدونم..

و به اون ها توجه می کنم..برام اهمیت دارن..اگه خود آدم ارزشی برای داشته هاش و موفقیت هاش قائل نشه..مطمئنا" دیگران هم اهمیتی به اونها نمی دن و براشون بی ارزشه...!!!

مردمن! فدای این دنیای بزرگت بشم..تمامی حرفه‌هاش از روی فکر و تجربه ای بود که داشت..

پخته بود..تک تک افکارش..باور داشتم همه رو..می پذیرفتمشون..این که تک تک گام های زندگیش از روی فکر بوده..که باعث شده تو این سن..به جایگاهی برسه که شاید فرد دیگه ده سال بعد برسه..جراح بودن..استاد دانشگاه بودن..تو یه بیمارستان معروف کار کردن..مدیریت یه شرکت..قطعا"

همه ی اینها نتیجه ی تلاش خودش بوده.

به حرف اومدم..جدا از شوخی باید منم چیزی می گفتم..چقدر عقایدمون نزدیک بود به هم.

من: درسته..همین طوره..من خودم آدمی ام که به چیزهای کوچیک قانع نمیشم..هدف والا دارم..یه آینده ی کوتاه مدت..یه آینده ی بلند مدت..همه رو در نظر دارم..و برای این که به آینده ای که دلم می خواد برسم..همه ی موانع و از سر راهم برمی دارم..اما برعکس تو..عاشق اینم که به همه

محبت کنم..البته تازمانی که اون طرف اهلش باشه..اگه باهام دشمن بشه..بد بشه..صد برابر بدتر از خودش رفتار می کنم و حتما تلافی می کنم!!

تیکه ی آخر حرف هام و به خودش زدم..هنوزم یادم نمی ره زمانی رو که چقدر با هم کل کل می کردیم..دوتامون ام آدم کوتاه اومدن و تلافی نبودیم..و البته هنوز ام هستیم..اما انگار با هم

کنار اومدیم.

رادمهر ام منظورام و گرفت و با لحن پراز شیطنتی که ازش بعید بود گفت: گرچه اون مواقع همشروع کننده ..برای هر دعوایی..تو بودی..منم دیدم زیادی علاقه داری به کل کل و حرص دادن گفتم بزار ناراحت کنم..خوب تو هم باید به همین چیزای کوچیک دل خوش کنی دیگه ..نه خانوم کوچولو!؟

سه هفته بود که از مرخص شدن رادمهر می گذشت..رادمهر بعد از مرخص شدنش فوراً" به سرهمه ی کارهایش برگشت..و علی رغم تلاش های من برای موندن و استراحت کردنش بازم کار خودشو کرد..بعد میگم حرف حرف خودش می گه نه!

هرچقدر ام که تلاش میکردم تا ماجرای چاقو خوردنش و بگه هیچ نمی گفت..حتی یه کلمه..تا جایی که حرص و در می آورد و منم مشت باورنش می کردم..البته اون که عین خیالش نبود..بدنش مٹ سنگ بود بود..میگفت اگه قرار باشه این همه وقت گذاشته باشم واسه ساختن این هیکل با مشتای تو

دردم بگیره پس بشینم تو خونه و آشپزی کنم خیلی بهتر از باشگاه رفتنه..خداییش بدنش عضله ای بود..نه از بادی ها..با هزارتا پودر و زهرمار هیکل گرفته بودن..خوش استیل بود..رو فرم بود..

چقدر از لحن حرف زدنش خندیده بودم..تصور رادمهر..جراح معروف..موقع غذا درست کردن..دیدنی میشد..باید وادارش میکردم..یه روزی..که آشپزی کنه..اونوقت ازش عکس بگیرم و به عنوان نقطه ضعف ازش استفاده کنم..چه گرمی داشتم من!

البته اتفاقای دیگه ای ام افتاد..که شیرین ترینش باردار شدن راحیل بود..چقدر ناراحت بود..میخواست بچه رو بندازه..می گفت پرند کوچیکه..به خاطر کارم..خلاصه هزار تا دلیل و بهانه ی دیگه..آخر سرهم که روزبه به هیچ وجه قبول نکرد..بچه ها رو دوست داشت..کلی جر و بحث داشتن این مدت..

پدر و مادر روزبه چقدر ذوق داشتن..همه ذوق داشتیم..رادمهر کلی باهاشون حرف زد..

بالاخره با حرفهایی که از دیگران می شنید..راضی شد..اینکه کمکش می کنن...تنهانش نمی دارن..روزبه بنده خدا که از گل نازکتر بهش نمی گفت..تازه چقدر ام سر پرند و گرم می کرد..تا راحیل استراحت کنه..با وجود اینکه تا دیر وقت سرکار بود!

مدتی بود که فرداد می خواست باهام ارتباط برقرار کنه..زنگ میزد..پیام میداد..

برعکس فریان زود با آدم گرم می گرفت...صمیمی میشد..منم کم و بیش جوابش و می دادم..

تو این مدت..دو سه باری ام بیرون رفته بودیم باهم..نگاهش طوری بود که آدم اصلاً احساس ناراحتی نمی کرد..میگفت می تونیم در حد دوتا دوست معمولی باشیم..دو به شک بودم..ولی میتونستم بیشتر از فریان و رابطه اش با رادمهر بپرسم.

راجع به رادمهر برام می گفت..دورانی که باهم توی لندن بودن..گوش می دادم..با دقت..نمی دونم چرا اما حس می کردم..توی لحنش..موقع حرف زدن در مورد رادمهر یه جور حسادت..خشم..وجود داشت..با یه احساس بدی ازش حرف میزد..راجع به گذشته اش میگفت..نمی دونم..شاید من خیالاتی شدم...!!!

امروز عصر قرار بود با شادی بریم بازار..فرداد ام که طی این مدت پاپیچ میشد..وقتی فهمیدمیخوام برم بیرون فوراً گفت منم میام..شاید این شادی خانوم شخص مورد علاقه ام شد..از کجا معلوم!

فرداد پسر خوبی بود..شادی ام عالی بود..چقدر خوب میشد ... که عاشق هم میشدن!
 یه مانتو آلبالویی با شلوار مشکی و یه شال مشکی پوشیدم..کفش و کیفش ام آلبالویی و مشکی ست کردم..
 نمی دونم چرا ..اما دست و دلم به آرایش نمی رفت..موهای فرم و فرق کج گذاشتم با زدن یه رژ لب
 آلبالویی..کار و تموم کردم.
 رادمهر امروز دانشگاه داشت..من کلاس نداشتم..توی مدتی که رادمهر بازوش آسیب دیده بود
 کلاسام و یکی در میون می رفتم...

تا ساعت ده و نیم یازده باشادی و فرداد تو بازار و پاساژا می چرخیدیم..کلی خرید کردیم..شادی که از
 همون اولش با دیدن فرداد عنق شد!
 اینقدر ام به من فحش داد! میگفت حس خوبی به این پسر ندارم..این چه غلطی بود که کردی..همش می
 گفت این برادر فریانه به صمیمیتش و گرم گرفتارش اعتنا نکن..رادمهر کجا و این کجبا وجود این که
 فرداد ام قیافه ی خوب و معقولی داشت امانگاه شادی به طرز عجیبی نفرت آمیز بود
 بهش..میگفتم که اون فقط یه دوست معمولیه..نه بیشتر..من تا رادمهر رو دارم دیگه بقیه رو می خوام چیکار
 !

خلاصه بعد از کلی خرید رفتیم یه فست فود و پیتزا خوردیم..نمی دونم چرا اینقدر پکر شده بودم..شاید این
 بداخلاقی شادی بهم سرایت کرده بود..نمیدونم..حتی گوشیم ام با خودم نبرده بودم..شادی میگفت بیا یه
 زنگ بزن به رادمهر نگران نشده باشه.

نگران؟! اصلا" نمی گنجید توی ذهن.نگرانی رادمهر!!!

حرفای فرداد ام مزید برعلت بود..اینکه رادمهر تا فریان و داره سراغ من نمیاد..ماجرای عکسا رو دوباره
 یادم انداخت..بوسه ی رادمهر و فریان!!!

زیاد میلیم به غذا نمی کشید..! فرداد همش اصرار داشت که غذا بخورم..این توجهاتش باعث شده بود
 که شادی بیشتر از قبل مشکوک نگاش کنه..نمی دونم چه پدر کشتگی ای با فرداد داشت..

خلاصه ساعت نزدیک دوازده بود که عزم رفتن کردیم.

من و شادی که ماشین نیاورده بودیم.. با ماشین فرداد رفتیم.. اول شادی رو رسوندیم..

توی راه بودیم.. سکوت کرده بودم.. فرداد سر حرف رو باز کرد..

فرداد: دلپذیر.. تو چه برنامه ای برای آینده ات داری؟!

من: برنامه.. خوب.. من الان رشته ام پزشکیه.. در اصل دانشجوی دکترام.. این دوره رو تموم کنم.. تخصصم و بگیرم.. و وارد کار بشم.

فرداد: نه.. نه.. من منظورم برنامه بعد از طلاق گرفتن از رادمهر بود!

جا خوردم یهو.. چقدر بی مقدمه.. از همه ی جیک و پوک زندگی ما خبر داشت.. این و از قبل فهمیده بودم.. اما این مسئله کاملاً شخصی بود.. حتی فکر

طلاق از رادمهر دیونه ام میکرد.. چقدر این کلمه نحس بود.. طلاق!

با یه لحنی که سعی میکردم عصبانی نباشه گفتم: فکر نمی کنی این سوالی که پرسیدی کاملاً

شخصی بود؟! نمی دونم چرا همه فکر میکنن قراره ماطلاق بگیریم.. شاید اصلاً بخوایم با هم زندگی کنیم.. فرداد.. میدونم قصد خاصی نداری.. اما من در کمال احترام این سوال و جواب نمیدم.. چون فقط به من و رادمهر مربوطه !!!

فرداد با یه لحنی که میخواست توجیه کنه گفت: دلپذیر.. من ازت معذرت میخوام.. ببین.. من اصلاً

قصد دخالت ندارم تو زندگی.. ببخشید که پرسیدم.. ناراحت نشو خوب؟!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. بنده خدا رو به شکر خوردن انداختم.

به در خونه رسیدیم.. پیاده شدم.. برای فرداد دستی تکون دادم و با کلید درو باز کردم.

تاریک بود همه جا.. فقط چراغ های کوچیک روشن بود.. که فضا رو کمی روشن می کرد.. بوی سیگار می اومد انگار!

مطمئن بودم الان رادمهر داره خواب هفت پادشاه و می بینه.

در حال و آرام باز کردم.. همه جا تاریک بود.. فقط نور آباژور کمی روشن کرده بود.

آروم قدم برداشتم.. میخواستم برم سمت پله ها و اتاق خودم که با صدای فریاد بلندی از جا پریدم

رادمهر: کجا بودی تا این وقت شب؟؟؟ هان؟؟؟

دستم و گذاشتم رو قلبم و برگشتم عقب..خدای من! چه اخمی کرده بود..گفتم یه بوهایی می اومدنکنه..نکنه سیگار کشیده بود؟! شلوارک پاش بود با یه

پیرهن مشکی که هیچکدوم از دکمه هاش و نیسته بود..

قیافه اش خیلی ترسناک شده بود.

قلبم تند تند میزد.

هول گفتم: بیرون بوم!

رادمهر : با کی؟!

آدمی نبودم که دروغ بگم..گناه نکرده بودم که!

من: با شادی..و..(با مکث)..فرداد !!!

صورت رادمهر لحظه به لحظه سرخ تر میشد...نور آباژور رو بیشتر کرد..رویگی از مبلا نشست..
سیگاری روشن کرد..

خدای من ! رادمهر چش شده بود؟!

رفتم جلوتر..

صدای خنده ی عصبیش و شنیدم..

چیشده بود مگه؟!

یهو رادمهر با صدای بلند و خشنی گفت: آفرین به خودم...آفرین..باریکلا دارم..زنم..شیش هفت هفت ساعت..با دشمنم..با رقیبم..

یهو عربده کشید: با کسی که ازش چاقو خوردم! به خاطرش یه ماه از کار و زندگیم

افتادم..رفته بیرون...وااا ی خدایا..خدایا !!!

خدای من!

چی میشنیدم..

رادمهر از فرداد چاقو خورده بود!!!

چطور ممکنه؟!

صداش اینقدر بلند و ترسناک بود که لرزی به جونم افتاد.

رفتم جلو..دقیقا روبروی رادمهر..

بوی دود سیگار همه جا رو برداشته بود.

نگاهی انداختم به ظرفی که به جرات می تونستم بگم یه بسته کامل فیتیله ی سیگار توش بود

جلوی همون میز..

چند تا عکس به چشم میخورد..

رفتم جلوتر...

اینا..اینا که...

با صدای لروزی گفتم: اینا رو..کی..برات فرستاده..اینا !!!

صدای عصبی رادمهر بلند شد: مهم نیست..مهم نیست کی فرستاده...

مکث کرد و با صدای خش داری گفت: دلپذیر..تو..داری چیکار می کنی؟! داری تلافی چی و سرم در

میاری؟!

یهو دوباره عربده اش بلند شد و گفت: هآن؟! بگو دارم تاوان کدوم گناه و میدم..که زخم..با کسی که در

تمام طول عمرم ازش ضربه خوردم ..رابطه

داره..دوسش داره..باهاش میره گردش..تانصفه شب برنمی گرده؟! دارم دیووونه میشم خدا

یا خدا! رادمهر چه بلایی سرش اومده..کی این چرت و پرتها رو به رادمهر گفته..کی گفته من فرداد و

دوست دارم..

من: رادمهر..به خدا اینا همش دروغه..من فرداد و دوست ندارم..همه الکین...

رادمهر میون حرفم پرید و با لحن وحشتناکی گفت: دروغه ؟؟؟؟؟ پس این عکسا چین ؟! هاآ؟! اینا لباسای تو نیستن؟! کیف تو مگه این مشکیه نیست؟! مگه چند تا دلپذیر هست که اسم دوستش شادی باشه؟! خدایا.. چرا رادمهر باور نمی کرد..

با صدای لروزی گفتم: قبول دارم.. من بیرون رفتم.. با فردا.. چند بار.. اما به خدا من دستشو نگرفتم.. من اصلا نزاشتم بهم نزدیک شه.. رادمهر این عکسه.. که گونه ام نوازش کرده.. به خدا حتی یه بار اینطور نبوده.. نمی دونم اینا کار کین.. سرشو تو دستش گرفت و شقیقه هاش و فشار داد..

صدای خش دار و غمگینش بلند شد: نمی دونم چه پدر کشتگی ای با من داره.. تمام طول عمرم چیزی جز حسادت و دشمنی ازش ندیدم.. اون هدفش

انتقامه! انتقام موفقیت های من.. پیروزی های من.. دیده شدنم.. و سرکوفت خوردنش.. که باعث شد با چند تا مدرک جعلی خودش و به دکترا برسونه

من و پیش چه کسایی که خراب نکرد.. چه ضربه هایی که ازش نخوردم! چاقو خوردنم.. اولین ضربه اش بود.. حالا ام میخواد انتقام بگیره.. میخواد زندگیم و نابود کنه.. دار و ندارم و بگیره.

یهو باخشم گفت: ولی من نمی دارم.. خورد می کنم قلم اون پایی رو بیاد سمت خانواده ام.. به غلط کردن میندازم اونو رو که بخواد به خانواده ام نظر سوء داشته باشه.. به والله زنده اش نمی دارم!

بعد اومد جلو.. با چشمای جذابش.. که به خاطر خشم زیادش به تیره میزد.. زل زد تو چشمام و گفت رادمهر: تو هم.. هیچ وقت.. نه به تلفناش.. نه به پیام هاش.. و نه به مزاحمت های وقت و بی وقتش جواب میدی.. حداقل تا وقتی که زن منی.. بعد از اون هر کاری که دلت خواست بکن.. اما تا وقتی که سمت تو شناسنامه ی منه اجازه ی هیچ خطایی رو ندارم؟! افتاد؟!!

تند تند سر تکون دادم

و رفت!

از سر درماندگی نشستم رو یکی از مبلا..اشکام راه خودشون و پیدا کردن..

چرا رادمهر اینطوری کرد؟!

یعنی اون عکسا کار کی میتونه باشه؟!

فریان؟!

ای خدا!

لعنت به من!

خدایا چرا الان..الان که داشت کم کم زندگی مون خوب میشد..چرا دوباره خراب شد همه چی..

حالا حرف زن عمورو باور می کردم..خیلی ها دنبالمون بودن..

باورم نمیشد فردا با رادمهر این کار و کرده باشه..

دیگه هیچ اعتمادی بهش نداشتم..اون باعث شد که رادمهر دوباره با من بدشه..

به حق افتادم..لعنت به تو فرداد..

چرا من باور نکردم..هرچی شادی گفت..

شک کرده بودم..اما اون اونقدر خوب نقش بازی می کرد..که آدم فکر میکرد..ایراد از خودشه..

به من نزدیک شد..به خاطر اون عکسهای لعنتی..

خدایا چرا من اینقدر ساده بودم..

چرالان؟!

الان که داشت همه چی خوب میشد..

چرا رادمهر دوباره حرف از طلاق زد..چرا؟!

خدایا..من رادمهر و دوست دارم..طاقت شو ندارم..

یک ماه از قضیه ی اون شب لعنتی میگذشت..

رابطه ی من و رادمهر دوباره برگشته بود به روز اول..حتی سرد تر از اون..

صبح زود می رفت سر کار..دیر وقت برمی گشت..حتی گاهی شبها نمی اومد خونه..

اخمو شده بود..

مثل اول..

تقریبا" همه فهمیده بودن.

که رابطه امون دوباره خراب شده بود.

از علاقه ی من باخبر بودن.

هرچقدر سعی میکردن..با شوخی و خنده ما رو به هم نزدیک کنن بازم نمی تونسن..

رادمهر همون آدم خشک و جدی قبل شده بود..

البته فقط با من..

خیلی وقتها تو خودش بود..

این و از رادین شنیده بودم..

توی بیمارستان و دانشگاه ام..

یه بار سر کلاس ..یادم رفته بود امتحان تعیین کرده..آنچنان امتحان سختی گرفت که مطمئن بودم

رد میشم..و شدم!

لج کرده بود انگار..

درس که میداد حتی فرصت سر بلند کردنم به آدم نمی داد..

درست بود..همیشه جدی بود..اما اینقدر بد اخلاق نه..خداییش نبود.

رابطه اش با دانشجوها حد و حدود داشت..

حتی امتحان پایان ترمم هم با یه نمره ی لب مرزی قبول شدم..

سرکلاس جووری رفتار میکرد که حس میکردم اصلا وجود ندارم.

همین بی محلیاش بود..که ناراحتم میکرد..

غمگین شده بودم..

تقصیر خودم بود..خود ساده و احمقم..

البته منم آدم التماس کردن نبودم..

معمولی رفتار می کردم..اما از درون می سوختم..

من به توجهاتش نیاز داشتم.

هنوزم دوستش داشتم.

ناراحت نبودم از دستش..به غرور و غیرتش برخورد کرده بود..اون عکسا عکسای خوبی نبود! نمیخواستم

ام نگاهشون کنم.

مشغول درس خوندن بودم..امتحان سختی داشتیم..وقت سرخاروندن ام نداشتم..ساعت دوازده و نیم

شب بود..

رادمهر برنگشته بود!

مثل این چند وقت اخیر..

گلاب خانوم نرفته بود خونشون..راستش خودمم میترسیدم..توی این خونه ی بزرگ..خدا خیرت بده

عمو..مگه ما چند نفریم..یه آپارتمان ۱۵۰-۲۰۰ متری ام بسمون بود.

یاد ماجرای صبح افتادم..

فیلمبردار عروسیمون از طریق روزبه به رادمهر گفته بود که باید واسه ضبط یه کلیپ ربع ساعته بریم چند جا اطراف شهر..

بین رادمهر چه زهر چشمی از بنده خدا گرفته که نتوسته با خود رادمهر تماس بگیره.

این کلیپ و قرار بود یکی دوماه پیش ضبط کنیم..همزمان با فیلم عروسی تحویل بگیریم..اما نشدرادمهر اصلا" قبول نکرده بود..میگفت وقت نداره و از کارا هم خوشش نمیداد..راحیل هم فوراً" بازن عمو تماس میگیره..که رگ خواب رادمهر دستشه..رادمهر هم تو منگنه گیر میکنه و قبول میکنه.

دیروز بعداز ظهر یه سریشو ضبط کردیم و امروز صبح تا ساعت سه وچهار هم یه سری دیگه اش ورفته بودیم یه جاهای متروکه..با لباسای مختلف..یه جا توریل قطار بود..که من میدویدم و رادمهر دنبالم..بعد گیرم میاورد و بغلم میکرد..

یه جای دیگه من رادمهر رو غافل گیر میکردم..انقدر لباس عوض کرده بودم که سرگیجه گرفته بودم..میدونستم چیز جالبی از آب در میاد..قرار بود کارهای میکس و بقیه اش و که انجام دادن..تا یک ماهدیگه تحویلش بدن..حتی راحیل ام از این کلیپا داشتن..خیلی جالب بود.

این وسط اخم و تخمای رادمهر تموم شدنی نبود..

خصوصا جاهایی که باید همدیگر و بغل می کردیم..یا مثلاً" می بوسیدیم.

میدیدم که چقدر کلافه شده..مدام چنگ میزد تو موهاش..منم خوب سوء استفاده می کردم..لباسایی که انتخاب میشد واسم کمی لختی بودن..

گاهی میدیدم که رادمهر خیره شده بهم..اما تا مچش و می گرفتم سریع نگاهش و برمیگردوند..

خلاصه ماجرای داشتیم..!جالب این جا بود که فیلمبرداره آخر سر جمله ای رو که این روزها تکرار میشد بهمون گفت "چقدر بهم میان" که یکی از دخترا با حسادت آشکاری بمون خیره شد

بعد از اونم که رادمهر اصلاگ خونه نیومد و مستقیم رفت بیمارستان..

ساعت نزدیک دو شده بود..گلاب خانوم ام خوابش برده بود..بنده خدا به زور خودش و نگه داشته بود

آخه شباً سر ساعت ده و یازده میخوابید.

منم که هی چرت میزدم..تیپی داشتم دیدنی..

یه بلوز رنگ و رو رفته سفید آستین کوتاه پوشیده بودم..با یه شلوار که بیشتر جاهاش پاره بود..خصوصا سر زانوش..نخی بود و خنک..سه چهار سالی بود که موقع امتحانات فقط و فقط اینا رو میپوشیدم..مسخره بود..اما حس خوبی رو بهم میداد..یه انگیزه ی خاصی..شادی و الهام چقدر

سر این تفکر مسخره ام کرده بودن..اما من باورش داشتم..میدونستم همش تلقینه ..

موهام و گوجه ای بالای سرم جمع کرده بودم و بایه کش محکمشون کرده بودم..یه عینک ام زده بودم از این خنگولیا..که قابشون درشت و مشکی بود..با این که چشمام اصلا "ضعیف نبود ولی موقع درس خوندن میزدمش..حس خوبی پیدا میکردم باهاش..حس درس خوندن..

نمیدونم چقدر درس خونده بودم..نمی دونم ساعت چند بود..که همونجا تو حال درحالی که کتابام دورم پخش و پلا شده بودن..خوابم بردا !

دانای کل

چشمانش را از خستگی روی هم فشار داد..چقدر خودش را غرق در کار کرده بود در این یک ماه!وقت سرخاراندن هم به خود نمی داد!

بهتر بود..باید اینقدر مشغول میشد تا به چیزی فکر نکند..یا به کسی..

به آن عکس هایی لعنتی ای که هنوزم با یادآوریشان رگ گردنش متورم میشد..بازم از همان ها به دستش رسیده بود..مگر باور نداشت که دلپذیر بی گناه بود..پس چه مرگش بود؟!

چرا همه ی کاسه و کوزه ها را سر دلپذیر خالی کند!

لعنت به تو فردا !

نمی گذاشت یک آب خوش از گلویش پایین برود..اگر میفهمید به دلپذیر نزدیک شده..

با یاد آوری نگاه غمگینش که صداقت از آن موج میزد قلبش آتش گرفت..اما خوب می دانست دلپذیر هم بی تقصیر نبوده..چرا به فردا پا داده بود؟! چرا با او به گشت و گذار می رفت؟!

اینکه دلپذیر به فردا علاقه داشته باشد دیوانه اش میکرد !

مگر نمی دانست فریاد برای خراب کردن دلپذیر پیش او همه چیز را بد جلو داده؟!

مگر به پاکی و صداقت دلپذیر ایمان نداشت؟! پس آن همه خشم برای چه بود؟

شاید برای غرور جریحه دار شده اش..

غروری که با آن زندگی می کرد.. چرا فکر میکرد که دلپذیر حق انتخاب ندارد؟! چرا به خود این حق را میداد؟!

حتی تصورش هم باعث میشد این مرد مغرور.. با عصبانیت چنگی در موهای خود فرود ببرد.

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود..

اینقدر این روزها غرق در کار بود که نمی دانست وقت کی میگذرد..

رابطه ای که کم داشت جان میگرفت.. با وجود فریان و فرداد لعنتی به سردی گراییده بود.. درست بود که تظاهر میکرد برایش اهمیت ندارد.. اما واقعا اهمیت نداشت؟!

اینقدر درگیری فکری داشت که گاهی افکار منفی به سرش خطور میکرد..

دلپذیر مقصر بود..

بیرون رفتن گاه و بیگاهش با فرداد.. خرید کردنشان.. شام خوردنشان.. گردش.. تفریح.. قهوه خوردن.. شهر بازی رفتن.. همه و همه اش روی مخ او رژه می رفت!

حداقل به احترام تعهدی که بینشان بود.. به احترام آن اسم درشناسنامه.. آن حلقه ای که اخیرا در دست داشت.. که چه آرامشی بادیانش در وجود رادمهر سرازیر شده بود..

آن حلقه ای که در دست دلپذیر میدرخشید..

هزاران معنا داشت.. اینکه تعهد دارد.. به رادمهر.. زن رادمهر محسوب میشود..

به گذشته که برگشت لعنتی به خود فرستاد..

این مدت چقدر خود را لعنت کرده بود!

خودش خواسته بود.. که باهم هیچ کاری نداشته باشند.. هرکسی راه خودش را می رفت.. نباید در کار دیگری دخالت می کرد.. پس چرا الان انقدر حق به جانب شده بود؟! چرا با دیدن هزار باره ی آن عکس ها.. صورتش از خشم قرمز و رگ گردنش متورم مشد..

اینکه مشتی حواله ی صورت فرداد کند..

پشیمانی برای رادمهر معنا نداشت..غرور اش تمام زندگی اش بود..

درست بود..که دلپذیر را می شناخت..کار خلافی نکرده بود..بی تقصیر هم نبود!

کت و کیفش را برداشت و با خاموش کردن چراغ اتاقش بیرون آمد..وقت غذا خوردنش را هم از دست داده بود..عجیب بود ..رادمهر با آن همه مقررات!!!

در خانه را که باز کرد برقها همه خاموش بودند..

لابد دلپذیر خواب بود..خوب که دقت کرد دید نه..یک چراغ کوچک روشن بود..

جلوتر که رفت..جسمی را دید..

میان آن همه کتاب...دلپذیر..خوابیده بود..معلوم بود از خستگی و فشار زیاد خوابش برده...

جلوتر که رفت..ریخت با نمکش را که دید..نتوانست خنده اش را کنترل کند..چقدر بامزه بود..با آن لباس هایی که اگر کهنه نبودند نو هم نبودند!!!

چه خواستنی بود این دختر..در هر حالتی!

کیف و کتش را روی یکی از مبل ها گذاشت..عینک بامزه ای که با آن شبیه بچه های درس خوان میشداز روی چشمانش برداشت..یک دستش را آرام از پشت رد کرد و دور کمر او پیچید..دست

دیگرش را تکیه گاه سر او کرد و بلندش کرد..وزن زیادی نداشت..سبک بود..اما لاغرو مردنی نبود!روفرم بود..تناسب اندام داشت..استخوان بندی خوبی داشت..خبر داشت..باشگاه رفتنش و تمرین های مداوم

والیبال..هفته ای دوسه بار در سالن خانه تمرین میکرد..صدای توپش مستقیم به اتاق کار

رادمهر میرسید! عجیب بود که حتی یکبار هم به او تذکر نداده بود..خواست از پله ها برود بالا که صدای بلندی ،او را صدا زد!

گلاب خانوم: آقا..سلام..کی برگشتین!؟

رادمهر دستش را به نشانه ی سکوت روی لبهایش گذاشت.. و به دلپذیر اشاره کرد..

یعنی بیدار شود حسابت با کرام الکاتبین است زن!

گلاب با دیدن دلپذیر در آغوش رادمهر.. که خوابیده بود.. لبخند معناداری زد!

رادمهر: چرا برنگشتید خونه؟!

گلاب با صدا آرامی که خودش به زور میشنید گفت: راستش دلپذیر خانوم خواستن.. بنده خدا همش داشت درس میخوند.. ساعت از یازده دوازده که گذشت همش چشمش به ساعت بود.. منتظر بود که شما بیاین.. بنده خدا به منم گفت برم خونه.. اما خودم نرفتم آقا! معلوم بود میترسه..

منم چشمم به ساعت بود که شما برگردین که نمی دونم کی خوابم برد.. ببخشین آقا!

رادمهر سکوت کرد.

چرا به ترس دلپذیر فکر نکرده بود؟! بالاخره او دختر بود.. با تمامی ظرافت ها و ترس هایش..

آرام گفت: ممنون که پیشش موندین گلاب خانوم.. میتونید برید!

گلاب: خواهش می کنم آقا وظیفه ام بود.. تنهاش نذارید آقا.. دلپذیر خانوم جوون و خوشگل ان ماشالله این خونه ام که بزرگه.. هر لحظه امکان داره اتفاقی چیزی بیفته.. ببخشید آقا جسارت کردم.. با اجازه تون.

رادمهر سری تکان داد و چیزی نگفت.

پله ها را طی کرد و به اتاق دلپذیر با آن دکور یاسی رنگ رسید.

آرام روی تخت او خم شد.. و او را روی تخت گذاشت..!

خیره ماند به صورتش..

پوست سفیدی داشت.. شیربرنجی نبود.. اما جزو دسته سفید ها بود..

دماغ کوچک و قلمی.. لب های کوچک که به غنچه میزد.. چشمانش در حصار آن همه مژه بسته بود..

موهای فرش.. و آن چال گونه اش.. اجزای صورتش را تشکیل میدادند.. زیبا بود.. چینش اجزای صورتش نقصی نداشت.. بدون حتی یک عمل!

اما چیزی که بیشتر از همه چهره اش را دلنشین می کرد.. آن چال گونه اش بود..

نمیدانست از قبل چال گونه دوست داشته.. یا با دیدن دلپذیر این چنین علاقه مند شده..

خنده ی عمیقش و فرورفتگی ان چال.. بارها رادمهر را وسوسه کرده بود.. که برود و بوسه ای روی گونهایش بگذارد..

انبوه موهای فرش دورش پخش شده بودند.. دوست داشت آنها را..

گرچه خیلی از اوقات دلپذیر موهایش را صاف میکرد.. موهای صاف ام به او می آمد!

خم شد.. روی صورتش..

دلپذیر تکانی خورد.. اخمی کرد و پشه ی فرضی را پراند.. شاید خواب میدید.. مطمئن بود از خواب بیدار نمیشود..

همچنان خیره نگاهش میکرد.. نمی توانست دست بکشد..

نمی دانست دلپذیر در خواب چه دید که لبخند اش همانا.. و فرو رفتن چال گونه اش همانا..

دیگر طاقت نیاورد.. آرام بوسه ای روی همان گونه اش کاشت و از جا بلند شد.. پتویش را محکم کرد.. گوشه دلپذیر را برداشت.. باید زنگش را تنظیم می کرد.. مگر غرورش می گذاشت که با خراب شدن رابطه شان صبح او را از خواب بیدار کند؟! الان هم اگر خواب نبود حتی یک درصد احتمال آنکه به اتاق او وارد شود را نداشت.

عکس پرند بکراند گوشه بود.. رمز نداشت.. ۱۴ پیام خوانده نشده داشت.. کار درستی نبود.. حریم شخصی او بود.. اما وسوسه شد و بازشان کرد.. چند تای اولی که از دوستانش بودند.. اما بادیدن پیام های بعدی هر لحظه اخمش بیشتر میشد.. ۱۰ پیام از فرداد.. التماس کرده بود..

از دلپذیر که گوشیش را جواب دهد.. بی محلی نکنند.. یک فرصت خواسته بود.. ابراز نگرانی کرده بود.. وارد صندوق که شد.. شاید نزدیک به بیست پیام از فرداد بود.. اکثرشان هم خوانده نشده بودند.. اما همگی یک مضمون داشت.. به قسمت ارسال شده ها رفت.. دلپذیر حتی یکی از آنها را هم جواب

نداده بود.. فرداد لعنتی.. تهدید کارسازش نبود.. باید خودش پیگیر میشد.. عزیزم هایی که ضمیمه ی پیام هایش کرده بود بدتر اعصاب رادمهر را خورد کرد.. پیام ها را فوراً بست.. ساعت را تنظیم کرد و بالای سر دلپذیر گذاشت و سریع از اتاق بیرون آمد.

آن شب.. خواب راحتی نکرد.. سر درد شدیدی داشت.. کدوئین خورد.. در کشو را باز کرد و یک نخ سیگار برداشت.. چند وقتی بود که سیگار میکشید.. اولی که کارساز نبود به سراغ دومی رفت.. باید جلوی خود را می گرفت..

لباس هایش را عوض کرد.. بدون آن که پیرهنی بپوشد با بالاتنه ی لخت دراز کشید روی تخت.. نمی دانست ساعت چند بود که کم کم خواب چشمانش را ربود.

دلپذیر

خسته و کوفته کنار با شادی و الهام توی فضای سبز دانشگاه نشستیم.

شادی: آی مادر.. من دیگه نمی کشم.. هنوز سه تا دیگه امتحان مونده.. کی تحمل میکنه.. یکی از یکی سخت تر..

من: شیطونه میگمه برم فک تک تک شون و بیارم پایین!

الهام: آروم دخترم.. آروم باش.. بیخیال این بحث ها.. از آقا رادمهر تون بفرما!

من: خوش و خرم در حال زندگی کردنه.

شادی: ا.. خوش و خرم؟! روابط حسنه شد؟! یعنی.. آره دیگه؟! باهم بودین دیگه!

من: هوووووی... چی واسه خودت می بری و می دوزی هی... بدک نیستیم.. برات که گفتم همه چیو!

شادی با دهن پر در حالی که کیک میخورد: آره آره.. کاملاً!

یه قلب از آبمیوه خوردم.

روبه الهام پرسیدم: شما چه خبرا سرکار خانوم.. خواستگار جدی...—

با دیدن انگشتی که توی دست چپش بود حرفم نیمه کاره موند..

خیره بودم.. یعنی.. یعنی..

شادی با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: چی شد دلپذیر؟! به چی خی—

یهو شادی ام حرفش و قطع کرد چون اونم مات انگشت الهام مونده بود.

من و شادی نگاهی به هم انداختیم و یهو با هم همزمان گفتیم: حمــــله !!!

و با سرعت دنبال شادی دویدیم..

خلاصه اینقدر دویدیم که خسته شدیم و روی چمن نشستیم.

الهام با لبخند حرص دراری نگامون می کرد.

من: به به سرکار خانوم چه خوشش ام اومده. میری نامزد می کنی؟! هان..شیطونه میگه..استغفرالله.

شادی: بی معرفت..حالا بگو ببینم کیه..اسمش چیه؟! چجوری آشنا شدین؟! خوشگله؟! اخلاق مخلاق چطور؟!!

الهام: بابا نخورین منو! میگم براتون..نام آراد..شهرت..کیایی..شغل..معاون بانک..نحوه ی آشنایی..آمد و رفت

خانواده ها با هم..و یک دل نه صد عاشق شدن این دو گل نوشکفته..

شادی: بله..بله..

من: خوب بیشتر بگو.

الهام تند تند شروع کرد به تو ضیح دادن: ماشالله چشم حسود کور..چشم و ابر و مشکی و خوش قیافه اس

شوهرم..بیست و هفت سالشه..تو بانک ام کار میکنه..پسر خوبییه..مهربون و سنگین..وای بچه ها اصلا فکرش و

نمی کردم..یه چند ماهی با هم رفت و آمد داشتیم..منم بد م نمی اومد ازش..تا اینکه اومدن خواستگاری و

منم قبول کردم..یه عقد محضری ام گرفتیم..به خدا مادر شوهرم نداشت..گفت می خوایم عروسی رو مفصل

بگیریم و عقد غیراز خانواده ها و خواهر برادرهامون کسی دیگه رو دعوت نکردیم..چون فامیل زیاد

هست..بچه ها ببخشید! شرمنده تونم.

من: خوشبخت بشین عزیزم..ما شوخی می کنیم..پیر شین به پای هم..اما باید واسه عروسی بتر کونیم..

شادی: آره! منم آرزوی خوشبختی می کنم..تو لیاقت داری عزیزم.

الهام: لطف دارین بچه ها آراد اومده دنبال من برم..می بینمتون بعدا!"

از الهام خداحافظی کردیم.

یکم با شادی حرف زدیم..قرار بود یه سر به زن عمو بزنم و بعدش برم خونه ی بابا اینا.

بعد از اینکه سر زدم به زن عمو رفتم خونه ی بابا اینا.

بعد از خوردن نهار..نشستیم با مامان و دلناز کلی حرف زدیم..بابا ام تو راه بود..چند ساعت دیگه می رسید.دلم براش تنگ شده بود..دو هفته ای بود که ندیده بودمش.

اینقدر حرف زدیم که خسته شدیم..کمتر از سه هفته ی دیگه امتحان کنکور دلناز بود..استرس زیادی داشت..باهاش حرف زدم و اشکالاتشو رفع کردم..از ماجرای اون مزاحمت هم نپرسیدم..میدونستم که رادین دکش کرده..همش می گفت از این جوجه میترسیدین؟! راست می گفت..از رادین هم لاغر

تر بود و هم کوتاه تر..خلاصه بلایی سرش آورده که حتی از کنار دلناز ام رد نشه.

رفتم پایین..مامان از زندگیم می پرسید..و روابطم با رادمهر..یه چیزایی گفتم براش..وسط حرفامون بودیم که صدای زنگ تلفن باعث شد از جا بپریم.

مامان به سمت تلفن رفت..جوابای کوتاهی می داد..چند ثانیه بعد دیدم رنگش پرید و گوشی تلفن از دستش افتاد..خودشم نقش زمین شد.

نمی دونستم چیکار کنم..دلناز و صدا کردم و فوراً" به سمت تلفن دویدم.

من: الو..الو..

صدایی مضطربی اومد: الو..خانوم..

من: شما تماس گرفته بودین خانوم!؟

زنه تند تند و با استرس گفت: بله..من به اون خانوم ام گفتم..مثله اینکه پدرتون هستن..خانوم..پدرتون

یک ساعت پیش تصادف کردن..وضعشون وخیمه..هرچه سریعتر خودتون و به بیمارستان برسونین...

دیگه نشنیدم چی می گفت..بابا..تصادف کرده بود؟!؟

خدای من !!!

وای مامان..از هوش رفته بود..دلناز گوشه ی آشپز خونه نشسته بود و گریه می کرد..

فوراً" به سمت آشپزخونه رفتم..

میون گریه..واسه مامان و دلناز آب قند درست کردم..

به سمت مامان رفتم..

آب قند و آروم آروم بهش دادم..

به سمت دلناز رفتم..

من: قربونت برم، بخور عزیزم، بخور، آفرین! هنوز چیزی نشده آبجی کوچولو، تو باید قوی باشی، خدای نکرده واسه بابا که اتفاقی نیوفتاده، بیا فدات شم بخور اینوا!

دلناز آروم آروم از آب قند خورد..

به زور جلوی اشکام و گرفته بودم..

ده دقیقه ی بعد توی ماشین نشسته بودیم..

صدای گریه ی مامان و دلناز تو ماشین پیچیده بود..

خودمم آروم آروم اشک می ریختم..

یا امام زمان.. خودت بابام و نگه دار.. بابای خوبم.. خدا ازم نگیرش..

بین گریه و ناراحتی به بیمارستان رسیدیم..

بیمارستانی بود که توش کار می کردیم..

امروز رادمهر دانشگاه داشت.. البته بعدازظهر..

پیاده شدیم..

تند تند به سمت اطلاعات رفتم..

از پرستار پرسیدم..

راهنماییم کرد..

بآبا تو اتاق عمل بود !!!!

وحشت زده به سمت اتاق عمل دویدیم..

پریا رو دیدم که داشت با تعجب نگام می کرد.. توجهی نکردم..

رسیدیم به اتاق عمل..

از اطلاعات پرسیدم..گفت نیم ساعته بابا اون توته..

وضعش خیلی وخیمه..با اوضاع بدی آوردنش..سر و صورتش خونی بوده..

مامان همین که اینا رو شنید شروع کرد به زاری..

خدایا این چه بلایی بود سرمون اومد..

خدایا،بابام نباشه هیچکدوممون نیستیم..خدایا بابا رو ازمون بگیر..

نیم ساعت بعد زن عمو و عمو با رادین و راحیل و روزبه اومدند..اضطراب و نگرانی از چهره اشون می بارید..

زن عمو مامان و در آغوش گرفت..

با دیدن عمو اشکام گوله گوله چکیدند..

بلند شدم ..عمو به سمتم اومد و به آغوشم کشید..

توی بغلش هق هق می کردم..دستای گرمش پشتم و نوازش می کرد..

عمو آرام میگفت: آرام..دختر قشنگم..آروم عمو جان..چیزی نیست..توکل کن به خدا..دعا کن

بابا!دخترم..عزیزم..آروم..هنوز چیزی نشده بابا..بیا این لیوان

آب و بخور ..رنگ به صورتت نمونده ..

آروم آرام آب رو از دست عمو خوردم...عمو پشتم و نوازش می داد..

با التماس گفتم: عمو..تو رو خدا..بگو بابام زنده می مونه..بگو داداش کوچیکت زنده می مونه..چیزیش

نمیشه..

اشک تو چشمای عمو حسام حلقه زده بود..

میدونستم اوضاع بابا خوب نیست..

دلَم گواهی بد میداد..

با لحنی که انگار خودش ام زیاد مطمئن نبود گفت: نه عزیز دلم.. چیزیش نمیشه.. یه عمله و بعدش انشالله خوب میشه.. من می دونم.. احسان قویه..

راحیل دلناز و تو آغوشش گرفته بود..

خدایا.. بابا رو از ما نگیر.. خدایا.. به خاطر دلناز.. به خاطر مامان..

پنج ساعت از لحظه ی عمل گذشته بود..

همه با استرس یا به ساعت نگاه می کردیم... یا به در اتاق عمل..

چشمام پف کرده بود از شدت گریه..

مامان و زن عمو با اشک و گریه دعا می خوندد..

من به ساعت خیره شده بودم..

به گذشته فکر می کردم..

اشکام تمومی نداشت.. رادین دور و بر دلناز بود.. اضطراب از تمامی حرکاتش پیدا بود.. عمو و روزبه مدام قدم میزدند..

همه ی بیمارستان فهمیده بودند.. پرستارا و دوستانم و حتی دکترها سر میزدند..

سمانه و نیلوفر و شادی ام همش در حال رفت و آمد بودن..

دکتر بابا دکتر وحیدی بود.. جراح پنجاه و خورده ای ساله.. با یه تیم پزشکی توی اتاق عمل بودند..

رفت و آمد های دکترهای متخلف به شک می انداخت من و..

میدونستم این حالت ها یعنی بیمار وضعیت خوبی نداره..

یکی از رزیدنت های اتاق عمل بیرون اومد ..

همه به سمتش دویدیم.. می گفت عمل خیلی طول میکشه.. بابا حال و اوضاعش بده.. باید براش دعا کنیم..

ضربه ی شدیدی به سرش خورده.. تصادف وحشتناکی داشته..

با شنیدن این حرف ها دوباره گریه ها از سر گرفته شد.. بابا حالش خوب نبود.. دوست داشتم می رفتم اتاق

عمل.. اما تحمل نداشتم.. نمی تونستم بابا رو تو این وضعیت ببینم..

رادمهر تو کجایی!؟

رادمهر ازش خبری نبود..

نمی دونم کجا رفته بود..

بهش احتیاج داشتم..به محبتش..به تکیه گاه بودنش..من ضعیف بودم..

راحیل ام مدام اشک میریخت..دیگه جلوی خودش و نمی گرفت..

به بغض مردونه ای توی گلوی عمو بود..

روزبه ام همش قدم میزد..

رادین سرگردان بود..چهره اش داد میزد..نمی تونست ناراحتی دلناز و بیینه..

چقدر خوب بود..حضورش..برای دلناز..

شادی ام همش دلداریم می داد..

آروم نمیشدم..

بابایی..

خدایا..من بدون بابا نمی تونم..مامان..دلناز..عمو..

همه به بابا وابسته بودیم..بابای مهربونم..بابای صبورم..

اشکام تمومی نداشتن..

عمو سعی میکرد آرومم کنه..

هیچکدوم نمی تونستن...

صدای قدم های سرا سیمه ای اومد...

برگشتم به عقب...

رادمهر بود..تکیه گاهم بود...

وحشت زده به سمت ما می اومد..

نگرانی و تشویش تو چهره اش بی داد می کرد!

نگاهش و بین همه گردوند..

انگار داشت دنبال کسی می گشت..

بلند شدم..غرور ام مهم نبود..

هیچی مهم نبود..اینکه با هم قهریم مهم نبود..مهم یتیم شدن من بود! خدایا من نمی خوام یتیم شم!

به سمت رادمهر رفتم..

دید منو!

خواستم به طرفش برم..

خودش زودتر اومد سمتم و سفت در آغوشم کشید...

بدون توجه به هر کسی که بود و نبود..

سرم و تو سینه اش فرو برده بودم..به پیرهن چهار خونه اش چنگ زدم..

هق هق می کردم..

رادمهر پشتم و نوازش می داد...

آروم زیر گوشم می گفت: خانومم..آروم باش..من پیشتم..همیشه پشت می مونم..گریه نکن عزیزم تو تنها

نیستی...

رادمهر اینقدر گفت و گفت تا توی بغلش آروم گرفتم..

محبتش به دلم سرازیر شده بود.

روی صندلی بودم..توی بغل رادمهر..دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود...

میدونست...میدونست فقط آغوش اونه که آرومم می کنه..

نگرانی و اضطرابی رو توی چهره اش می دیدم که هیچ وقت ندیده بودم..

برام گفت..اینکه دیر فهمیده..رئیس بیمارستان تازه بهش خبر داده..فورا" خودش و رسونده..
چند دقیقه ی بعد رادمهر خودش ام رفت و لباس مخصوص عمل و پوشید...با چشمام بهش التماس کردم..
این که بیینه بابام چطوره..اوضاعش...حالش..

چشماش و باز و بسته کرد به نشونه ی این که خیالت راحت باشه!

مامان: خدایا..این چه بد بختی ای بود..که نصیمون شد...دریا..من چیکار کنم؟! من بدون احسانم نمی
تونم..زنده بمونم..این بچه ها ..دارن یتیم

میشن..بی پدر می شن..احسان..تو که بی وفا نبودی..مگه نمی خواستی بچه ی دلپذیر و بیینی..عروسی
دلناز و بیینی...ای خدا! من و بکش تا نبینم

این روزا رو!

با ضجه های بابا اشکای من و دلناز ام شدت گرفت..تو بخش CCU بودیم..بابا به کمآ رفته بود..
اوضاعش خوب نبود..

دکتر وحیدی که پزشکش بود میگفت سطح هوشیاریش خیلی پایینه..

هر لحظه امکان مرگ مغزی وجود داره..

امروز روز دومی بود که توی بیمارستان به سر می بردیم..

کل بیمارستان با خبر شده بودند..از ازدواج مآ..واتفاقی که برای بابا افتاده بود..

خیلی ها با تعجب نگاهمون می کردند..

امکانات و رسیدگی فوق العاده بود..

پرسنل حق اینکه حرف بیجایی بزنی نداشتن..

همه توی CCU در حال رفت و آمد بودیم..البته با رعایت همه ی شرایط..

همه ی اینها به خاطر وجود رادمهر بود!

کسی حق نداشت هیچ حرفی بزنه..

خیلی ها می اومدن و از وضعیت پدر زن دکتر آریا فر می پرسیدن.

این وسط اخم و تخم و چشم غره های پریا رو نرم بود!

حیف فرصت پیش نیومده بود والا می دونستم که منتظره تنها گیرم بیاره و هرچی میخواد بارم کنه.

سه روز گذشته بود!

همه به در اتاق بابا خیره بودیم.

دست به دامن خدا !!!

دیگه همه ی بیمارستان ماجرا رو می دونستن...

شادی و الهام و نیلوفر و سمانه هم که در حال آمد و رفت بودند.

شادی نگرانم بود.

میگفت تو این سه روز حداقل چهار کیلو وزن کم کردی..

هیچکدوممون از بیمارستان جم نمی خوردیم..

راحیل و روزبه می رفتن خونه.. راحیل غذا می پخت و واسه ما می آوردند..

کسی میل به غذا نداشت.. فقط در حد نیاز !!!

رادمهر رو دیدم که داشت می اومد.

وضعیتش آشفته بود.. موهای ژولیده و لباسش نا مرتب.. بیشترین فشار رو اون تحمل می کرد.

هیچ وقت این نامرتبی و آشفته گی رو از رادمهر ندیده بودم.

با زور و اصرار کمی غذا بهم می خوروند.

نگرانی و میدیدم تو چشماش..

بعد از چند دقیقه ای حرف زدن با مامان و دلناز اومد سمت من.

دستش و گذاشت پشت صندلی ای که روش نشسته بودم.

جوری بود که انگار تو بغلش بودم.

لبخند مهربونی زد و گفت: خانوم ما چطوره؟!

الان خوب بودم..الان که دیدمت..الان که منو خانوم خودت میبی...

سرم و انداختم پایین و گفتم: میبینی که!

بعد آرام گفتم: رادمهر..من بدون بابا نمی تونم..می میرم..

رادمهرغریه: خدا نکنه !

بغضم و به زور قورت دادم..این ما بودیم که توی بیمارستان نشسته بودیم؟! این که بابا بیدار شه..

به هوش بیاد..از این کابوس وحشتناک بیدار شیم..

قطره ی اشکی از گونه ام چکید...

رادمهر با ناراحتی ..دستشو به سمت گونه ام دراز کرد و اشکام و پاک کرد.

صداش و شنیدم که می گفت: اگه بدونی با اشکات چه بلایی سرم میاری..هیچ وقت اشک نمی ریختی!

صداش پراز ناراحتی و احساس بود.

با این حرفاش چند لحظه ای فکرم از بابا پرکشید و یه خوشحالی کوتاه به قلبم سرازیر شد...توی تک تک

حرکاتش مهربونی رو میشد دید..اما نه در برخورد با

بقیه فقط من! و خانواده ی خودش.

با دیگران جدی بود و محکم.

زن عمو با دیدن ما کنار هم و فاصله ی کممون..لبخند آرومی زد و اومد جلو.

روی صندلی کنار من نشست..دستم و تودستش گرفت .

و شکایت کنان رو به رادمهر گفت: دخترم ضعیف شده.. غذا نمی خوره.. دانشگاه نمی ره.. فقط و فقط زل میزنه به اون شیشه.. رادمهر جان.. مادر تو یه چیزی

گوش نمیده؟! بگو.. من برای دلپذیر نگرانم.. به حرف ما که گوش نمیده!

رادمهر در جواب زن عمو گفت: نگران نباشید مامان.. دلپذیر به حرف هر کسی که گوش نده و در برابر کسی که لجبازی کنه در مقابل کم میاره و به من نمی

رسه!

با این حرف رادمهر سر بلند کردم و با حرص نگاهش کردم.

خوب می تونست توی بدترین شرایط ام حرصم و در بیاره.

زن عمو به طرفداری از من گفت: به به چشمم روشن.. چه پسری تربیت کردم من! رادمهر خان.. شما حق نداری از گل نازک تر به دخترم بگی.. وگرنه با من

طرفی.. شیرفهمه!؟

ایول به جذبه ی مادر شوهر!

رادمهر دستاش و بالا برد و گفت: من تسلیمم.. عروس و مادر شوهر با هم نقشه ی قتل این شوهر بیچاره رو کشیدند.

زن عمو: پس چی فکر کردی.. به دخترم بگی بالا چشمت ابروست.. به قول امروزیا.. حالتو میگیرم..

با این حرف زن عمو من و رادمهر خندیدیم.

خنده ای که از ته دل نبود.

رادمهر رو از بلندگو ها پیچ کردن.. فوراً" رفت.. زن عمو در آغوشم گرفت و بهم امیدواری داد.

با زور و اصرار عمو و زن عمو رفته بودم دانشگاه.. دلناز ام فرستاده بودن بره خونه.. هم استراحت کنه و هم کمی درس بخونه.

میدونستم که نگرانمون هستن..اما چه درس خوندمی..جسمم یه جا و روحم جای دیگه بود..پیش بابا..تو بیمارستان..توی اون اتاقی که بابا خوابیده توش..

دلشوره داشتم..حالم خوب نبود..یه نگرانی خاصی..اسنکه نکنه اتفاقی بیفته..دوست داشتم الان بیمارستان بودم..

سه تا کلاس داشتم امروز..وقت آزاد بین کلاس دوم و سوم بودو..حال و حوصله ی بیرون اومدن نداشتم. سرم شدید درد می کرد..بچه ها می اومدن و حال بابا رو می پرسیدند..شادی ام همش دور و برم بود..نگرانم بود دوست خوب من!

خدا رو شکر پریا امروز بیمارستان بود و دانشگاه نبود.

صدای زنگ گوشیم از جا پروندم..

شماره ی ناشناسی بود..

برش داشتم..

شادی با کنجکاوی نگام کرد..وحتی چند تا از بچه ها!

من: بفرمایید.

پریا: الو دلپذیر جون..سلام..من پریام..

آروم سلام کردم.

پریا: دلپذیر جون تو کجایی الان؟!

من: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه..

پریا: میدونم دانشگاهی ..راستش عزیزم..میخواستم چیزی بگم..

از لحن حرف زدنش تعجب کردم..برخلاف همیشه بود..

یه محبت ساختگی تو صداس بود...

پرسیدم: چی بگی؟!

صداش حالت ناراحتی به خودش گرفت و گفت: آخه..میتروسم..تو الان جای خوبی نیستی..کاش..
اصلا" زنگ نمی زدم بهت.

مشکوک شده بودم .یعنی چی شده بود.

عصبی شدم..اعصابم اروم نبود و زود از کوره در می رفتم.

من : پریا خانوم..من الان کلاس شروع میشه..حوصله ی گوش دادن به چرت و پرت های تو رو ندارم..اگه
کاری نداری تا قطع کنم!؟

پریا تند و سریع گفت: نه ..نه..میگم..راستش..خوب من امروز بیمارستان بودم..صبح حدودای ساعت یازده بود
که بابات حالش بدشد..همه ی دکترها جمع

شدند..علائم حیاتی کند شده بود..و گاهی قطع میشد..آقا رادمهر ام بدتر از همه..نمی دونی مامانت چه
حالی داشت..دلناز ام

مثله این که طاقت نیاورده بود و از مدرسه اجازه گرفته بود و اومده بود بیمارستان...علائم حیاتی بابات به
صفر رسیده بود..دکترها داشتن شک وارد می

کردن...تا اینکه بعد از بیست دقیقه علائم برگشت..اوضاع مامانت و دلناز خیلی بد بود..کاش تو هم
بودی..البته منم هواشون و داشتم..تا حدودای نیم

ساعت پیش..

بعد یهو لحن صداش مرموز شد و با یه لحن خاصی گفت: تا حدودای نیم ساعت پیش که..

دوباره علائم حیاتی بابات قطع شد..دوباره دکترها جمع شدن..آقا رادمهر بدتر از همه..تا حالا اینقدر عصبی
ندیده بودمشون...شوکه هم فایده نداشت..تا ده

دقیقه ی پیش که تمامی علائم قطع شد..و بابات مرد !!!!!

تو ذهنم داشتم حلاجی می کردم..بابا حالش بد میشه..بعد شوکه وارد می کنن..علائمش بر میگردد

..دوباره حالش بد میشه..دیگه هیچ علائمی نداره..و بعدش.....

یعنی بابا رفت..

یعنی بابا نیست دیگه..

صدا هایی از دور و برم میشنیدم..

بیحال روی صندلی افتادم..

صدای جیغ و فریاد می اومد...

صدای گریون شادی...

بچه های کلاس...

یه عده ای که دورم جمع شده بودند..

همه رو میدیدم...

بابا رفته بود..

نه!!!!!!..بابا نرفته بود..بابا ی من نرفته..

اون زنده اس..داره نفس می کشه..

مگه می شه مارو تنها بذاره..

نه ..نه...بابا نمرده...

شادی با گریه گوشیم و از توی کیفم برداشت..

نمی دونم به کی زنگ می زد..

با استرس حرف میزد..

پانیذ داشت سعی میکرد چیزی رو به خوردم بده..

اما نخوردمش..من حالم خوب بود..بابا هم زنده بود..

یه عالمه دورم جمع شده بودن..نمی تونستم چیزی بگم..

نمی تونستم حرفی بزنم..

زبونم توی دهنم سنگینی می کرد..
 استاد اومده بود.. داشت چیزی به بچه ها می گفت..
 همه نگران شده بودند..
 بعضی ها بیخیال بودند..
 میدیدم همه رو..
 اما نمی تونستم چیزی بگم..
 پانیذ سرم و تو بغلش گرفته بود..
 یکی سعی داشت بگه بلند شم..
 نمی دونم کجا میخواستن ببرن من و..
 سر و صدایی تو کلاس پیچید..
 در کلاس به شدت باز شد..!!!!
 صدای قدم های سراسیمه ی کسی رو می شنیدم..
 نه..نه..
 باید بلند میشدم..
 من چیزیم نبود...
 دستام و به صندلی گرفتم..
 اومدم بلند شم که یهو تعادلم و از دست دادم..
 دوباره روی صندلی افتادم
 صدای همهمه رو می شنیدم..
 بچه ها راه رو باز کردند..

رادمهر رو دیدم..

مردم و دیدم..

آشفته بود.. حیران بود..

رادمهر دست انداخت پشت کمرم و تو یه حرکت بلندم کرد..

سر و صدا زیاد بود..

همه داشتند نگامون می کردن..

چشمام نیمه باز بود..

صدای گریه می اومد..

تو بغل رادمهر بودم..

جلوی اون همه دانشجو..

رادمهر با شتاب سعی داشت من و از این جا دور کنه..

صدای گریه ی شادی می اومد..

چرا همه اینجوری می کردند..

مقنعه ام داشت از سرم می افتاد..

جمعیتی رو میدیدم که دنبالمون می اومدند..

رادمهر بدون توجه به کسی یا سرعت داشت من و می برد و شادی هم دنبالمون..

صداهایی رو می شنیدم..

چشمام نیمه باز بود..

داشتم می لرزیدم.

صدای رادمهر بود..

رادمهر: قربونت برم.. آروم باش.. هیش.. نلرز.. نلرز.. لعنتی...

حتی تنها منبع آرامش ام هم نمی تونست آرومم کنه..

یعنی چی شده بود؟!

مگه بابا زنده نبود؟!

چشمام بسته شد.. نمی تونستم باز نگه شون دارم...

حس کردم رادمهر من و توی ماشین گذاشت..

رانندگیش پرشتاب بود.. بدون احتیاط بود.. چرا من اینجوری شده بودم؟!

دقایقی بعد همزمان با بسته شدن چشمام بیهوش شد م دیگه چیزی نفهمیدم

آروم چشمام و باز کردم.

نوری که به چشمم خورد باعث شد دوباره بیندمشون..

صدای ضجه های زنی توی گوشم پیچید.

گرمی دستی رو روی دستم حس کردم.

چشمام و باز کردم..

رادمهر دستم و گرفته بود و در حالی که کنار تخت.. روی صندلی نشسته بود.. شقیقه هاش و ماساژ میداد

چه خبر بود؟!

چرا من هیچی یادم نمی اومد؟!

رادمهر چشماش و باز کرد..

خدای من!!!

چشماش قرمز و خونی بود..

این چه سر و وضعی بود؟!

مگه چی شده بود؟!

سرش و آورد جلو و پرسید: خوبی عزیزم؟!

بدون اینکه جواب سوالش و بدم پرسیدم: رادمهر..چی شده..این..صدای کیه؟!

چمشاش غمگین شد..

چرا من توی چشمای رادمهر اشک می دیدم؟!

رادمهر که گریه نمی کرد..

داشت یه چیزایی یادم می اومد..

زنگ زدن پریا..

اومدن رادمهر..

بیهوش شدنم..

برگشتم عقب..

پریا.....

شونه ی رادمهر رو تکون دادم .

نه ..نه...بابا زنده اس..

با یه حالتی که بیشتر شبیه به بچه ها بود..مظلوم پرسیدم: رادمهر..پریا گفت " بابات مرد" ..

دروغ گفته؟! مگه نه؟! بابای من که نمی میره..پریا ازم بدش میاد...میدونم..

رادمهر بلند شد ..

خواست بیاد طرفم..

صدای ضجه های اون زن بیشتر شده بود..

مامان..

سرم و از دستم کشیدم..

با عصبانیت..

فورا" از تخت اومدم پایین..

تا رادمهر به خودش بیاد بدون کفش.. پا برهنه.. به سمت صدا دویدم..

صدا ها بیشتر شده بود...

رفتم جلوتر...

مامان بود..

یا خدا !!!!

تند تند به سمت مامان دویدم..

چشمشون به من خورد..

صدای قدمهای محکم رادمهر رو میشنیدم که با عجله دنبالم می دوید..

نگاه های خیره ای رو حس می کردم.

چرا همه گریون بودند...؟؟؟!

با داد گفتم: مامان.. چی شده؟! ..چرا هیچکی به من نمی گه...؟؟؟

مامان: دلپذیر.. بی احسان شدم... بی بابا شدین.. خدایا.. این چه بلایی بود.. به سرمون

اومد.. ای خدا!!!...

ضجه ها و ناله های مامان مثله تیری بود که تو قلبم فرو می رفت..

رسیدم بهش..

رو زمین بود مامانم..

رفتم بغلش..

محکم بغلم کرد.. گریه کردیم.. ناله و زاری کردیم... با صدای بلند...

دلناز اومد و خودش و تو بغل مامان انداخت..

حالا سه تایی گریه می کردیم..

بازهم صدای گریه می اومد..

گریه های مردونه و زنونه...

زن عمو.. راحیل.. روزبه.. رادین.. راد مهر.. عمو..

همه سعی داشتن آروممون کنن..

مگه می تونستن؟!!

مگه نمی دیدن بابا احسانم رفته؟!!

بابای مهربونم رفته؟!!

ناله و زاری مامان تو کل سالن پیچیده بود..

گریه های من و دلناز.. آجی کوچولوم..

ای خدا!!!! این چه بلایی بود؟؟؟؟

ای خدا!!! چرا اینقدر زود بردیش..

دستی من و از بغل مامان بیرون کشید..

چرا نمی تونستم کنترل خودم و حفظ کنم؟!!

رفتم تو بغل همون...

رادمهرم..

فقط گریه می کردم..

هق هق می کردم..

هیچی نمی گفت...

حس می کردم خودشم داره گریه می کنه..

پیرهنش با اشکام خیس شده بود...

سرم و به سینه اش فشار دادم...

من دیگه به جز اون تکیه گاهی نداشتم..

دیگه پشتم خالی شده بود...

دیگه بابا نداشتم..

رادمهر من و بیشتر به خودش فشرد..من و تو خودش حل کرد..مثله یه بچه مظلوم فقط و فقط گریه میکردم..

مثله یه بچه ی بی سرپناه..

نمی دونم چقدر گریه کردم..

نمی دونم چقدر نالیدم..زاری کردم..فقط می دونم از فرط ضعف و بی حالی بیهوش شدم و تو آغوش کسی رفتم.

روز خاکسپاری بابا بود..با صورتی رنگ و رو پریده و چشمای بی روح خیره شده بودم به جمعیت ..به ضجه های مامان..به گریه های مظلومانه ی دلناز..

زن عمو همش جلوی مامان و می گرفت..تا آروم باشه..تا اینقدر خودش و تیکه تیکه نکنه..

اما داغ دار بود..غم سنگینی بود..

هنوز باور نمی کردم..که بابای مهربونم رفته باشه.

گریه می کردم..زاری می کردم..

راحیل گرفته بودم..نمی داشت جلوتر برم..

می خواستم برم پیش بابا..ببینمش..باهاش حرف بزنم..اما نمی داشتن..

جیغ میزددم..التماس می کردم..می خواستن بابا رو خاک کنن..

بالتماس گفتم: ولم کنین..ولم کنین..می خوام برم پیش بابام..پیش بابا احسانم..میخوا ببینمش..با

با..نرو..ما رو تنها نزار..بابای خوبم..چطور دلت اومد تنها مون بزاری..تو نباشی کی ازما

حمایت کنه..بابا تو رو خدا....

کسی جلودارم نبود..

دوسه نفر جلوی من و گرفته بودن..دلناز مظلومانه گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد..رنگ و روش پریده

بود..شادی بغلش کرده بود..

کسی جلودار مامان نبود..دل همه رو کباب کرده بود.

مامان: احسان..بیدار شو..تو که نامهربون نبودی..تو که قول داده بودی..تنهامون نزاری..احسان بچه هات

یتیم شدن..دیگه پشتشون خالی شده...کمرم شکست..ای خدا...

جمیعت با صدای بلند گریه می کردن...مرد و زن..دوستای بابا..فامیل ها..آشناها..همه اومده بودن..

خواستن خاک کنن..بابام و..

دیگه طاقت نیاوردم..رفتم جلوتر...

کسی نمی تونست کنترل کنه...زنا که جلودارم نبودن..رادمهر اومد..دستشو دور کمرم حلقه کرد..و مانع

شد..

گریه کردم ..با التماس...

من: رادمهر..تو رو خدا..بزار برم پیش بابام..می خوام برم...ولم کن..میخوام ازش معذرت خواهی

کنم..بگم من و ببخشه..من اذیتش کردم..دختر

خوبی براش نبودم..رادمهر...تو رو خدا..

رادمهر سعی می کرد کنترل کنه..

کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود..

صورتش ته ریش داشت..

دیگه مثله همیشه نبود... صورت همیشه اصلاح شدش نامرتب بود.. چشمش غم داشت..

اشک داشت..

یعنی باور کنم گریه کرده؟!؟

بدون توجه به التماس های ما.. بابا رو خاک کردن.. دیگه ناله نمی کردم..

زاری نمی کردم.. به خاک هایی خیره شده بودم که سرتاسر قبر رو پوشنده بود.. مامان همچنان گریه میکرد..

دلناز تو بغل زن عمو بود.. گریه های مظلومانه اش جیگر آدم و کباب می کرد..

خدایا این لباسای مشکی یعنی چی؟!؟

یعنی دیگه بابام رو نمی بینم؟!؟

حتی عمو هم اشک می ریخت.. حتی دوستای بابا.. بدون توجه به غرور مردونه اشون..

بابا خوب بود.. بابا مهربون بود.. همه دوسش داشتن..

جمیعت کم کم پراکنده شدند..

همه می اومدن به مامان و عمو و من تسلیت می گفتن.. فقط سر تکون میدادم.. چیزی نمیتونستم بگم.. اینقدر

جیغ کشیده بودم که صدام گرفته بود.

فریان و فرنوش و مادرشون و دیدم... حتی اینجا هم دست بر نمی داشتن.. با لباسهای پرزرق و برقی که

مشکی رنگ بود اومدن جلو تسلیت گفتن.. تشکر

کردم.

بعد از اون همه ی دوستام اومدن. و تسلیت گفتن.. از شادی و الهام خواستم برن... از کار و زندگیشون افتاده

بودند.

فردادو دیدم..

اومد جلو تسلیت گفت و حرف های مثلاً "دلگرم کننده زد.. اما من با چشمای سرد و بی روحم به یه تشکر

خشک و خالی اکتفا کردم... رادمهر ام انگار داشت جلوی خودش و می گرفت.. تا چیزی نگه..

..رفتم سر قبر بابا..خوب گریه کردم..خوب زاری کردم..باهاش حرف زدم..

عمو داشت دعوت می کرد همه رو..برای مراسم ختم..توی خونمون..

ده دقیقه بعد رادمهر بلندم کرد..نمی تونستم محکم راه برم..کمرم خم شده بود..کمرم شکسته بود..از بی پناهی..

با کمک رادمهر تو ماشین نشستم..

چشمام و بستم..قطره های اشک از روی گونه ام سر خوردند..

هفت روزاز مرگ بابا می گذشت..

مراسم هفتم و گرفته بودیم..صدای قرآن پیچیده بود توی خونه..جمعیت زیادی اومده بودند..

لباسهام سرتاسر مشکی بود..

رادمهر همش دور و برم بود..نمی داشت زیاد تنها باشم..همین که تنها می شد شروع می کردم به گریه..

همه ی فامیل های مامان و بابا اومده بودن..

نگاه بعضی شون از روی ترحم و دلسوزی بود..خصوصا به دلناز..

بدم می اومد..

رادمهر همش در حال رفت و آمد بود..پیرهن مشکی و شلوار پارچه ای مشکی پیشتر از هر چیزی بهش می

اومد..به اضافه ی ته ریشی که گذاشته

بود..چقدر قیافه اش و مردونه کرده بود..

رادین هم همینطور..دیگه هیچ کس اون رادین شوخ و شیطون و نمی دید..

داغ سنگینی بود..بیشتر از همه مامان بود..داشت ذره ذره آب می شد.

بعد از مراسم و خوردن غذا مردم با تسلیت گفتن خونه رو ترک کردن..از شادی و بقیه ی دوستانم تشکر

کردم..

بلند شدم و با قدمهای بلندی رفتم توی اتاقم..خاطره هام هجوم آوردن..اومدن بابا به این اتاق..حرف زدنش
باهام..در مورد ازدواج با رادمهر..مخالفت من..ارامش
بابا..

باعث شد دوباره بزنم زیر گریه..

هیچ وقت بدون در زدن وارد اتاقم نمی شد..چقدر شوخی می کرد باهام..در مقابل مامان ازم طرفداری می
کرد..هیچ وقت سرم داد نزد..هیچ وقت..
صدای قدم هایی رو شنیدم..

زن عمو و راحیل وارد اتاق شدن..

زن عمو: خدا مرگم بده..دلپذیر..چیکار داری می کنی با خودت..دخترم..عزیز دلم..آروم باش ..هق هق
می کردم..دندونام به هم می خوردند..نمی تونستم
کنترلشون کنم..بدنم می لرزید..

راحیل با دیدنم رنگش پرید و گفت: یا خدا..دلپذیر..

بعد فورا رفت بیرون..

زن عمو دستپاچه شده بود ...رفت پتو آورد..

می خواست دراز بکشم..اما نمی تونستم..بدنم خشک شده بود..می لرزیدم..
صدای قدمهای بلندی رو می شنیدم..

در با شتاب باز شد و رادمهر به همراه راحیل وارد شدند..

رادمهر به طرفم اومد..

سریع بغلم کرد..

مته یه جوجه تو بغلش میلرزیدم..

آروم زیر گوشم حرف می زد..

رادمهر: هیشش..آروم باش...دلپذیر..آروم باش قربونت برم..هیچی نیست..نلرز...خانومم..نلرز...من
پیشتم..تنها نیستی..ببین عزیزم..من اینجام...

دیگه حتی نا برای گریه کردن نداشتم..

لرزش بدنم کمتر شده بود..رادمهر من و به خودش می فشرد..آروم با کمک رادمهر روی تخت
دراز کشیدم..

سوزش چیزی رو توی دستم حس کردم..

چشمام داشت سنگین میشد..پتو روم انداخته شد..چشمام نیمه باز بود..همه رفتن بیرون..تا من بخوابم..
رادمهر بلند شد..

با صدای گرفته و غمگینم گفتم: رادمهر..

رادمهر برگشت : جانم ..چی میخوای عزیزم!؟

قطره ی اشک مزاحمی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی بالش افتاد..

مظلوم گفتم: رادمهر.. نروو..من و تنها نزار..تو رو خدا..

رادمهر برگشت..چشماش اشکی شدن..غمگین شدن..

نشست کنار تختم..موهام و نوازش کرد و گفت: باشه..فقط تو اروم باش..من همینجام..چشمات و ببند..

می ترسیدم بره..دستش و گرفتم توی دستم و گفتم: نمی ری!؟

رادمهر بوسه ای روی پیشونیم نشود و گفت: نه خانومم..ببند چشمات و..من هیچ وقت تنهات نمیذارم تا
آخرین نفسی که می کشم..

حس آرامشی که به قلبم سرازیر شد باعث شد چشمام و ببندم..و بخوابم..

از مرگ بابا یک ماه بود که می گذشت..با اصرار و خواهش های زن عمو و عمو مامان و دلناز رفته بودندخونه
ی عمو..اون خونه پر از خاطرات بابا بود..مامان

راضی نبود..میگفتم نمی خوام مزاحم بشم..اما زن عمو اجازه ی رفتن و بهشون نمی داد..میگفت خونه به این بزرگی..یه عالمه اتاق خالی داره

یعنی جایی برای شما وجود نداره؟!..دلناز ام کنکور داد..می گفت خوب ندادم..حق ام داشت..بیشتر از همه رادین بود که حواسش به دلناز بود..نمی داشت

زیاد تو خودش بره!

منم بیشتر اوقات خونه ی عمو و پیش مامان اینا بودم.

نمی خواستم منم بیشتر از این مزاحمشون بشم..خونه و زندگی خودم و داشتم..اما عمو و زن عمونمی داشتن..

تنهایی بدتر بود..باعث میشد فقط و فقط فکر کنم.

تنها دلگرمیم..وجود رادمهر و دوستانم بود..بعد از اون ترمی که تموم کرده بودم می خواستم یه ترم مرخصی بگیرم..و بیمارستان نرم..چون خاطره های بد

واسم زنده میشدن..

اما رادمهر با هردو تصمیم ام شدیداً مخالفت کرد.

بنده خدا..یه پاش بیمارستان و دانشگاه بود ..یه پاش خونه ی عمو و خودمون...چقدر مهربون شده بود..چقدر با محبت شده بود..در مقابل پرخاشگری های

من..بد خلقی های من..عصبیت های من..بی قراری هام..فقط و فقط سکوت می کرد..مهربونی می کرد..آرومم می کرد..بغلم می کرد..

خودم ازش خواسته بودم...که شبا تنهام نذاره..موقع خوابیدن..اونم زا به راه کرده بودم..

شبا کنار تختم می نشست...برام حرف میزد..امید میداد بهم..خوابم که می برد..میرفت اتاقش و می خوابید..گاهی شبها که کنار تخت من خوابش میبرد...!!!

حال و اوضاع روحیم زیاد جالب نبود..توی بیمارستان و دانشگاه ام مدام توی فکر بودم..

حرف هایی که پشت سرم میزدن و میشنیدم..از روی دلسوزی..از روی ترحم..

وقتی با رادمهر حرف زدم.. از نحوه ی خبر دادن پریا.. تا زمزمه هایی که پشت سرم شنیده میشد.. چقدر حساس بود.. روی این مسئله.. این که کسی به خانواده اش توهین کنه.. شدیداً برخورد کرد.. اینکه هیچ توهین و حرفی که به خانواده اش زده بشه رو نمی بخشه.. شایعه های زیادی هم درست شده بود.. اما بعد از برخورد جدی رادمهر دیگه کسی به خودش اجازه نمی داد حرفی بزنه.

دیروز چهلم بابا بود.. خونه ی عمو بودم.. مامان و دلناز ام رفته بودند خونه ی خودمون.. با وجود اصرار های زیاد زن عمو.. خودمم علی رقم همه ی این اصرارها.. اومده بودم خونه ی خودمون.. از صبح دوباره ماتم گرفته بودم.. گلاب و فرستاده بودم بره خونش.. آخر شب بود.. رادمهر شیفت شب داشت.. زنگ زده بود.. گفته بود که دیر میام.. مواظب خودم باشم.. و گلاب پیشم بمونه.. اما خودم به زور فرستادمش.. از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم.. یه فیلم به دستم رسیده بود.. از تصادف.. تصادف بابا.. صورت خونینش.. بدن زخمیش.. رفت و آمد پلیسها.. چه بلایی که سرم نیومده بود.. نمی دونم کار کی بود.. دلم آتیش گرفت.. کباب شدم.. خودم رفتم و واسه خودم آب قند درست کردم.. نباید دوباره از حال می رفتم.. کل فیلم کمتر از ده دقیقه بود.. چندین بار گذاشته بودمش..

چند نفری شاهد تصادف بابا بودن..خودش هم مثله اینکه مقصر بوده

اما یکی کمین کرده ..نمی دونم کی بوده..که از اون اوضاع فیلمبرداری کرده..شاید خواسته من و دق بده.

رفتم به سمت دستگاه پخش..و آهنگی رو که توی این چهل روز بارها و بارها گوش می دادم و شنیدم.

دیگه فکرم کار نمی کرد.

کاری از دستم بر نمی اومد.

پدر اسمت همیشه روی لبهاست

پدر مهرت همیشه توی دلهاست

پدر ،دفتر شعر توی طاقچه

تنها آرامش قلبم تو شبهاست

پدر یادم نمیره مهربونیت ،پدر یادم نمیره هم زبونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم،پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم

پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر پشتم شکست از رفتن تو

پدر شادی تموم شد تو غم تو

پدر ، اون همه حرفات کجا رفت

همه رفتن بعد از رفتن تو



پدر تنها شدم تنهایی سخته

پدر تنهایییم از دست بخته

دلیم ،از دست بختم گله داره

چرا، اون مثل تیکه سنگ سخته

بعد رفتنت پدر زندگی مرد، نور قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر هستی من، سر به جاده های بی کسی سپرد

پدر / علیرضا روزگار

به حق افتاده بودم...

بابا کجایی تو..

کجایی ببینی که چه بلایی سرم اومده..

بابا خوب بود.. مهربون بود.. حرفش همه جا بود.. حرف خوبیش..

بابا شادی تموم شد بعد از رفتن تو...

آهنگی که همدم روز و شبم بود.. حسش می کردم.. با تموم وجودم.. زنگ در و زدند.. فوراً اشکام و پاک

کردم.. موهای آشفته ام و بالای سرم ساده بستم.. رادمهر اومد تو..

درو باز کردم و سربه زیر سلام کردم.

رادمهر : سلام خانوم.. چ...

با دیدن چشمای قرمز و پف کرده ام حرفش و قطع کرد.. اخماش تو هم رفت .

نگام و ازش دزدیدم.

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا آورد.

رادمهر: باز گریه کردی؟! چرا چشمت اینقدر سرخ ان؟! دلپذیر داری چه بلایی سر خودت میاری!؟

هیچی نگفتم..

رادمهر در و بست..

نشوندم کنار مبل..دستش و دور شونه ام حلقه کرد و گفت: بست نبود تو این چهل روز؟! این همه گریه و زاری کافی نیست؟! چرا به خودت نمی یای..دلپذیر..تو که قوی بودی..محکم بودی..به جای این که مراقب دلناز و مامانت باشی..کار هر شب و روزت شده گریه؟! خانومم..اونا به تو احتیاج دارن

..تو قوی باش..تو محکم باش..بابات رفت..اما هنوز زندگی هست..جریان داره..فکر کردی من ناراحت نیستم؟! از این که عمو پیشمون نیست؟! به خدا حال من بدتر از توه..اما چیکار میتونم بکنم..کفر بگم؟! بگم خدا چرا بردیش؟! زود بود؟! مگه ما می تونیم تو کار خدا دخالت کنیم؟!

راست می گفت..حقیقت بود..تمام حرفاش..هرکسی دیگه جز رادمهر این حرفا رو میزد نمی پذیرفتم چون حرفای تکراری و کلیشه ای بود..اما رادمهر فرق داشت..با همه..باید به خودم می اومدم..

مگه میشد..از لحن محبت آمیزش آرامش نگرفت..از " خانومم " گفتن های شیرینی که این روزاز زبونش میشنیدم..لبریز از محبت نشد؟!

به سمت ویدئو رفتم روشنش کردم..دوباره تک تک صحنه ها جلوی چشمم رژه رفتن..رادمهر داشت باتعجب نگاه می کرد..

تموم شد..

آروم گفتم: این باعث شد دوباره بهم بریزم..من آروم شده بودم..کم کم داشتم بهتر میشدم..رادمهر این کار کیه؟!..کیه که انقدر از من بدش میاد؟!..مگه من چیکارش کردم؟!..اون از پریا..که اونجوری خبرمرگ بابا رو داد..اینم از این..رادمهر من تو این دنیا جای کی و تنگ کردم؟!..هان؟!

غم عجیبی تو صورت رادمهر موج میزد..به همراه حرص و عصبانیت..

محکم گفتم: هیچ وقت این حرف و نزن دلپذیر...تو کاری نکردی...اون دختر احمق هم که یهوپی بهت خبر داد..حقش و گذاشتم کف دستش...تو هم آروم باش..نمی دارم هیچکی اذیتت کنه..یادت باشه که من هستم..پشتتم..همیشه...!

خدایا ممنونم ازت که رادمهر رو به من دادی..

پشتم گرم بود..خیالم راحت بود..

از چشمای رادمهر خستگی می بارید..

آروم گفتم: رادمهر برو بخواب..تو این مدت استراحت نداشتی..همشم تقصیر منه..با این لوس بازیام..

میدونم از دستم خسته ای ..

رادمهر اخم شیرینی کرد و گفت: نبینم از این حرفا بزنی..مگه من چند تا خانوم دارم؟!!

چقدر خوب بود که من و خانومش می دونست..

مرگ بابا..با همه ی غم و سنگینی ای که داشت باعث نزدیکی من و رادمهر به هم شده بود..

هردومون فراموش کرده بودیم...اون قهر مسخره رو!!!

خواستم لبخندی نثار رادمهر کنم..که یهو درد بدی زیر شکمم پیچید..

اخمم رفت تو هم!

همیشه وقتی عصبی میشدم..تاریخ دردای ماهانه ام جلو می افتاد..چقدر ام که از صبح عصبی شده بودم..

رادمهر با نگرانی نگام کرد و گفت:چی شد؟!!

درد دوباره زیر دلم پیچید..فورا به سمت دستشویی رفتم..حالت تهوع داشتم..هیچی نخورده بودم از صبح تا

حالا..هیچی ام بالا نمی آوردم..معلوم بود..چون

هیچی تو معدم نبود..

رادمهر مدام در میزد و بانگرانی می گفت: چی شد دلپذیر؟! در و باز کن ببینمت.حالت بهم خورد؟!!

بی حال از دستشویی اومدم بیرون..

رادمهر اومد جلو و بازوم و تو دستش گرفت و با نگرانی پرسید: چت شد دلپذیر؟! حالت خوبه؟!جاییت درد

نمی کنه؟!!

خجالت می کشیدم..دیگه اون قدر باهوش راحت نبودم که از مسائل شخصیم براش بگم.

سرم و به زیر انداختم و گفتم: چیزیم نیست! خوبم.

رادمهر خوب نگام کرد..معلوم بود باور نکرده ..چون خوب نبودم.

رادمهر: د خوب نیستی..رنگ به روت نمونده..ضعف داری..نگو که هیچی نخوردی؟!!

من: نه به خاطر اون نیست.یکم دلم درد می کنه.

رادمهر: دلت درد می کنه؟! خوب آماده شو بریم دکتر. چیزیت نشده باشه!

با حرص نگاهش کردم.. چرا اینقدر خنگ شده بود.. اون که خیلی تیز بود.. خصوصا تو این جور مسائل..

من: رادمهر.. طبیعیه.. این دردا.

رادمهر حالا که دوهزاریش افتاده بود.. سرش و تکون داد و بدون هیچ خجالتی گفت: باشه.. چیزی احتیاج نداری؟!!

منظورش و فهمیدم.. خون به صورتم دوید.. چقدر راحت حرف میزد.

دستم و زیر دلم گرفتم... دلم پیچ می خورد..

رادمهر رفت آشپزخونه.. منم رفتم بالا به سمت اتاق خودم..

رفتم تو حموم.. لباسام و عوض کردم.. و بعد از تموم شدن کارم اومدم بیرون..

چشمام تار میدید.. درد امونم نمی داد..

روی تخت نشستم و دستم و به شکمم فشار دادم.

از درد به خودم می پیچیدم..

رادمهر با عجله وارد اتاق شد..

چای نبات دستش بود.

نشست کنارم روی تخت و دستشو دور کمرم گذاشت.. لیوان و جلوم گرفت و گفت: اینو بخور.. بهتر میکنه.

چینی به پیشونیم دادم: رادمهر.. دل درد من شدیده.. با این چیزا درست نمیشه.. کدئینی.. پرفونی.. چیزی بیار.

رادمهر: اینقدر خودت و به قرصا وابسته نکن.. خوب نیست.. ناسلامتی میخوای پس فردا دکتر این مملکت بشیا.. بیا بخورش..

با حرص لیوان و از دستش گرفت و آرام خوردم.. آقا واسه من درس اخلاق می ذاره.

لیوان و دادم دست رادمهر.. که یهو زیر دلم تیر کشید.

رادمهر با هول : چی شد..دوباره دردت گرفت!؟

سرم و تگون دادم

رادمهر شونه ام و گرفت و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم..شدت دردم اونقدر زیاد بود..که محکم شکمم و چسبیده بودم..و مثله بچه ها خودم و مچاله کرده بودم.

رادمهر دستام و از شکمم جدا کرد وگفت: خودت و اینقدر سفت نگیر..آروم باش..پاهات و دراز کن..

الان من برمیکردم.

چند دقیقه بعد با کیسه ی آب گرم و قرص مسکن برگشت..

رادمهر: با این که به هیچ وجه دوست ندارم قرص بخوری..اما چون دردت زیاده این یه بار و میدارم.

من: چی؟! ببخشیدا جناب..شما که از درد ها ندارین بدونین چه حالیه..من اینقدر اوضاعم خرابه و درد دارم که همیشه تا چند تا قرص نخورم آروم نمی

شم..آخخخخ..

ای لعنت به این شکم من! نمی دونم چش شده بود!

رادمهر قرص و گذاشت دهنم و آب و بهم خوروند.

دیگه کم کم داشت اشکم در می اومد..

آدم زیاد صبوری نبودم.

چشمام و از زور درد بستم..

اشکای سرکش راه خودشون و پیدا کرده بودند..

دلیم نمی خواست گریه کنم دوباره..

خیلی این مدت گریه کرده بودم جلوی رادمهر..

اما این دفعه واقعا دست خودم نبود..

چند لحظه بعد گرمی چیزی رو روی شکمم حس کردم..

دستای رادمهر بود... که از زیر بلوز داشت شکمم و ماساژ می داد.

چقدر مهربون بود..

چقدر خوب بود..

اینقدر با دستای مهربون و نوازشگرش.. شکمم و ماساژ داد که خوابم برد..

نمی دونم چه ساعتی بود که از خواب بیدار شدم.. حس می کنم شب شده بود..

از اتاقم اومدم بیرون.. هنوز شکمم درد می کرد ولی نه به اون شدت.. دوسه روز اول همیشه واویلا

داشتم..

چراغا همه خاموش بودن..

ازپله ها رفتم پایین..

حس کردم رادمهر بود که روی یکی از کاناپه ها خوابش برده بود..

رفتم جلوتر..

خستگی توی چهره اش بیداد می کرد..

به خواب عمیقی فرو رفته بود.. آخه چرا اینقدر به خودت فشار می یاری مرد؟!

پیراهن مشکی شو هنوز در نیاورده بود.. به رغم اینکه بهش گفته بودم.. بارها و بارها..

مدتی بود که با ته ریش می دیدمش.. خیلی خیلی بهش می اومد..

خصوصا با این پیرهن مشکی رنگش و شلوار پارچه ایش..

با تمام سادگی لباس هاش.. بازم جذاب بود..

باز خوشتیپ بود..

چرا اینقدر دیر شناختمش..

مهربونی توی وجودش بی اندازه بود..

اما به گفته ی خودش اون و نثار هر کسی نمی کرد..

هر کسی لیاقتش و نداشت..

صدای نفسای منظمش می اومد..

دستشو حائل سرش کرده بود....

بین چقدر خسته بوده..

چقدر اذیتش کردم..

اما اون با مهربونی ..با آرامش...من و هم آرام می کرد..برام حرف میزد..

خیلی ازش غافل شدم..

حس میکنم کمی لاغر شده..

همیشه وقتی بهش می گفتم که جز درد سر چیز دیگه ای برات ندارم اخمی می کرد و میگفت:

"دیگه نشنوم این حرفارو،من هیچ کاری برات نکردم،این تویی که به ای خونه زندگی دادی،جوون دادی

سر و صداهای تو باعث شده این خونه اینقدر دلنشین باشه..کسل نباشه"

ومن پر میشدم از لذت..حتی گاهی فکر می کردم که رادمهر بیشتر از اینکه منظورش به خونه باشه

به خودشه..نمی دونم.

یه بار خیلی بی قراری می کردم..

حس میکردم تمام کارهای رادمهر از روی ترحم و دلسوزیه..باهاش بدخلقی میکردم..بد قلفی

میکردم..حتی تصمیم گرفته بودم که دانشگاه نرم..

اما بازم اون بود که در مقابل کارهای من صبوری می کرد.

یه بار که اعصابش از دستم خورد شد میگفت: د لعنتی..این دلسوزی نیست..دلسوزی یه روز دوز

دوهفته..آدم مگه چقدر می تونه واسه یه نفر دل بسوزونه..تو چرا نمی فهمی..تو برای من درد سر

نیستی..من هیچ حس ترحمی بهت ندارم..بارها هم بهت گفتم من اگه خودم نخوام هیچکی نمی
تونه منو به کاری مجبورم کنه..دلپذیر..من اگه کاری هم برای تو می کنم..خودم از ته قلبم میخوام..
پس اینقدر نگو دلسوزی..ترحم..ترحم..

و من وقتی ازش می پرسیدم که اگه دلسوزی نیست پس چیه..اون دست به سرم می کرد و موضوع
و عوض می کرد..هیچکس نمی تونست از کارهاش سر دربیاره.

روی صورتش خم شدم، بوسه ای روی گوش کاشتم
دستی به ته ریشش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من زخم

مرا پریشانی موهایت که نه—

مرا

ته ریش خسته ات دیوانه می کند!!

خواستم بلند شم و برم واسه رادمهر پتو بیارم که یهو دستم کشیده شد،نتونستم تعادل رو حفظ
کنم و بالاتنه ام روی رادمهر افتاد.

وا !!!

سرم و بلند کردم که دیدم رادمهر با لبخند شیطونی نگام می کنه..نکنه..نکنه فهمیده من بوش
کردم؟!

سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم.

من: این چه کاریه؟! دستم و ول کن !

رادمهر : نوچ !

من با تعجب: وا..رادمهر..حالت خوبه؟!

رادمهر دوباره لبخند شیطونی زد و گفت: بهتر از این نمی شم، خصوصا وقتی که..

کمی مکث کرد و مرموز نگام کرد..

ادامه داد: وقتی که یه خانوم خوشگل...

خدایا پنج هزارتا صلوات نذر..

خیره نگاش کردم..

رادمهر: روی صورتت خیره بشه..مهربون نگات کنه..و در آخر..

بدبخت شدم!!!

رادمهر: گونه ات و ببوسه ..اونم خانومی که اینقدر خانومه..معلومه که حالت خوب میشه..حالت

عوض میشه.

مرده شورت و ببرن دلپذیر!

توی وضعیت خوبی نبودیم..با تمام وجودم به سمت رادمهر کشیده می شدم..نباید تو این وضعیت

می بودیم.

باید می رفتم.

خواستم پاشم! اما رادمهر بیشتر به خودش فشردم.

رادمهر: کجا میری..بودی حالا! کاش همیشه خواب بودم..

بعد دستشو گذاشت رو گونه اش و با لبخندی گفت: خستگیم در رفت.

خدایا..این رادمهر بود که اینقدر راحت از احساساتش حرف می زد؟! این رادمهر بود که می گفت با

بوسه ی من خستگیش در رفته!

بهترین حال دنیا بود..که عشقت با وجود تو خستگیش در بره..بهترین حال دنیا بود که عشقت تو

تو آغوشش نگه داره و نذاره بری..دور بشی ازش..بهترین حال دنیا بود!

من: دلم سوخت واست..شبيه اين بچه هاى مظلوم شده بودى..هر كس ام ميديد بوست ميكرد.

حالا خوبه فقط بوست كردم اگه...

يهو دستم و گذاشتم جلوى دهنم ..تازه فهميدم چى گفتم..با خجالت سرم و به زير انداختم.

سوتى سال و دادم يعنى!

امشب سوتى اندر سوتى بود.

رادمهر قهقهه ي بلندى زد..

اى من به قريون خنده هات مرد من!

چقدر قشنگ مى خنديد..

با حرص نگاهش كردم الان وقت تعريف نبود..پاى آبروم وسط بود..

خنده ي رادمهر قطع شد..

به هم خيره شده بوديم..

زل زده بود به صورتم..

خوب نگاهش كردم..

چند دقيقه اى تو همين حالت گذشت..حس كردم سر هامون داره به هم نزديك ميشه..

به خودم اطمينان نداشتم!

فاصله اى باهم نداشتيم..

ديدم رادمهر به لبهام خيره شده..

يعنى چه اتفاقى مى خواست بيفته!؟

ديگه فاصله اى بينمون نبود.

فكر مى كردم مى خواد ببوسه..لبم و..

اما تو لحظه ی آخر..

انگار پیشمون شد و پیشونیم و بوسید!!!

دیونه— میشم وقتی

لبام و نگاه می کنی

اما

پیشونیم و می بوسی!!!

یه بوسه ی بامحبت..مردونه..حمایتگر..

خدایا این مرد چقدر مَرَد بود !!!

اون شب از رادمهر خواستم پیشم بخوابه..به بهونه ی دل درد ام..به بهونه ی بی قراری های

همیشگی..دلتنگی هام برای بابا..

باید به سمتش قدم بر می داشتم..

می دونستم رادمهر غرور داشت..

برام تو این مدت کم نداشتی بود..جوری که همه از رفتارش با من مات مونده بودن.

رادمهر تعجب کرده بود..این و از تو چشماش می خوندم..هیچ وقت همچین درخواستی اینقدر مستقیم

ازش نداشتم..اگر هم بوده ..مواقعی بود که حالم خوش نبود.

رادمهر بلند شد..

به طرف پله ها رفت..دیدم که داره می ره طرف اتاق خودش..یعنی ناراحت شده که گفتم شب پیشم

بخوابه..

یعنی چی..

رفتم تو اتاقی که تخت دونفره داشت..

هیچ وقت اینجا نخوابیده بودم..

شلوارک و بلوز خوابم و پوشیدم..

بلوزم آستین کتی بود.. یقه اش فرفری بود و کمی باز..

روی شکمش عکس خرس سفیدی بود...

ناگفته نماند.. حتی لباس خوابم هم مشکی بود.. مخلوطی از مشکی و کمی سفید..

با وجود اصرار های مکرر همه مشکی مو در نیاورده بودم.

حتی مامان هم باهام صحبت کرده بود.. خودش که درش نیاورد ولی از من قول گرفت حتما درش بیارم..

با اینکه دلم نمی اومد اما قبول کردم.

میخواستم فردا برم آرایشگاه... شادی باهام هماهنگ کرده بود.. اولش قبول نکردم.. اما شادی اینقدر

گفت و گفت تا راضی شدم.

مامان و دلناز به من احتیاج داشتن.. باید به خودم می اومدم

موهام و باز کردم..

کمی ادکلن به منج دستم زدم.. یه شونه ی سرسری به موهام کشیدم و رفتم تو تخت دراز کشیدم..

دکور اینجا فوق العاده بود.

چند دقیقه ی بعد رادمهر اومد..

بلوزش همون مشکیه بود.. اما شلوارش و عوض کرده بود.

اومد تو تخت و دراز کشید..

قلبم تند تند میزد..

اولین بار بود که اینقدر نزدیک.. حضورش و حس می کردم.. توی تخت خواب.. با هوشیاری تمام.

نمیدونم چرا خوابم نمی برد

رادمهر به سقف خیره شده بود.

گفتم: چرا نمی خوابی؟! تو که خیلی خسته بودی؟!

صدای شیطونش و شنیدم.

رادمهر: خواب و از سرم پروندی!!!

من: من؟! تو که از خدات بود!

رادمهر: چه کنیم دیگه.. جذابیتت و دردسرهاش.. هرکسی از راه میرسه دوست داره بوسمون کنه..

منم که دلرحم.. دوست ندارم دل کسی رو بشکنم.. اجازه میدم.

با حسادت آشکاری گفتم: چشمم روشن.. به.. بگو.. بازم بگو.. به چند نفر تا حالا ماچ دادی؟!

رادمهر روش و به طرف من برگردوند و با لحنی که انگار از این گفتگو لذت می برد: اینقدریه که

حسابش رفته از دستم!!!

یه هین بلندی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

حس بدی وجودم و فرا گرفت.

اخمام و توهم بردم و روم و از رادمهر که داشت خیره نگاهم می کرد برگردوندم.

رادمهر: حالا نمی خواد ناراحت بشی.. گفتم که من متعلق به همم!

مشتی به بازوش زدم که دست خودم بیشتر درد گرفت.

حرصم گرفته بود.. چقدر راحت حرف میزد.

پشت بهش خوابیدم..

من دوسش داشتم.. تحمل اینجور حرفا برام عین مرگ بود..

اینکه کسی به غیر از من بخواد رادمهر رو ببوسه..

لمسش کنه.. وقتی که اینقدر با ته ریش جذاب میشه.. دستش و رو صورت خسته اش بکشه..

موهاس و نوازش کنه..

با این افکار قطره ی اشک مزاحمی از گونه ام پایین اومد که فوراً "پسش زدم.

دوباره عصبی شده بودم..دل دردم دوباره شروع شده بود...

نمی دونستم رادمهر خوابیده یا نه..اما صدای نفس های منظمش می اومد.

به چه زوری نشستم و سرم و به پشتی تخت تکیه دادم..

ای خدا !!!

دلم..

نباید رادمهر رو بیدار می کردم...رفتم دستشویی..

باید قرص می خوردم..اما دل درد امونم نمی داد..

دوباره نشستم روی تخت و دستم و محکم به شکمم فشار دادم..

رادمهر تکونی خورد..

چشمام و بستم و محکم فشار دادم..

رادمهر بیدار شد...

نیم خیز شد و اومد طرفم..

حتی توی اون تاریکی ام می تونستم نگرانی توی نگاهش و بخونم.

اومد جلو و گفت: دلت درد گرفت!؟

سرم و تکون دادم و گفتم: قرص..قرص بیار..

رادمهر: دلپذیر..قرص خوردن به ضررته..بد عادت نکن خودت و ...نمی دارم لب به قرص بزنی.

بعد رفت و چند دقیقه بعد دوباره با چای نبات برگشت...

چای نبات..چیزی که مامان همیشه این جور مواقع برام درست می کرد.

خواستم از دستش بگیرم.. که زیر دلم یهو تیر کشید.. نمی دونم این دفعه چم شده بود. هیچ وقت اینقدر درد نداشتم.

رادمهر لیوان و به طرفم گرفت.. دستش و دور شونه ام گذاشت .. و آرام چای نبات و به خوردم داد. چای نبات و که خوردم.. دراز کشیدم.. رادمهر هم!

دلم آغوشش و می خواست..

نمی دونست آغوشه که بد عادتم کرده.. نه قرص..

انگار حس کرد..

چون اومد جلو.. دستشو از زیر سرم رد کرد.. سرم و رو بازوی محکمش گذاشت..

با دست دیگه اش شروع کرد به ماساژ دادن شکمم..

سرم و به سینه ی لختش چسبوندم.. دکمه های پیرهن مشکی رنگش همه باز بودند..

خدا شاهده دردم لحظه به لحظه کمتر میشد.

دردی که با چند تا قرص هم آرام نمیشد..

رادمهر تو چه معجزه ای داری؟!

آروم گفتم: رادمهر.. بخواب.. خسته ات کردم.. خیلی اذیت شدی.. میدونم امروز خیلی خسته بودی.

این دل دردها همیشگیه..

رادمهر: نزن ابن حرف و! اینجوری خودمم آرام میشم.

یعنی چی؟! مگه خودش نا آرام بود؟!

نفهمیدم منظورش و.. گاهی اینقدر مبهم و دوپهلو حرف میزد که باید مدت ها به اون حرفش فکر می کردی.

من: رادمهر... همیشه عمو و راحیل و مامان اینا رو، فردا شب شام دعوت کنیم؟!

رادمهر: چه عجله ایه؟! اونم با این حالت!

درجا قرمز شدم..نمیشد به روم نیاره..

آروم گفتم: من خوبم، فردا صبح بیمارستان ام..پس شام بهتره.

رادمهر: باشه..فقط با گلاب هماهنگ کن..برنگردم ببینم رنگ به روت نمونده ها !!!

من: باشه..

دل دردم بهتر شده بود..رادمهر همچنان داشت شکمم و ماساژ میداد..

چرا رادمهر اینقدر خوب بود؟! گاهی شرمنده میشدم..دیر شناخته بودمش..نمونه ی کامل یه مرد

واقعی بود..توی بدترین شرایط همراهم بود..تکیه گاهم بود..ازم حمایت می کرد..قول الکی نمی داد

اگرم میداد حتما بهش عمل می کرد ...خدارو شکر می کنم که این انتخاب دست من نبود..خداروشکر

میکنم..که از قبل ازدواج ما تعیین شده بود..فقط تنها دلهره و نگرانییم از بابت علاقه ی اون به من بود.

شادی میگفت دوسم داره..حتی بیشتر از دوست داشتن من نسبت به رادمهر!

وقتی مردی به زنی علاقه مند بشه..همه کار براش میکنه..یه تکیه گاه براش میشه..باوجود مغرور

بودنش ..بهترین رفتار رو با عشقش داره..اهل اینکه خودش و دم به دقیقه بچسبونه به طرف نیست

..همه ی چیزهایی که من توی رادمهر دیده بودمشون..ولی بازم مطمئن نبودم..تا از زبون خودش نمی

شنیدم خیالم راحت نمیشد.

نمی دونم چقدر گذشت که با آرامش عجیب و وصف نشدنی ای توی بغل مردم ..خواهم برد!

شادی: خوب عزیزم من برم دیگه..کاری نداری؟!

من: نه ..مرسی ..از کار و زندگی انداختمت.

شادی: این چه حرفیه ..تعارفی نباش که اصلا این اخلاقت حال نمی کنم..برو به کارات برس..میخوام

امشب بترکونیا.. چون تو رادمهر کپ می کنه اساسی.. رفتی واسه خودت اسفند دود کن.. خیلی ناز شدی.

من: دیگه اونقدرم تعریفی نیستم.. ممنون که همراهم بودی.. نمایای تو؟!

شادی: نه عزیزم.. مامان منتظرمه!

من: باشه.. خداحافظ.. سلام برسون.

شادی: خداحافظ.. توهم به اون شوهر اخموت سلام برسون.

من: شادی؟؟؟؟؟؟

شادی با خنده دستی تکون داد و رفت.

تقریبا همه ی کارها رو با کمک گلاب کرده بودیم.. غذا رو که خودم پختم.. زرشک پلو.. و خورش بادمجون

به اضافه ی سالاد و دسر.. میوه ها و شیرینی ها رو چیدم توی ظرف.. دستپختم خوب بود.. ولی زیاد

غذا نمی پختم.. اما امب تصمیم گرفته بودم که خودم بپزم.. خونه تمیز و مرتب بود..

باید یه دوش می گرفتم تا بوی غذا ندم.

موهام و تنباکویی-عسلی رنگ کرده بودم.. خیلی بهم می اومد.. می خواستم واسه یکی دوماه

صافشون کنم که شادی خانوم اجازه نداد.. می گفت حیفه.. فوقش ازش خسته شدی اتو مو..

میکشی.. البته من بیشتر مواقع موهام و صاف می کردم.. حتی صاف کردنش هم در دسر داشت..

ابروهام و باریک تر از همیشه کرده بودم و صورتم و اصلاح کردم.. بعد از دوماه واقعا تغییر کرده بودم..

از حموم که بیرون اومدم.. موهام و با سشوار خشک کردم.. کمی از کریستال مو به موهام زدم..

و دیگه صافش نکردم.. چون وقت زیادی نبود..

یه آرایش خیلی ملایم کردم و کت و دامن سورمه ای رنگم و پوشیدم..

دامنش کوتاه بود پس احتیاج به ساپورت داشت..لباس ساده و شیکی بود..اولین بار بود که می پوشیدمش..

از دوطرف موهام دوتیکه برداشتن و با گیره ی کوچیکی به هم وصلشون کردم..

جلوی موهام و فرق کنار زدم..و با زدن ادکلن کارم و به پایان رسوندم.

چرا رادمهر نیومده بود؟!

رفتم پایین سری به غذا ها بزنم.

همه چی اوکی بود.

گلاب خانوم با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت: چه قشنگ شدی دخترم.ماشالله !

لبخندی به مهربونیش زدم .

گلاب : راستی آقا اومدن!!!

من: کی؟! چرا من ندیدمش؟!

گلاب:تو حموم بودی دخترم..

پس باید بالا باشه..تشکری از گلاب بابت کارهایش و کردم و رفتم تو اتاق رادمهر..صدای شرشر آب

می اومد..پس رفته بود دوش بگیره..

دلیم می خواستم خودم لباساش و انتخاب کنم .

چند تا از فامیلا واسه اینکه مشکی رو در بیاریم اومده بودن..مامان در نیآورده بود.

اما من امروز درش آوردم..

بابا لباس مشکی دوست نداشت..همیشه به من و دلناز میگفت روشن بپوشیم.

با یاد آوری بابای خوبم..اینکه بین ما دیگه نیست..اشک توچشمام جمع شد..به زور پیش

زدم و به سمت کمد لباسای رادمهر رفتم.

کلکسیون از لباس داشت...از کت و شلوار رسمی..تا کروات و اسپرت و جین و خلاصه همه چی..
 پیرهن مردونه ی آستین کوتاه سورمه ای رنگش و در آوردم با شلوار جین آبی..
 خیلی از لباس هاش و تا حالا ندیده بودم..این پیرهنش و خیلی دوست داشتم..دوخت شیکی داشت..
 چشمم به ژيله ی مشکی رنگش افتاد..خیلی ناز بود..برش داشتم..کامل کننده ی تیپش بود..
 همه رو گذاشتم روی تخت و به سمت در حموم رفتم..دوتا تقه زدم و گفتم:رادمهر..
 صداس و شنیدم : جانم خانوم؟!
 من به فدای جانم گفتات..اگه بدونی چقدر دلگرم می کنی..
 من: یکم زودتر بیا بیرون..داره دیر میشه..لباس ام گذاشتم واست روی تخت..اوناً رو بیوش!
 صدای شیطونش و شنیدم: امر دیگه؟! دوست داری بیا داخل بیشتر توضیح بده!
 من: آخه می ترسم رودل کنی آقا!
 رادمهر: نه بابا..چای نبات می خورم!!!
 این باز به روم آورد..به خودش که دستم نمی رسید..مشت محکمی به در حموم کوبیدم واومدم بیرون
 تو لحظه ی آخر صدای خنده ی بلندش و شنیدم.
 روی یکی از مبلا نشسته بودم و داشتم فکر می کردم..
 کلا بدون فکر روزگارم سر نمیشه..
 صدای قدم های محکم رادمهر رو شنیدم که داشت از پله ها می اومد پایین!
 سرم و برگردوندم..تا ببینمش..کپ کردم!!!!
 چقدر خوشتیپه این بشر آخه!
 چقدر سورمه ای بهش می اومد..ته ریشش و مرتب کرده بود..و کامل اصلاحش نکرده بود..یه تیکه از
 موهاش بالا بود و به کج متمایل بود..و تیکه ی دیگش کاملاً به سمت بالا بود!

تو دلم کلی قربون صدقش رفتم..

چشمش که بهم خورد..اومد جلو..

نگاهی بهم انداخت..انگار اشتباه دیده..

دوباره برگشت ..با دیدن چهره ی جدیدم..مات موند.

با لبخند شیطونی بهش نگاه کردم..حالا نوبت اون بود!

اومد جلو و یکی از حلقه های موهای فرم و تو دستش گرفت و گفت:واقعا آرایش گر قابلی بوده..

چی تحویل دادیم..چی تحویل گرفتیم..کارش عالی بوده!!!

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟! من خودم خوشگل نیستم وبا آرایش خوشگل شدم!؟

رادمهر: درسته که آرایشگر..کارش عالی بوده...اما..

با مکثی که کرد سوالی نگاش کردم

ادامه داد: ولی خودت چیزدیگه ای .

با این حرفش کم کم لبم به لبخندی باز شد..یه تعریفی که غیر مستقیم بود..اما همینم برای رادمهر

زیادی بود.

با خندیدنم رادمهر خیره به چال لبم نگاه کرد و گفت: خصوصا این چال لپت که خیلی رو اعصابه!!!

ای جان!!!!

یعنی چال لپ و دوست داره!؟

با این فکر لبخند عمیقی روی لبم نشست.که رادمهر گفت: حالا نیشو ببند..از ذوق مرگی زیاد پشه

نره تو دهند.

نمی ذاره دو دقیقه با حرفاش کیف کنیم..می زنه تو پر آدم..

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه بلند شد.

بعد از سلام و احوال پرسی همه رو مبلا نشستن..

رفتم به سمت شربت ها و لیوان ها رو گذاشتم رو سنی..

اول به عمو تعارف کردم.. که با لبخند مهربونی ازم تشکر کرد.. چقدر موهاش سفیده شده بود تو این مدت..

آدم درون گرایبی بود... همه چی رو تو خودش می ریخت.. میدونستم چقدر ناراحتی از مرگ بابا.. اما سعی می کرد روحیه اش و حفظ کنه تا تکیه گاه خوبی برای برادرزاده و زن دادش بشه.. به روزبه و رادین تعارف کردم..

زن عمو: قربون عروس قشنگم برم.. ماه شدی عزیزم!
بعد اشک تو چشماش جمع شد..

تشکری کردم و به راحیل تعارف کردم.. بعد از اون دلناز و مآمان..

هرچقدر از شکسته شدن و غم تو چهره اش بگم کم گفتم.. لبخند کوچیکی زد و گفت: احسان.. جات خالیه.. که ببینی دلپذیرت چقدر خانوم شده!!!

با تعارف کردن به رادمهر روی صندلی کناریش نشستم..
غم توچهره ی همشون بیداد می کرد..

با اینکه.. مشکی ها رو در آورده بودن.. با این که لباسون می خندید اما باز نمی تونستن غم خفته ی توی نگاهشون و پنهان کنن..

قطره ی اشک سرکش از گونه ام چکید..

رادمهر دستش و گذاشت رو دستم و با لحن مهربونی گفت: خانومم...

و با چشماش به بقیه اشاره کرد.. منظورش و فهمیدم.. نباید دوباره غم به خونه بر می گشت.. نباید ناراحت میشدن.

اشکام و پاک کردم و لبخندی زدم..

رادمهر به رادین اشاره ای کرد .

رادین با لحن متفاوتی گفت: بین چه کردن این زن و شوهر..خواستین چشم کیا رو کور کنین!؟

زن عمو: چشم حسوداشون و مادر..ماشالله..ماشالله..چقدر ماه شدن بچه هام!

رادین: مامان..آخه چقدر قربون صدقه ی این تحفه ها می ری..رادمهر که رفت..یکمم به من برس

..نگا کن..دیگه دارم پیر میشم..رنگ موهام شده عین دندونام..وقتش نیست واسم آستین

بالا بزنی!؟

به جای زن عمو عمو جواب داد: پسره ی بی حیا..دور و زمونه ی ما..

رادین تو حرف عمو پرید و گفت: بابا شما خواهشن از شرم و حیا حرف نزنین..خودتون هزار بار گفتین

که در کمال پروری رفتم و به آقا جون گفتم:آقا جون..یه دختری رو دیدم..خانوم و خوشگله..چشمم

و گرفته..میشه بریم خواستگاریش!؟

با ایم حرف رادین صدای خنده ی همه بلند شد و عمو برای رادین خط و نشون کشید و گفت:

میریم خونه که پسریم.

رادین: کی گفته میریم خونه!؟ اتفاقا امشب همگی قراره اینجا بخوابیم!؟ دلپذیر خودش گفته ..

مگه نه زن داداش!؟

با لبخند سری تکون دادم .

نیم ساعت بعد میز شام و با سلیقه چیدم..چیزی که از خواسته های مامان بود...میگفت دختر باید از

همه ی فنون آشپزی و کارهای دیگه به بهترین شکل ممکن مهارت داشته باشه.

همه رو دعوت کردم به سمت میز...

زن عمو با دیدن میز برقی از تحسین به چشمش دوبد و گفت: ماشالله..عروسم همه چی تمومه..

بین چقدر با سلیقه اس...

لبخند خجولی از این همه تعریف زدم و به میز اشاره کردم.. رادمهر هم کنارم ایستاد.. مامان طرف دیگه

ام بود.. با نشستن همه ما هم نشستیم.

همه از غذاها تعریف می کردن.

روزبه: دلپذیر خانوم واقعا عالییه.

راحیل با ولع داشت غذا می خورد.. بعد از اینکه لقمه رو خورد گفت: وای توبه.. خیلی خوشمزه اس..

دلناز: خواهرم دستپختش همیشه عالی بوده..

رادمهر: برمنکرش لعنت.

عمو: میگم دخترم.. تو این خونه یه گوشه ای جایی برای من ندارین.. بمونم کمی از غذاها لذت ببرم؟!

از بس که دریا بهم غذای کم چرب میده.

زن عمو: حسام؟؟؟ تا حالا شده یکبار هم رعایت کنی؟! حیف اون همه غذای خوشمزه که ریختم

تو حلققت.

مامان لبخند ارومی زد و در دنباله ی تعریف های بقیه گفت: حرف نداره.. همون که می خواستم.. آفرین

مامان.

از این همه تعریف قرمز شده بودم و چیزی نمی گفتم.. یعنی اینقدر خوب بود؟!

سر به زیر انداختم و تشکر ارومی کردم.

توی نگاه رادمهر تحسین و تشکر موج میزد.. لبخند قشنگی در جوابش زدم.

بعداز شام و صرف میوه.. همه نشسته بودیم .

رادین اشاره ای به رادمهر کرد و بدو از پله ها بالا.. وا این چرا اینجوری کرد؟!

چند دقیقه ی بعد با گیتار قهوه ای رنگ رادمهر برگشت..

رادین: این رادمهر خان.. خیلی وقته برامون نخونده.. همیشه ام قصر در میره.. اما امشب حتما باید بزنی.

مامان: رادین تو باز به پسر من حرف زدی؟! هرچی دلش خواست مجبورش نکن.
رادین با در ماندگی به مامان نگاه کرد و گفت: بابا به خدا منم بچه ی این خانواده ام.. چرا هیچکی من دوست نداره آخه؟! دلناز تو یه چیزی بگو...
همه خندیدن..

دلناز: حرفش من زن.. داماد به این خوبی.. تو رو می خوایم چیکار..
رادین با حالت قهر نشست روی یکی از میلا که باعث شد همه بخندند.
رادمهر: برای این که دادش کوچیکه ام و ناراحت نکنم امشب بیشتر از همیشه میزنم. چطوره رادین خان؟!
رادین که هیچی تو دلش نبود و فوراً راضی میشد گفت: داداش کوچیکه به قربونت..
دوباره همه خندیدند.. لحنش طوری بود که خواه نا خواه آدم و به خنده وا می داشت..
دلناز یکی از چراغا رو خاموش کرد.. فضا کاملاً شاعرانه و عاشقانه بود.
رادمهر نگاهش و چرخوند روی جمع و روی من کمی مکث کرد.. و بعد چند ثانیه شروع کرد.

من با تو خوبم مست از نگاهت

باز زنده میشم از رویه ماهت

وقتی که سیرم از هر چی بوده

وقتی دنیا کبوده لبخندت با من

خیره شده بودم به خوندش.. آهنگ غمگین و آرومی بود.. صداس فوق العاده گیرا بود.. خیلی قشنگ بود
حتی فکرش و نمی کردم.. همه اروم شده بودن..
رادین به دلناز خیره شده بود..

وقتی خرابم از درد عالم
از رنج دنیا بد میشه عالم
وقتی می بینم عشق تو نگاته
باور دارم خدا هم لبخندش با منه
گل نازم روح زخمی مو با تو میسازم
با تو سرمیره شعرام بازم
به تو می نازم شور و حال
روز و ماه و هفته و سالم
شعر خوب حافظ و فاله به تو می بالم
رنگ چشات از دریای نازه
عشق تو بودن عین یه رازه
من این صدامو از با تو دارم
جونم واسه ات میذارم
چون می ارزی به عالم
سرش و بلند کرد و بهم خیره شد...
وقتی غرورم با من صبوری
پژمرده میشم وقتی که دوری
بانوی آبی همزاد بارون
سختی اما چه آسون تسکین میدی دلم
گل نازم روح زخمی مو با تو میسازم

با تو سرمیره شعرام بازم به تو می نازم

اوج آهنگ بود..برق نگاهش دلم و لرزوند..سرم و انداختم پایین..

شور و حالم روز و ماه و هفته و سالم

شعر خوب حافظ و فالم به تو می بالم

گل نازم روح زخمی مو با تو میسازم

با تو سرمیره شعرام بازم به تو می نازم

شور و حالم روز و ماه و هفته و سالم

شعر خوب حافظ و فالم به تو می بالم

با تموم شدن آهنگ همه به افتخارش دست زدن.

گل نازم/ رضا صادقی

مامان: ماشالله پسر..عالی خوندی..

رادمهر سری از روی تعظیم تکون داد و گفت: شما لطف دارید..مادر زن جان!

از لحن شیرینش همه لبخندی به لب آوردند.

راحیل: دادش..یکی دیگه ام می خونی؟! آخه خیلی وقته صدات و نشنیدم.

رادین: بله که می خونه..رادمهر بخون بچه !!!

همه خندیدن..

رادمهر برای رادین خط و نشون کشید..

رو بروش نشست بودم..رادمهر چند ثانیه ای زل زد تو چشمام..خیره و خیره..در برابر نگاهش کم می آوردم.

دستای مردونش روی گیتار لغزیدند و شروع کرد به خوندن آهنگی که خودم و خودش عاشق این آهنگ و صدای خواننده اش بودیم.

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها. کنار من تنها. کنار من تنها

از اولین جملت فهمیده بودم زود عشق های قبل از تو سو تفاهم بود

اونقد میخواست همه باهام بد شن. با حسرت هر روز از کنار ما رد شن.

خیره توی چشمام نگاه کرد... با تموم احساس.. و اوج گرفت!

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهشه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آرام شد

اصلا مشخص نیست

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها. کنار من تنها. کنار من تنها

از اولین جملت فهمیده بودم زود عشق های قبل از تو سو تفاهم بود

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهشه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست

حالم عوض میشه.

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست

اینقدر تک تک کلمات رو با احساس خوند.. که همه رو با تموم وجودم حس می کردم.. برق عجیبی داشت نگاهش.. آدم و ذوب می کرد..

همه توی خلسه فرو رفته بودند.. فوق العاده احساسی بود.

این دفعه همه با تموم وجودشون دست زدند.. این همه احساس... اونم از رادمهری که اینقدر محکم بود بعید بود.. خیلی صداس به دل می نشست.. با اینکه

احساس زیادی داشت.. اما اقتدار صداس رومیشد حس کرد...

روزبه: گل کاشتی پسر.. مثله همیشه فوق العاده بود.

رادین: پس چی.. داداش منه دیگه!

دلناز: شما کم واسه خودت نوشابه باز کن.

زن عمو با لحن خاصی گفت: پسرم این آهنگ و فقط به خاطر مخاطب خاص آهنگش خونده..

و به من خیره شد..و دور از چشم همه برام چشمکی زد .حس خوبی که از خوندن رادمهر القا شده بود..یعنی رادمهر دوسم داره!؟

تا آخر شب گفتیم و خندیدم..و با اصرار های من و رادمهر قرار شد همه شب بمونم..اونقدر اتاق داشتیم که کم نبودش..یه اتاق هم اضافه اومد ..قرار شد

رادمهر بره اونجا بخوابه..اما نمیشد..چون زن عمو عادت داشت قبل از خواب کمی مطالعه کنه..به خاطر همین رفت تو اتاق مهمان و

نقشه های ما نقش بر آب شد..رادمهر می گفت مامان که بخوابه میره تو اتاق مهمون..برای دومین بار کنار هم خوابیدیم..خسته شده بودم..خیلی سرپا

بودم..رادمهر ام همینطور..رادمهر اینقدر چشمش قرمز بود که دلم براش سوخت...بهش گفتم بی خیال اتاق مهمان بشه و همینجا

بخوابه...به قدری خسته بودیم که خیلی زود خوابمون برد.

صبح که از خواب بیدار شدم ..خودم و رادمهر رو توی اون وضع دیدم خجالت کشیدم..کافی بود زن عمو ما رو میدید تا خیالش از علاقه امون راحت میشد.

سرم رو سینه ی لخت رادمهر بود و دست رادمهر هم دورم حلقه شده بود..یه پاش هم روی پام بود..کاملا به هم چسبیده بودیم..تا قبل از اینکه رادمهر بیدار

شه فوراً بلند شدم..لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون..صبحونه ی مفصلی درست کردم..اون روز واسه ی ناهار هم نکه شون داشتیم.

خیلی بهمون خوش گذشت..کم کم مامان اینا هم به زندگی عادی برمی گشتن..خصوصاً وقتی خبرقبولی دلناز رو توی رشته ی حقوق شنیدیم.

غروب همه عزم رفتن کردن..و بعد از کلی تشکر به خاطر میزبانی ..خداحافظی کردن.

کارت عروسی الهام به دستم رسیده بود..با شادی رفتیم بازار..بعد از کلی گشتن من یه لباس شب بلند رنگ طوسی و صورتی گرفتیم..خیلی شیک بود..دوطرفش بند می خورد..و روی کمرم یه حریر صورتی رنگ بود..که تا پشت پیرهن هم ادامه داشت..پشت لباس مثله دنباله کمی بلند بود..کیف

و کفش ستش رو هم خریدم و واسه ی آرایشگاه وقت گرفتم.

از صبح با شادی اومده بودیم آرایشگاه..شادی پیراهن گلبهی پوشیده بود موهاشم مدل باز و بسته درست کرده بود..ناز شده بود..موهای منم شنیون بسته درست شده بود که چند تا تار از این ور و اون ور وجلوی موهام بیرون می اومد..و قیافه ام و با نمک می کرد..قیافه ام خانومانه شده بود..

حرفی که شادی میزد..ست طلاهام و پوشیدم و حلقه ام و انداختم..آرایشم پررنگ تر از همیشه بود..چیزی که اصلا دوست نداشتم و شادی انتخابش کرده بود..چون میبینه من صبحا خواب آلودم از فرصت استفاده می کنه و هر مدلی که دلش می خواد می ده..البته بد هم نشده بود..چون باعث شده بو

بیشتر از همیشه تغییر کنم و به چشم بیام..روی یکی از بازو هام هم طرح قلبی رو کشید..

پوست روشنم خودنمایی می کرد..ناخونای فرنج شده ام تیپم و تکمیل کرده بود..و در نهایت..رژلب..مات و پررنگ مسی که به قرمز میزد..ولی به اون اندازه جیغ نبود..باز هم در نظر من غلیظ بود..اما شادی دست بردار نبود..میخواست عکس العمل رادمهر رو بسنجه..منم خیالش و راحت کردم..

که رادمهر حتی اگه عاشق سینه چاکم هم باشه بازم آدمی نیستش که علاقه اش و به زبون بیاره..بیشتر توی رفتاراش نشون میده..و من توی این مدت بهترین رفتار رو ازش دیدم..رفتاری که با همیشه فرق داشته..حتی راحیل ام می گفت مطمئنم رادمهر به تو علاقه داره..چون تا حالا اینطوری ندیده

بودتش..مسئله این بود که من باید از زبون خودش می شنیدم تا باور می کردم..که از محالات بود..عشق و علاقه ام به رادمهر اونقدری بود که با این وجود بازم قبولش داشته باشم...روزبه روز هم به دامنه ی این علاقه اضافه میشد..کاش رادمهر حتی اگه ازم متنفره بگه..دیگه خسته شدم از این دوراهی..

نمیدونم اون رفتارای مهربونش و باور کنم..اون محبتهایی که خالصانه نثارم می کرد..یا ابراز تنفرهای گذشته اش و..!

امشب فرصت مناسبی بود..

گوشیم زنگ خورد..رادمهر بود..

باشادی رفتیم و سوار شدیم..احوال پرسى مختصرى کرد و راه افتادیم..هنوز چهره ام و ندیده بود..میخواستیم یهو ببینتم..حتی باوجود اصرار های مکررش که می خواد لباسم و ببینه نشونش ندادم..فقط عمدا رنگش و گفتم..میخواستم باهام ست باشه ... که شد..

یه کت و شلوار خوش دوخت طوسی رنگ پوشیده بود... با بلوز مردونه ی یاسی.. ته ریشش و حفظ کرده بود.. انگار میدونست چقدر ته ریش مردونه اش و دوست دام.. بوی ادکلنش تمام فضا رو برداشته بود... شادی سلقمه ای بهم زد ... یعنی تحویل بگیر.. ببین چه کرده عشقت!!!

به تالار رسیدیم.. جای بزرگی بود.. ماشین و که پارک کردیم.. رادمهر کنارم راه افتاد.. نباید میدیدم.. به همین خاطر زیر لب بهش گفتم که میریم لباسامون و عوض میکنیم و برمی گردیم..

تو منتظر باش.. سری تکون داد و مشغول احوال پرسى بایکی از همکاراش شد.. با شادی رفتیم بالا و لباسامون و در آوردیم..

شادی لبخندی زد و گفت: دلی.. محشر شدی ... شرط می بندم همه ی چشم ها امشب روی توئه.

من: بابا بی خیال ما که زوج داریم.. شمایی که گل مجلسی عزیزم..

شادی: نفرماید در مقابل شما من هیچم .

من: کم خودمون و تحویل بگیریم... الان رادمهر صداس در میاد.

شادی: پیش به سوی.. سورپرایز!!!

از در اومدیم بیرون.. جمعیت زیادی توی تالار بودن.. عده ای مشغول رقصیدن.. عده ای چشم چرونی..

عده ای حرف زدن.. خیلی ها در حال خوردن..

لباسامون و یکی از خدمه ها تحویل گرفت و به سمت جایی که رادمهر منتظرمون بود رفتیم.. نزدیک تر که شدیم.. دیدم رادمهر و چند نفر دیگه مشغول حرف زدن هستن.. و جام های گیلان هم توی دستشون بود.. چند نفریشون با دیدن ما خیره بهمون شدن.. رادمهر به عقب برگشت .. نگاه عادی ای بهمون انداخت و روش و برگردوند..

یهو تو یه حرکت سریع برگشت عقب و با دیدنم.. مات موند!!! پ

حدسم میزدم... ولی نه اینقدر...

زود به خودش اومد..

اومد جلو.. دستش و گذاشت پشت کمرم.. و به بقیه ی معرفی کرد..

شادی رو هم به عنوان دوست صمیمی من و یکی از همکارها معرفی کرد..

سالار و همسرش لاله..و سبحان و همسرش متاهل های جمع بودن..برادر سالار ..سهیل..و افشین..سهراب..مجرد بودند..

با همه احوال پرسى کردیم..

این بین..افشین نگاه های خیره ای داشت..

آدم زبون باز و پرحرفی بود.

رو به رادمهر گفت: جناب دکتر ،همسر زیباتون رو رو نکرده بودین،کی ازدواج کردین اصلا" ..

رادمهر انگار از لفظ همسر زیبا..خوشش نیومده بود..چون با صدای محکمی بر خلاف چهره ی آرومش گفت: دلیلی ندیدم که هر کسی رو از خصوصی ترین مسائل زندگی با خبر کنم،وگرنه باعث افتخارم بوده که دلپذیر همراهم باشه.

ای جان !من به فدای تو!

تو دلم کیلو کیلو قند اب میشد..شادی سلقمه ای زد..هنوز این عادت مسخره اش و ترک نکرده بود..افشین انگار نه انگار ..رو به من گفت: چطور می تونین..این دکتر بد اخلاق و تحملش کنین..

زندگی کردن باهش براتون کسالت آور نیست؟؟؟

با هر کلمه ای که از دهن افشین بیرون می اومد اخمای رادمهر تو هم می رفت..می دونستم حرمت جمع رو نگه داشته که هیچی نمی گه..حسادتی که توی لحن افشین بود کاملا آشکار بود..

همه تعجب کرده بودند..از این گستاخانه حرف زدن افشین!

باید خودم وارد میشدم..

کمی بیشتر به رادمهر چسبیدم که دستش محکمتر دورم حلقه شد..

با لحن آرومی گفتم: خوب ببینید افشین خان..رادمهر یک نوع غرور خاصی داره..که توی برخوردش با دیگران کاملا مشخصه..دقت کنید می گم غرور..اون نهایت احترام رو به همه میداره..از نظر خودم غرور برای یک مرد لازمه..بر عکس تصور شما ..رادمهر توی خونه با من بهترین برخورد و داشته..

هیچ وقت هم برای من کسالت آور نبوده..و نیست..به قدری با من مهربونه که هرچقدر بگم شما باورتون نمیشه..فقط رادمهر اعتقاد داره که هرکسی لیاقت محبت و نداره..احترام چرا..ولی محبت و علاقه نه!..من بهترین زندگی رو باهاش دارم و کاملاً" احساس خوشبختی دارم..

حالا هر کسی ..هر فکری که دلش می خواد راجع به من یا رادمهر بکنه..البته عادی هم هست..به خاطر موقعیتش باید بد خواه هم داشته باشه.

برق تحسین رو تو چشمای تک تکشون می خوندم..شادی چشمکی برام زد..بعد از چند دقیقه همه شروع کردن به دست زدن..

گل کاشته بودم..

منظورم کاملاً به خودش بود..دیگه این لحن و می شناختم..عین فرداد بود..

افشین چیزی نگفت و بلافاصله از جمع دور شد..

لاله گفت: دلپذیر جون واقعا عالی بودی..مهرکه..

سبحان : رادمهر جان واقعا انتظار نداشتم که خانومت اینقدر خوب جوابشو بده..خیلی رو اعصاب بود...کسی ام جرات نمی کرد چیزی بهش بگه.

رادمهر نگاش پراز تشکر ومهربونی به من بود..

با لحن آرومی گفت: انتظارشو داشتم! دلپذیر بهترین جواب و داد!

سهراب: بابا ای ول به این زن وشوهر خوشتیپ و موفق..دقت کردین امشب خیلی تو چشمین!؟

من و رادمهر نگاهی به هم انداختیم..نگاهم پراز عشق بود..نگاهش ..شاید ..پراز عشق بود!!!

هنوز معلوم نبود.

کمی از جمع فاصله گرفتیم...

صدای جیغ و دست پیچید..الهام وآراد اومده بودند..

الهام واقعا زیبا شده بود..آرایش ملیح و خوشگلی داشت..آراد هم خوشگل و خوشتیپی بود..قیافه ی مردونه ای داشت..اما هیچکی به پای رادمهر خودم نمی رسید.

بعد از نشستن الهام اینا..فورا" باشادی رفتیم پیشش و تبریک گفتیم..اونم هرچقدر می خواست خانومانه رفتار کنه نمی تونست و آخرش با دیدن ما جیغی از سر خوشحالی کشید..آراد با عشق و علاقه به الهام نگاه می کرد..پسر خوب و آرومی بود...به جاش الهام کلی وراج بود.

چند دقیقه بعد رفتم پیش رادمهر نشستم ..شادی هم گرم صحبت با سهراب شد..حس می کردم ازشادی خوشش میاد..

با نشستیم رادمهر لبخندی زد و دستشو گذاشت روی دستم...چش شده بود؟! چرا این روزا انقدر احساسات به خرج میداد..خوب اگه دوسم داری بگووووو...من که دیگه مردم از عشقت مردمغرور من.

نگاهی به چشمم کرد و گفت: امشب رنگشون عوض شده..بیشتر به آبی میزنه..

لبخندی زدم و به چشمای خودش اشاره کردم و گفتم: چشمای من دوتا رنگ بیشتر عوض نمی کنه

اما تو چرا چشمات اینقدر تیره ای ان و مدام رنگشون عوض میشه..

بعد با لذت گفتم: منم می خوام!!!

رادمهر نگاهی به لبای غنچه شدم کرد و با لبخند گفت: اما اگه نظر من و بخوای چشمای تو قشنگترن.

بادی به غبغب انداختم و با غرور گفتم: اون که صدالبته!!!

رادمهر خنده اش گرفته بود: یکم متواضع باش..حالا من یه چیزی گفتم!

من: وا! اینکه فقط حرف تونیست.

رادمهر مشکوک پرسید: یعنی کیا بهت گفتن چشمات خوشگله!؟

من: اسم ببرم؟! ..بیخیال عمو." حسابش رفته از دستم" و

حرف خودش و به خودش تحویل دادم..

خندید و لپم و کشید و گفت: ای شیطون!!! حالا به خودت نگیریا..ولی چشمات خیلی گیراس!

دوباره بادی به غبغب انداختم و گفتم: همه همینو می گن!!!

این دفعه رادمهر با صدای بلند زد زیر خنده..همه با تعجب نگاهش کردند..رادمهر و قهقهه؟! بعید بود.

من: حالا منم یه چیزی میگم توام به خودت نگیریا..چشمای توهم خیلی باجذبه و خوش رنگ و دختر کش و گیراس!

رادمهر سری تکون داد و گفت: من متعلق به شمام خانوم! پیشکش!

باورم نمیشد که اینقدر خوب باهم رفتار کنیم..به دور از هر کینه ای...

رادمهر گفت: میدونی تشابه چشمای من و تو چیه؟!!

کمی فکر کردم و با ذوق گفتم: وقتی رنگشون سبز میشه؟؟

رادمهر سری تکون داد..من عاشق این تشابهاتم..

شادی درحالی که صورتش قرمز شده بود به خاطر رقص اومد طرفمون و گفت: چیه شما هی نشستین و دل همدیگه..بابا یه قری..چیزی..دلی الهام ناراحت میشه ها پاشو..دکتر شمام بفرما..

رادمهر خواست بگه نه که زودتر گفتم: باشه میایم..رادمهر من میرم با شادی یکم میرقصم آهنگ بعدی رو تو بییا..

رادمهر انگار راضی نبود..چشمام و ریز کردم و به حالت التماس نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت برو

جمعیت خیلی شلوغ بود..دعوتی ها زیاد بودن..عین عروسی خودمون..

با شادی که خوب رقصیدیم..الهام و آراد اومدن و سط و فارسی رقصیدند..همه دورشون و گرفته بودیم و دست می زدیم و می رقصیدیم..

آهنگ که تموم شد..خواستم برم طرف رادمهر که دیدم یه دختر با چه وضعی وایستاده وداره یه چیزی میگه..رادمهر با اخم جوابشو می داد که دختره از رو نمی رفت.

نمی تونستم دو دقیقه تنهانش بذارم..لامصب ولش نمی کردند.

کار خودم بود.

رفتم جلو و بدون توجه به دختره گفتم: عزیزم من منتظرتم پس چرا نمیای؟!!

رادمهر با دیدنم لبخندی زد و به دختره گفت: گفتم که!

بعد رو به من گفتم: اومدم عزیزم!

دستم و گرفت و رفتیم وسط جمعیت..یکی دو دور فاری رقصیدیم..رادمهر اینقدر توی رقص مسلط بود که جلوش کم می آورم..رقصش مخلوطی از رقص ایرانی و اروپایی بود..خیلی جالب و بامزه بود..
در عین حال ..جذبه ی خودش و حفظ کرده بود..در حین رقص می گفتیم و می خندیدیم..و گاهی ام به هم خیره می شدیم..

رادمهر با گفتن الان بر می گردم رفت سراغ خواننده و چیزی در گوشش گفت که اونم با لبخند سری تکون می داد

با شنیدن آهنگ با ذوق به رادمهر نگاه کردم..آهنگ تانگوی شب عروسیمون..فوق العاده بود..

دستم و دور گردنش حلقه کردم و دستش دور کمرم حلقه کرد..

شروع کردیم با آهنگ رقصیدن..

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

خیره به هم نگاه می کردیم..علاقه توی چشمش بیداد می کرد..

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

میدونم نمیتونی درکم کنی

خیره به هم نگاه می کردیم..

زمزمه کرد:

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم اگه روزی ترکم کنی

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

دستام و به گردنش فشرده.. من و به خودش چسبوند.. خیره به چشمام نگاه کرد..

منم که می میرم برای چشات

منم که می میرم واسه خنده هات

خیره نگا کرد و زمزمه کرد:

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

دوتامون با آهنگ همخوانی کردیم:

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

با تموم شدن آهنگ.. رادمهر اومد جلو و آروم و بوسه ای روی لبام نشوند

آتیش گرفتم..

ازم جدا شد..

خیلی ها وسط داشتن می رقصیدن از جمله عروس دماد..

از خجالت گر گرفتم..

دست رادمهر رو روی کمرم حس کردم.. نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.. من و به سمت بیرون هدایت کرد... رفت و سریع با دولیوان شربت برگشت..

یه نفس سر کشیدم..

دستشو از پشت دورم حلقه کرد.. سرم و انداختم پایین.. بدجور هوای گریه داشتم..

من و به سمت خودش برگردوند..

دستشو گذاشت زیر چونه ام..

زیر لب زمزمه کرد:

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

تو چشماش زل زدم.. من می خواستمش.. با تمام وجود.. ترسم به خاطر از دست دادنش بود..

نموندش.. رفتنش..

خیره نگام کرد..

منم می خواستمش..

خیلی زیاد..

سرامون به هم نزدیک شد..

کمرم وسفت چسبید..

روی صورتم خم شد..

چشمام و بستم..

گرمیش و حس کردم... داغ شدم.. گر گرفتم.. آتیش گرفتم..

آروم و به نرمی می بوسیدم..

به موهاش چنگ زدم..

چند دقیقه بعد همراهیش کردم..یه لحظه چشمام و باز کردم..چشماش و بسته بود....

میگن بوسه باچشم بسته نشونه ی عشقه..

منم بوسیدمش..با تمام دلتنگیم..با تموم وجودم..بوسه ای از سر عشق و علاقه..علاقه ای که بیشتر

شده..

بعد از چند دقیقه نفس کم آوردم..

حس کرد..

ازم جدا شد..

نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم..

نمی تونستم..

آروم صداش کردم: رادمهر...

زیر گوشم گفت: جان دلم...

دیگه باید سخته می کردم..

قطره قطره اشک از چشمام سر خوردند..

با دیدنم اخمی کرد و گفت: باز چشمامت و بارونی کردی..نریز لعنتی..نریز این اشکا رو..

با من من گفتم: رادمهر..من..من..نمی..

رادمهر دستشو رو لبام گذاشت و گفت: میریم خونه خانومم...میریم خونه حرف میزنیم..اینجا جاش

نیست.خوبی تو؟! نمی خوای چیزی برات بیارم!؟

من: خوبم فقط..

رادمهر حس کرد..حسمو..

زیر گوشم گفت: شیرین ترین بوسه ی عمرم بود..بهترین هدیه ای بود که بهم دادی..از هیچی نترس..

میریم خونه حرفامون و میزنیم.

بعد به سمت داخل تالار هدایتیم کرد.

بعد از خوردن شام ..از الهام عذر خواهی کردم که واسه ی عروس کشون نمی تونم پیام...شادی رو

رسوندیم خونه و به سمت خونه راه افتادیم.

تا اتاق بودم..داشتم طلاهام و در می آوردم..از توی آینه نگاهی به خودم انداختم..چیزی نمونده بود..

تا خوشبختی..کاش رادمهر خیالم و راحت کنه.

چند دقیقه ی بعد رادمهر وارد اتاق شد..لبخندی به روش پاشیدم..

دستم به سمت موهام رفت...خواستم گیره هاش و باز کنم که دست رادمهر روی دستم نشست..

پشت سرم ایستاده بود...دستاشو دورم حلقه کرد..به سینه اش تکیه دادم.

به چشمام اشاره کرد: این چشما..آدم و دیونه می کنن..

لبخندی زدم...

به چال رو گونه ام اشاره کرد: این چال گونه..این دختر شیطون..این موهای فر..این دختر عمو..

منتظر موندم..

تیر خلاص و زد: تمام دنیای منه !

طاقت نیاوردم..برگشتم عقب..

دستم و کشیدم..

باهم ازپله ها رفتیم پایین..

روی مبل سه نفره نشستیم..

کتشو در آورد و روی یکی از مبلا انداخت..

کمی گره ی کرواتش و شل کرد..

به تک تک حرکاتش خیره شده بود..

نگاه جذابی بهم انداخت و شروع کرد..

رادمهر:همیشه..از بچگی..آرزوی دکتر شدن و داشتم...اینکه به مردم کمک کنم..تا همه مثل ما زندگی

خوبی داشته باشن..توی همون عالم بچگیم..نمی تونستم درد کشیدن بچه های همسن خودم

و تحمل کنم..خودمم درد می کشیدم..

با این که میدیدم بابا و عمو دستشون تو کار خیره..هیچ وقت دریغ نمی کنن..اما من این کمک و از

نوع دیگه اش می خواستم..رفتم انگلیس..تحصیلاتمو تموم کردم..با موفقیت..تا ده سال دیگه ام

برای خودم برنامه چیده بودم..مطمئن بودم که کی روی حرفم حرفی نمیزنه...تو رو همون دختر بچه ی

موظلایی شیطونی تصور می کردم که دل و دین بابا رو برده بود..نمی دونستم پیش خودشون

چه فکری کرده بودن..من باید با یه بچه زندگی می کردم؟!..نا خود آگاه از تو منتفر شدم..

برگشتم...توی برخورد اول جا خوردم..نمی دونستم اینقدر خانوم و باوقار شده باشی..با این وجود..

چیزی از تنفرم کم نمی شد..

از این ازدواج..از این اجبار بدم می اومد..رادمهر همه ی برنامه هاش و خودش پیش برده..هیچ وقت

قبول نمی کرد چنین ازدواجی رو..چقدر بی داد راه انداختم..با بد شدن حال مامان..رضایت دادم..

سالها ازش دور بودم..باید به خاطر اون این اجبار رو می پذیرفتم..چشمام و که باز کردم اسمت توی

شناسنامه ام بود..شروع شد..سردی های من..شیطنت های تو..دعوا هامون..کل کل هامون..قهر

کردنامون.

از سفر شمال به بعد..حس کردم..دوست داشتم حرصت و در بیارم..اما نمی خواستم کسی غیر از خودم بهت نگاه کنه..باهات بخنده..روانی می شدم..اعصابم خورد میشد..خودمم دردم و نمی دونستم..رابطه ات که با فردا بیشتر شد..حسم و فهمیدم..می خواستم..با تموم وجودم..چشمم و بسته بودم..روی همه چیت..اما رابطه ات که بیشتر شد..فهمیدم دردم چیه..چاقو خوردنم..نگرانی های تو..همه و همه برام شیرین بود..لذت می بردم..اما رابطه ات با فردا شیرینی رو برام به تلخی تبدیل کرد..مرگ عمو..اشک های تو..ضجه هات..پژمرده شدن..زندگی رو برام زهر می کرد..هر کاری می کردم تا خنده روی لبات بیاد..اشکایی که میرختی..خواب و خوراک و ازم می گرفتن..با تیپ جدیدت..موهای رنگ شده ات..غافلگیرم کردی..بهت افتخار کردم..اون همه غذای خوشمزه ای که پختی..اون همه تعریف..باورم شده بود اگه خودت بخوای می تونی لیدی وار رفتار کنی..دوست داشتم..شیطنت هات و..اخمات و..کل کل هات و..دعوا کردنت..مغرور بودنت..تو نیمه ی من بودی..خودم نمی دونستم..تمام درد کشیدنات..رو حس می کردم..انگار که خودم درد می کشم..دلپذیر..من اولین بارمه..که دارم علاقه ام و ابراز می کنم..مثله خیلی های دیگه راه و رسمش و بلد نیستم..سوسول بازی بلد نیستم..فقط...میخوام بهت بگم..که خیلی می خوامت..تموم زندگی می..زندگی رو برام دل پذیر کردی..حالم و عوض کردی..تنها عشقم توی زندگی هستی..اگه باهام بمونی..بهشتی برات میسازم بیا و ببین...کافیه فقط بگی من و می خوای.

با ذوق به حرفاش گوش می دادم...من که از خدام بود..خدایا شکر که رادمهر دوسم داره...من: من نمی دونم چی بگم..رادمهر..منم تو رو دوست دارم...می خوامت..تو بودی که حالم و دگرگون کردی..درسته اولش نمی خواستم..اما من مدتهاست که دوست دارم..رادمهر تو تنها

مرد من هستی..هیچ وقت مهربونی هات وفراموش نمی کنم..تو خیلی خوبی...خیلی خوب..
تو از سرمم زیادی..من لیاقت..

رادمهر توی حرفم پرید...لبخندی از سر عشق و علاقه بهم زد و آورم گفت: نزن این حرف و..
عزیزم..تو زندگی من و دگرگون کردی...گرمی بخش این خونه تو یی..نفس من..نفس رادمهر..تویی
میخوام بدونی که تو نباشی..رادمهری هم نیست...منم که باید لایقت باشم..میدونم خیلیا خاطرت و
می خوان..و خدا رو شکر..که من و انتخا ب کردی..نمی دونم خدا جواب کدوم کار خوبم و داد که تو
رو بهم بخشید...

پراز مهر و علاقه بودم...

لبریز از عشق بودم....

رادمهر اومد جلو..

به هم خیره شدیم..

خواستن تو چشماش بیداد می کرد..

توی چشمای منم..

اون دیگه مرد من بود..

مال من بود...

نه فریان و نه کسی دیگه می تونست ازم بگیرتش..

این مرد مغرور تمام زندگیم بود..

نیمه ی گمشده ام بود..

دستش دور کمرم حلقه شد..و دست منم دور گردنش...

سرش و آورد جلو..

خم شد روی صورتتم..

چشمام و بستم وحسش کردم..

حس کردم بوسه هاش و...

زندگی رو..عشق رو..این حال خوب رو..

با عشق هم و می بوسیدیم..

بوسه هایی که حلال بود..بوسه هایی که خدا نظاره گر بود..لبخند خدا رو میشد حس کرد..

خودش این علاقه رو توی وجودمون کاشته بود..این حس رو...

تک تک بوسه هاش بوی علاقه می داد...

من و به خودش فشرد..

بدون اینکه از بوسه ها دست بکشه همینطوری من و بالا برد..

وارد شد به اتاقی که ..جایگاه اصلی مون بود..

با احتیاط من و گذاشت روی تخت..

روی صورتتم خم شد...

بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم نشوند و گفت: عشق من، اجازه می دی؟! که مردت بشم؟! که

همسرم بشی؟! زندگی بگیرم بشی!؟

لبخندی زدم..

فهمید..

خواستن و از توی چشماش می خوندم..

خواستن توی چشمام بیداد می کرد..

دستم به سمت گره ی کراواتش رفت و....

اون شب پرشدم از زندگی..

با رادمهری که اینقدر مرد بود.. که اینقدر ملاحظه ام و کرد.. مثله یک شیء با ارزش باهام رفتار کرد..
مهربون بود..

تک تک ثانیه هاش پر بود از نجوهای عاشقانه اش..

شب یکی شدنمون پر بود از شور..

حالی که تغییر کرده بود.. عوض شده بود..

به چشمای مغروری که پراز خواستن بود..

یه زن چی میخواست جز مهر و محبت..

جز عشقی که از عشقش می گرفت..

باور کردم..

صلاح خدا رو.. من رادمهر رو نمی خواستم..

اما خدا چنان مهرما رو توی دلم هم گذاشت.. که مطمئن بودم پیوندمون جدا نشدنی بود..

صبح که بیدار شدم از خواب.. از دردی که توی دلم پیچید جیغی کشیدم..

رادمهر با نگرانی بیدار شد.. بادیدن حال و روزم لعنتی به خودش فرستاد..

نمیداشت تکون بخورم از روی تخت..

کلی مواد مقوی به خوردم داد..

لقمه می گرفت و می گذاشت دهنم..

بعد با کمکش رفتم حموم و دوش گرفتم..

بدنم کوفته بود..

رادمهر شرمنده نگام میکرد..

بهش گفتم که من خودمم خواستمش..این اتفاق دیر یا زود باید می افتاد..
 من زیادی نازک نارنجی بودم..اما خدشاهده چقدر رادمهر مراعاتم کرد..
 چقدر هوام و داشت..

کارهایش از روی هول و نگرانی بود..

چقدر این نگرانی برام شیرین بود..

آخرشم تاب نیاورد و من و برد دکتر زنان..

دکتره از خجالت کشیدم فهمید قضیه از چه قراره..

میگفت شوهرت خیلی دوست داشته ..که اینقدر خوب باهات برخورد کرده..

که اینقدر احتیاط کرده...

برای تقویتم قرص نوشت..

و بارادمهر به سمت جیگرکی رفتیم..

معدۀ ام دیگه جا نداشت..ولی رادمهر قبول نمی کرد..هی میگفت آقا بیست سیخ دیگه..آقا چهل تا دیگه..

اینقدر هم باهم خندیدیم و شوخی کردیم که نفهمیدم کی شب شد..

هنوز دلم درد می کرد..وباز هم نگرانی رادمهر تمومی نداشت..

دانشگاهم تموم شده بود و خیالم از این بابت راحت بود...

واسه بیمارستان هم که با پارتی کلفتی که داشتم دیگه همه چی حل بود..

زندگی روی خوشش و بهمون نشون داده بود..

راحیل و زن عمو و مامان از زیر زبونم کشیده بودن که چی بینمون اتفاق افتاده...

چقدرم خجالت کشیده بودم..

زن عمو از همون پشت تلفن کِل بلندی کشید و کلی قربون صدقه ام رفت ..میگفت می دونستم

که همچین روزی میرسه.

شیش ماه بود که از ابراز علاقه امون می گذشت..

زندگیمون سرشار از عشق بود..

محبت ..مهربونی..

درسته که گاهی باهم کل کل و بحث می کردیم..اما هیچی از علاقه امون کم نمی کرد..

رادمهر به تموم قول هاش عمل کرده بود...بهترین زندگی را برام ساخته بود..

چیزی تا دکتر شدنم نمونده بود..

البته رادمهر خیلی اوقات "خانوم دکتر" صدام می کرد..

تو این مدت بیشتر هم و شناختیم و با اخلاق های هم آشنا شدیم..

همیشه خدارو شکر می کردم..

گاهی از گوشه و کنار..توی فامیلا..دانشگاه و بیمارستان..

از علاقه ی من و رادمهر..

انگار همه انتظار طلاقمون و داشتن..

دستی رو شکمم کشیدم..

و خوشحال شدم از وجود این کوچولوی ناخواسته..

سه ماه و نیمش بود و ماهم بی خبر از بودنش...

هنوز یادم نمیره وقتی خبر وجودش و به رادمهر دادم...

اولش که باور نمی کرد..

چه داد و قالی راه انداخت...

از خوشی کل جهان و خبر دار کرد و سور بزرگی داد...

خوشحالی عمو و زن عمو که وصف نشدنی بود..
 مامان هم مدام اشک شوق می ریخت..
 پسر راحیل پرهام دو ماهش بود..
 میگفت قدم پرهام خیر بوده ..
 دلناز و رادین از علاقه اشون به هم گفته بودند..
 وقرار بود به همین زودی مراسم خواستگاری برگزار بشه..
 شادی و سهراب هم نامزد کرده بودند..
 حس می کردم چاق شدم..
 زن عمو که یه پاش اینجا بود یه پاش خونه..
 نمیداشتن دست به سیاه و سفید بزنم...
 رادمهر ام دیگه بدتر..
 حتی اجازه نمیداد یک کیلو سیب زمینی رو بلند کنم..
 هرچیزی که هوس می کردم به ثانیه نرسیده برام آماده بود..
 گاهی دیگه کلافه میشدم..
 یه بار ظرف میوه رو بلند کردم که ببرم بالا...
 حواسم پرش شد و پام پیچ خورد..
 رادمهر وحشت زده خودش و بهم رسوند و در آغوشم گرفت..
 اگه نمی رسید نمی دونم چه بلایی سرم می اومد...
 زمان کمتری رو سعی می کرد سر کار باشه..
 منم که هی می خوردم و میخوابیدم و گاهی درس می خوندم...

رادمهر هر شب عادت داشت با دختر کوچولومون پدر و دختری حرف بزنه..

کلی قربون صدقه ش می رفت..

گاهی کار به حسودی کردن من می رسید که سفت در آغوشم می گرفت و می گفت چون مادر این

بچه تویی برام ارزش داره و دوستش دارم..تو نباشی بچه می خوام چیکار..

منم کلی براش ناز می کردم و البته اون خریدار بود..

وقتی بیرون بود چند باری زنگ میزد و حاله و میپرسید..گاهی کلافه ام می کرد..

زنگ در که خورد قلبم شروع به تپش کرد..خودش بود..

صدای قلبم را می شنوی؟!

هنوز هم بعد از این سالها..

با صدای زنگت ..تند تر میزند!!!

دانای کل

این دفعه دلپذیر اشتباه کرده بود..برای اولین بار ..

چون رادمهری پشت در نبود..

وارد خانه شد..

در راپشت سرش بست و با همان کلیدی که به در وصل بود در را قفل کرد.

چقدر راحت وارد شده بود..

باید به اهدافش میرسید..اول قصد داشت که او رابدزدد..اما تصمیمش عوض شد..جه جایی بهتر از

خانه ی خود رادمهر..

چشمش به دلپذیر خورد..

تنها عشق زندگی اش...

دلپذیر با دیدنش کپ کرد..

رنگش پرید..

دستش را روی شکمش گذاشت..

بچه ی رادمهر در بطن او چه می کرد؟!!

مگر این دختر برای خودش نبود؟!!

مگر عشقش نبود؟!!

چرا همیشه همه ی بهترین ها برای رادمهر بود؟!!

مگر چیزی کم از رادمهر داشت..

اری..او یک جو مردانگی نداشت..

نداشت..

دلپذیر ترسیده گفت: ف.فرداد....

فرداد با لبخند مضمز کننده ای رفت جلو و خیره به دلپذیر گفت: جانم عشقم..بگو فرداد..بازم بگو..

می خوام اسمم و هی صدا کنی..

دلپذیر بلند شد..

قدمی به عقب برداشت..

خودش به درک..باید از آن بچه ای که هفته ی دیگر چهار ماهش میشد مراقبت می کرد..

فرداد با همان لبخند رفت جلو..

بازوی دلپذیر را سفت چسبید و گفت: چیه؟! چرا فرار می کنی؟! ادم از کسی که دوشش دازه فرار

نمی کنه..نه؟!!

دلپذیر جیغی کشید و با بغض گفت: ولم کن... لعنتی.. اگه رادمهر بفهمه ... زنده ات نمی ذاره..
 فراد قهقهه ی بلندی زد: رادمهر... رادمهر... رادمهر .. کم اسم اون عوضی رو بیار.. حالم ازش بهم
 می خوره.. تو دیگه چرا خامش شدی!؟
 دلپذیر با گریه گفت: تو یه عوضی آشغالی.. تو به گرد پای رادمهر ام نمی رسی ... کثافت از خونه ی
 من برو بیرون!!!!
 چه شانس بدی..
 گلاب را فرستاده بود مرخصی..
 رادمهر نمی دانست..
 پیرزن بنده خدا احتیاج داشت به استراحت..
 قیافه ی مهربان فرداد وحشتناک شده بود..
 فرداد دلپذیر را محکم در آغوش گرفت..
 دلپذیر تقلا می کرد..
 رادمهر کجایی..
 سرش را به سمت گردن او برد..
 میخواست بوسه بزند..
 دلپذیر از دستش فرار کرد..
 چه چموش بود این عشقش..
 در باز شد..
 فریان داخل شد..
 دلپذیر مدام اشک می ریخت..

در دلش از خدا می خواست که نجات پیدا کند..

رادمهر کجا بود..

فریان آمد جلو..

موهای دلپذیر را محکم کشید و گفت: دختره ی وحشی..چیکارش کردی که اینقدر خامت شده؟!..

خواستی با یه بچه به خودت وابسته اش کنی؟!..

دلپذیر نالید: رادمهر...

فرداد مرموز گفت: آقای دکتر اتاق عملن..یه بچه کوچولو قلبش مشکل داشت و رادمهر داره عملش

می کنه..چه دلسوز ام هست..بدون هیچ پولی....آخی..برگرده ببینه دلپذیر خانومش دیگه نیست..

مرده..بچه اش سقط شده..زندگیش بر باد رفته چه حالی میشه؟! فریان تو بگو؟!..

فریان وحشیانه به طرف دلپذیر رفت و لگد محکمی به شکمش زد..

دلپذیر جیغی کشید..

دردی در تمام بدنش پیچید..بچه اش..

فریان: دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه..حالا که رادمهر مال من

نیست..نمی دارم مال کسی دیگه باشه..نمی دارم..فرداد زود باششش...رادمهر نیاد یه وقت!

فرداد به طرف دلپذیر رفت که بی حال روی مبل افتاده بود..

با خشم گفت: ضرر کردی...به ضررت تموم شد..دوست دارم..ولی حیف..حیف که چموشی..حیف

که دوسم نداری..همشم به خاطر اون کثافته..هیچ وقت به من اجازه ی نمایش نداد..خودش رو صحنه

بود..حالا که زن و بچه اش مردن..ببینم می خواد چیکار کنه..اگه بامن می موندی..بهترین زندگی رو

داشتی..حیف که نخواستی...

بعد چاقوی ضامن دار را از جیبش در آورد..

به طرف دلپذیر رفت..
 خیره در چشمان سبز رنگش شد..
 دوشش داشت.. اما مال او نبود..
 در یک حرکت چاقو را در شکمش فرو برد...
 صدای جیغ بلند دلپذیر کل خانه را فرا گرفت.
 دلپذیر: خـــــــد!!!!!!!!!!!!
 فرداد و فریان فوراً فرار کردند..
 در را بستند و خود را گم گور کردند.. حالا خیالشان راحت بود! انتقام گرفته بودند.
 دلپذیر نیمه جان روی مبل افتاده بود..
 خونریزی شدیدی داشت..
 همه جا خونی شده بود..
 رنگش پریده بود..
 دلش آتش گرفت برای بچه ای که مرده بود...
 داشت از درد می مرد..
 میخواست بچه اش بماند..
 اما نماند.. رفت..
 رادمهر چرا دیر آمده بود...
 کاش در این ثانیه های آخر می دیدش...
 قلبش برای او بی قراری می کرد..
 دریا خانم نگران بود..

نگران دلپذیر..

دلشوره داشت

انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد..

فورا لباس پوشید..

سوپی را که درست کرده بود با خود برد و ماشین را روشن کرد..

در را با کلید باز کرد..

دلپذیر نباید خود را به زحمت می انداخت...

وارد که شد از دیدن در چهار تاق باز وحشت کرد..

این در همیشه بسته بود..

وارد شد..

دلپذیر را صدا زد...

پس کجا بود!؟

جلوتر که رفت..با دیدن دلپذیر که غرق خون بود..ظرف سوپ از دستش افتاد و با صدای بلندی شکست...

جلو رفت..

جیغی کشید..

دریا: یا حسین...یا زهرا...دلپذیر...چت شده..بچه..وای...بچه.. رادمهر ..کدوم گوری هستی..

یا امام زمان..خودت این دختر رو نگو دار..

به سمت تلفن رفت..رادمهر را گرفت..خاموش بود..

زنگ زد به حسام و روزبه..

رادین هم فورا خبر دار شد...چون دلناز هم پیش اود بود او هم با خبر شد..

دلناز بی حال افتاد..

رادین هول شده بود..

روزبه به دنبال حسام خان رفت...

ماشین را روشن کردو با سرعت راه افتادند ...

خدا نکند گیتی بفهمد...

دوباره رادمهر را گرفت در کمال تعجب گوشی را برداشت... با شادی جواب مادرش را داد که دریا خانوم

برای اولین بار سرش داد کشید و با گریه و زاری گفت: رادمهر.. کدوم گوری هستی... رادمهر بیا

که بد بخت شدیم... بیا که زنت داره از دست می ره..

رادمهر با وحشت میان حرف دریا خانم پرید و گفت: چی می گید مامان؟! باری دلپذیر اتفاقی

افتاده؟! دارم می میرم.

دریا خانوم با گریه گفت: اومدم براش سوپ بیارم.. دل نگرون بودم... دیدم غرق خونه.. رادمهر دلپذیرت

داره از دست میره... رادمهر مامان تو رو خدا بیا... داره خون از دست می ده... بیا تا بلایی سرش

نیومده..

دریا خانوم تا خوات خداحافظی کن صدای بوق در گوشی پیچید..

پسر پیچاره اش..

چه حالی داشت..

فورا دلپذیر را در آغوش گرفت.. با هق هق.. قربان صداقه اش می رفت...

دلپذیر ناله کرد...

رادمهر گوشی از دستش افتاد...

دلپذیرش؟! دلپذیر او؟!!

مادر بچه ی چهار ماهه اش!؟

غرق خون بود...

واویلا...

واویلا...

بدبخت شد..بیچاره شد...

با خشم لباس اتاق عمل را کند..

با دو به سمت ماشین رفت..

مگر باورش میشد..عشقتش..همسرش..زندگیش غرق خون باشد...

صدای ترمز ماشینش کوچه را در بر گرفت..

دوان دوان به سمت خانه دوید..

حسام خان..روزبه..رادین..و در یا خانم همه آمده بودند

مطمئن بود کار آن فرداد لعنتی اس..باید تکه تکه اش می کرد..

چرا خوشی به آن ها نمی آمد..!؟

خبر مرگ عمو احسان..اوضاع دلپذیر..چاقو خوردن خودش..و حال..

درحال را با شدت باز کرد...

کسی جرات نمی کرد به اوژانس زنگ بزند..

تا وقتی خودش بود.

تا وقتی رادمهر بود..

تمام این اتفاقات در کمتر از نیم ساعت افتاده بود..

دریا خانم از شدت گریه به خود می لرزید..

دلناز سرش را روی سینه ی دلپذیر گذاشته بود..و با اون حرف میزد..

دلپذیر را که در آن وضع دید قلبش گرفت..

نزدیکش که شد..طاقت نیاورد..با در ماندگی روی زمین افتاد..

زنش بود..زندگیش..عشقش..

اما الان وقت این چیزها نبود...عشقش الان داشت جان می داد..

فورا اورا بلند کرد...در آغوشش فشرد و فورا به سمت ماشین راه افتاد.

پنج ساعت در اتاق عمل بود..

چشمش به در خشک شده بود..

قدم های تند و عصبیش را همه حس می کردند..

دریاخانوم با گریه و زاری قران می خواند..

گیتی خانم هق هق می کرد..دلناز زیر سرم بود..

انگار خوشی به آنها نیامده بود..همین چند ماه پیش بود که احسان به اتاق عمل رفته بود..

اما الان وضع آشفته تر بود..

یکی از بیمارستان های خصوصی تهران بود..مانند طپش ..بهترین بود.

دوستان رادمهر برخی شان آنجا بودند..

رادمهر آشفته بود..

دستش باند پیچی شده بود..

تاب نیاورده بود و مشت محکمی به دیوار کوبیده بود..

عصبانی بود..خشمگین بود...نگران بود..

کسی مگر می توانست آرامش کند این مرد مغرور را؟!
 سر همه داد کشیده بود...
 آن رادمهر مغرور و منطقی سرهمه ی پرسنل داد کشیده بود...
 که اگر بلایی سرزنش بیاید..یک مو از سرش کم شود..کل این بیمارستان و پرسنلش را به آتش خواهد
 کشید..
 کلافگی..نگرانی از سر و صورتش می بارید..
 لباسهایش نامرتب بود و به خون آغشته شده بود..
 یکی از دکتر ها اطلاع داد بچه ی مرده را از بطنش خارج کرده بودند..
 طاقت نیاورد این مرد محکم..
 سرخورد کنار در اتاق عمل..
 سرش را روی پاهایش گذاشت..
 دقایقی بعد صدای گریه های بلند و مردانه اش پیچید
 جگرش آتش گرفته بود..
 برای زنش...بچه ای که هرشب با عشق با او سخن می گفت..
 آنچنان با درد گریه می کرد..که دل همه برایش خون شده بود..
 همه گریه می کردند..
 حتی حسام خان..
 حتی پرستار ها..
 هر کسی که می آمد و می رفت..
 می شناختن این دکتر جنتلمن زیادی مشهور از انگلیس آمده را..همه می شناختنش...

آوازه اش همه جا پیچیده بود...

چه بلایی سرش آمده بود.. که این چنین داغان بود؟

ای وای وقتی که یک مرد گریه کند

یعنی سیگار هم دیگر دردی از او دوا نمی کند..

گریه هایش سوز داشت..

دریا خانوم: بمیرم برای پسر.. بمیرم برای گریه هات مادر.. نبینم این روزا رو.. بمیرم برای دلت.. برای

عشقت.. برای دل خون شده ات مامان..

کسی باورش نمیشد رادمهر با این همه غرور گریه کند..

انگار با این گریه های مردانه ارج و قرپش خیلی بالا رفته بود..

همه درکش می کردند...

عاشق بود...

جان میداد پش آن در افاق عمل.

گیتی خانوم: ای خدا! کی این دختر میخواد رنگ خوشبختی رو ببینه.. لعنت بهتون.. به زمین گرم

بشینن... اونایی که چشم دیدن این بچه ها رو ندارین.. چشم دیدن زندگی خویش و ندارین..

رادین اشکایش را پاک می کرد..

برادر بزرگش داشت گریه می کرد..

مگر چقدر دلپذیر را دوست داشت؟!؟

حسام خان به سمت رادمهر رفت..

کنارش نشست.. شانه های مردانه اش را در بر گرفت و او را به آغوش کشید.

رادمهر با صدای خش دار پراز بغض نالید: بابا.. چی از جونم میخوان؟!.. چی از جون زندگیم میخوان!؟

کیه که راحت نمی ذاره؟! آسایش و ازم گرفته؟! زندگی من معلقه..رو هواست...بابا..زندگی من اون توه...بچم و کشتن..بچه ای که داشت چهار ماهه میشد..جون گرفته بود..
و گریه امانش نداد...

چه دل پری داشت این مرد..

حسام خان محکم پسرش را به خود فشرد..

اصلا کلمه ای بود که متناسب حال او باشد..

خراب تر از این حرف ها بود..

خودش هم بیصدا برای دختر قشنگش اشک میریخت.

بد خواه زیاد داشتند..قبول داشت..

کسی طاقت خوشی شان را نداشت..

ساعاتی بعد عمل به اتمام رسید..دکتر مرشدی از بهترین جراحان که از استادان رادمهر در انگلیس پ بود خسته از در اتاق بیرون آمد...

فقط و فقط به خواست رادمهر این عمل را انجام داده بود..دانشجوی محبوبش..

رادمهر فوراً از جا پاشد و با نگرانی پرسید: چی شد دکتر؟!

دکتر دستش را روی شانه ی رادمهر گذاشت لبخند خسته ای زد و گفت: خطر رفع شده پسرم..

همسر مقاومی داری..فقط برای بچت متاسفم..انگار خدا به حال توی عاشق رحم کرد..چون

اگه چاقو چند سانت این ور تر میخورد خطر فوت برای همسرت هم وجود داشت..ببخشید که اینقدر

صریح گفتم..چون خودت دکتری..خوشبحال زنت..که همچین عاشق دلخسته ای مثل تو داره..

خدایای هم نگه تون داره..

صدای نفس راحتی را که رادمهر کشید را همه شنیدند..خدا رو شکر دلپذیرش سالم بود..

با حسام خان تماس گرفتند...

فرداد را پیدا کرده بودند.. با یکی از دوستان قدیمی اش که پلیس بود تماس گرفت.. و با عجله از بیمارستان خارج شد..

لبخندی زد و ازدوستش تشکر کرد.. فرداد و فریان را دستگیر کرده بودند.. به جرم تهدید و چاقو کشی.. قصد داشتند از شهر خارج شوند که حسام خان زود به فکر افتاده بود و اقدام کرده بود.. با دیدن فرداد کشیده ی محکمی در گوشش نواخت.. این پسرک زندگی پسرش را داشت متلاشی میکرد.. چیزی نگفت.. چون لیاقت نداشت.. فریان با نفرت به حسام خان خیره شده بود.. جرایم زیادی داشتند.. خودش خوب می دانست.. قطعاً زمان زیادی را باید در زندان می ماندند.. به سمت بیمارستان راه افتاد.. خبر بهوش آمدن دلپذیر را که شنیده بود.. خداراشکر کرد..

ابراز دلتنگی شان تمامی نداشت.. حق داشتند.. تا نزدیک مرگ رفته بود و بازگشته بود.. به قول دکتر مرشدی خدا به قلب عاشق رادمهر رحم کرده بود و گرنه... آخرین نفر رادمهر وارد شد..

چه اوضاعی داشت.. چشمانش دو کاسه خون شده بودند.. لباس هایش خونی بودند.. شلوارش خاکی بود..

آیا اوضاعش می توانست بهتر از این هم باشد؟
به سمت دلپذیرش رفت..

کنار تختش نشست و بوسه ای روی پیشانیاش نشانده.

رادمهر: زندگی من حالش خوبه؟!!

دلپذیر با صدای گرفته ای که انتظار نداشت گفت: خوبم.

رادمهر: جایت درد نمی کنه؟!

دلپذیر با بغض دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: رادمهر، جاش خالیه..دیگه نیستش.

چشمان رادمهر رنگی از غم گرفت و گفت: غصه نخور قشنگم، میدونی اگه نبودى رادمهر چه بلایی

سرش می اومد؟! نیست و نابود میشد؟!

بعد با لحن متفاوتی که پراز شیطنت بود گفت: دلت بچه می خواد؟! خودم در خدمتتم خانومم، اصلا

نگران اونش نباش !

دلپذیر خنده ی آرامی کرد که رادمهر با عشق گفت: فدای خنده هات.

دلپذیر سرش را پایین انداخت : چقد تو پرویی آقاهه...اصلا بچه بی بچه...

رادمهر: نخیرم..خودت خواستی دیگه باید جورش و بکشی عزیزم.

و هر دو خندیدند و ندانستند که کسانی که پشت در اند از این خنده ها زندگی شان را می گیرند.

دلپذیر وقتی نگاهش به دست رادمهر افتاد گفت: رادمهر. دستت چی شده؟! دعوا کردی؟!

رادمهر: چیزی نیست خانومم.

دلپذیر: رادمهر بگو!

رادمهر سرش را به زیر انداخت و با یاد آوری ان ساعات لعنتی گفت: یه مشت زدم به دیوار!

دلپذیر فهمید..می شناختش..برای هیچکس جز او از کوره در نمی رفت..هیچ کس..

دلپذیر حالش بهتر و بهتر میشد..درد سختی بود..اما با خوبی های رادمهر فراموش میشد..

همین که یک شوهر چون او داشت بسش نبود؟!

شش ماه بعد

دلپذیر

سال داشت تحویل میشد و رادمهر هنوز توی حموم بود..سرش شلوغ بود..محکم به در کوبیدم و گفتم: به خدا اگه سال تحویل شه من می دونم و تو ها گفته باشم!

صدای خندونش اومد: چشم خانومم...من یه نیم ساعت دیگه بیرونم..

با حرص گفتم: رادمهر—ر!!!

رادمهر: جانم؟! چی می خوای..!؟

بعد قهقهه ی بلندی زد..

ست لباس های سفید و سورمه ای رو براش گذاشتم روی تخت و کنار سفره نشستم..

پنج دقیقه کمتر مونده بود.

بوی خوشی توی بینیم پیچید..

رادمهر تند تند از پله ها پایین اومد...

ای من به قریونت برم..

آیه الکرسی ای براش خوندم و فوت کردم.

رادمهر: ببین خانومم چه کرده!

من: نمک نریز..دیر اومده واسه ما بلبل زبونی ام میکنه آقا!

رادمهر دستش و دورم حلقه کرد و بوسه ای روی گونم نشوند و گفت: این آقا قریون خانومش هم میره و بابت تاخیرش عذر خواهی ام می کنه..افتاد؟!!

دوتامون به خنده افتادیم..

دقایقی بعد تلویزیون شروع کرد به خوندن دعای تحویل سال و من و رادمهر همصدا شدیم باهاش

یا مقلب القلوب و الابصار

ی دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها

یا مدبر اللیل و النهار

ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها

لبخندی به هم زدیم و دو جمله ی پایانی رو با عشق خوندیم.

یا محول الحول و الاحوال

ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت

حول حالنا الی احسن الحال

حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

با صدای توپ سال تحویل رادمهر به طرفم اومد و بوسه ای مهمونم کرد و منم به گرمی جوابش و دادم

رادمهر: سال نو مبارک خانومم.

من: سال نو توهم مبارک عزیزم..

رادمهر نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: آرزوی من توی دعای سال تحویل بود.. "ای تغییر دهنده ی

حال انسان و طبیعت حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما"...زندگیم و عوض کردی..

حالم و عوض کردی..حالم و خوب کردی..و از خدا خواستم که بهترین حال رو به ما ببخشه.

چقدر دعا با دل هامون هماهنگ بود..

دست بردم به زیر میزو برگه ی آزمایش و در آوردم..جلوی رادمهر گرفتم..رادمهر با تعجب نگاهش کرد..

چند دقیقه بعد لباش به لبخندی باز شد و بوسه بارونم کرد: خدایا شکرت..دیگه هیچی ازت نمیخوام..ای

جان..بابا شدم...خدایا ممنونتم..وااای ..

با تعجب به حالاتش نگاه کردم

بعد اومد جلو و محکم بغلم کرد

اخمی کردم و گفتم: رادمهر افتاد !!!!

رادمهر : چی افتاد؟! توهم یادگرفتی از من هی دم به دقیقه می گی افتاد؟اره عزیزم!؟

من: عزیزم..بچمون و می گم.

و دوتامون با صدای بلندی خندیدم..

چقدر شاد و سرخوش بود..

علاقه به بچه رو تو چشماش می خوندم..خدایا شکر که بهمون لطف کردی..

رفت بالا و چند دقیقه بعد با گیتارش برگشت..با عشق تو ی چشمم زل زد.

من: اینطوری نگام نکن..خجالت می کشم

رادمهر: ای جان !

لبخندی زدم..دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم: مرد مغرورم..عاشقتم !

لباش به لبخند شیرینی باز شد و سر خوش گفت: چقدر امروز خبرای خوش میشنوم...

بعد دستشو روی شکمم گذاشت و گفت: بابایی..من عاشق مامانتم..حتی بیشتر از خودش..دوتاتون و

میپرستم..زندگیمین..این آهنگ رو هم برای تو می

خونم...که نفسمی..هم برای مامانت که عشقمه..

بعد دستاش روی گیتار لغزیدندو آهنگ زندگی رو نواخت.

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها.کنار من تنها.کنار من تنها

از اولین جملت فهمیده بودم زود عشق های قبل از تو سو تفاهم بود

اونقد میخوامت همه باهام بد شن.با حسرت هر روز از کنار ما رد شن.

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها. کنار من تنها. کنار من تنها

از اولین جملت فهمیده بودم زود عشق های قبل از تو سو تفاهم بود

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهشه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست

حالم عوض میشه.

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

عطر تو همراهشه

اون گوشه از قلبم

که ماله هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست

با تموم شدن آهنگ که با تموم وجود برامون خوند...روی صورتش خم شدم و بوسه ای روی لباش نشوندم.

من: رادمهر..همیشه باش..بمون پیشمون..من و بچه ات..هیچ وقت تنهامون نزار..

رادمهر خیره به چشمام نگاه کرد و گفت :من کنارتونم..و نمی دارم آب تو دلتون تکون بخوره...قسم

میخورم..دلپذیر..تو امروز بهترین هدیه ی دنیا رو بخشیدی..با

وجودت یک بار حالم و دگر گون کردی و حالا با اومدن این کوچولوی بابا..بازم حالم عوض شد.

و دوتامون باهم به خنده افتادیم.

پایان

نویسنده: delpazir_98i

روز: دوشنبه

ساعت: پنج و بیست و دو دقیقه ی بعد از ظهر

کلام آخر:خوب دوستان عزیزم،حالم عوض میشه با تموم ضعف ها و نواقصش ..با تموم خوبی ها و بدی

هاش تموم شد..کار اول بود و به طبع خالی از اشکال نبود..تشکر می کنم از همه ی کسانی که

تا آخر همراهم بودن..بههم دلگرمی دادند و تنهام نداشتند..گاهی پست نمی داشتم و حرصتون

و در می آوردم ..ببخشید اگه خیلی از جاها بهتون نچسبید..من تمام تلاشمو کردم..گروهی

که درست کردم باز هستش...اگه جلد رمان و توی صفحه ی اول نداشتتم و ندیدینش حتما توی

گروه میذارمش..خیلی با عجله درست شده البته...خوشحال میشم نظراتتون رو بدونم راجع به رمان

توی پروفم بذارید..معلوم نیست که رمان بعدیم کی باشه..ولی انشالله با یه کاری بهتر بر می گردم..

بازهم از کسانی که پای ثابت رمان بودند چه کاربر و چه مهمان تشکر می کنم رمان که واسه

دانلود رفتن توصیه کنید و دانلود کنیدها..بالاخره حقی هست که باید ادا بشه (امردیگه ای نیست!؟)

شوخی کردم!!!

خوب دیگه وقت رفتن رسیده..عاقا خوبی بدی دیدید حلال کنید..تارمان بعدی خدانگه دارتون..یا علی

پایان